از بهار تا بهار



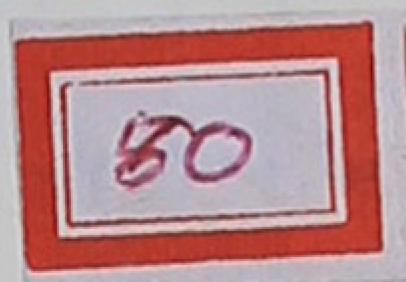




از
بهار
تا
بهار



۱۳۴۶





چاپ این کتاب دراسفندماه ۱۳۴۶ درچاپخانهٔ مردمبارزپایان یافت

سخنی کوتاه

گردآوری و نشر آثار پراکنده در زمینه‌ای معین ، یکی ازراههای توسعهٔ فرهنگ وارتقاء سطح دانش و بینش انسان‌شناخته شده است . این امر ، علاوه برآنکه موجب سهولت درکار اهل تحقیق خواهد شد ، آنعده از خوانندگانی را که خواهان تنوع موضوع واحدی هستند ، نیز بخود جلب خواهدکرد ، ودرنتیجه آن موضوع واحد از زوایای مختلف خودرا بآنها نشان خواهد داد . و این در صورتی است که گردآورنده باآگاهی وحوصله و دقت فراوان به‌بررسی درآثار مختلف بپردازد وبارعایت امانت مطالب مورد نظرخودرا نقل کند. سپس درمقام سنجش برآمده، ازمیان گردآورده‌های خود ، بهترین آنها را انتخاب نماید .

گردآورنده «از بهار تا بهار» با توجه بچنین مراتبی ، کوشیده است که ماحصل زحمات او منتخب بهترین اشعار و داستانهائی را که بمناسبت فصلهای مختلف سال و یا وقایعی که زیر تأثیر فضای این فصول اتفاق افتاده ، در بر داشته باشد . امیداست‌این‌اثر که نتیجهٔ سیروگشت دردیوانهای گذشتگان‌وآثار معاصرین، اعم از ایرانی و خارجی ، است مورد پسند واستفادهٔ عزیز قرار گیرد .

گردآورنده

در این کتاب

بهار :

پتوچف (۵۴) ، نایدو (۵۴) ، محمدجواد تربتی (۵۵-۵۷) ، زولفیا ایسرائیلو (۵۸-۶۱) ، آلفرد دوموسه (۶۱-۶۲) ، لامارتین (۶۲-۶۳) ، قتیل شفائی (۶۳-۶۴) ، لی‌پو (۶۴) ، کارمن سیلوا (۶۴-۶۵) ، ادا جعفری (۶۵-۶۷) ، ویلیام بلیک (۶۷-۶۸) ، آندره‌موروا (۶۸-۷۳) ، ریچاردرایت (۷۳-۸۵) ، لوئیجی پیراندلو (۸۵-۹۸) ، علی‌اکبر کسمائی (۹۸-۱۰۹) ، بلاسکوایبانز (۱۱۰-۱۱۸) ،مطیع‌الدوله‌حجازی(۱۱۹-۱۲۵) ،گی‌دوموپاسان (۱۲۵-۱۳۲)، ارنست‌همینگوی (۱۳۳-۱۰۱) ، الکساندروساهیا (۱۴۱-۱۶۵)

تابستان :

ثنائی(۱۶۹) ، ظهوری (۱۷۰) ، فریدون‌مشیری(۱۷۰) ، دکترلطفعلی صورتگر (۱۷۱) ، میلی ترك (۱۷۱) ، سلمان ساوجی (۱۷۱) ، فروغ‌فرخزاد (۱۷۲-۱۷۵) ، پروین اعتصامی(۱۷۵-۱۷۷) ، نادر نادرپور (۱۷۷-۱۷۸).

کیناشتایوجی (۱۷۹-۱۸۰) ، مارسلین دوبردوالمور (۱۸۱) ، کنتس دونوآی(۱۸۱-۱۸۳)، سیسیلیایرلیس(۱۸۳)، آندره‌ژید(۱۸۴) ،نیچه(۱۸۵)، هانریش‌هاینه (۱۸۵-۱۸۶) ، ادگارآلن‌پو (۱۸۶-۱۸۹) ، ویلیام فولکنر (۱۸۹-۲۱۲) ، غزاله (۲۱۲-۲۱۴) ، ویلیام شکسپیر (۲۱۵) ، علی دشتی (۲۱۵-۲۱۸) ، ارسکین‌کالدول (۲۱۸-۲۳۲) ،گی‌دوموپاسان(۲۳۲-۲۳۹)، ناصرحسینی(۲۴۰-۲۴۸) ، ای یفره‌مف(۲۴۹-۲۸۷) ، دومیته‌ورادوپوپوسکو (۲۸۸-۳۰۷) ،و . ه . منهود (۳۰۷-۳۱۳) ، ماکس‌براند (۳۱۳-۳۲۷) ، یوس‌کریگه (۳۲۷-۳۳۹).

پائیز :

مهدی اخوان(۳۴۳)، منوچهری(۳۴۴-۳۴۶) ، فرخی‌سیستانی(۳۴۶)، نظامی (۳۴۷) ، شهریار (۳۴۷) ، آینده (۳۴۸-۳۴۹) ، دکتررعدی‌آذرخشی (۳۴۹-۳۵۱) ، رشید یاسمی (۳۵۱-۳۵۲) ، یدالله رؤیائی (۳۵۲-۳۵۳) ، جامی (۳۵۳) ، محمود کیانوش (۳۵۴) ، پژمان بختیاری (۳۵۴-۳۵۵) ، فریدون مشیری (۳۵۶) ، مسعود فرزاد (۳۵۷) ، صابر ترمذی (۳۵۷) ،

بابافغانی(۳۵۷)، گلچین گیلانی (۳۵۸_۳۶۰) ، ابوالفضل فتح‌الله بن‌محمدکاظم شیبانی (۳۶۰) ، مهرداد اوستا (۳۶۱_۳۶۲) ، نصرت رحمانی (۳۶۲_۳۶۴)، ناصرخسرو (۳۶۴_۳۶۵) ، پروین اعتصامی (۳۶۵_۳۶۶) ، دکتر ابوالحسن علی‌آبادی (۳۶۷_۳۷۱) .

رنه ماریاریلکه (۳۷۲) ، رابیندرانات تاگور(۳۷۲) ، لیو_چه(۳۷۳)، اوکوما کوتومی‌شی (۳۷۴) ، ماتسووباشو (۳۷۴) ، ای‌کی‌واشو (۳۷۴) ؛ تسورایوکی (۳۷۴) ، سوشو (۳۷۴_۳۷۵) ، زومی‌امون (۳۷۵) ، ناشناس (۳۷۵) ، یامابه‌نو_ آکاهی تو(۳۷۵) ،گیوم آپولینر (۳۷۶)، پل‌ورلن(۳۷۶)، ناشناس(۳۷۶_۳۷۸) ، ناشناس(۳۷۹_۳۸۹) ، جان‌اشتاین‌بك(۳۸۹_۴۰۵)، او. هنری(۴۰۵_۴۱۴) ، ماکسیم گورکی (۴۱۴_۴۴۸) ، محمد جواد تربتی (۴۴۸_۴۵۱) .

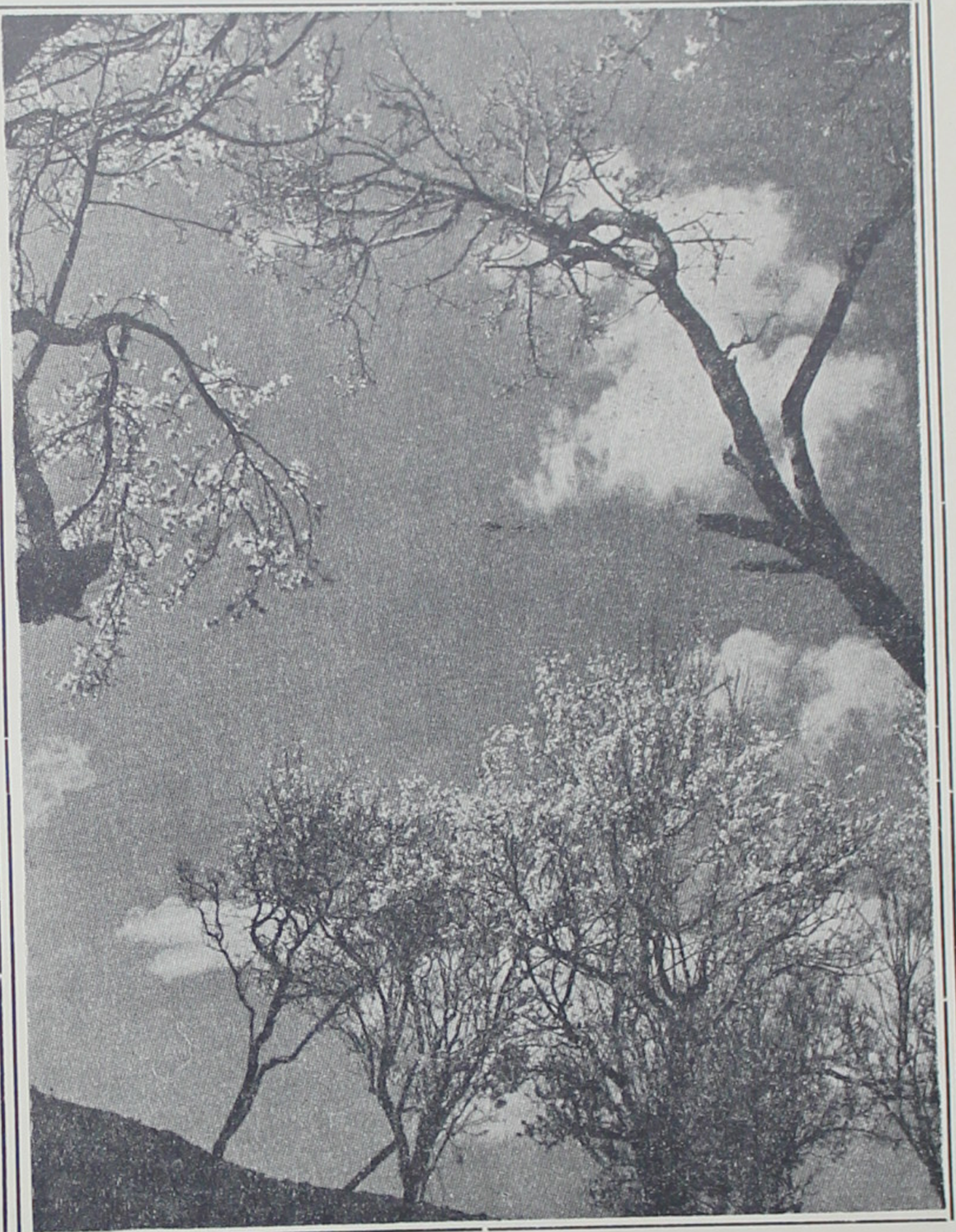
زمستان :

سعیدی اشرف (۴۵۵) ، نظامی(۴۵۶) ، قاآنی (۴۵۶_۴۵۷) ، قطران تبریزی (۴۵۷) ، نیمایوشیج (۴۵۸) ، فرخی سیستانی (۴۵۹)، سلمان ساوجی (۹د۴) اخوان ثالث (۴۶۰_۴۶۱) ، پروین اعتصامی (۴۶۲_۴۶۳) ، مهرداد اوستا(۴۶۳) ، ظهیرفاریابی (۴۶۴) ، محمدزهری(۴۶۴_۴۶۵) ، دکترمهدی حمیدی(۴۶۵_۴۶۶) ، دهقان‌اصفهانی(۴۶۶_۴۶۷) ، مؤیدثابتی(۴۶۷_۴۶۸).

دی. اچ. لارنس(۴۶۹_۴۷۰) ، هولدرلین (۴۷۰) ،گوته (۴۷۰_۴۷۱)، ولتر (۴۷۱_۴۷۲) ، الکساندرپوشکین (۴۷۲_۴۷۳) ، لی‌پو(۴۷۳)، ناشناس (۴۷۳_۴۷۴)، فت(۴۷۴)،اسلوچفسکی(۴۷۴_۴۷۵) ، میخائیل نعیمه(۴۷۵_ ۴۸۲)،ارسکین کالدول (۴۸۳_۴۹۱)، جودت‌قدرت(۴۹۱_۵۰۶)،اندره‌شامسون (۵۰۶_۵۱۳) ، دکترمحمد مکری(۵۱۳_۵۱۷) ،آنتوان‌چخوف(۵۱۷_۵۲۲)، یوری ناگیبین (۵۲۲_۵۳۷) ، سعید نفیسی (۵۳۷_۵۳۹) ، داستایوسکی (۵۴۰_۵۴۵) ، والانتین‌کاتایف (۵۴۵_۵۶۱) ، هانس کریستین آندرسن (۵۶۱_۵۶۶) ، یان دردا (۵۶۶_۵۷۷) ، ناتانائل هاثورن (۵۷۸_۵۸۸)

را میخوانید

بهار





در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
یك ساغر می بر دهدم بر لب کشت،
هرچند به نزد عامه باشد زشت،
سگ به زمن است اگر کنم یاد بهشت

خیام

*

بهار اومد بصحرا و در و دشت.
جوانی هم بهاری بود و بگذشت!
سرقبر جوانون لاله رویه
دمی که مهوشون آین بگلگشت.

باباطاهر

□

بهار را دریاب

حافظ

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد — که با کس دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب — که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

□

تماشای بهار

سعدی

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار — وقت آن نیست که درخانه نشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق — نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار!
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود — هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
آفرینش همه تسبیح خداوند دلست — دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند — نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو درخوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین ازچوب — یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از طبلهٔ غیب — بدر آید که درختان همه گردند نثار
آدمی‌زاده اگر درطرب آید چه عجب — سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند — بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون میآید — صدهزار آغچه ریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند — بوی نسرین و قرنفل ببرد در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر — راست چون عارض گلگون عرق کردهٔ یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید — در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر بستان افروز — همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
ارغوان ریخته برصفحهٔ خضرای چمن — نقشهائیکه در او خیره بماند ابصار
این هنوز اول آثار جهان افروزست — باش تا خیمه زند دولت نیسان وایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز — باش تا حامله گردند بانواع ثمار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند — نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب — فهم حیران شود از حقهٔ یاقوت انار
تا نه تاریك شود سایهٔ انبوه درخت — زیر هر شاخ چراغی بنهد از گل نار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی — هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گوئی که بشیرینی و لطف ... کوزهٔ چند نباتست معلق بردار
حشو انجیر چو حلواگر صانع که همی ... حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب درپای بن وبادم و نارنج روان ... همچو درپای درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین ... ای که باور نکنی فی الشجرالاخضر نار ..

□

بهار در باغ

نظامی

بیا باغبان خرمی ساز کن ... گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آید از شهر بند ... بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب ... سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کایدش بوی شیر ... ز کام گل سرخ دردم عبیر
سهی سرو را یال برکش فراخ ... بقمری خبر ده که سبزست شاخ
یکی مژده ده سوی بلبل براز ... که مهد گل آمد بمیخانه باز
زسیمای سبزه فرو شوی گرد ... که روشن بشستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش ... فرو مال و خونی بخاکی بپوش
سر نسترن را ز موی سپید ... سیاهی ده از سایهٔ مشك بید
لب نارون را میآلود کن ... بخیری زمین را زراندود کن
سمن را درودی ده از ارغوان ... روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن باز بین ... مکش خط درآن خطهٔ نازنین
بسر سبزی ازعشق چون من کسان ... سلامی بهر سبزه‌ای میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است ... هوای دل دوستان زان خوشست
درختان شکفتند بر طرف باغ ... بر افروخته هر گلی چون چراغ
بمرغان زبان بسته، آواز ده ... که پرواز پارینه را ساز ده
سرآینده کن نالهٔ چنگ را ... درآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز ... درافکن بدین گردن آن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند ... بر افشان ببالای سرو بلند
از آن سیمگون سکهٔ نوبهار ... درم ریز کن بر سر جویبار
به پیرامن برکهٔ آبگیر ... ز سوسن بیفکن بساط حریر
در آن بزمهٔ خسروانی خرام ... در افکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم ... خورم کاسه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای ... کز ایشان نبینم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی ... خورد نیز بر یاد ما هرکسی ..

□

بهاران

نیمایوشیج

از: «افسانه»

شکوه ها را بنه ، خیز و بنگر
کـه چگونـه زمستان سرآمد
جنگل و کوه در رستخیز است
عالم از تیره روئـی در آمد
چهره بگشاد و چون برق خندید

تودهٔ بـرف بشکافت از هـم
قلهٔ کـوه شد یکسر ابلـق
مرد چوپان در آمـد ز دخمه
خنده زد شادمـان و مـوفق
که دگر وقت سبزه چرانی است

عاشقا ! خیز کـامد بهـاران
چشمهٔ کوچك از کوه جوشید
گل به صحرا در آمد چو آتش
رود تیره چو توفان خروشید
دشت از گل شده هفت رنگه

آن پـرنده پی لانـه سازی
بـر سر شاخههـا میسراید
خار و خاشاك دارد به منقار
شاخهٔ سبز هـر لحظه زایـد
بچگانی همه خرد و زیبا ...

آفتـاب طـلائـی بتابـد
بـر سر ژالـهٔ صبحگاهـی

ژاله ها دانه دانه درخشند
همچو الماس و در آب ماهی،
بر سر موجها زد معلق

تو هم ای بینوا شاد بخرام
که زهر سو نشاط بهار است
که به هرجا زمانه برقص است
تا به کی دیده‌ات اشکبار است؟
بوسه‌ئی زن که دوران رونده است

دور گردون گذشته ز خاطر
روی دامان این کوه بنگر
بره های سفید و سیه را
نغمهٔ زنگها را ، که یکسر
چون دل عاشق آواز خوانند ...



بهار
حکیم قاآنی شیرازی

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها | ویا گسسته‌حورعین زرلف خویش تارها
زسنگ اگر ندیده‌ئی چسان جهد شرارها | به برگهای لاله بین میان لاله‌زارها
که چون شراره می جهد زسنگ کوهسارها

ندانما زکودکی شکوفه از چه پیرشد | نخورده شیرعارضش چرا برنگ شیرشد
گمان برم که همچومن بدام غم اسیرشد | زپافکنده دلبرش چه خوب دستگیرشد
بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هرکسی هوای راغ داردا | بیاد باغ طلعتی خیال باغ داردا
به‌تیره شب زجام می بکف چراغ داردا | همین دل منست وبس که درد وداغ داردا
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعذارها

بهار را چه‌میکنم چو شد زبر بهارمن | کناره کردم ازجهان چواوشداز کنارمن
خوشا وخرم آن دمی که، بود یار یارمن | دو زلف مشکبار او بچشم اشکبارمن
چو چشمه ئی که اندر او شنا کنند مارها

غزال مشک موی من زمن خطا چه دیده‌ئی | که همچو آهوان چین از آن ختار میده‌ئی
بنفشه بوی من چرا به‌حجره آرمیده‌ئی | نشاط سینه برده‌ئی بساط کینه چیده‌ئی
بساز نقل آشتی بس است گیر و دارها

بصلح درکنارم آ ز دشمنی کناره کن | دلت ره ار نمیدهد زدوست استشاره کن
ویا چو سبحه رشته‌ئی ز زلف خویش پاره کن | بر او ببند صد گره وزان پس استخاره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بررخش بیاد او نظر کنم | نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یکدمش زحال خود خبر کنم | نه بادهٔ محبتی کزو دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره‌ام | نه‌مفتیم نه‌محتسب نه رند باده‌خواره‌ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام | نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره‌ام
نه مستشیر دولتم نه جزء مستشارها

بهشت را چه میکنم بتا بهشت من توئی | بهار و باغ من توئی ریاض و کشت من توئی
بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من توئی | بدل نه‌غایتی زمن که درسرشت من توئی
نهفته در عروق من چه پودها بتارها

دمن زخندهٔ لبت عقیق زا یمن شود | یمن ز سبزهٔ خطت بخرمی چمن شود
چمن زجلوهٔ رخت پر از گل و سمن شود | سمن چو بنگرد رخت بجان و دل شمن شود
از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها

□

بهار انداختند

اوحدی مراغه‌ای

باز شادروان گل بر روی خار انداختند | زلف سنبل بر بنا گوش بهار انداختند
دختران گل بوقت صبحدم در پای سرو | از سر شادی طبقهای نثار انداختند
شاهدان سوسن از بهر تماشا درچمن | لاله را با سنبل اندر کارزار انداختند
بلبل شیرین سخن شکر فشانی پیشه کرد | تا بساط فستقی بر جویبار انداختند
گرم تازان صبا از گرد عنبر وقت صبح | موکب سلطان گل را درغبار انداختند
غنچگان را گرچه برگل پرده پوشی عادتست | عاقبت هم بخیه‌ای برروی کار انداختند
به‌زمستی درشکوفه است و گل اندر خفت و خیز | نرگس بیچاره را چون درخمار انداختند
وقت صبح آهنگران باد زآب پیچ پیچ | بیگنه زنجیر برپای چنار انداختند
در دماغ بیدگویی هم‌خلافی دیده‌اند | کز میان بوستانش برکنار انداختند
سبزه‌ها را گرچه بر بالای گل دستی بود | هم زگیسوها کمندش برحصار انداختند
گرچمن را نیست درسر خاطر سوری دگر | ازچه بردست عروسانش نگارا نداختند؟
صبحدم بزم چمن گرمست، زیرا کندرو | نالهٔ موسیچه و قمری وسار انداختند
راویان نظم زاشعار بدیع اوحدی | باردیگر فتنه‌یی در روزگار انداختند

□

بهار خرم
رودکی

آمد بهار خرم ، با رنگ‌وبوی طیب ،   با صد هزار نزهت و آرایش عجیب .
شایدکه مرد پیر بدین گه شود جوان   گیتی بدیل یافت شباب ازپی مشیب *
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد ؛   لشکرش ابرتیره و باد صبا نقیب .
* نفاط برق روشن و تندرش طبل زن   دیدم هزارخیل و ندیدم چنین مهیب .
آن ابربین که‌گرید چون‌مرد سوگوار ،   وآن رعدبین که‌نالد چون‌عاشق کئیب *
خورشید را ز ابر دهد روی گاه‌گاه   چونان‌حصارئی که گذر دارد ازرقیب .
یك چند روزگار جهان دردمند بود   به شدکه یافت بوی سمن بادرا طبیب .
باران مشکبوی ببارید نو بنو   وز برف برکشید یکی حلهٔ قصیب.*
کنجی که‌برف پیش همی‌داشت گل گرفت،   هرجویکی که خشك همی‌بودشدرطیب.*
تندر میان دشت همی باد بردمد ،   برق از میان ابر همی برکشد قضیب .
لاله میان کشت بخندد همی زدور ؛   چون پنجهٔ عروس بحنا شده خضیب .
بلبل همی بخواند در شاخسار بید ،   سار از درخت بیدمراورا شده مجیب .
صلصل بسروبن بر با نغمهٔ کهن ،   بلبل بشاخ گل بر باالحنك غریب .
اکنون خورید باده و اکنون زئید شاد   کاکنون برد نصیب حبیب ازبرحبیب .
ساقی‌گزین وباده ومی‌خور ببانگ‌زیر   کز کشت سار نالد واز باغ عندلیب .
شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب   فرزند آدمی بتو اندر بشیب و تیب .
دیدی توریش و کام بدو اندرون شبی   با ریدکان مطرب بودی بفرو ریب .

□

مانند روی دوست
قطران

یاقوت‌سرخ گشت زمین زابرقطره بار   شاخ درخت دارد یاقوت تازه بار
چون بربط نواخته ُو چنگ ساخته   قمری و فاخته بخروشند بر چنار
گل‌برزمین بخندد مانند روی دوست   ابرازهوا بگرید چون چشم من بزار
میلی مشاطه‌گشت بباغ اندرون صبا   کز فعل او شدند درختان عروس‌وار
چون ابرجای جای بمانده برآسمان   برفست‌جای جای بمانده بکوهسار
لاله شکفته سرخ و سیاهیش‌در میان   نرگس شکفته زردوسپیدیش برکنار
این چون درون‌ساغرسیمین نبید زرد   آن چون میان‌آتش رخشنده دودتار
سیمین شد ازشکوفه همه باغ‌وبوستان   مشکین شد ازبنفشه همه‌جوی‌وجویبار
زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر   چون پیش داور اندر مرد گناهکار
آن صدهزار لاله شکفته میان کشت   گوئی میان دریا شمع است صدهزار
بربرگ لاله قطرهٔ باران نگاه‌کن   چون برعقیق ریخته لؤلؤی شاهوار

□

بهار از دور ...

آینده

چو مرغی ز آشیان آواره مانده
بهار آواره مانده بود امسال.
بهر بام ودری زد هیچکس در بر رخش نگشود،
ز روی شاخهٔ نارنج از چیچینی آوازی نیامد،
نشد بیدار از خوابش نسیمی،
گلی نشکفت،
ولی من در درون کومهٔ حزن‌آورم، آنجا
بدل آماده میکردم بساط پیشوازش را.

ومن چون پنجره‌ام را گشودم
صدای وای مرغی را شنیدم
که با من دارد او تنها اشارت (بادم وایش)
و با کس نیست دیگر روی آوایش ...

ومن چون پنجره‌ام را گشودم
سراسر کشتگاهم خشك مانده بود آنجا
وشاخه‌های آن یکجا شکسته بود ...

ومن چون پنجره‌ام را گشودم
هجوم باد را دیدم
تن محتاط شمع کومه‌ام را کوفت برخاشاك

ودر زندان تاریکی

خیال یك بهار تازه بر یاد من آمد

با خیال یك بهار تازه‌ر نجیدم.

هجوم باد را چون در کنار پنجره دیدم

ـ «بهاری نیست» گفتم

ولی اینهم خیالی بود ...

ومن چون پنجره‌ام را گشودم

بچشمم باد را دیدم

که دسته دسته بوی عطر نرم بیدمشکش را (چو پیغام ازپی پیغام)

بهر درگاه کومهٔ من میاندازد.

ودانستم که دور ازمن، زپیچاپیچ کوچه باغهای خانه‌های تنگ،

زپشت این قطار تپه‌ها، ازپشت‌جنگلها، (جدا ازهرچه بامن‌هست)،

بهاری هست وباهر چیز میخندد. ـ

مگر این‌کومهٔ افسرده، این زندان تاریکی ست

بقهر از هربهاری

بفکر اینکه ره برهر بهار تازه‌ای بندد!

تهران ـ ۱۳۳۱/۲/۱۰



نو بهار
سنائی

تا چرخ برگشاد گریبان نوبهار
از لاله بست دامن کهپایه‌ها ازار

چونان نمود کل اثیری اثر بکوه
کاجزای او گرفت همه طرف جویبار

از اعتدال وتقویت طبع او ز خاک
صد برگ گل بزاد زیك نوك تیرخار

اکنون که پرز برگ زمرد شد ازصبا
شاخی که بدچو هیکل افعی تهی زبار

زان می کفد زدیدن او دیده‌های شاخ
کز خاصیت کفد ز زمرددوچشم‌مار

ازهجرنالش‌آرد بس بلبل ازدرخت
با وصل گل‌برو چکند ناله‌های‌زار

زاید همی هوا بلطافت زسعی چرخ
آنقوقیی که داد عناصر بکوهسار

با آفتاب اگر بنتابد بروز نجم
بیواسطه اگر چه نپاید برآب نار

گر برسما بهشت نهانست تا بحشر
بیحشرچونکه‌کردزمینش پس‌آشکار

بردشت‌وباغ‌چیست‌پس‌ازیا سمین‌وگل
گردون پرستاره و دریای پرشرار

گلزار بین زسبزه پرازآب نارگون
کهسار‌بین ز لاله پر ازآب ناردار

بر شبه چنگ باز سر غنچه‌های گل
بر شکل پای شیر شده پنجهٔ چنار

گردشت خرمست چراگرید ازفراز
این پردهٔ کثیف لطیف اصل تندبار

زینجا نفیر ریزد،زآنجا نوای نای
زینجا خروش‌عاشق‌وزآنجانشاط‌یار

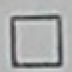
خلقی پراز نشاط ز دشتی تهی‌زبرف
طبعی تهی زغم ز درختان پر زبار

آن‌لاله فام‌باده خوران زیرشاخ گل
وآن گلرخان‌نشاط‌کنان گرد لاله‌زار

بیخ زمین چوافسر شاهان پرازگهر
شاخ شجرچوگوش‌عروسان‌زگوشوار

برهرطرف بهشتی ، درهربهشت‌حور
برهرچمن‌کناری و درهرکنار یار

مرغی‌بهردرخت و چراغی بهرچمن
شاهی بهرطریق وعروسی‌بهرکنار...



سال دگر
حیدشیرازی

طاووس بهار بچمن باز درآمد
وز پرده گل سرخ بصد ناز درآمد
برسروسهی سار غزل ساز درآمد
بلبل بسر شاخ باواز درآمد

چون عاشق شیداکه ببیند رخ دلدار

خیزیدوبکار طرب وعیش بکوشید
نوشید می‌وکف بزنید و بخروشید
زین بعد دگرخرقهٔ پشمینه نپوشید
این‌خرقهٔ پشمین زمستان بفروشید
در خانهٔ خمار می‌آرید و بنوشید

تاسال‌دگرخرقه توان یافت‌دگربار...

گل و باد

مسعود سعدسلمان

یکشب از نو بهار ، وقت سحر
باد بر باغ کرد راه گذر .

غنچهٔ گل ، پیام داد به می ،
گفت : «من آمدم بباغ اندر

گر در این هفته نزد من نائی
در نیابیم تا بسال دگر ! »



باد ، چون باده را بگفت پیام
لرزه بر روی فتاد در ساغر .

باد را گفت: «اینت خوش پیغام
مرحبا،اینت‌هست خوب خبر!

باز گرد و بگو جواب پیام
بازگو آنچه گویمت یکسر .

گو : توهستی مخالف وبدعهد
کس ندیدم ز تو مخالف تر

سال تا سال منتظر باشیم .
تا ببینیم چهرهٔ تو مگر.

چو بیائی ، نپائی اندر دیر
بار بندی و برشوی زایدر.

خوبروئی و خوبرویان را
عهد، باروی کی بود در خور!

نه بدیدم همی رخ ساقی
نه شنیدم نوای خنیاگر.

اینك از دولت و سعادت تو
من ز حبس آمدم سوی منظر»



باد ، از بوی باده مست شده ،
باز گشت و بباغ کرد گذر

در گل آویخت ، کرد بدمستی
در ربود از سرش قصب معجر

روی گل ناگهان پدید آمد
از میان زمـردین چادر.

چون نگه کرد، گل برابر دید
روی مـه را ز گنبد اخضر،

شد زتشویر ماه ، رویش سرخ
در غم جامه گشت چشمش تر.



پیاله گردان

صائب

بیا و تازه کن ایمان به نوبهار امروز ‌ ‌ ‌ ‌ که شد قیامت موعود آشکار امروز

شکوفه از افق شاخسار اختر ریخت ‌ ‌ ‌ ‌ نشان صبح قیامت شد آشکار امروز

چمن چنان بصفا شد که هر نهالی‌را ‌ ‌ ‌ ‌ توان کشید به آغوش جای یار امروز

هوا خمارشکن، گل پیاله گردان است ‌ ‌ ‌ ‌ پیاله نوش‌و میندیش از خمار امروز

محیط رجمت جق در تلاطم آمده است ‌ ‌ ‌ ‌ کف از شکوفه فکنده‌است بر کنار امروز

ز لاله جوش خم باده میزند کهسار ‌ ‌ ‌ ‌ شراب لعل بر آید ز چشمه‌سار امروز

بهشت نقد طلب می‌کنی اگر صائب ‌ ‌ ‌ ‌ چو غنچه سر ز گریبان خود بر آر امروز

□

باد بهار

سلمان ساوجی

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار ‌ ‌ ‌ ‌ بتازگیست چمن را طراوت رخ یار

شکست شاخ شجر زیب تختهٔ بزاز ‌ ‌ ‌ ‌ ببرد باد سحر آب کلبهٔ عطار

مخدرات چمن جلوه میکنند امروز ‌ ‌ ‌ ‌ عروسیست بنات نبات را پندار

وگرنه بهرچه گردون شکوفه وگل را ‌ ‌ ‌ ‌ سپیده برزد وگلگونه کرد بررخسار؟

چراست گلگون هاون لاله پرسرمه ؟ ‌ ‌ ‌ ‌ چراست دامن گل پرزرنگ وبوی نگار؟

صباست غالیه ساو نسیم مجمره سوز ‌ ‌ ‌ ‌ شمال چهره گشا و زلال آینه دار

همه‌جواهرولعل است غنچه‌را درتنگ ‌ ‌ ‌ ‌ همه بضاعت مشکست لاله را دربار

قبای غنچه در اندام گل نمیگنجد ‌ ‌ ‌ ‌ که تنگ دوخته‌اندش بنوك سوزن‌خار

چنار دست برآورده‌است شب‌همه شب ‌ ‌ ‌ ‌ همی کنند فغان قمریان زدست چنار

هزار دایرهٔ لعل میکند پیدا ‌ ‌ ‌ ‌ هوا ز نقطهٔ زنگار غنچه بی‌پرگار

بمرده‌جان دهداکنون‌نسیم طبع زلطف ‌ ‌ ‌ ‌ چه‌خوش‌بود که‌بدین‌لطف‌جان‌دهد‌بیمار

بساکنان زمین هر زمان کنند ندا ‌ ‌ ‌ ‌ مسبحان هوا فانظروا الی الآثار

بیاض دیدهٔ نرگس نگر تعالی الله ‌ ‌ ‌ ‌ که خیره گشت درو دیدهٔ اولواالابصار

اگر کشد قلم نقشبند ازین نقشی ‌ ‌ ‌ ‌ سری زند زقلم نقشبند در دیوار

زدست می ندهد خار جانب غنچه ‌ ‌ ‌ ‌ که نازکست بهرحال جانب دلدار

بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست ‌ ‌ ‌ ‌ دمی ببادهٔ گلرنگ وقت گل خوشدار

چو عندلیب دل غنچه را زدست مده ‌ ‌ ‌ ‌ چو سروبن طرف ابر را فرو مگذار

چوخسروان که زخرگه ببارگه آیند ‌ ‌ ‌ ‌ گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

چوسوسن از طرف جویبار پای مگیر ‌ ‌ ‌ ‌ چو نرگس از قدح باده دست مدار

نگارشنگ وسماع سماع‌وچنگ‌ورباب ‌ ‌ ‌ ‌ شراب لعل وصبوح صبوح وعیش‌وبهار

میان‌مردم ازآنروی رسته شد نرگس ‌ ‌ ‌ ‌ که درچنین‌سره‌وقتست‌سرگران‌زخمار

صبابیاری بلبل همان زمان برخاست / بساخت برگ‌ونوائی که بودشان درکار
شکوفه هرورقی راکه داشت داد بباد / سحاب هرگهری را که یافت کردنثار
ولی زتنگدلی گل بخود فروشده بود / نمیگشود دهان و نمینمود عذار
فراز تخت زمرد نشست و از شبنم / بتاج لعل بیاویخت لؤلؤی شهوار
هزار دستان با صد نواش آمد پیش / بعذرخواهی وگفتش هزار بار هزار
جواب‌داد که چون عمررا ثباتی‌نیست / مراد یکشبه سهلست خوار بادشوار...

□

نغمهٔ بهار

رشید وطواط

ملك بهار گشت مقرر بنام‌گل / ناکام شد ولایت بستان بکام گل
بلبل خطیب‌وار بسر اطراف شاخها / برخواند خطبهٔ ملکانه بنام گل
مانند حله گشت ز آثار گل جهان / گل‌راچنین بود اثر، ای من‌غلام‌گل
باد صباکه نایب اخلاق خسرواست / هر صبحدم بباده رساند پیام‌گل
ای رشك‌گل بوقت‌گل‌آماده دارجام / وی‌دولبت چو باده پرازباده‌دارجام
اطراف بوستان زگل‌آرایشی‌گرفت / وان‌کم‌شده طراوتش افزایشی‌گرفت
آرایشی نبود ببستان درون ولی / از مقدم سپاه گل آرایشی‌گرفت
الحان جان فزای برآورد عندلیب / زاغ ازنفیر بی‌مزه آسایشی‌گرفت
بر باغ و راغ دیدهٔ ابرگهر فشان / چون دیدهٔعنازده‌پالایشی گرفت
وز لاله‌کوهسار چنان شدکه گوئیا / از خون کشتگان شه آلایشی‌گرفت
ای رشك‌گل بوقت‌گل‌آماده‌دارجام / وی دولبت‌چوباده پراز باده‌دارجام

□

زمانه سبز شد ...

محمدجمیل‌ـ البدخشانی

دگر زلالهٔ نورسته کوه فصل‌بهار ، / چومادری‌ست ، که‌فرزند پروردبکنار.
به‌جای آب‌مگرباد خورده است زمین، / که رازهای دل خویش میکنداظهار.
زبسکه قابل نشو و نما شده‌ست جهان / ز اعتدال نسیم وز اقتضای بهار.
عجب نباشد،اگربردمد زسنگ‌چومی، / شکسته باشداگردردلی زخصم زخار.
لطیف‌گشته‌چمن‌آن‌چنان،که پنداری، / کشیده‌اند بگرد وی از هوا دیوار.
ز معجزدم باد بهار نبود دور ، / که شعله در دهن اژدها شود گلنار.
دراین‌بهار، که طبع زمانه‌گشته لطیف، / چنانکه هست بگل‌قطره‌های شبنم‌بار.

عجب مدان ،که شود از نشستن شبنم
بیاض چهرهٔ گل همچو روی ابله‌دار .

جهان بسبزه و گل‌مایل‌است، میترسم،
که خط سبز برون آرد ازرخ دلدار .

زمانه سبز شدومن‌دراین‌غمم، که مباد،
دگر بدیده نبینم غبارکوچهٔ یار !



اندوه بهار

محمد زهری

باغها از سکوت لبریزند
دل سرد نسیم می‌لرزد
شاخسار ازشکوفه سرشار است
مخمل‌سبزه، خواب وبیدار است

✡

بال پرواز ابر های سیاه
پهن ، تا پشت کوههای بلند
چشمهٔ خون روشن باران
دور ، تا بیکران جاویدان

✡

دست جادوگر زمانه نشاند
سینهٔ روز ، سایبان شب است
سایه را بر سریر صبح عبوس
مرده، فانوس آسمان ، افسوس

✡

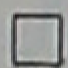
در گذرگاه تنگ ، می‌بینید
بیخبر از ستیزهٔ پائیز
شاخهٔ دیده ازگذشته، شکست
برگها وجوانه ها را ، مست

✡

زیرپر ، مرغ دلشکستهٔ صبح
رنگ وبوی بهار پارچونیست
نه سرودی ، نه راه پروازی
باچه دستان ، برآرد آوازی

✡

نه منم نبض مردهٔ خاموش
همه دلهای‌گرم ، افسرده است
ازبهار و شکوفه ها بیزار
نیست چشم شکفته‌ای ، بیدار



ساغر یاد

فریدون‌تو

چشمه‌ها جوشید و بستانها شکفت ‌ ‌ ‌ اشك شادی ریخت از چشمان من

باد رسوا ، دامن افشان بر گذشت ‌ ‌ ‌ بوی گل پیچید در ایوان من

***

ابر غم در تیرگی بارید و رفت ‌ ‌ ‌ دل ، طراوت یافت زین بارندگی

خنده زد چون صبح نمناك بهار ‌ ‌ ‌ باز بر من چهر پاك زندگی

***

تاب گیسوی امید از هم گشود ‌ ‌ ‌ بسته شد بر چنگ افسونکار من

شاخ نیلوفر ز روزن سر کشید ‌ ‌ ‌ نرم نرمك ریخت بر دیوار من

***

زنبق‌آسا ، تردوعطر افشان ومست ‌ ‌ ‌ شعر شادابم دمید از باغ راز

بوسه زد بر نوك انگشتان گرم ‌ ‌ ‌ نغمه ، از دل پایکوبان تا به ساز

***

غنچه در بازوی ناز آلود یاس ‌ ‌ ‌ با شگفتیهای اخترها شکفت

یاد او ، رقصان وعریان، درخیال ‌ ‌ ‌ خند خندان ، جلوه‌گر شد از نهفت

***

آرزو ، چون نوررؤیاخیز ماه ‌ ‌ ‌ گرم وخوش تابید براندام او

زلف بویا ، کرده افشان تا بدوش ‌ ‌ ‌ صد هوس در جان بی‌آرام او

***

جام لب ، پربوسه پیش آوردو مست ‌ ‌ ‌ دست سوزان حلقه زد بر گردنم

از نفسهایش‌که کوته بود و گرم ‌ ‌ ‌ خون بگرمی شعله‌ور شد در تنم

***

برنهادم چشم و خوشبختی گذشت ‌ ‌ ‌ چون شرابی آتشین از کام من

کاش با آن بوسه ، تیری سینه سوز ‌ ‌ ‌ میزدود از یاد هستی نام من

□

پران شویم از گل بگل

جلال الدین رومی

آمد بهار دوستان منزل سوی بستان کنیم
گرد عروسان چمن خیزید تا جولان کنیم
امروز چون زنبورها، پران شویم از گل بگل
تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم
آمد رسولی از چمن کاین طبلها پنهان کنیم
تا طبل خانه عشق را از نعره‌ها ویران کنیم
بشنو سماع عاشقان خیزید ای دیوانگان
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
زنجیرها را بردریم ماهریکی آهنگریم
آهنگران چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
چون کورهٔ آهنگران در آتش دل میدمیم
کاهن دلان را زین صفت مستعمل فرمان کنیم
آتش در این عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم
وین عقل پا برجای را چون خویش سر گردان کنیم

□

بوی بهار

فرخی سیستانی

چون پرند نیلگون برروی بندد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندرسر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس
بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار
تا بر آمد جامهای سرخ مل برشاخ گل
پنجه‌های دست مردم سر برون کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار ...

□

نو بهار آمد

بابافغانی

نو بهار آمد که بوی گل جهانرا خوش کند
جرعه‌نوشان را شقایق نعل در آتش کند
خرم آن شاهد که نوشد جرعهٔ بیغش بناز
عاشق دلخسته از نظارهٔ او غش کند
لاله‌خون‌ریزان، گل آتشبار و سوسن ده‌زبان
مرغ سر گردان ازینها با که خاطر خوش کند
چشم و دل گرد دزمین و آسمان، چون ماه من
جلوه بر تخت روان وناز برابرش کند
آهوانرا چشم و مرغانرا نظر مانده براه
تا کی این ترک شکاری دست در ترکش کند
شمه‌یی طاقت نیارد گر بود صبح وشفق
آنچه بردل جام صاف وساقی مهوش کند
بلبل طبع فغانی در گلستان نظر
بهر تسخیر گلی این نغمهٔ دلکش کند

□

موسم گل

جامی

بگشاد نقاب ازرخ خود باد بهاران
شد طرف چمن بزمگه باده گساران
شد لاله ستان گرد گل از بسکه نهادند
رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
در موسم گل توبه ز می دیر نپاید
یا دست مرا این سخن از تجربه کاران
از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود
کامد صدف آن کف انگور فشاران
برصحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو
گشتند درین باغ و گذشتند هزاران
از گم شدگان ز برگ گل بتو سبزه
همچون خط یاران که نویسند بیاران
بین غنچهٔ نشکفته که آورد بسویت
سر بسته پیامی ز دل سینه فگاران
جامی نرود سوز تو از سینه بگریه
داغ دل لاله نشود شسته بباران

بهار است

ظهوری

بهارست ، نرگس قدح برگرفت
بروی چمن لاله ساغر گرفت

بهارست ، بی می حرامست زیست
ز احوال زهاد باید گریست

چرا می ننوشم ؟ بهار آمدست
نهال نشاطم ببار آمدست

بهارست ، ای خلوتی مژده باد
چسان می‌نشینی ؛ جمادی جماد

بهارست رخت ورع کن گرو
می کهنه دارد شگون سال نو

بهارست ، بلبل بر آورده جوش
بخنده‌ست مینای غلغل فروش

بهارست ، کو ساقی جانفزا
که آمد لطافت بسیر هوا

صبا زد دم از معجز عیسوی
جهان کهن را مبارك نوی

عروس چمن گشت رشك بهشت
بمشاطگی آمد اردیبهشت

وداع چمن کرد پژمردگی
هوا را ز دم ریخت افسردگی

دگر توبه همسیر شد با شکست
که دارد درین فصل پای نشست ؛

دهد ابر تا کشت غم را بآب
ز باران روان کرد سیل شراب

کند کودك غنچه تا خواب ناز
صبا مهد جنبان بدست نیاز

شد از برج گلبن کواکب عیان
دگر چشم تو روشن ای باغبان

دگر طره‌ها برزد از تاك سر
دلت شاد و از می‌کشان شادتر

دگر نخل پر جلوهٔ نور پاش
شد از عود و صندل مشبك تراش

مگر عزم میخانه دارد چمن
که پرکرده دامان وجیب ازسمن؛

چه می‌ریخت دیگر هوا در اياغ
که گلگل شکفتست رخسار باغ

دگر وقت عطاری گلشنست
بصد نافه هر غنچه آبستنست

ز جوش گل و لاله در طرف باغ
زمین و زمان پر ز جام و اياغ

هوا گشته از عکس پیمانه زار
در انداز پیمانه دست چنار

ز عطاری نافهٔ یاسمن
صبا کاروان کش بملك ختن

ز کیفیت اعتدال هوا
دم روح در آستین صبا

جماد آمد از شوق در اهتزاز
صبا میدهد جان ، تو قالب بساز

بگلبن نگر کز هوای فرح
بهر دست برداشت چندین قدح

چنان هست از شوق هرچیز مست
که بردوش شاخ افکند جلوه‌دست

میان گل و لاله در دشت و در
خرامان خرامان صبا تا کمر

برای تماشای سرو و چنار
زهر برگ بر کرده صد سربهار

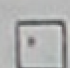
سراپای طوطی بمنقار ریش
که‌میخواهد ازسبزه پرهای‌خویش

بگلشن ز بس تازگیهای سرو
زمرد توان رفت در پای سرو

شعاع گل و لاله در جویبار
رسانیده از ریگ یاقوت زار

کسی را مدد کرد بخت سعید
که چون سایه افتاد در پای بید

رطوبت بدانسان گرفتست اوج   که آتش برآورده از شعله موج
گریبان گل گو بمان چاکدار   که سوزان ندارد قصیب دوز خاز
بوصف هوا گر شود تر قلم   بفوارگی خامه گردد علم
هم از چشمهٔ میم خود در زمان   کند آب در جوی مسطر روان
زند خیمه درحشر اگراین سحاب   دهد لطف حق جرم مستان بآب
هوا اینچنین گر بری می بکار   ورع حکم راند ز تقویم پار ...



دختر و بهار

فروغ فرخزاد

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت   ای دختر بهار ! حسد میبرم به‌تو
عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا   با هرچه طالبی بخدا می خرم ز تو



بر شاخ لخت‌وعور درختی، شکوفه‌یی   با ناز می‌گشود دوچشمان بسته را
مرغی میان سبزه ز هم باز می‌نمود   آن بالهای کوچك زیبای خسته را



خورشید خنده کرد وزا نوار خنده‌اش   برچهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبك خزید و نسیمی بگوش او   رازی‌سرود وموج بنرمی‌از اورمید



خندید باغبان که سرانجام شد بهار   دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنیدو گفت چه حاصل ازاین بهار   ای بس بهارها که بهاری نداشتم!



خورشید تشنه‌کام دراعماق آسمان   گوئی میان‌مجمری‌ازخون نشسته‌بود
میرفت روزوچون‌شبحی‌مات‌وبیصدا   دختر کنار پنجره محزون نشسته‌بود



فصل طرب

ملك الشعراء صبا

از کوه بر شدند خروشان سحابها   غلطان شدند از بر البرز آبها
باد بهاری آمد وبر بوستان گذشت   بگرفت زلف سنبل ازآن باد تابها
یکباره بلبلان همه در بوستان شدند   یکسر برون شدند زبستان غرابها
دوشینه بادهای تر از سوی بوستان   بر روی ما زدند سحرگه گلابها
وقت سحر ز بانگ نوازنده بلبلان   بر هر کرانه ساخته بینی ربابها

قمری چو بر چنار سؤالی همی کند		بلبل ز سرو بن دهد او را جوابها
از نیل سوده با قدری آب معصفر		زلف بنفشه راست بهر شب خضابها
هرلحظه بر هوا نگری لشکر کشن		شمشیرها کشیده برون از قرابها
چون صدهزار جام بلورین واژگون		بر آبدان ز ریزش باران حبابها
جنبانی ار عنان بسوی باغ مر ترا		پنهان شود بخوید وسپرغم رکابها
خوبان سپیده دم بسوی بوستان شدند		از بهر دیدن رخ گل با شتابها
گویی دمیده هرطرف ازروی دلبران		در سایه گاه بید بنان آفتابها
وقتی‌خوشست وعاشق دلداده راکنون		درخانه داشتن نتوان با طنابها
زین فصل و بابها که‌کتاب زمانه‌راست		تو اختیار فصل طرب کن ز بابها

□

حال جهان

انوری

باز این چه جوانی‌وجمالست جهان را		وین حال‌که نوگشته زمین را و زمانرا
مقدارشب ازروز فزون بود و بدل شد		ناقص همه اینرا شد و زائد همه آنرا
هم جمره برآورد فرو برده نفس را		هم فاخته بگشاد فرو بسته زبانرا
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه		چون رستم نیسان بخم آورد کمانرا
ازغایت تری‌که هوا راست عجب نیست		گر خاصیت ابر دهد طبع دخانرا

□

طاوس بها

مکتبی‌شیراز

چون سبزه ز خاك سر برآورد		طاوس بهار پر برآورد
در بزمگه گل از چپ و راست		شبنم بنشست و سبزه برخاست
از قطره ابر صبحگاهی		آتشگه لاله بر سیاهی
ابر آبچکان ز بحر پرجوش		همچون ز بخار دیگ و سرپوش
هر خار ز گل کلید باغی		هر شاخ فتیله چراغی
هر شاخ بنفشهٔ مطرا		پران مگسی است رشته بر پا
از جوش گل و بهار و سنبل		چون میوه زمین نهفته در گل

□

بهار خرم

منوچهری

آمد بهار خرم و آورد خرمی		وز فر نوبهار شد آراسته زمی
خرم بود همیشه بدین فصل آدمی		با بانگ‌زیروبم بود وقحف‌درغمی
زیراکه نیست‌ازگل‌وازیاسمن‌کمی
تاکم شدست‌آفت سرما زگلستان

از ابرنوبهار چوباران فروچکید		چندین‌هزارلاله زخارا برون‌دمید
آن‌حله‌یی‌که ابرمراو را همی‌تنید		باد صبا بیامد وآن حله بردرید
آن حله پاره پاره‌شد وگشت ناپدید
وآمد پدید باز همه دشت پرنیان

از لاله و بنفشه همه کوهسارو دشت   سرخ وسپید گشت چو دیبای پای رشت
برچد بنفشه دامن وازخاك برنوشت   چو باد نوبهار برو دوش برگذشت
شاخ بنفشه باز چو زلفین دوست گشت
افکند نیلگون بسرش معجر کتان

آمد بباغ نرگس چون عاشق دژم   وزعشق پیلگوش درآورده سربهم
زودسته بست هرکس مانندصدقلم   برهرقلم نشانده براوپنجشش درم
اندر میان هر قلمی زو یکی شکم
آکنده آن شکمش بکافورو زعفران

آن سوسن سپید شکفته بباغ در   یك شاخ اوزسیم‌ودگرشاخ اوز زر
پیراهنست گویی دیبا ز شوشتر   کز نیل ابره استش واز عاج آستر
ازبهربوی خوش چویکی پاره عودتر
دارد همیشه دوخته از پیش بادبان

برگ گل سپید بمانند عبقری   برگ گل دورنگ بکردارجعفری
برگ گل مورد بشکفتهٔ طری   چون‌روی‌دلربای‌من، آن‌ماه‌سعتری
زی هرگلی که ژرف بدودرتوبنگری
گویی که زر دارد یکپاره در میان

چون‌برد‌ریدد‌رکف صحرا قباله‌ها   بارانها چکید و ببارید ژاله‌ها
تاگرد دشت‌ها همه بشکفت لاله‌ها   چون در زده بآب معصفر غلاله‌ها
بشکفت لاله‌ها چو عقیقین پیاله‌ها
وآنگه پیاله‌ها،همه‌آکنده مشك وبان

بنمودچون زبرج بره‌آفتاب روی   گلها شکفت برتن گلبن‌بجای‌موی
چون‌دید دوش گلرا اندرکنارجوی   آمدببانگ فاخته‌وگفت‌جفت‌جوی
بلبل چوسبزه دید همه‌گشته مشکبوی
گاهی سرودگوی‌شد وگاه شعرخوان

گلها کشیده‌اند بسر بر کبودها   نه تارها پدید برآنها نه پودها
مرغان همی زنند همه روز رودها   گویند زار زار همه شب سرودها
تا بامداد گردد ، از شط ورودها
مرغان آب بانگ برآرند وزآبدان

تا بوستان بسان بهشت ارم شود   صحرازعکس‌لاله‌چوبیت‌الحرم شود
بانگ‌هزاردستان‌چون زیروبم‌شود   مردم چوحال‌بیندازینسان‌خرم‌شود
افزون شود نشاط و ازو رنج کم شود
بی‌رود ومی‌نباشد، یك‌روزو یك زمان

بلبل بشاخ سرو برآرد همی‌صفیر / ماغان بابرنعره برآرند از آبگیر
قمری همی‌سرایداشعارچون جریر / صلصل‌همی نوازد یکجای‌بم‌وزیر

چون مطربان زنند نواتخت اردشیر
گه مهرگان خردك و گاهی سپهبدان

تا بادها وزان شد بر روی آبها / آن آبها گرفت شکنها و تابها
تا بر گرفت ابرز صحرا حجابها / بستند باغها ز گل و می خضابها

برداشتند برگل و سوسن شرابها
از عشق نیکوان پریچهره ، عاشقان

عاشق زمهریاربدین‌وقت می‌خورد / چون می گرفت‌عاشق،درباغ‌بگذرد
اطراف‌گلستان راچون‌نیك‌بنگرد / پیراهن صبوری چون غنچه ردرد

از نرگس طری و بنفشه حسد برد
کان هست ازدوچشم‌ودوزلف‌بتش‌نشان

خوشا بهار تازه وبوس وکنار یار / گر درکنار یاربود خوش‌بود بهار
ای یار دلربای،هلاخیز ومی‌بیار / می‌ده مرا وگیر یکی‌تنگ‌درکنار

با من چنان بزی‌که همی‌زیستی‌توپار
این ناز بیکرانت تو،ر گیرازمیان...

□

ترانه‌های بهاری

رؤیا

بهار آمد بصحرا لاله پاشید / زکوه ودشت صدهاچشمه جوشید.
کبوتر جان ! بیا پرواز گیریم / بسوی چشمهٔ جوشان خورشید

✩

چمن‌ازسبزه چون دریاست، دریا / بیابان سر بسر رؤیاست ، رؤیا
صدای کبك پیچد دربن کوه / که: اینك زندگی زیباست، زیبا

✩

زمین‌خندید وصحراشدگل افروز / بهار آمد ، بهار عشق آموز
بیابان را همه در بر گرفته / سرود گرم بارانهای نوروز

✩

بروی شاخه می جنبد جوانه   فضای باغ سرشار از ترانه
بروی طاق هشتی بار دیگر   پرستو میگذارد آشیانه

✩

درختان سبز و یخبندان شکسته   شکوفه برسر هر شاخه بسته
روان گشتند سوی چشمه ساران   کبوترهای چاهی دسته دسته

✩

دوید از پیچ دره بچه آهو   میان بوته های سبز و خوشبو
فضای جنگل انبوه پر شد   سر غوغای گنجشکان پرگو

□

بهار درصحرا

کسائی مروزی

باد صبا درآمد فردوس گشت صحرا   وآراست بوستان رانیسان بفرش دیبا
آمد نسیم سنبل با مشك و با قرنفل   وآورد نامهٔ گل باد صبا بصهبا
آب کبود بوده چون آینه زدوده   صندل شده‌ست سوده کرده بمی مطرا
نارو بنارون برسار و به نسترن بر   قمری بیاسمن بر برداشتند آوا
کهسار چون زمرد نقطه زده ز بسد   در نعت او مشعبد حیران شده‌ست وشیدا
ابر آمد ازبیابان چون طیلسان رهبان   برق ازمیانش تابان چون بسدین چلیپا
آهو همی گرازد گردن همی فرازد   گه سوی کوه تازد گه سوی باغ وصحرا
باغ از حریر و حله برگل زند مطله   مانند سبز کله بر تکیه‌گاه دارا
گل بازکرده دیده باران برآن چکیده   چون خون فرو دویده برعارض چودیبا
سرخ وسیه شقایق هم ضد وهم موافق   چون مؤمن و منافق پنهان وآشکارا
سوسن لطیف ومشکین چوخوشه‌های پروین   شاخ وستاك نسرین چون برج ثوروجوزا
وآن ارغوان بکشی باصدهزار خوشی   بیجادهٔ بدخشی بر ساخته بمینا
یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله   کرده بدو حواله غواص در دریا ...

□

نام !

گلچین گیلانی

گل بود وسبزه بود وسرود پرنده بود   در آفتاب ، گرمی شادی دهنده بود
برآب وخاك ، باد بهشتی وزنده بود   در باغ بود کاجی پر شاخ و سهمگین
دستی بیادگاری صد سال پیش ازین   برآن درخت نام دو دلداده کنده بود

*

پروانه وفریدون صدسال پیش ازاین   یك روز آمدند در این باغ دلنشین
گل بود وسبزه بود ودم تند فرودین   میزدنسیم ، نرمك برروی برکه چنگك
میگشت قوی سیمین برآب سیمرنگ   خورشید گرد زرین میریخت برزمین

*

بر روی شاخه مرغك خوش رنگ میسرود:
گلشن چه رنگ زیبا دارد به تار و پود
به به چه دلرباست تماشای رقص برگ

«بنگر چگونه غنچهٔ نازك دهان گشود
سر تا سرست هستی جاوید و نیست مرگ
به به چه دلکش است سرود نسیم و رود»

*

باسایه روی سبزه ، گل تازه مینوشت:
بنگر چگونه آمده زیبا ورفته زشت
دیگر زتیره روزی دوراست روزگار

«بنگر چگونه رفته زمین آمده بهشت
هرگز به باختر نرود مهر تابدار
دیگر زتیره بختی پاك است سرنوشت»

*

پروانه ، می نشست بهرجا و می پرید
بر روی گل نسیم دلانگیز میوزید
خرگوش می دوید و بسوراخ میگریخت

زنبور ، شیره ازلب گلبرگ میمکید
عکس درخت را بدل آب میگسیخت
آنگاه میگریخت زسوراخ و می دوید

*

پروانه وفریدون صدسال پیش ازاین
گفتند : نیست جائی زیباتر از زمین
درآفتاب ، گرمی شادی دهنده بود

یك روز آمدند درین باغ دلنشین
زیرا که سبزه بود وسرود پرنده بود
بس دلنواز بود تماشای فرودین

*

امروز زیر شاخهٔ این کاج سهمناك
رخسارباغ ، زردوبرهنه است شاخ تاك
گل نیست...سبزه نیست... سرود پرنده نیست

پروانه و فریدون گردیده‌اند خاك
خورشیدنیست ... گرمی شادی دهنده نیست
از باد سخت دامن دریاچه چاك چاك

*

اما هنوز بر تنهٔ کاج سالدار
بالای کاج ، تندر در ابـر اشکبار
جزنام ، چیز دیگرماند دراین جهان

نام دو یار دیرین مانده بیادگار
میغرد از ته دل : « ای تیره آسمان!
یا نام نیز می رود از یاد روزگار ؟

□

گیاه سوخته

امیری فیروزکوهی

به سیر گل توچه خوانی درین بهارمرا
به بی نصیبی من بین درین چمن که نکرد
مرا شکایتی از روزگار در دل نیست
بروز تیرهٔ خود گریه آیدم که چرا
«امیر» ازمن آزرده دل چه میخواهی

گیاه سوخته‌ام با چمن چکار مرا
نوازشی به نگاهی نه گل نه خارمرا
چو نیست چشم امیدی ز روزگارمرا
نه روزگار دهدکام دل نه یار مرا
دمی بحال دل خویشتن گذار مرا

□

صبح بهار

پروین اعتصامی

سپیده دم نسیمی روح پرور
وزیدو کرد گیتی را معنبر

تو پنداری ز فروردین و خرداد
بباغ و راغ بد پیغام آور

برخسار و بتن مشاطه کردار
عروسان چمن را بست زیور

گرفت از پای بند سرو و شمشاد
سترد از چهره گرد بیدوعرعر

ز گوهر ریزی ابر بهاری
بسیط خاك شد پر لؤلؤتر

مبارکباد گویان در فکندند
درختان را بتارك سبز چادر

نماند اندر چمن یك شاخ کانرا
نپوشاندند رنگین حله دربر

زبس بشکفت گوناگون شکوفه
هوا گردید مشکین و معطر

بسی شد بر فراز شاخساران
زمرد همسر یاقوت احمر

بتن پوشید گل استبرق سرخ
بسر بنهاد نرگس افسر زر

بهاری لعبتان آراسته چهر
بکردار پریرویان کشمر

چمن باسوسن و ریحان منقش
زمین چون صحف‌انگلیون مصور

در اوج آسمان خورشید رخشان
گهی پیدا و دیگرگاه مضمر

فلك از پست رائیها مبرا
جهان ز آلوده کاریها مطهر

□

بامداد بهار

امیدی رازی

سپیده دم که ازین عنکبوت زرین تار
گسست رابطهٔ تار و پود لیل و نهار

فتاد زاغ زر اندود ز آشیان افق
چنانکه مرغ ز نور چراغ در شب تار

همای اوج برین را پدید گشت جناح
غراب قله نشین را سفید شد منقار

کشید بر فلك آبنوس گون خطی
چو بر محك اثر نقرهٔ تمام عیار

زهی ز شرق جدا شد که برسر آن ره
جدا شدند ز هم کاروان زنگ و تتار

بباغ لاله و گل آتش خلیل بود
پدید گشته ز لختی دخان و لختی نار

بکوه بس‌که در افتاد عکس لاله‌درآب
بباغ بس‌که گل ویاسمن بریخت ز بار

برنگ دیدهٔ کبك دری‌ست چشمهٔ کوه
بشکل سینهٔ بازست ساحت گلزار

چو مرغ عیسی اگرپیکری کنند زگل
وز امتحان فکنندش بباغ از دیوار

زلطف آب وهوا بس عجب نباشد اگر
یکی حیات بدو بخشد و یکی گفتار

سحاب قطره زنان می‌رود که آتش گل
بسوخت خانهٔ مرغان باغ و خرمن خار

بجست وجوی‌لب جوی‌غنچه بسته میان
بآروزی صبا گل گشوده دست وکنار

ز گل نمی نگرد بر شکوفه بلبل مست
کجا بآب کند میل مرغ آتشخوار

زآب و سبزه فتاده‌ست در چمن فرشی
که پود آن بود ازسیم وتارش اززنگار

مگر شکوفه بسر برد دوش در باران
که بردرخت فکنده‌ست صبحدم دستار.

□

عرضهٔ کالای ..

شباهنگ رازی

باز بگلشن گشود خازن نیسان — قفل ز گنجینهٔ جواهر الوان
شاخ درختان شد از جواهر نوخیز — بر صفت طفل نوبرآمده دندان
سود صبا زعفران بهاون نرگس — غنچه‌چوآن دید گشت خوش‌خوش خندان
خواهد لؤلؤ بپرورد چو صدف گل — کرده دهان باز تا رباید باران
پیکر نیلوفر اندر آب همانا — کشتی افکنده لنگریست بعمان
تا ز رخ افروخت لاله آذر زردشت — زند سرودند مرغکان خوش الحان
شاخ مرصع گرفت خشیت فرعون — ز آب شمر تا بدید جنبش ثعبان
در مه اردیبهشت گشت صنوبر — آدم پیش از وقوع فتنهٔ شیطان
باد بعوران باغ جامه ببخشود — آری بخشد کریم جامه بعریان
عرضهٔ کالای‌خویش کرد بگلشن — قافله سالار کاروان بدخشان
لؤلؤ لالا فشاند ابرو شد از وی — دریاوش کوهسار منبت مرجان
راغ ز اردیبهشت گشت همانا — باغ نعیم از وفور لالهٔ نعمان

□

مگر هوا ...

منشی باشی طبرستانی

کرد فیض ابر آزاری هوا را اشکبار — کردبوی باد نوروزی صبا را مشکبار
ابراگرنی‌دیدهٔ من ازچه شدگوهرفشان — باد اگرنی‌خاطرمن از چه آمد بیقرار
ابرومن هردوهمی باریم‌آب ازدیدگان — او زفضل این بهارو من‌زوصل آن‌نگار
من‌زجزع‌خویشتن‌مرجان‌نشان‌برروی‌زر — او زچشم خویشتن لؤلؤفشان برجویبار
سوری نورسته‌درگلشن‌ردیف اندرردیف — بلبل دلخسته برگلبن قطار اندر قطار
گلبن‌ارنی‌همچو لیلی‌ازچه خنددزودزود — بلبل‌ارنی‌همچومجنون‌ازچه‌نالد زارزار
نرگس‌وسنبل‌اگرچون‌چشم‌وزلف‌یارنیست — از چه‌آن شدپرخماروازچه‌این‌شدتابدار
وین‌عجب طفل‌شکوفه‌بوده سالی در فطام — باز از پستان مام ابر آمد شیرخوار
گرهوادریاشجر دروی صدف نی‌ازچه‌رو — میفشاند از شکوفه شاخ در شاهوار
باد خیزدگرهمی‌عنبرفشان درصحن باغ — مشك ریزم من‌همی‌برصفحه‌ازکلك‌نزار

□

اعجاز بهار

ملك‌الشعراء بهار

یادآرازآن بدیع زمستان‌که دست ابر — از برف و یخ بگیتی نطعی بگسترید
دژخیم وار بر زبر نطع او بخشم — آن زاغ بر جنازهٔ گلها همی چمید
واینك نگاه کن که ز اعجاز نامیه — جانی دگر به پیکر اشجار بردمید
آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه‌دار — از دشت بر دمید و بکهسار بر دوید
آزاده بود سوسن ، گردن‌کشید از آن — نرگس که‌بود خودبین، پشتش فروخمید
بنگر بدان بنفشه که گوئی فتاده است — بر دانهٔ مرصع اندر میان خوید
گوئی‌که ارغوان را زآسیب بید برگ — زخمی بسررسید و براندام خون دوید
وآن سوسن کبود نگر کز میان‌کشت — با سوسن سپید بیك جای بشکفید
چون پاره‌های ابر پراکنده بر هوا — واندر میانش جای بجای آسمان پدید

□

بهار غم‌انگیز

ه.ا. سایه

بهار آمد گل و نسرین نیاورد
نسیمی بوی فروردین نیاورد

پرستو آمد و از گل خبر نیست
چرا گل با پرستو همسفر نیست؟

چه افتاد این گلستان‌را، چه افتاد
که آئین بهاران رفتش از یاد؟

چرا مینالد ابر برق در چشم؟
چه میگرید چنین زار ازسرخشم؟

چرا خون‌میچکد از شاخهٔ گل؟
چه پیش‌آمد، کجاشد بانگ بلبل؟

چه‌درداست‌این، چه‌درداست‌این، چه‌درداست؟
که درگلزار ما‌این فتنه کرده‌ست؟

چرا درهر نسیمی بوی خون‌است؟
چرا زلف بنفشه سرنگون است؟

چرا سر برده نرگس در گریبان؟
چرا بنشسته قمری چون غریبان؟

چرا پروانگان را پر شکسته‌ست؟
چرا هرگوشه گرد غم نشسته‌ست؟

چرا خورشید فروردین فروخفت؟
بهار آمد گل نوروز نشکفت!

مگرخورشید و گل راکس‌چه‌گفتست؟
که این لب‌بسته وآن‌رخ نهفتست؟

مگر گل نوعروس شوی مرده‌ست
که‌روی‌ازسوگ‌وغم‌در پرده برده‌ست؟

بهارا از گل و می آتشی ساز
پلاس درد وغم در آتش انداز

بهارا شور شیرینم برانگیز
شرار عشق دیرینم برانگیز

بهارا شور عشقم بیشتر کن
مرا با عشق او شیر و شکر کن

گهی چون جویبارم نغمه آموز
گهی چون آذرخشم رخ برافروز

مراچون‌رعدوطوفان، خشمگین کن
جهان ازبانگ خشمم پرطنین کن

بهارا زنده مانی، زندگی بخش
به فروردین ما فرخندگی بخش

هنوز اینجا جوانی دلنشین است
هنوز اینجا نفس ها آتشین است

مبین کاین شاخهٔ بشکسته خشك‌است
چو فردا بنگری پربید مشك‌است

مگوکاین سرزمین‌شوره زار است
چو فردا در رسد رشك بهار است

بهارا باش کاین خون گل آلود
برآرد سرخ‌گل چون‌آتش از دود

برآید سرخ گل خواهی نخواهی / وگر خود صد خزان آرد تباهی
بهارا شاد بنشین ، شاد بخرام / بده کام گل و بستان ز گل کام
اگر خود عمر باشد سر برآریم / دل وجان را درهوای هم گماریم
میان خون و آتش ره گشائیم ، / ازین موج و ازین طوفان برآئیم
دگر بارت چو بینم شاد بینم / سرت سبز و دلت آباد بینم
به نوروز دگر ، هنگام دیدار / به آئین دگر آئی پدیدار ...

□

باده
همی‌خور
سروش اصفها

لاله بصحرا چو درخورنق نعمان / کوه بسبزه چو درستبرق رضوان
گل همه گیتی به نیم هفته گرفته / بوده مگر سرخ گل نگین سلیمان
مخزن لؤلؤ شده‌ست و معدن یاقوت / از گل سرخ و گل سپید گلستان
زاد شکوفه پریر و خندید امروز / طرفه بود زادهٔ پریری خندان
گل همه شب تا سحرغنوده و بلبل / شب همه شب نغنود چو مردنگهبان
گویی نخجیر را زبس که چردگل / بادهٔ سرخست جای شیر به پستان
بچهٔ نخجیر هر گهی که مزد شیر / بادهٔ سوری چکدش از لب و دندان
باد که شبگیر نرم نرم بجنبد / سرو شود نرم نرم جنبان جنبان
آمد گوئی بتی بصحبت عاشق / جنبش زیور ز خصم دارد پنهان
غلطان غلطان بسبزه باده همی‌خور / باده همی‌خور بسبزه غلطان غلطان
کرد مرا دی بباغ دهقان دعوت / تا بدر باغ با من آمد دهقان
گفت که بی‌موزه شو بباغ ازیراك / برگل سوریست پی نهادن مهمان
شب همه شب عندلیب شعر سراید / لیك نه چون شاعر برادر سلطان...

□

نو بهار
انوری
ابیوردی

نوبهار آمد و هنگام طرب درگلزار / چه بهاری که ز دلها ببرد صبر وقرار
ساقیا خیز که گل رشك رخ حوراشد / بوستان‌جنت‌ومی کوثروطوبی‌است‌چنار
مرده‌خواهدکه بجنبد بچنین‌وقت‌ازجا / کشته‌خواهدکه زخون لاله کندیا گلنار
کار می سازکه بی می‌نتوان رفت بباغ / مست روی چمن تات کند باغ نثار
بلبل‌شیفته‌مست است وگل‌وسروچمن / نپسندند که او مست بود ما هشیار
باد نوروزسحر گه چوبه‌بستان بگذشت / گل‌صدبرگ برون‌رست زپیراهن‌خار
چربدستی‌فلك بین‌توکه‌بیخامه ورنگ / کرداطراف چمن راهمه‌پرنقش‌ونگار

نقشبندی هوا باز نگه کن برگل
شکل غنچه‌است چو پیکان که بود بر آتش
دی گل سرخ وسهی سرو رسیدند بهم
گل همیگفت ترا نیست بر من قیمت
گل ازوطیره شد و گفت که ای بیمعنی
گوئی آزادم و بریك قدمی پیوسته
سرو لرزان شد وز آن طعنه بگل گفت که من
سالها بودم در باغ ندیدم رخ شهر
گل دگربار برآشفت وبدو گفت که من
نه پس از یازده مه بودن من درپرده

که دوصد دایره بردایره زدبی پرگار
برگ پیداست چو تیغی که بر آرد زنگار
درمیان آمدشان گفت وشنودی بسیار
سرو میگفت ترا نیست برمن مقدار
دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار
دعوی رقص نمائی و نداری رفتار
پای برجایم وهمچون تو نیم دست‌گذار
تو که‌دوش آمدی امروزشدی دربازار
هر بیك سال یکی هفته نمایم دیدار
که‌کنون نیز بپوشم رخ و بنشینم‌زار؟

□

هنگام گلگشت

منصف قاجار

بهار است هنگام گلگشت صحرا
همه راغ از ژاله چون چشم وامق
بر افراز سرو سهی بانگ قمری
مگرشاخ موسی است کزخاروازگل
شقایق بگلشن چو گلزار مینو
دو صدگونه‌گل بشکفد هر سحرگه
بطرف گلستان ز گلهای احمر
گسسته است دست‌فلك عقد مرجان

کز ابر مطیر است گیتی مطرا
همه باغ از لاله چون چهر عذرا
نوای کلیم است بر طور سینا
گهی اژدها سازد و گاه بیضا
حدایق ز سوسن چو گردون مینا
چمن شد مگر منبت نخل طوبی
بصحن چمن از ریاحین خضرا
فکنده است باد صبا فرش دیبا ...

□

جشن بهاران

مهدی اخوان ثالث (م . امید)

اردوی بهاران چو کاروانها
مرغان سفر کرده باز گشتند
بس رایت رنگین ز غنچه وبرگ
سرخوش ز نشاط بهار بنگر
هر یك چو یکی طرفه کشتی خرد
گه آمده خوش خوش سوی میانه
بس لالهٔ روشن بدشت دیدم
چون دخترکان درسرود خواندن
گر چشم گشائی ، بهر کناری
بس برگك نوروی سرخگونه
کز برف زمستان و باد پائیز
بخرام بصحرا که در رهت باز

بشکوه در آمد به بوستانها
آسوده ز سرما ، به آشیانها
افراشته شد سوی آسمانها
مرغابیکان را بر آبدانها
عاری ز رسنها و بادبانها
گه رفته بدان دورها ، کرانها
مشکین به یکی خالشان میانها
بگشوده بکردار هم زبانها
از جشن بهاران بود نشانها
بینی زبر شاخه چون زبانها
گویند ترا طرفه داستانها
گسترده شد از سبزه پرنیانها

آن ابرپس ازنیمشب ، فروریخت
بر شهر بشادی ، بس ارمغانها

باران سحرگه گرفت پایان
زو ماند بسی قطره‌ها ، نشانها،

کز پرتو رنگین صبح رخشید
چون انجم تابان بر آسمانها

آنگه که چکد ازدرخت وبرگش
وانگه که بیفتد ز ناودانها

***

آن نیمشبانی که ماه لغزد
پدرام ، در آغوش کهکشانها،

وز نور کشد تا سپهر و بامش
همچون بر افراشته نردبانها،

هنگام بهاران خوشا گذشتن
همراه عزیزان بگلستانها.

در سایهٔ عشق و صفا نشستن
آسوده و خرم بسایبانها

وز بادهٔ رنگین بجام کردن
پروردن دلها و روح و جانها

وز عمر و جوانی ثمر گرفتن
خوش زیستن اندر بسی زمانها.

تهران ـ فروردین ۱۳۳۱

□

فصل گل

ابوتراب جلی

کوه بر داشت پوستین از دوش ،
دشت از سبزه پیرهن پوشید،

صحن باغ از گیاه شد مفروش ،
جوش گل ساحت چمن پوشید.

مهرهٔ خاك ، گرد حقهٔ گل ،
بار دیگر ز یك مداد گذشت

با سر انگشت حقه باز سپهر
سالی از عمر روزگار گذشت.

فصل گل تنگدست و دولتمند
هر دو بر باغ و سبزه میگذرند:

یکی افسرده دیگری خورسند
بر گذشت زمانه مینگرند.

بید مجنون بچشم سر مستان
بت لیلی‌وشی به پیچ و خم است.

لیك در دیدهٔ تهی دستان
قامتی منحنی ز بار غم است.

رو به بستان نهاد باد بهار
پرده برداشت از جبین گل‌را.

ریخت از ابر گوهر شهوار
شستشو داد زلف سنبل را.

باد ، افسرده همچو آهی سرد ،
که برآید ز نای مظلومی.

ابر ، گریان ، چنانکه ازسرورو
بچکد اشك چشم محرومی

شاهد گل ز حجله بیرون شد ،
لاله در بوستان فکند بساط،

چهرهٔ خاك تیره گلگون شد ،
غنچه در باغ خنده زد ز نشاط.

اندر آئینهٔ کبود سپهر
هرکسی نقش خویشتن بیند:

یکی آثار لطف و رحمت ومهر
دیگری زحمت و محن بیند.

□

بهاریه

بیب اصفهانی

شبی با نو جوانی گفت پیری — کهن دردی کشی ، صاحب‌ضمیری

چو جم صاحب دلی، روشن روانی — درین دیـر کهن پیر مغانـی

که : باد نوبهار از ابر آزار — شنیدم خیمه زد برطرف گلزار

گلستان‌خوش‌چوروی باده‌نوش‌است — چمن دلکش‌چوروی میفروش‌است

بهر گلبن هزاری ساز برداشت — بهر سروی تذرو آواز برداشت

صلای یوسف گل شد جهانگیر — زلیخای جوان شد عـالم پیر

مشو غافل کـه ایام بهار است — سراسر کوه و صحرا لاله‌زاراست

جهان رشك نگارستان چین است — صبا مشك ختن در آستین است

زمان عیسی دم وعنبر سرشت‌است — زمین مینووش از اردیبهشت است

شراب فیض در مینای ابر است — پیاپی رشحهٔ صهبای ابر است

قد سروسهی بـرطـرف گلزار — دهد یـاد از نهال قـامت یار

رخ‌گل‌راکه عکس روی ی راست — هوا مشاطه‌آب آئینه دار است

پریشان زلف سنبل از نسیم است — صبا از بوی او عنبر شمیم است

صنوبرچون جوانان‌خوش‌سرودوش — سمن‌چون گلرخان سیمین‌بنا گوش

سحر نرگس خمار آلوده خیزد — شکرخند از دهان غنچه ریزد

چو مستان ارغوان را دست‌ایام — شراب ارغوانی کرده در جـام

نقاب افکنده باد [illegible] چهرهٔ گل — فتاده شور در شوریده بلبل

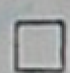
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد — چنان کز برگ گل شبنم بریزد

بجنباند چنان آئینهٔ آب — کزآن جنبش بیفتد عکس‌مهتاب

چمن را ابر آزاری نوازد — نیازارد کـه خاکش گل بسازد

ترشح های ابر از هـر کناری — بود چندانکه بنشاند غباری

دل آشفتگانرا برده از دست — پریشان بالهای قمری مست ...



بهار کرون

حسین‌مسرور

کرون‌امسال درآغوش‌بهاری دگراست — جلگه شاداب‌تر وکوه فرحناك‌تراست

نه‌نسیمش را همراه غبار کدر است — نه‌شمالش‌را بردوش سموم ضرر است

دشت ناکرده زتن بیرون بیجامهٔ زرد — حلهٔ سبز زنو خاسته تاکش ببر است

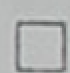
کشتزار از اثر سعی کشاورز غیور — چون‌نگارستان‌پرنقش‌ونگاروصوراست

چهر سبزش ز بر عرق کوشش و کار — کشتزاریست که ازبارشرف‌بارور است

دامن کوهش چون دست کریمان‌زرخیز — چشمهٔ آبش‌چون گفت‌حکیمان‌سمراست

جان اگر خواهی بردامنهٔ‌افجان پوی — که بمردادمه‌ازلطف‌وصفا بهره‌وراست

صحن تاکستان ماند بسپهری که در او   برقانگور درخشنده سهیل‌وقمراست
دختر رز که‌نشسته است‌لب ازشیرهنوز   بستر سبزش گسترده بهربوم وبراست
هفته‌ای‌بیش نمانده‌است که دوشیزهٔ تاك   شاهد بزم وسزاوارکناراست وبراست
زیر هرتاك بنی‌طرفه دبیرستانی است   که دراودخت‌رزان‌درپی کسب هنراست
گاه پروینش در هندسه‌رسم‌آموز است   گاه ناهیدش درجلوه‌گری راهبراست
شام نقاش دبستانش لوح شفق است   صبح فراش شبستانش باد سحر است
چون بدانشکدهٔ خم‌رود از مکتب‌باغ   اوستادش بهنرهای دگر راهبر است
از فلاطون خم اسرار ریاضت یابد   که ریاضت همه‌را شاهدفتح‌وظفراست
چون زخمخانه‌برون آیدودرشیشه‌شود   راست‌بینی که‌همان‌زادهٔ شمس‌وقمراست
در هم آمیخته الوان شفق پنداری   شفق‌است‌اینکه‌درآئینهٔ‌می‌جلوه‌گراست
در فرحناکی‌و خوشرنگی ماندبسهیل   دردلاویزی‌ورامشگری‌از زهره‌تراست
آفرین باد بایران که‌همه بوم وبرش   مهدخورسندی‌وجولانگه‌فرهنگ‌وفراست



بهار عشق

محمد دانش
بزرگ‌نیا

آمد بهار و دلشدگان را قرار نیست   آنرا که بیقرار نباشد بهار نیست
رمزیست درطبیعت و رازیست دربهار   کان جز بعاشقان بکسی آشکار نیست
عشق است شادمانی جان و بهار روح   آنراکه عشق نیست بهاری‌بکارنیست
نوروزماه و بهمن ودی بی‌تفاوت است   در وصل یاراگر دلی امیدوار نیست
زیباتر ازسپیدهٔ صادق در این جهان   نوری بچشم عاشق شب‌زنده‌دار نیست
دنیا اگر بهشت برین است دوزخ است   گر حوری بهشتی ای‌اندر کنارنیست
بی‌روی دلبران پریچهره نقل و می   هرچند خوشگواربود خوشگوارنیست
هر بامداد دامن صحرا بگیر و باغ   فرصت‌مده زکف که‌جهان پایدارنیست
یکسان شده‌است لیل‌ونهار وبهار عمر   آسوده از تطاول لیل و نهار نیست
درویش‌شو که تلخ بود کام زرپرست   مستی گزین‌که‌کاخ امل استوار نیست
زیبائی طبیعت و سر سبزی بهار   در قصرهای محتشم و زرنگار نیست
یکدم نه‌کز شکوفهٔ بادام و مشك بید   از هرطرف بکلبهٔ دهقان نثار نیست
بنگر بدان بنفشهٔ خود رو که راستی   در جلوه‌کم زرازقی و«رزنوار»نیست
درسنبل‌و«گلایل» وشب‌بوی وسینه‌ری   لطف گلی‌که رسته لب جویبار نیست
وان لاله برگ نغز هلندی بچشم من   چون‌لاله‌های دشت‌ودمن‌داغدارنیست
برگوش جان ترانهٔ محزون مرغ حق   در جذبه‌کم ز نالهٔ جانسوزتار نیست
«دانش» بعشق کوش که‌چون پیروان‌عشق   مارا بکار و بار جهان هیچ کار نیست



خاطرات پودن فروش!

دکترمهدی حمیدی

باز پیغام بهار از کوهسار آورده‌ام   باده خواران را نشانی‌ازبهار آورده‌ام
مژدهٔ شادی ز طرف جویبار آورده‌ام   قاصد نوروز را از هرکنار آورده‌ام

گل پودن، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن ، دختر صحرا پودن

سالها زین‌پیش بودم کودك‌افسونگری   خفته بودم بامدادی‌راحت اندربستری
صبح‌تاشب گرم‌بازی‌درچمن‌باخواهری   نه‌کتابی داشتم ، نه کاغذی، نه دفتری

گل پودن، زیبا پودن ، افسونگر شهلاپودن ، دختر صحرا پودن

چشم بگشودم صباحی‌شوم، اندربسترم   بر کنار بسترم دیدم ستاده مادرم
میکشدهرلحظه‌ای‌دست محبت برسرم   بوسه‌میریزد برویم،نغمه میخواند برم

گل‌پودن ، زیبا پودن، افسونگر شهلا پودن ، دختر صحرا پودن

تاکه چشمم بازشد برچهرهٔ زیبای او   خنده‌ای‌کردم برخسار بهشت‌آسای او
گفتم:ازآن پس‌سلامی‌پیش‌نرگسهای‌او   باز شداز شادی من لعل شکرزای‌او

گل پودن، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن، دختر صحرا پودن

گفت: کای گلبن‌سلام،ای‌طوطی‌گویاسلام   سنبل بویا سلام ، ای‌کودك زیبا سلام
ای مه رعنا سلام، ای لالهٔ حمرا سلام   نرگس شهلا سلام،ای‌لعل شکرخا سلام

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شهلا پودن ، دختر صحرا پودن

صبح‌شدبرخیزخورشیدازبرکه‌سرزده   مرغ‌شب‌درخواب‌رفته‌زندخوان ساغرزده
لاله ازخون‌روی‌شسته‌آسمان‌زیورزده   جامهٔ عباسی اندر طشت نیلوفر زده

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شهلا پودن ، دختر صحرا پودن

هیچ میدانی‌که تا امروز، گشت اختران   برتوهفت‌آبان‌شمرده‌هفت تیروآذران
هفت‌میدان‌راگذرکردی‌بتندی‌صرصران   ای سوارتندرو!شادی‌مکن،آهسته‌ران

گل پودن، زیبا پودن ، افسونگرشهلاپودن ، دختر صحرا پودن

پهنهٔ عمراست اینجا،پهنهٔ‌گلزارنیست   شادمانی‌راومستی‌را درآن بازارنیست
بوستان زندگی را شادی بسیارنیست   خندهٔ بسیارکردن درخور هشیارنیست

گل پودن، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن ، دختر صحرا پودن

زین‌سپس‌بایدترا دیدن بساط دیگری   بازکردن دفتری،بستن دگریك‌دفتری
سوی‌مکتب‌رفتن‌وبگشودن‌ازدانش‌دری   کسب‌کردن دانش ودانائی‌ازدانشوری

گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگرشهلا پودن ، دخترصحرا پودن

زین‌خبرلرزیدم‌ولرزاندم ازحسرت‌تنش   جستم وگریدم و آویختم دردامنش
بوسه‌هادادم‌بدست وچهروزلف‌وگردنش   خیره‌اوشددرمن‌ومن دردوچشم‌روشنش

گل پودن، زیبا پودن، افسونگرشهلا پودن ، دخترصحرا پودن

گفتم: ایما درچه گوئی؟ من کجا زندان کجا		بلبل خوش خوان کجا و بیم زندانبان کجا،
طفل کوهستان کجا و پیر قرآن خوان کجا؟		من کجا؛ مکتب کجا؛ یزدان کجا؛ شیطان کجا

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شهلا پودن، دختر صحرا پودن

آخرم سودی نبود از آنچه گوهر ریختم		ز آنچه زاری کردم و مهرش ز جا انگیختم
خسته اززاری شدم در دام مکر آویختم		هر صباحم او بمکتب کرد و من بگریختم

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شهلا پودن، دختر ضحرا پودن

همچو مجنون بودم اینسان چندی اندرمکتبی		رفتم ازمکتب برون با یاد ماه نخشبی
یاددارم زیرسروی گاه فروردین، شبی		بوسه برلعلی زدم زد بوسه‌ام لعل لبی

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شهلا پودن، دختر صحرا پودن

روزی این رخسار پرچین چهره‌ای تابنده بود		بوسه گاه دلبری زیبنده و ارزنده بود
کعبهٔ عشاق بود و عاشقی را بنده بود		نه‌چوا کنونم دلی لرزان کفی لرزنده بود

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شهلا بودن، دختر صحرا پودن

چشم تا برهم زدم خرداد و فروردین گذشت		مال رفت و جاه رفت و خندهٔ شیرین گذشت
مرکب عمر ازچمنزار گل و نسرین گذشت		باد پای زندگانی از پل خمسین گذشت

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شهلا پودن، دختر صحرا پودن

میدمد باز ازگلستان لالهٔ نعمان همی		میرود باز ازگلستان نرگس فتان همی
باز میآید نسیم سنبل و ریحان همی		باز میخسبد بطرف چشمهٔ حیوان همی

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شهلا پودن، دخترصحرا پودن

بار دیگرعیش را ازکوهسار آورده‌ام		باده‌خواران‌را نشانی ازبهار آورده‌ام
مژدهٔ شادی ز طرف جویبار آورده‌ام		قاصد نوروز را از هر کنار آورده‌ام

گل‌پودن، زیبا پودن، افسونگر شهلا پودن، دختر صحرا پودن

□

بهشت آمد

سامانی شیرازی

آمد بهار باد صبا مشکبار گشت		نی‌نی بهشت آمد و نامش بهار گشت
گل برشکفت از اثر باد نوبهار		نی‌نی زشاخ آتش طور آشکار گشت
خط بنفشه رایحهٔ مشك‌تر گرفت		نی‌نی برنگ و بوی خط و زلف یار گشت
دست زمانه درچمن اسباب تازه چید		نی‌نی چمن برونق پیرار و پار گشت...

□

بهار میشود

سیاوش کسرائی

یکی دو روز دیگر از پگاه
چو چشم باز میکنی
زمانه زیرو رو
زمینه پر نگار میشود

زمین شکاف میخورد
به دشت سبزه میزند
هرآنچه مانده بود زیر خاك
هرآنچه خفته بود زیر برف
جوان و شسته ورفته آشکار میشود

به تاج کوه
ز گرمی نگاه آفتاب
بلور برف ، آب میشود
دهان دره‌ها پر از سرود چشمه سار میشود
نسیم هرزه پو
زروی لاله‌های کوه
کنار لانه‌های کبك
فراز خارهای هفت رنگ
نفس زنان و خسته میرسد
غریق موج کشتزار میشود

درآسمان
گروه گله‌های ابر
زهر کناره میرسد
به هر کرانه میدود
به روی جلگه‌ها غبار میشود

درین بهار ... آه
چه یادها
چه حرفهای ناتمام
دل پرآرزو
چو شاخ پرشکوفه باردار میشود

نگار من
امید نوبهار من
لبی به خنده بازکن
ببین چگونه از گلی
خزان باغ ما بهار میشود .

□

ماعاشقیم و خوشتر از این‌کار کار نیست — یعنی بکارهای دگر اعتبار نیست
دانی بهشت چیست که داریم انتظار؛ — جز ماهتاب و باده و آغوش یار نیست
فصل بهار فصل جنون است واین سه‌ماه — هر کس که مست نیست‌یقین‌هوشیار نیست
سنجیده‌ایم‌ما ، بجز از موی وروی یار — حاصل ز رفت وآمد لیل و نهار نیست
خندید صبح بر من و بر انتظار من — زین بیشتر ز خوی توام انتظار نیست
دیشب لبش چو غنچه تبسم بمن نمود — اما چه سودزانکه بیك‌گل بهار نیست

فرهاد یاد باد که چون داستان او شیرین حکایتی زکسی یادگار نیست
ناصح مکن حدیث که صبر اختیار کن مارا بعشق یار ز خویش اختیار نیست
کار تو بوسه بر مه و بار تو مشك ناب ای زلف‌یار خوشتر ازاین‌کاروبارنیست
برخیز دلبرا که در آغوش هم شویم کان یار یار نیست که اندر کنارنیست
برماگذشت نیك و بد اما تو روزگار ! فکری‌بحال‌خویش‌کن،این‌روزگارنیست
بگذر زصید واین دوسه مه‌با«عماد»باش صیاد من ! بهار که فصل شکار نیست

□

بخ بخ

صبوری ملك‌الشعراء خراسانی

صبحدم باد صبا با نفس غالیه بار آمد و ناله برآورد زفرخنده بهار
نامه‌ای بخ‌بخ کز خط عبیرآمیزش شد هوا غالیه افشان و صبا غالیه‌بار
نامه‌ای‌روح فزاچون‌دم جانبخش‌مسیح نامه‌ای‌نافه‌گشا چون خم گیسوی‌نگار
نامه‌ای حرف بحرفش شده‌ازروح‌رقم نامه‌ای سطر بسطرش شده‌از راح‌نگار
صاحب،نامه‌همان‌صاحب‌رنگین‌رخ‌دوست کاتب نامه همان کاتب مشکین خط‌یار
غرض‌آن نامه بیاورده وبسپرد برعد که خطیب‌آسا خواهد بهمه اهل دیار
رعد بوسیدمرآن نامه وبگشودش مهر ریخت‌زآن‌خرمن‌خرمن‌بزمین‌مشك‌تتار
سپس از حمد خدا خواند بآواز بلند راست‌چونانکه بپیچید صدادرکهسار
کایها الناس بدانید سراسر که منم نزهت روضهٔ رضوان و مرا نام بهار
منم آن رایحهٔ روح فزائی که مرا بجنان درشکن طرهٔ حوراست‌گذار
منم‌آن عیسی جانبخش‌که ازطیب‌نفس عمر جاوید دهم گر گذرم برمردار
منم آن مایهٔ عشرت‌که زمن اهل‌طرب آن‌یکی‌چنگ‌نوازاست‌ویکی‌باده‌گسار
بود از شانهٔ من طرهٔ سنبل به‌شکن بود ازنشأهٔ من دیدهٔ نرگس بخمار
شده از مایهٔ من باغ چو دکهٔ بزاز گشته از نکهت من‌راغ‌چوطبلهٔ عطار
رنگ‌آمیزی‌من بین‌که نمایم بیرنگ دشت‌چون‌دفترمانی همه‌پرنقش‌ونگار
غنچهٔ سرخ لب ارنزد من‌آرد شنجرف سبزهٔ سبزخط ارپیش من‌آرد زنگار
الغرض‌چون‌خبرآمدکه‌خزان‌زآتش‌کین زده بی‌پروا بر خرمن گلزار شرار
زآستین دست‌تطاول بدرآورده چنان که نمودست بدامان چمن گلرا خار
کرده گلشن را از تیشهٔ بیداد خراب دل بلبل راآشفته نموده است وفگار
بید را برده قباوتن او ساخته عور چه قبائی‌که زدیبای چنان‌داشته عار
اقحوان را همه از ظلم شکسته دندان ارغوان راهمه ازجور خراشیده‌عذار
نرگس بیمار از صدمهٔ بیرحم خزان شد زمین‌گیر و بفرسودش جسم‌بیمار
خبر غارت دی را چو بمن آوردند گشت عالم همه پیش نظرم‌تیره و تار

عرض دیدم سپهی یکسره آمادهٔ جنگ — که خزان را زجگر جمله برآرند دمار
کوه در کوه سواره ز شقایق بردیف — دشت در دشت پیاده ز ریاحین نقطار
پیش تازان سپه خیل بنفشه طبری — هم بدانگونه که چاووشان از صلصل سار
فوجی از سوسن درمیمنه بگزیده مکان — خیلی از نسرین درمیسره بگرفته قرار
لاله با نیزهٔ افراخته از سوی یمین — برق با ناخج افروخته ازسمت یسار
ابر را سخت کمان دادم از قوس قزح — تیرها نیز کز الماس همه پیکان دار
رایت نصرت در باغ کشیدم از سرو — منجنیق از پی دژکوبی کردم ز چنار
دیده‌بان نرگس و جاسوس نسیم سحری — طبل زن تند روتنبور نوازنده هزار
باچنین موکب‌واین کوکبه‌وخیل‌وحشم — آمدیم از پی آهنگ خزان راهسپار
آمدیم از ره فردوس بسرحد زمین — تنگ بربسته میان از پی‌رزم وپیکار
خبر نهضت ما چونکه بدیماه رسید — کردشبگیر سراسیمه زگلزار فرار
نیر اعظم بنشست چو در کاخ حمل — شب بگذشته بفر ملك ملك مدار
در میان دره و کوه بناگاه آمد — خصم بد گوهر با لشکر منصور دچار
خیل‌تاشان بهاری چوخزان را دیدند — ساختند ازکین باخاك زمینش هموار
جیش‌افسردهٔ دی رازیخ‌وبرف‌وتگرگ — ابر بگداخت بیك صاعقهٔ آتشبار
مرخزانرا بگرفتیم و بکشتیم وزدیم — از پی عبرت مردم تن او برسر دار
لعلگون کردیم ازخون‌خزان روی زمین — وین‌شقایق بزمین مانده ازآن‌خون آثار
رعد درعشرت ما ایدون میخندد خوش — ابر در ماتم او اکنون میگرید زار
زین ظفر کردم میزان عدالت برپای — که‌بیك معیار امروز رود لیل و نهار
کردم ازگلشن نامحرم دی‌را بیرون — که‌گل سوری بی‌پرده چمد در گلزار
نای بلبل که فروبسته بدازوحشت‌دی — هله در باغ برآرد نغم موسیقار
نرگس‌ازصدمه‌هنوزارچه‌علیلست تنش — باعصا لیکن آهسته نماید رفتار
هله بایست ازین‌فتح‌نمایان که‌مراست — شهررا زآینه بربندید آئین و نگار
شب بدانسان‌ره بازار چراغان سازید — کزخجالت نتوان روز دمد در بازار
شمع کافور مسازید ، بیارید از کوه — لاله‌هائیکه چوخورشید فروزد شب‌تار
کوه ستوار کمر بندد و چالاك شود — گل بدامان کند و بهر من آرد ایثار
نارون خیمه برافرازد برهر سر راه — آلت عیش بهر خیمه نماید انبار
رعد درکوچه وبازار کشد جار که‌خلق — ز وضیع وزشریف و زصغار وز کبار
کارها جمله‌گذارند و سپس بگذارند — چارچیز خود ، در آمدن من بچهار
پای برسبزهٔ‌صحرا و نظر برخط‌دوست — دست‌برساغر صهبا و دهان برلب یار

برسرراه من آرند بصد عیش و سرور — بربط و عود و نی و مزمر و چنگ و دف و تار
تامن امروز بصد خرمی و کشی وسور — بسلام ملك عادل آیم که بار .

□

بهار خاموش

احمد شاملو

بر آن فانوس کش دستی نیفروخت — بر آن دوکی که بر رف بیصدا ماند
بر آن آئینهٔ زنگار بسته — بر آن گهواره کش دستی نجنباند

بر آن حلقه که کس بر در نکوبید — بر آن در کش کسی نگشود دیگر
بر آن پله که بر جا مانده خاموش — کسش ننهاده دیری پای بر سر

بهار منتظر بیمصرف افتاد — بهر بامی درنگی کرد و بگذشت
بهر کوئی صدائی کرد و استاد — ولی نامد صدا نز قریه نز دشت

نه دود از کومهٔی برخاست در ده — نه چوپانی بصحرا دم به نی داد
نه گل روئید نه زنبور پر زد — نه مرغ کدخدا برداشت فریاد

به صد امید آمد رفت نومید — بهار ، آری بر او نگشود کس در
درین ویران برویش کس نخندید — کسی تاجی ز گل ننهاد بر سر

کسی از کومه سر بیرون نیاورد — نه کس از کلبه نه دود از اجاقی
هوا با ضربه‌های دف نجنبید — گلی خود روی برنامد ز باغی

نه آدمها ، نه گاو آهن ، نه اسبان — نه زن ، نه بچه ... ده خاموش،خاموش
نه کبکجیر میخواند بدره — نه بر پسته شکوفه میزند جوش

بهیچ ارابه‌ای اسبی نبستند — سرود پتك آهنگر نیامد
کسی خیشی نبرد از ده بمزرع — سگ گله بعوعو در نیامد

کسی پیدا نشد غمناك و خوشحال — که پا بر جادهٔ خلوت گذارد
کسی پیدا نشد در مقدم سال — که شادان یا غمین آهی برآرد

غروب روز اول لیك ، تنها — درین خلوتگه غوکان مفلوك
بیاد آن حکایتها که رفتست — ز عمق برکه یکدم ناله زد غوك

بهار آمد ، نبود اما حیاتی — درین ویرانسرای محنت آور
بهار آمد ، دریغا از نشاطی — که شمع افروزد و بگشایدش در .

□

جمال طبیعت

عباس اقبال

ای طبیعت تازه شد بار دگر حسن وجمالت شادزی زیرا که نبود هیچگه بیم زوالت

گر ملالت داد چندی باد سردمهرگانی مهر فروردین زدوداز خاطر آن رنج وملالت

انقلاب شتوی ار زدپشت پائی بر بساطت بزم نوآیین تری گسترد فصل اعتدالت

چندروزی گر جدا کرد ازعزیزانت فراقت جمله باز آورد لطف حق در آغوش وصالت

ارغوان ولاله ات چون گونهٔ دلبر بسرخی جلوه گر گشتند ازنودر بساط با جلالت

در فکنده باز فراش صبا فرش زمرد زیر پایت تا که خاك ره نیازارد نعالت

آسمانت گرد غم بسترد از چهر نگارین تا که زیباتر نماید عشوه‌های خط وخالت

روز رستاخیز پیدا شد ز الطاف صبایت بعث بعدالموت ظاهر گشت زانفاس شمالت

ازنسیم جانفزای گل مشامی تازه داری همچنان کز صوت بلبل بینم اندر وجد وحالت

جاودان باشی که دور چرخ در هر نوبهاری بار دیگر بهر عمر جاودان بخشد مجالت

جسم وجان زندگان را مایه بخشی بی تکلف خودچنین بوده است از روز ازل خوی وخصالت

گر بود توش وتوانی در تن وجان مردمان را آن همه باشد طفیلی از نعیم لایزالت

فیض الهام از توریزد ذوق وصافی از توخیزد کی فتد از این کرم نقصانی اندر جاه ومالت

دانش استاد معنی ناقص و واهی است یکسر گر نباشد مقتبس ازچشمهٔ فضل وکمالت

کی تواند گفت شعر آبدار و نغز شاعر تا ننوشد جرعه‌ها از مشرب عذب زلالت

دست صورتگر اگر مانی است هر نقشی که سازد نارسا نقشی بود پیش جمال بی مثالت

دل بذوق وشوق دادی لاجرم آزاد وشادی خود نبسته عقل دوراندیش بر زانو عقالت

سرخوش وسرسبز وسرمستی و بودوخود بماند ازازل پیروز بختت تا ابد فرخنده فالت

کاشکی در هر بهاری این دل پژمردهٔ ما هم گرفتی زندگی از سربسان شاخ نالت

دوش گفتم بادل هرجائی خود کای هوسران هرزه گردی تا بکی آخر نیاید انفعالت

عشق ورزیدی همه ناکامی آمد حاصل تو معرفت اندوختی آن جمله شد وزر و وبالت

نوبهار است ای دل افسرده آخر جنب وجوشی انبساطی، اهتزازی پس چه شد آن پر وبالت

زین سپس آن به که راه مردم عاقل گزینی تا همه مستحسن افتد هم خصالت هم فعالت

درجوابم گفت بگذار این همه یاوه سرائی «بودنی بوده است بگذر خود ازین فکر محالت

چون بزاری مرگ را ممکن نگردد رستخیزت مبدأت بود ازعدم اینك فنا باشد مآلت

□

در ایوان کوچك

فریدون مشیری

جز خنده‌های دختر دردانه‌ام «بهار»
من سالهاست باغ وبهاری ندیده‌ام
وزبوته‌های خشك لب پشت بامها
جز زهرخند تلخ
کاری ندیده‌ام
برلوح غم گرفتهٔ این‌آسمان پیر
جز ابرتیره ، نقش ونگاری ندیده‌ام



دراین غبارخانهٔ دودآفرین دریغ
من رنگ لاله وچمن از یاد برده‌ام
وزآنچه شاعران به بهاران سروده‌اند
پیوسته یاد کرده و افسوس خورده‌ام



در شهر زشت ما
اینجا که وکر کوته ودیوارهٔ بلند
افکنده سایه برسر و بر سرنوشت ما
من سالهای سال
در حسرت شنیدن یك نغمهٔ نشاط
درآرزوی دیدن یك شاخسار سبز
یك چشمه ، یك درخت
یك باغ پرشکوفه‌و یك آسمان صاف
در دود وخاك وآجروآهن دویده‌ام



تنها نه‌من که دختر شیرین زبان من
از من حکایت گل‌وصحرا شنیده است
پرواز شاد چلچله‌ها را ندیده است
خود گرچه چون پرستو پرواز کرده است
اما از این اطاق به ایوان پریده است



شبها که سر به دامن حافظ روم بخواب
در خوابهای رنگین در باغ آفتاب
شیراز می‌شکوفد زیباتر از بهشت
شیراز می‌درخشد روشن‌تر از شراب



من با خیال خویش
با خوابهای رنگین
باخنده‌های دختر دردانه‌ام «بهار»
با آنچه شاعران به بهاران سروده‌اند
در باغ خشك خاطر خود شاد و سرخوشم



اما «بهار» من
این بسته بال کوچك ، این بی‌بهارو باغ
با بالهای بسته در ایوان تنگ وتار
در شهر زشت ما

این جا که فکر کوته ودیوارهٔ بلند
افکنده سایه برسرو برسر نوشت ما
تنها چه میکند ؟



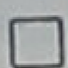
می‌بینمش که غمگین در ژرف این حصار
در حسرت شنیدن یك نغمهٔ نشاط
درآرزوی دیدن یك شاخسار سبز
یك چشمه، یك درخت
یك باغ پر شکوفـه و یك آسمان صاف
حیران نشسته است
در ابرهای دور
بر آروزی کوچك خود چشم بسته است
اورا نگاه میکنم ورنج میکشم

سوسنهای عطرآگین

یوشیتا سونه

ترجمه: حسن فیاد

گلبرگهای نم آلود سوسن ها
عطرآگین است .
گوش بدار ! اینك فاخته ها
در این غروب توفانی
بهار را فرا می‌خوانند .



زمزمه

رابیندرانات تاگور

ترجمه : دکتر امیر حسن عابدی

I

چراغ در کنار بسترمن خاموش شده بود ✿ سحرگاهان با صدای پرندگانی که نغمهٔ بهاری سرداده بودند ، بیدار شدم ✿کنار پنجرهٔ گشاده نشستم ✿ وموهای خودرا در تاجی از گل محصور کردم . میان انبوه مه غلیظ وروشن سحرگاه ، مسافر ناشناس درطول جاده میرفت✿گردن‌بند مرواریدی بگردن داشت ✿ واشعهٔ خورشید بروی تاج او میدرخشید ✿ درمقابل در خانه‌ام ایستاد ✿ وباحرارت عشق از من پرسید :

ـ آن دخترکجاست ؟

شرمگین وخجلت زده شدم ✿ ونمیتوانستم جوابش گویم که :

ـ ای مسافر جوان آنکس را که تو میخواهی منم !

II

عصر فرا رسیده بود ✿ چراغ هنوز روشن نشده بود ✿ موها را باندوه وبهت میبافتم ✿ خورشید شعاع کمرنگ غروب را میتاباند✿مسافر جوان با ارابهٔ خود رسید ✿ موهایش تیره ✿ ولباسش پرگرد وخاك بود✿ مقابل درخانه‌ام پیاده‌شده✿وبا صدای خسته‌اش پرسید :

ـ پس آن دخترکجاست ؟

شرمگین وخجلت زده شدم ✿ و نمیتوانستم جوابش گویم که :

ـ ای مسافر جوان ، آنکس را که‌تومیخواهی‌منم !

III

یك شب بهاری است ✿ چراغ در اتاق من میسوزد ✿ باد جنوب آرام آرام میوزد ✿ طوطی پرگو در قفس خود بخواب رفته است ✿ رنگ نیمتنه‌ام ، چون رنگ گلوی طاووس ✿ وروپوش من به رنگ سبزعلفی ،

درآمده است ✿ نزدیك پنجره ، ولی بروی زمین ، نشسته‌ام ✿ و بگوشهٔ خلوتی ، که حتی یك عابر ازآن نمیگذرد ، چشم دوخته‌ام ✿ در عمق تاریکی شب ✿ ودر تنهائی مطلق ✿ آهسته وبرای خود زمزمه میکنم :

ـ ای مسافرجوان ، آنکس که درجستجویش هستی ، منم ✿ آری گمشدهٔ تومنم .



عشق و بهار

تگنر

ترجمه: شجاع‌الدین شفا

بهار آمده، پرندگان چهچهه میزنند . جنگل همه جا لباس شاخ و برگ نو برخود میپوشد . خورشید بروی دنیا لبخند میزنـد . دریا که دیگر زندانی دیوارهای یخ نیست ، امواج نیلگون بپایکوبی و آواز خوانی پرداخته‌اند . گل سرخ ، بارنگی ، چون رنگ گونه‌های الههٔ جمال ، سر از جوانهٔ خود بیرون میکند و دلهای مردم را مینگرد که دوباره در آنها شادی زندگی ولطف امید هویدا شده است .

شاه پیر قصد شکاردارد و باید ملکهٔ زیبای او نیز همراه وی برود. اوه ! همه عقب بروید، زیرا ملکه است که میآید . ای فربیوف بیچاره! با چنین اشتیاق وآرزو بدو نگاه مکن . او را کـه چون ستاره‌ای در آسمان بهاری ، با زیبائی وشهرآشوبی الههٔ عشق و جمال بـراسبی سپید نشسته و گیسوان زرین را بدست باد یغماگر سپرده است اینطور عاشقانه منگر ، اینقدر بآسمان دیدگان او ، بخرمن طلائـی گیسوان او خیره مشو. با چنین بی‌تابی به یاس بناگوش وگل سرخ‌گونه‌های او نگاه‌مکن. این چنین گـوش بـه صدای لطیف او کـه گوئی نسیم سحرگـاه بهاران است مده ...



زمزمهٔ شب

پتوچف

ترجمه: شجاع‌الدین شفا

امشب این باغ زیبا که با جامهٔ سبز خود در آغوش شب دلپذیر بهاری بخواب رفته، چه هوس‌انگیز است! امشب آتش زرین ماه از خلال شاخ و برگهای پرشکوفهٔ درختان چه زیبائی دل‌انگیزی دارد.

اختران آسمان، چون در نخستین روز آفرینش جهان، مرموز و خاموش در دل فضای بی‌پایان نور افشانی میکنند. از دور، جسته‌گریخته، صدای موسیقی لطیفی بگوش میرسد، اما زمزمهٔ چشمه‌ای که در کنار من جاری است از آن لطیفتر است.

بر روی دنیای روز، پردهٔ تیرهٔ شب فرو افتاده است. کشتکاران دست از کار کشیده ورهروان بدامن آرامش پناه برده‌اند. درشهر خفته و درمیان شاخ و برگ درختان جنگل، همه جا زمزمهٔ لطیف ودلپذیر شب بگوش میرسد.

این زمزمهٔ مرموز ازکجا سرچشمه گرفته است؟ آیا راستی دنیای ناپیدا ومبهم اندیشه‌های مرده است‌که در تاریکی شب بناله درآمده است؟

□

وقت گل

از «نایدو»

ترجمه: شجاع‌الدین شفا

ای عشق، اکنون فصل گل سرخ است. در دشتها و باغها گلها سر برمیزنند ومیشکفند وگلبرگهای آنها، بصورت بارانهای آتشین و امواج زرین، همه‌جا را در زیرخود میگیرند.

گلها میشکفند تا شیرهٔ شیرین وروان خودرا بدست زنبورها سپارند و عطر سحرانگیز وشکوه خیره‌کننده وزود شکن خودرا بباد گذران واگذارند.

برای خدا مرا درگوری ازگل سرخ بخاك سپارید. مرا درشراب گل سرخ غرقه کنید، مرا برخرمنی ازگل‌سرخ نهید، درآتشی ازگل سرخ بسوزانید وتاجی‌ازگل سرخم برسر نهید.

□

بهار طبیعت و بهار زندگی

محمدجواد تربتی

عروس بهاری رخسار خویشرا بیاراست وبادو جادوی خود جهان پیر را نگریست و لبخندی زد . طبیعت که ماهها بخواب رفته بود نفسی کشید ، دیده بگشود اونیز بخندید . وه چه شورانگیزخنده‌ای بودخندهٔ بهاران و چه شورهائی که زان خنده‌ها بپا خاست . دلنواز نسیم بهاران وزیدن گرفت ، مرغك با پروبالی نخستین نغمهٔ عشق را بسرود. چشمه‌ها از دل‌تیره سنگها جوشیدن گرفت . سبزه گریبان خاك را درید، مستانه از دل زمین دمید .

بلبلان بنوا درآمدند . خرامان وخروشان ره گلزار گرفتند .

دامنهٔ کهساران بحریرهای ارغوانی‌خود را بیاراست، درختانی که درزمستان برهنه وعریان بودند هم‌اکنون جامه‌های زمردین ببرکرده‌اند. فسونگریها میکنند ودلربائیها مینمایند . قرنفل زیبا ، اطلسی دلربا ، بنفشه آفترا جهانیان را بتماشای دلارائی خود میخوانند خرمن گیسوان سنبل ساحری میکند و غنچهٔ زیبا از لب یارقصه‌ها میگوید .

درآن گوشه در سایهٔ آن بید رعنا ودر کنارآن چشمهٔ گهرزا که جز مشتی خس وخار نبود وحغدان درنوا بودند هم‌اکنون خرمن‌ها گل دلبری‌میکند وبلبلان‌غزلخوان میخروشند ونعره‌های مستانه‌ای میکشند.

هر طرف مینگری نو گل خندان بینی
نوگلی خوبتر از روی نکویان بینی
در شقایق نگری چهرهٔ جانان بینی
باغ را جلوه‌ای از پرتو یزدان بینی

دختران روستائی‌که فریبندگی کوهساران را زیباترو درخشنده‌تر ازخود میبینند شوری بپا میکنند، شکوفه‌ها را مینگرند وآهنگ عشق

و مستی ساز میکنند .

کیست که در بهاران بصحرا رود، جادوان نرکس را نگرد، مست وشاداب نشود ؟



گل پونه نعنا پونه ـ چه دلنوازآهنگی وچه شیرین نوائی .

آن صحرا نشین بی‌پیرایه که زیوری جز درخشندگی روان ندارد آهنگ شهرمیکند و با نوای گل پونـه نعنا پونـه مژدهٔ رسیدن موکب بهاران را بشهر نشینان میدهد. این روح‌افزا نوا شهر نشینان را ازخانه‌ها برون میفکند ، این هدیه بهاریرا میخرند ، پای میکوبند ، هفت‌سین را میچینند وبآئین جشن نوروزی میگرایند .

آن دخترك گل فروش شاه پسندها وسنبل‌هـا را در زنبیلی نهاده بخیابانها میآید ، جوانان که ازکنار او میگذرند زیبا گلی را میخرندو برسینه مینهند ، بخانه میروند ونوید بهاران را بخانوادهٔ خود میدهند .

ایرانیان زیبا پرست جشن ملی‌خود را دربهاران بپا میکردند . با طبیعت دلگشا هماهنگی مینمودند وروزهای نوروز را در آغوش چمنها ودرپناه گلها وسبزه‌ها میگذرانیدند . نخستین روز نوروزآنگاه که سپیده ندمیده بود ، شاهنشاه سپید جامه‌ای ببرمیکرد . شهرآشوبی که شکفته نرگسی بدست داشت بشهریار نزدیك شده و میگفت :

سال نو برداراست و بار میخواهد .

شاهنشاه لبخند زده وبارمیداد ، پرده‌ها یکسومیشد . دوشیزگانی که در جامه‌های حریرفرورفته بودند وخرمنها نرگس و یا سمنشان بر تارك بود، پایکوبان ودست افشان بدرون میآمدند وآهنگ نوروزبزرگ

را فرو میخواندند :

باد بهاری وزید	غنچه دهن باز کرد
بخنده‌ای شکرین	راز دل آغاز کرد
بر زبر شاخسار	بلبل اعجاز کرد
مطرب در بوستان	ساز طرب ساز کرد
بیا بگلشن رویم	تا که دل بیقرار
مگر بگیرد قرار	ز فر باد بهار

تو ای فرزند ایران ، که خزان زندگیت آزرده ساخته و رنجهای جانکاهت از پای درآورده است طبیعت زیبا را نمی‌بینی که در روزهای خزانی سیلیها خورد ، هستیش بتاراج رفت؟ فرزندان بوستانش پژمرده و خوار گردیدند ؟ لاله‌زارش تیرهٔ خاکدانی گشت و گلستانش تاریك قبرستانی؟ رامشگران نوا خوانش را پروبال گسستند و بگوشه‌ای افکندند؟ با اینهمه اندوهی بخود راه نداد ، شادابتر و خندانتر خود را بیاراست و همچون زیبادلبری دلارائی آغاز کرد. چرا عبرتی نمیگیری و بخود نمیآئی:

حیفست بلوح دل نشیند غم	میتاز بخیل شوق برماتم
تو گلبن گلشن جهان هستی	در کالبد جهان چو جان هستی

زین طبیعت زیبا الهام گیر. با فروشکوه بهاران هماهنگی کن . او بچهرهٔ تو میخندد تو نیز بررخسار او بخند و بگو :

با وفا فرزند تو هستم . بدان راهی میروم که تو میروی .

تو شاداب وخندان گشته‌ای ؟ ـ من نیز میکوشم که بسان تو باشم.

و وای بر تو که اگر بیدادخزانیت ازپای درآورد وهمچون رنجوران بینوا ازسر نوشت زندگی خویش بنالی وخروشان وگریان گردی . □

...بهار آمده
...ست و سراغ
...را میگیرد
زولفیا
ایسرائیلوا
...جمه: م ـ معلم

درختان بادام از باران شسته شدند
و بهنگام سپیده دم ، بهار آشکار گشت
و اقلیم وسیع خود را از پرندگان پرکرد
تا ما را شاد و مسرور سازد .

آه تو چقدر تیرگی شبانگاهان
و بوی محرك و زنندهٔ زمین مرطوب
و یا درختان زردآلو را که در حال شکفتن بود
و صدای باز شدن جوانه‌ها را دوست میداشتی .

چون زمستان بکناری رانده شد
بهار شیپور خود را بلند بصدا درآورد
و در حالیکه محبوب تو نالان درآنجا افتاده بود
رفت تا ترا باز یابد .

برای باز یافتن تو بشکل نسیم درآمد
ودر جستجوی تو از دل باغها گذشت
ودر جنگلها و در میان درختان
در کرانهٔ رودخانه‌ها ، در صحراهای عریان همه‌جا وهمه‌جا نظر افکند .

اما چون نتوانست ترا باز یابد
بدنیا خشمگین شد و با دلی پر از خشم

و فریادهای تو خالی هوا را شکافت
و از فراز تپه‌ها سنگها فرو ریخت .

در جستجوی تو بر فراز دشت رفت
و از جوانی‌که بدنبال گله میرفت پرسید :
« شاعر کجاست ؟ خنیاگر کجاست» چوپان از درد و اندوه
لال شد وحتی کلمه‌ای هم در جوابش بزبان نیاورد .

آنگاه بسان شعاع خورشید از فراز آسمان
بخانهٔ تیره و تاریك من لغزید
و از قطرات‌اشك‌من پرسید: «چرا! برای‌چه! اینها چیست؟»
و درآن تیرگی شامگاه کودکانم را بوسید.

کودکان من ... کودکان تو ـ اما اینجا نیز
نتوانست ترا چنانکه میخواست بازیابد
ندانست از چه راه نظر افکند تا ترا بنگرد
اما از قلب من که مملو از غم و اندوه بود پرسید :

«کجاست آن خنیاگر وشاعری که بهر گوشه و کنار
و ازهرسو بجستجوی من میآمد
وجذبه ودلربائی‌مرا در جنگلها ومرغزاران احساس میکرد.
ومن افکار مضطرب او را میزدودم ؟

چرا این سبزه‌زار زیبا را
که گل ولاله درآن روئیده بود ترك گفت
و چرا بیتی را ناتمام گذاشت
وقلم را دور افکند و اینجا را ترك کردو رفت ؟

کجاست ابیات واشعار شیرین و دلربای او
که با نور وشعاع دلفریب آن شکوفان شدم
و ازآن چون نوشداروی طبیعت نوشیدم
و زیبائی خود را زیباتر مشاهده کردم ؟

چرا تو درلباس عزا گریه میکنی
ودراین یأس و نومیدی عمیق کلمه‌ای بلب نمیآوری
گیسوان یخ زدهٔ تو بسیار غم انگیز بنظر میرسد
شاعرو خنیاگر کجاست؟ با توام ! بگوکجاست ؟ »

گنگ‌و بی‌زبان دستهای او را گرفتم
و با هم از میان تاریکی باغ رفتیم
هر دو نزدیك گلبنی بی برگ
در برابر گوری تنها ومتروك ایستادیم .

آنگاه بهار با شتاب از نظرم دور شد
و غم واندوه مرا نیز با خود برد

آنشب برفراز آن گور
درخت بادامی با شکوفه‌های زیبا زینت یافت

و آنگاه نغمه‌ای را که تو همیشه میخواندی
بلبلی با همان نوا سرداد
و طبیعت‌که سرشار از رایحهٔ بهاری بود
با خاطرات تو در نظرم زنده شد .

□

شب بهار
آلفرددومو
ترجمه: شجا
الدین شفا

... ای شاعر ، چنگت را برگیرو بمن بوسه‌ای ده ، زیرا امشب بهار از دل زمین میزاید . امشب بادها گرمتر میشوند و گلهـای نسترن آرام آرام میشکفند و چلچله‌ها در انتظار سپیدهٔ بـامدادی روی نخستین نهالهای سرسبز می نشینند. نسیم ملایم برسطح چمن میوزد و نقاب معطر شب را میلرزاند . گل سرخ که هنوز غنچه‌ای ناشکفته است حسودانه زنبورعسل را که از بوی آن سرمست شده ، در زندان لطیف گلبرگهای خود اسیر کرده است . امروز غروب ، خورشید عاشقانه‌تر ازهمیشه بـا شاخ وبرگهای تیرهٔ درختان بلند وداع خواهد گفت . امشب همـهٔ گلها خواهند شکفت وطبیعت جاودانی ، چون بستر زن و شوهـری جوان از عطرو عشق و زمزمه آکنده خواهـد شد . چنگ برگیر ، زیـرا امشب شراب جوانی در رگهای جهان آفرین بجوش میآید . ببین : دل من‌از گرمی هوس در تب وتاب است . لبانم از وزش نسیم عطش انگیز خشك شده‌اند و سراغ بادهٔ عشق میگیرند . نگاه کن و ببین کـه امشب من ، فرشتهٔ الهام تو،چه زیبا هستم!مگر نخستین بوسهٔ عشق ما را بیادنمیآری؟

اوه ، تو درآن هنگام بسیار جوانترازاین بودی ، و با این همه جوانی از درد عشق میمردی . اما من آمدم وترا از رنجی جانکاه نجات‌دادم . در عوض امشب باید تو نجاتبخش من باشی ؛ زیرا نزدیك است از فرط شوق جان بسپارم . باید دعاکنم‌که لااقل تا بامدادان زنده بمانم و پایان این نخستین شب بهار را بچشم ببینم .

□

شاخهٔ بادام

از : لامارتین

ترجمه: شجاع‌ـ الدین شفا

این شاخهٔ سبز بادام کـه پای تـا سر در پیراهنی از شکوفهٔ سپید پنهان شده ، چه زیباست وچه عطر دلاویزی دارد .

ولی‌آیا پایان عمر اونیز چنین خواهد بود ؟

افسوس ! چه آنرا برجای گذارند وچه شکوفه‌هـای زیبایش را بچینند وچه برسرزلف دلبری وچه درروی قلب دلداده‌ای جایش دهند ، پیش ازآنکه روزی چند برآن بگذرد فرو خواهد ریخت و از این همه زیبائی ودلربائی نشانی برجای نخواهد ماند .

ای گل ! چقدر ماجرای زندگانی ما بتو شبیه است . گل عمرما نیز روزی چون تو سراز خاك بدرمیکند ومیشکفد ، وروزی عطربیزی میکند وروزی دیگرنیز ، پیش ازآنکـه تابستان فرا رسد مـی‌پژمردو بازدردل‌خاك تیره خانه میگیرد .

اکنون که این شکوفهٔ خوش آب ورنگ چنین ناپایـدار است ، بیا تا فرصتی باقی است از عطر دلاویزش مشام جان را معطرکنیم . از درون گلبرگهای خندان آن شیرهٔ روح پرورش را بمکیم وپیش ازآنکه باد صبا بوی جانفزایش را بغارت برد ، ازآن تمتعی برگیریم . بکوشیم تا این عمر دو روزه را با شادمانی بسربریم زیرا دیری نخواهد گذشت

که دوران جوانی بسر خواهد رفت و فصل شوم پیری فرا خواهد رسید .

□

جشن بهار
از قتیل شف
ترجمه :
علیرضای نق

«زمین خفته به‌آهنگ دلکش باران بپا میخیزد و رقص آغاز میکند .
غنچه‌های نورس نوبهار شکوفان میشوند و چهرهٔ عروس طبیعت زیور
میگیرد ! »

اما ای بزم آرایان فریبکار جشن بهاران !
آیا میتوان با خود فریبی، دلهای افسرده و بی‌آرام را آرامش بخشید؟

☆☆☆

گرچه شما این هیاهوی دروغین را «جشن بهاران» نام نهاده‌اید .
اما رقص هول‌انگیز سایه‌های دیوان
این لاف و گزاف شما را داغ ننگ میزنند !
اگر توفان بزم‌آشوب خزان را نسیم جانبخش بهار بنامید
این ژاژخائی ، آشفتگی پهنهٔ باغ و سراسیمگی مرغان چمن را پنهان
نتواند کرد !

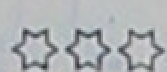
☆☆☆

شما برآنید که غنچه‌های پژمرده وسردرگریبان برده را در زرق وفریب
خویش بپوشانید !
اما دیگر اکنون شب اهریمنی قدرت شما به‌آستان سحرگاه نزدیك شده
ونیروی سهمگین بیداری فرودستان درکار زنجیرگسستن است !

☆☆☆

امروز کوس عظمت انسان بانگ برمیآورد
که : دیگر نمیتوان زندگی را با افسون خودفریبی بسرآورد !

تا بدان هنگام که جامهٔ پرنیانی گل سرتا به پای پیکر باغ را نپوشد
هیچ غنچه‌ای از بالیدن وشکفتن باز نتواند ایستاد !



هان ! ای بزم‌آرایان فریبکار جشن بهاران ،
این هیاهوی دروغین شما سودی در برنتواند داشت
زمین غرق در رؤیای پرشکوه باران همچنان خفته
غنچه‌ها پژمرده و سردرگریبان برده وعروس طبیعت نژند وسوگواراست.



رؤیای بهاری

از : «لی‌پو» شاعر چینی
ترجمه : شجاع الدین شفا

دیشب در باغ خود بخواب رفتم . نسیم بهاری برمن وزید و مرا در عالم رؤیا به رود یانك تسه برد که در کنار آن شبی دختری جوان بمن لبخند زده و با خندهٔ مستانه‌اش سراپای مرا لرزانده بود .

افسوس که رؤیای من کوتاه بود . وقتیکه بخواب رفتم ماه از پشت شاخ و برگ درخت بادام بمن مینگریست . موقعی که بیدار شدم هنوز ماه ببالای درخت نرسیده بود .

فهمیدم که تنها یك لحظه‌کافی بوده است تا مرا از صدهافرسنگ راه بگذراند و بکنار رودیانك‌تسه برد که در آنجا شبی دختری جوان بمن لبخندی مستانه زده بود .



سپیدهٔ بهاری

کارمن‌سیلوا
ترجمه : شجاع الدین شفا

آمد و گذشت . شاید بهتر بود که بر سر راهش نمی‌ایستادم. اما چکنم ؟ خانهٔ من کنار جاده بود ، و دسته‌گلی نیز در دست داشتم .

با من سخن گفت . شاید بهتر بود که جوابش را نمیدادم . اما چکنم ؟ سپیدهٔ صبح از پنجرهٔ اطاقم سر بدرون کرده بود و درباغ گلهای

بهاری عطرافشانی میکردند .

مرا در آغوش گرفت . شاید بهتر بود که بدین زودی تسلیم او نمیشدم . اما چکنم ؟ وقتی که دل صاحب اختیار باشد ، عقل کاری نمیتواندکرد .

رفت وگفت که فردا برمیگردد . شاید بهتر باشد که دیگر انتظار اورا نکشم و وقتی هم که آمد در برویش نگشایم . اما چکنم ؟ فردا دوباره سپیدهٔ بهاری انگشت بر دراطاقم خواهد زد و دوباره دلم در انتظار ساعت‌عشق فریاد بی‌تابی برخواهد داشت ...

□

من در جستجوی سازم

اداجعفری

ترجمه :
علیرضای نقوی

بهار درسایهٔ ابرهای شورانگیز خنده زد و شکوفان شد شاخه‌های گلزار سرفرودآوردند

پرندگان بر فراز شاخساران نغمه‌سرائی آغازکردند

زمزمه در هوای مرغزار افتاد

فضای نوبهار شاداب شد

زندگی در هوای خوش نوبهاران لبخند زد

شورانگیزی و افسانه‌سرائی عاشق فزونی یافت

نازوکرشمهٔ معشوق زیاده شد

بهار براین ناز دلبرانه قهقهه زد .



اما هنوز بهار ، گوش بزنگ نغمه‌ای جانبخش

وگلزار ، چشم براه نغمه‌سرائی شوخ و دلنواز بود

و من در این میانه در جستجوی ساز بودم

در سایهٔ ابرهای شورانگیز محو جستجو شدم
لیکن این خطای من بود
زندگی افسانه‌های خود را سرود
زمزمهٔ هوای مرغزار درگوش من لالائی شد
فضای شاداب نوبهار جامی شراب ارغوانی بمن داد
بهار رفته رفته خفتن آغازکرد
اما من هنوز در جستجوی ساز بودم

☆☆☆

هنوز آن ساز دلنواز بچنگ من نیفتاده است
ابرهای نیلگون شورانگیز ناپدید شده‌اند
باران اشك از چشم خون فشان فلك فرو باریده است
جهان بکاروان به یغما رفته میماند
دودی خفه‌کننده فضا را پر کرده
زمین پر از شعله و آسمان پر از تندر شده است
اکنون چشم و دل من در آرزوی بهاری دیگر است
بهار رفت ، و خزان نیز از پی آن خواهد رفت
آیا من هنوز در این اندیشه‌ام که آیا در بهار دیگر
آن سازدلنواز را فرا چنگ خواهم‌آورد.

□

ارمغان بهار

از : شیللر

ترجمه : شجاع‌الدین شفا

در دره‌ای سر سبز ، هر ساله در آغاز بهار ، همراه با نخستین نغمه‌های بلبلان، دختری جوان و بسیار زیبا درخانهٔ یکی از روستائیان را میکوفت و وارد آن میشد .

این دختر از دختران این سرزمین نبود. هیچکس نمیدانست از کجا آمده است، و وقتی هم که خدا حافظی میکرد هیچکس نمیدانست که بکجا میرود.

حضور او همهٔ دلها را بطرب میافکند و همه جا را غرق لطف و صفا میکرد. دختر زیبا همراه خود گلها و میوه‌های فراوان میآورد تا ارمغان روستائیان کند. گلها چنان عطرآگین و میوه‌ها چنان پر شهد و شیرین بودند که بمیوه‌ها و گلهای دنیائی ما شباهتی نداشتند. گوئی در سرزمین دیگر، زیر آفتابی دیگر و با دست نوازشگر طبیعتی دیگر پرورش یافته بودند.

دختر بهرکس که بدیدارش میآمد، گل و میوه‌ای خاص میداد. پیر مردان و زنان وکودکان وجوانان، همه ازخوان احسان او برخوردار میشدند، زیرا هر میهمانی در خانهٔ او صاحبخانه بود.

اما همیشه زیباترین گلها، شیرین‌ترین میوه‌ها، دلپذیرترین لبخندهای او، مال آنوقت بود که عشاق از در بدر میآمدند. برای عاشقان، وی بهترین گلها را انتخاب میکرد، زیباترین لبخندهای او نیز بدرقهٔ راه ایشان میشد.



شاعر و بهار

ویلیام بلیك

ترجمه: شجاع‌الدین شفا

تو که با طرهٔ پر شبنم گیسوی خود چنین جلوه‌گری میکنی و از پس پنجره‌های شفاف افق بامدادان، بدشت و دمن مینگری، با دیدگان زیبای خویش به سرزمین ما بنگر، که با دلی مشتاق، ترا سلام میگوید.

ای بهارخرم، همه جا تپه‌ها و رود ترا بیکدیگر مژده میدهند.

همه‌جادره‌هاگوش فرا داشته‌اند تا صدای قدمهای ترا بشنوند.ما نیزهمه بی‌تابانه‌چشم به پرده‌های لطیف بستر تو دوخته‌ایم تا مگر زودتر آنها را پس‌زنی وپاهای نازنینت را برآسمان ماگذاری .

ای بهار زیبا ! از پس تپه‌های مشرق بدیدار ما بیا ، بگذار بادهای سرزمین ما برجامهٔ عطرآگین تو بوسه زنند و هر صبح و شام نفس حیات‌بخش تو بر ما بوزد . بگذار مرواریدی چند با دست تو برسرزمین ما که دل دربند عشق تو دارد افشانده شود .

باسرانگشتان زیبای خود، سرزمین ما را باگوهر بیارای! بوسه‌های پرمهر خویش را بر سینهٔ او نثارکن . تاج زرین خود را برسرش‌گذار، زیرا دیری است که وی گیسوان خود را در انتظار تاج طلای تو آرایش داده است .

□

بهار عشق

آندره‌موروا

ترجمه: هوشنگ مستوفی

دخترم ! حالا که این سطور را مینویسم تازه از پشت در اطاق تو باز گشته‌ام شاید تو متوجه آمدن من نشدی و حتی بفکرت هم نرسید که من یعنی پدر تو با همهٔ احترام واهمیتی‌که درنظرت دارم ممکن است مثل بچه‌ها بیایم پشت در اطاق تو و ازسوراخ کلید حرکاتت را زیر نظر بگیرم.

دختر عزیزم گوش کن ! شاید این کار من ظاهراً خیلی عجیب باشد ... اما بی‌علت نیست ! وجود يك علت اساسی باعث شد که من از دفترکار خود برخیزم و با اینهمه احتیاط به‌پشت در اطاق توبیایم ونگران و مضطرب و مواظب حالت باشم ! این علت یا عامل حیاتی‌که درین نیمهٔ شب مرا بی‌اختیار بطرف اطاق تو راهنمائی کرد موضوعی نیست که بی‌اهمیت باشد و بتوان آنرا با سستی و بی‌اعتنائی تلقی نمود . مطلب

دیگری که میخواهم بگویم اینست که من در اینجا بعنوان یك پدر با تو صحبت نمیکنم بلکه عنوان دوستی را برای تودارم ، دوستی که محرم اسرارتست. با تو همدرد است و ازآتش درونت کاملاً خبردارد وبا منتهای دلسوزی وظیفهٔ خود میداند دستت را بگیرد و راهنمائیت کند . آیا راستی میل داری در چنین موقعیتی سخنان یك دوست واقعی را بشنوی ؟ آیا راستی میدانی که پدر و فرزند هم با وجود سالهای زیادی که میانشان فاصله افکنده میتوانند مانند دو دوست ساده روبروی هم بنشینند ودردهای خود را برای یکدیگر بگویند ؟



گوش کن دخترم ! چه خوبست بی‌تکلف‌تر صحبت کنیم . پرده‌پوشی را کنار بگذاریم . آیا تو خبرداری که من هم میدانم ؟ میشل عزیزم پدر تو از آنچه میان تو و « او » اتفاق افتاده آگاه است . تو از زندگی خسته شده‌ای ، رنج میبری و اشك میریزی . از غذا خوردن دست کشیده‌ای ، اشتها نداری ، تنهائی و گوشه‌گیری را از همه چیز برتر گرفته‌ای ، از ملاقات با دوستان و رفقا حتی با من و مادرت هم روگردانی . در اطاق را بروی خودت قفل میکنی و همچنانکه امشب دیدم دائم بخود می‌پیچی و با خود سخن میگوئی و هروقت از حالت میپرسم کار و مطالعه را بهانه میکنی و به اطاقت میگریزی ! بله میشل محبوب من ! دختر عزیزم اگر هیچکس نداند من خوب میدانم که این تغییر و دگرگونی ، این همه حزن و اندوه ، این همه گریه و زاری همه بخاطر اوست . او که همچون بتی معبود خیال تو قرار گرفته و به اندازه‌ای در دنیای اندیشه‌ات بزرگ شده که قبلهٔ آمال و آرزوهای دور و درازت گردیده ،

با خاطرات شیرین گذشته‌ات در آمیخته و برخلاف آنچه فکر کرده بودی با منتهای بی‌صفتی ترکت کرده است .

من این جوانرا خوب میشناسم واز چند ماه قبل که دوستی شما با یکدیگر آغازشد میدانستم پایان کارتان باینجا خواهد رسید ... زیرا «پی‌یر» ازآن تیپ جوانهاست که خیلی زود مورد توجه دختران قرار میگیرد و در دل آنها رخنه میکند ظاهرش آراسته است . خوب حرف میزند . بهترین لباس را میپوشد. میداندکدام تیپ ازدخترها را برای انجام هدف خود انتخاب کند . وقتی با دختری بیگناه چون تو روبرو شد آنوقت با صدای گرم و لحن ملایم و شیرینی درست مثل قهرمانان فیلمهای سینما که بارها بر روی پرده دیده‌ایم آغاز سخن میکندوآنقدر خود را مهربان وبا نزاکت نشان میدهد که کاملاً حس اعتماد و محبت طرف مقابل را جلب میکند . مدتی میگذرد ؛ وقتی یقین کرد این دختر کاملاً مسحورومجذوب او شده لحن بیانات خود راکمی تغییر میدهد ، اهل زندگی و تشکیل خانواده میشود و از آیندهٔ شیرین و خیال انگیز سخن میگوید . دراینجا صحنه‌های پرحرارت معاشقه آغاز میگردد و چون چندی گذشت دختر زیباتری پیدا میکند و بدنبال او میرود .



میشل ! دختر من خوب دقت کن . من هرگز میل ندارم ترادرین مورد گناهکار بدانم یا سرزنشت کنم . میدانم ! نخستین روزهای بهار بود ، بهار طبیعت بود، بهار زندگی تو هم بود، مانند گل نوشکفته‌ای بر روی زندگی لبخند میزدی، دل در درون سینه‌ات بسختی میطپید وغرق آرزوها ورؤیاهای شیرین بودی . عشق آتشینی در رگهایت جریان داشت .

این حقیقت است ! تمام دختران بسن وسال تو با فرا رسیدن فصل زیبای بهار که هوا عطرآگین ودلفریب میشود التهاب و شوری بی‌سابقه در دل خود احساس میکنند . با دیدگانی مملو از امید و آرزو بچهرهٔ شاداب زندگی مینگرند . همه چیز را زیبا می‌بینند وهمه کس را خوب و دوست داشتنی میدانند ، وقتی نخستین شکوفه‌های بهاری بر شاخهٔ درختان هویدا شود آنها هم مثل پرندگان مست وبی‌تاب ازینسو بدانسو میپرند! تصویردل انگیز آرزوهای بی‌پایان خود را برصورت هررهگذری می‌بینند و بهر لبخند عاشقانه پاسخ میدهند . پاسخی که از بیگناهی و پاکی وبی‌آلایشی خودآنها سرچشمه میگیرد .

دخترعزیز من ! میشل قشنگم ، من پدر تو هستم و بگذار بتو بگویم که همهٔ دختران در همین ایام بپرتگاه بدبختی سقوط میکنند ! درین سن‌وسال ، تو ودختران همسالت در دست غریزه‌ای پنهان وافکاری دیوانه ونیرومند اسیرید و بدون‌آنکه حتی معنای زندگی را درك کرده باشید با قدمهای تند بسوی سرنوشت خود میشتابید. دربهار عمرونخستین روزهای جوانی تو ودختران همسالت عاشق میشوید بدون آنکه بدانید عشق چیست ! کسی را که عاشق او شده‌اید فرشته‌ای میپندارید . در حالیکه او همچون پردهٔ سینماست که تصاویر زیبای آرزوهای شما بر چهره‌اش افتاده وچنین تابناك ودل‌انگیز مینماید . شمائید که او را با شاهین خیال واندیشهٔ خود باوج افلاك میبرید . او درزمین است وشمادر آسمانش می‌بینید ! چه بساکه درین ایام مردمورد پرستشتان درست نقطهٔ مقابل‌آنچیزی باشدکه پنداشته‌اید ولی‌چشمان بیگناه شما هرگز توانائی دیدن واقعیت وجود او را ندارد !

آری دخترم! تو و امثال تو درین سن عاشق «عشق» هستید. «پی‌یر» و «هرو» و «روبرت» وصدها جوان نظیر او هرگز با شخصیت حقیقی خود دربرابر شما ظاهر نمیشوند بلکه شخصیت آنها در جامه‌ای جلوه میکند که رؤیاهای شما برپیکر آنان پوشانده است. عشق شما به اینگونه جوانان مثل رگبار وهوای طوفانی بهاراست. بمحض آنکه انقلاب گذشت وبحران فرونشست وآسمان تیره و تار صاف و درخشان شد از مشاهدهٔ آفتاب حقیقت که سوزاننده و خیره‌کننده است متعجب میشوید و مبهوت میمانید! آنوقت چون رؤیاها خود را فرسنگها از واقعیت دور می بینید ضربه‌ای دردناك و طاقت‌فرسا بر روح پاکتان میخورد و مجبور میشوید این بار از برابر حقیقت زندگی بگریزید و درگوشهٔ اطاق خود بآغوش رؤیاها و آرزوهای فریبندهٔ خویش پناه ببرید ولی بازهم بخاطر واقعیت اشك میریزید و از خود میپرسید که: «چرا او رفت و چرا هرگز باز نخواهدگشت؟»

میشل عزیزم! به‌بین من بهیچوجه میل ندارم مثل پدر ومادرهای کهنه پرست وقدیمی ترا بباد سرزنش وملامت بگیرم یا پدرانه نصیحت کنم‌چون‌میدانم زخم‌دل‌حساس‌ومهربانت تا چه اندازه عمیق و دردناکست و نصایح خشك نمکی است که برآنها پاشیده شود اما آنچه دراینجا نوشته‌ام فقط صورت یك راهنمائی و همدردی دوستانه دارد. امشب هنگامیکه از سوراخ کلید در اطاق تو بداخل نگریستم و گریه‌ات را دیدم قلبم فشرده شد و دلم سوخت! با عجله آمدم و این نامه را برایت نوشتم تا بلکه بیاد بیاوری‌که هرگز درین‌دنیا تنها نبوده‌ای و تنها نیستی. درعین حال باید بتو بگویم این محنت و رنجی که تو امروز میکشی و

آنرا عذاب ومحنتی همیشگی می‌پنداری بسیار تندگذرست و خیلی زود پایان خواهد گرفت .

بله دختر زیبای من ! بهار خواهد آمـد و آنقدر شکوفه و گل برسر ورویت خواهد بارید ! آنقدر لاله‌های وحشی سر از سینهٔ خاك بدر خواهند کرد وآنقدر مرغها وپرندگان نغمه‌هـای شوق و مستی خواهند سرود که حساب آنهم ازدست بدرخواهد رفت، درطی این بهارهـای زیبا ودرزیراین درختهای پرشکوفه بازهم عشق بسراغ تو ودل مهربان وبی-آلایشت خواهدآمـد وآن عشق بسیار حقیقی‌تر و پرمعنی‌تر از عشقهای گذشته خواهد بود . بشرط آنکه این بار ازگذشته‌ها پند بگیری، بدنبال احساسات خود نروی وبا چشمهای بسته دل بمهرکسی نسپاری .

ایکاش این درخواستهای دوستانهٔ مرا بپذیری وازکنج تنهائی درآئی و بالبخند امید بسوی آیندهٔ درخشان پیش بروی .آینده‌ای که واقعیت آن بمراتب از رؤیاهای کودکانهٔ امروزت شیرین‌تر ودرخشانتر و قابل اعتمادتر خواهد بود .



مردی که طغیان آب رادیده است

ریچارد رایت

ترجمه : فریدون ایل بیگی

بالاخره آب رودخانه طغیان کرد . پـدری سیاه پوست مـادری سیاه پوست وکودکی سیاه پوست ، به سنگینی ، درحالیکه انتهای طناب باریکی که بدان چنگك افکنده بودند به‌گردن گاوی خسته بسته‌بود که آنان را با خود می‌کشید ، از میان مزارع گل‌آلود براه افتادند .

در قلهٔ تپه‌ئی یك لحظه توقف کردند تا لنگه‌های باری را که بر دوشهایشان‌سنگینی میکرد ، کمی جابه‌جا کنند .

تا چشم کارمیکرد ، خاك از اشیاء آب آورده پوشیده شده بـود .

دختر خردسال ، یکی از انگشتان لاغرش را بلندکرد وکلبهٔ محقری راکه میان گل‌ها میخکوب شده بود ، نشان داد :

- پاپا ، نیگاکن ! خونهٔ مانیس ؟

مردی که شانه‌های قوز کرده داشت وزیرپیراهن مستعمل ونخ‌نمای آبی رنگی پوشیده بود ، چشمهای مردد وحیرت زده‌اش را بلند کرد . بدون آنکه یکی از ماهیچه‌های چهره‌اش حرکت کند ، وتقریباً بدون آنکه لبهایش تکان بخورد ، گفت :

- چرا !

پنج دقیقه ، بدون آنکه سخنی بگویند و بدون آنکه حرکتی بکنند ، باقی ماندند .

اکنون ، آب ، به دو متری محلی رسیده بود که اینان پناهنده شده بودند .

هر درخت ، هرجوانه علف و هرتکه چوب ، نشانی از طغیان‌آب با خود داشت .

طغیان‌آب ، که سطح مواجش به تار عنکبوتی شباهت داشت ، با صدای قروچ و قروچ ظریفی خود را برپهنهٔ زمین می‌کشاند .

روی مزارع عریان باد بهاری ، بهمراه رگباری تند می‌وزید .

آسمان ، بلند ، آبی ، پراز ابرهای سفید و خورشید بود . همه‌جا را ، درخشندگی آغاز روز ، صیقل میداد .

زن آهی‌کشید وگفت :

- لاند مرغ وجوجدها هم لابد از میون رفته .

مرد آهی کشید و گفت :

ـ طویلهٔ خوکها هم همینطور .

بدون اوقات تلخی صحبت میکردند .

«ـ حدس می‌زنم مرغها همه غرق شده باشن .

«ـ همینطوره .

دختر کوچولو گفت :

«خانهٔ میس فلورا هم دیگه‌سرجاش نباید باشه .

ازمیان تودهٔ درختان، به محلی چشم دوختند که خانهٔ همسایه‌شان، میس فلورا در آنجا قرار داشت .

«ـ بارالها !

«ـ خیال میکنی کسی بدونه اونا کجا هستن ؟

«ـ منهم همینو میخواسم بپرسم .

مرد از سرازیری پائین رفت . آن وقت بطور غیرمطمئنی توقف کرد وگفت :

«ـ از اینجا ، یه راه علیحده‌ئی‌وجود داشت .

ولی‌حالا دیگرراهی وجود نداشت. هیچ چیز ، جز گسترده‌وسیعی ازگل‌ولای زرددرنگ ومضرس درآنجا نبود .

زن فریاد کشید :

«ـتوم ! گوش بده نیگا کن . اوناش : یه‌تیکه از در خونه‌مون .

درشان تا نیمهٔ زمین فرورفته بود. یك‌لولای زنگ زده ،کشیده، مانند یك انگشت تنها ، از آن جدا شده بود .

توم لولا را بطرف خود کشید و آنرا بدست‌گرفت .کار خاصی با آن نداشت . همینطوری آنرا گرفته بود و بشدت توی دستش می‌فشرد.

لولا را دوباره ول کرد ، سرش را بلند کرد و گفت :

«ـ بیا ، ببین چه‌کار میشه‌کرد .

همانگونه کـه کلبهٔ محقرشان در میان حفره‌ئی ازگل نرم قرار گرفته بود ، زمینی که آنها را احاطه کرده بود نیز نرم و لزج بود .

مرد گفت :

«ـ مای ، اون گونی آهك‌رو بده من !

مرد درحالی‌که با انگشت‌های ضخیمش گونی آهك را برمیداشت، به آرامی ، طبق عادت چرخی زد و با هر قدمی که برمی‌داشت، گل و لای زیر کفش‌هایش نفس می‌کشیدند .

وقتی‌که به نقطهٔ اولی برگشت گونی آهك هنوز کاملاً خالی نشده بود ، مرد آنرا در مقابل در ورودی تکان داد تا باقی آنرا هم خالـی کند . ذرات ظریف آهك می‌رقصید و زیر اشعهٔ خورشید می‌درخشید .

مرد گفت :

«ـ با این کار ، باید وضع یك کمی بهتر شده باشه .

مای دستور داد :

«ـسال،دقت‌کن ! نکنه یکمرتبه توی‌گل ولای فروبری. شنیدی؟

«ـآره مامان .

پلکان‌ها ازمیان رفته بود.توم برای‌آنکه مای وسالی را دم درگاه چوبی‌که بمنزلهٔ محل ورود به خانه بود بگذارد ، آنها را به‌بغل‌گرفت.

همه ، یك لحظه به تماشای در نیمه باز پرداختند .

مرد ، در موقع حرکت ، آنرا بسته بود . ولی اکنون گشوده‌بودن آن چندان غیر عادی و نامعقول بنظر نمی‌رسید .

روی درگاه ، تخته‌های کف آن ، بادکرده بود . کلبهٔ محقرشان به دو رنگ شده بود: قسمت تحتانی زرد تیره ، و قسمت فوقانی خاکستری معمولی . خانه حالت عجیب و غریبی بخود گرفته بود . انگاری این کلبه شبح آن کلبهٔ قدیمی است ، نه خود آن .

«ـ مای! پاهای پر از گل ولای تو همون پائین تمیز کن !

مای با گیجی و بیدقتی ، طناب را گره زد . وقتی که خواستنددر را بازکنند، مای ، با سماجت درجای خود بیحرکت ماند. توم می‌بایست پشتش را به در تکیه داده با همهٔ قدرت خویش فشار محکمی به آن وارد آورد ، ولی قبل از آن برای آنکه در بر اثر فشار نشکند لازم بود که دوروبر آنرا از گل ولای بزداید . اتاق جلوی ، ساکت و تاریك بود . بوی مرطوب گل ولای تو نوق می‌زد . تنها ، نصف پنجرهٔ بالائی اتاق نسبتاً تمیز مانده بود و از همان مربع‌کدر ، روشنائی مختصری به درون اتاق راه می‌یافت .

خاشاك ، توی گلدان شنا میکرد .

آبی که تا کمر اتاق بالا آمده بود ، پس از بازنشستن ، حد ارتفاع خود را با خطی بزرگ و بی‌نظم اما غیر صریح روی دیوارهای اتاق ثبت کرده بود .

بوفه ، که با رنگی سوای رنگ اصلی خود رنگ‌آمیزی مجددی یافته بود ، در شن فرونشسته بود .

کشوها و خرد و ریزش میان گل ولای فرو رفته ، اکنون به نعش باد کرده‌ئی شباهت یافته بود .

تختخواب با لحافش ، از یك سو نشست کرده ، حالا به صندوق

غول پیکری شبیه شده بود که آن را به زور توی گل فروکرده باشند.

دو صندلی شکسته، مثل اینکه یکی را توی دیگری چپانده باشند، به‌گوشه‌ئی افتاده بود.

توم گفت:

«ـ خوب، بریم‌ببینیم به سرآشپزخونه، چه بلائی اومده.

لولهٔ بخاری ناپدید شده بود. ولی خودبخاری سرجای سابق‌خودش باقی بود.

ـ چندان عیبی نکرده. فقط می‌باس تمیزش‌کرد.

«ـ آره.

«ـ خوب، میز کجاس؟

«ـ خدا بهتر میدونه حالاکجا باشه.

«ـ تصور می‌کنم که با بقیهٔ چیزها طعمهٔ آب شده باشه.

در عقبی را باز کردند و بیرون را نگریستند:

اصطبلشان از میان رفته بود. لانهٔ مرغ و خوکدانی هم سرنوشت بهتری نداشتند.

«ـ توم! بهترین کار اینه که سری به تلمبهٔ آب بزنی ببینی کار می‌کنه یا نه.

پمپ محکم بود. توم، همهٔ قدرتش را روی اهرم آن ریخت و بعد بکارش انداخت، اما از تویش آب در نمی‌آمد.

مرتب تلمبه زد، تا جائی‌که اول، صدائی مثل یك جور سرفهٔ خشك از آن بگوش رسید و بعد رشته‌ئی آب زرد رنگ از آن جاری شد. و آنگاه آب سفید رنگ کم‌کم شروع به بیرون آمدن کرد.

«- خدارحم کرد که دست کم آب داریم !

«- بهتره آب را قبل از خوردن، بجوشونی .

«- آره . میدونم .

«- پاپانیگاکن ، تبرت اوناش !

توم تبررا برداشت :

«- آره . الآنم چه قدر بهاش احتیاج دارم !

سال درحالیکه گل‌های قاشق‌ها رامی‌زدود، فریادکشید :

«- چن تاچیزدیگه هم اونجاهس .

سال گفت :

«- خوب. من میرم یك سطل بیارم وشروع کنم به کهنه کشیدن و تمیز کردن . وقت زیادی نداریم. فرصتو نباید ازدست بدیم، چونکه امشب، همین جاباید بخوابیم .

وقتی که سطلش رازیر تلمبه گرفته بودوپرمیکرد، توم که آن طرف خانه بودفریادکشید :

«- مای، نیگاکن! من گاری دستی موپیداکردم.

مغرورانه آنرامی کشاند وبرای زدودن گل ولای خشك شدهٔ آن، بسمت تلمبه براه‌افتاده باخودش می گفت:

«- الآنه می‌شورمش، همهٔ کثافتهاشوپاك می کنم.

سال گفت :

«- من خیلی گشنمه !

مای گفت :

«- یك کمی صبرداشته باش ! صبح غذاخوردی !

مای سرش را بجانب توم برگرداند و گفت :

«ـ خوب توم، چه‌کارمیخوای بکنی ؟

مردمزارع پوشیده ازگل‌ولای رانگریست، وچیزی نگفت.

«ـ برمی‌گردی پیش بورجس؟

«ـ چاره‌ئی غیرازاین ندارم.

«ـ خوب دیگه چه‌کارمیخوای بکنی ؟

«ـ هیچی . . . اوه خدایا ازاینکه دوباره سروکارم بااین‌سفیدپوست بی‌بته بیفته، چقد متنفرم. اگه بتونم، ازاینجا راه می‌افتم ومیرم... نزدیك هشتصددلار به‌اش بدهکارم. فعلاً واسه بذرافشانی به‌یه اسب‌ویه‌عالم چیزای دیگه احتیاج داریم. اگربخوان این وضعوادامه بدن چاره‌ئی نداریم که جسم وجونشو نولت وپارکنیم .

زن گفت:

«ـ توم ! یعنی غیرازاین دیگه راهی وجودنداره .

«ـ اگه مابخواهیم همینطوروایستیم ودس رودس بداریم، اوناسوارمون میشن .

«ـ اماآخه این تصمیمی که‌گرفتی، بدترازبدتره‌که !

سالی بحالت دوازآشپزخانه خارج شد :

«ـ پاپا !

«ـ چیه ؟

«ـ یه تخته توی آشپزخونه هس که سیل اونو باخودش نبرده .

«ـ کجاس ؟

«ـ درست روی بخاری .

مای گفت :

«ـ کوچولو، اون بالاکه چیزی نیس .

سال جواب داد :

«ـ چرا،اون بالا یه چیزی هس.

«ـ بریم ببینیم .

دریك محل خشك که دورازدسترس طغیان آب مانده بود، یك جعبه‌کبریت دست نخورده ویك بستهٔ نیمه پر توتون بچشم میخورد. توم یك‌دانه‌کبریت ازتوی جعبه درآورد وآنرا به دامن زیر پیراهش مالید، قبل ازآنکه بتواند آنرا بزمین بیندازد، شعلهٔ آن بادستش تماس پیداکرد.

«ـ مای !

«ـ ها ؟

«ـ ببین. توتون وکبریتم اینا .

زن به دید چشمهایش اعتماد نداشت . باآه گفت :

«ـ خدایا !

توم باچلمنی سیگاری پیچید .

مای، بخاری راشست ورفت‌که برای آتش درست کردن چوب جمع‌کند .

بخاری شروع به دودکردن‌کرد . ودودآن چشمهایشان راگزید . مای‌آب رابرای‌گرم شدن روی‌آتش‌گذاشت وبه‌اتاق جلوئی رفت. حالا دیگرکم‌کم داشت شب میشد .

ازتوی لنگه بارشان یك چراغ نفتی درآوردند وروشنش‌کردند. درخارج، پات، درنیمه تاریکی غروب، باصدائی حزن‌آلود ماغ‌کشید

و زنگولهٔ گردنش را بصدا درآورد .

مای گفت :

«ـ حیوون گشنشه .

«ـ دیگه چاره‌ئی ندارم جز اینکه راه بیفتم برم طرف خونهٔ بورجیس .

هردو، برابر درایستاده بودند .

«ـ توم! تا دوقعی که هنوز زیاد باهات بد تا نکردن کاری به‌کارشون نداشته باش .

«ـ خوب .

دیگر باد خوابیده بود . درطرف مشرق ، یك دسته از ستاره‌ها به آسمان آویزان شده بودند .

«ـ توم به اونجا میری ؟

«ـ فکر می‌کنم که چاره‌ئی جزاین وجود نداشته‌باشه .

سالی گفت :

ـ مامان گشنمه .

ـ کوچولوی من، یه کمی صبرکن، مامان بیچاره‌ات میدونه که گشنته.

توم ته سیگارش را بزمین پرت کرد و آهی کشید:

«ـ ببین ، یه نفر داره نزدیك میشه !

«ـ لابد آقای بورجیسه .

«ـ ارابه‌ئی رسید که گل ولای همه جایش را پوشانده بود. همهٔ هیکل اسب را هم گل فرا گرفته بود .

بورجیس چهرهٔ سفیدش را به خارج خم کرد، تفی به زمین انداخت

و گفت :

«ـ خوب ، مث اینکه دوباره برگشتی ؟

«ـ بله ارباب .

«ـ مث اینکه همه دلشون میخواد ازاینجا برن؟

«ـ گاسم همه یه‌جور نباشن ارباب .

«ـ کیه که نرفته باشه ؟

ـ خب ، من که نه اسب داشتم ، ونه چیزی که بخورم . تنها چیزی که واسم مونده یه گاوه که اونجاس .

«ـ توم ! میدونی که هشتصد دلار به مغازهٔ من بدهکاری ؟

«ـ بله ارباب ، میدونم . ولی آقای بورجیس ، نمیشه یك کمیشو به‌ام تخفیف بدین ؟... اگه بدونین توچه پیسی افتاده‌ام وبه‌چه وضع بدی گرفتار هستم ؟

«ـ بدهکاریت مال خوارباری هسش که بهات داده‌م و خورده‌ی ، توم . خوب منم بالاخره باید پولشو به‌صاحبش رد کنم .

«ـ اینو میدونم ، ارباب .

«ـ خوب، پس این موضوع «تخفیف» از محالاته اصلاً صحبتشم نکن . فهمیدی پسر ؟... همین امروز صبح ، دونفر اومده بودن می گفتن که نمی‌تونن بدهیشونو بپردازن ... من هم که چاره‌ئی نداشتم : دادمشون دست پلیس‌که بندازه‌شون زندون ... توم ! من نمی‌تونم واسه خاطر تو خونموکثیف‌کنم. خونواده‌های دیگه هم دارن به‌سرزمینشون برمیگردن.

برجیس‌که همانطور توی ارابه‌اش نشسته بود ، به‌حالت انتظار به‌بیرون خم شده بود .

درخاموشی وسکوتی که آن دور و اطراف را گرفته بود ، صدای زنگولهٔ گاو از نو بلند شد .

توم سرپا ایستاده وبه دیرك جلو کلبه تکیه داده بود .

مای گفت :

«ـ باید به اونجا بری توم ، توخونه هیچی هیچی پیدا نمی‌شه .

توم به برجیس نگاه کرد و گفت :

«ـ آقای برجیس ! نمی‌خوام برات روضه بخونم ، اما باورکن که وضع خیلی بدی دارم . بدبختی من الآن خیلی زیادتر از سابقه . دار و ندارم همه از دستم رفته .

«ـ سوار ارابه بشو و بامن راه بیفت . میریم تو محکمه و اونجا دربارهٔ پرداخت بدهیت باهم صحبت میکنیم .

وچون دید توم تکان نمی‌خورد ، گفت :

«ـ خب ، راه می‌افتی یا نه ؟

توم چیزی نگفت . به‌آرامی بسمت ارابه رفت وخودش را بدرون آن کشاند .

مای آنها را که براه افتاده بودند ، باچشم بدرقه کرد :

«ـ سعی کن زودتر برگردی توم !

«ـ سعی می‌کنم ، آره .

سالی پرسید :

«ـ مامان ! بابا براموں خوردنی میاره ؟

«ـ اوه ، توم!

توم سرش را از ارابه به‌بیرون خم کرد :

ـ ها ؟

ـ واسه سال هم خوردنی یادت نره .

«ـ یادم نمیره ، نه .

زن ارابه را می‌نگریست که پشت تپهٔ گل‌آلود ناپدید می‌شد . آنگاه آهی کشید ، دست سالی را گرفت وبدرون کلبهٔ کوچك رفت .

□

تاج گل

اثر : لوئیجی پیراندلو

ترجمه : ایرج مستعان

دکتر «سیما» درمقابل در بزرگ آهنی پارك ایستاد و نفس عمیقی کشید . جادهٔ طولانی و سربالائی که ازآخرین خیابان شهر تا دامنهٔ این تپه امتداد میبافت ، کمی خسته‌اش‌کرده بود . اما این خستگی مختصر ، با تنفس هوای پاك ومعطر این نخستین صبح بهاری ، ازتنش بدرمیرفت. درختهای پارك تازه شکوفه کـرده وسبزه‌های نورسته ، زمین مرطوب را پوشانده بودند . در باغچه‌ها بنفشه‌های نورس بهاری بوزش نسیم ملایمی تکان میخوردند وپروانه‌های رنگارنگ از این گل بآن‌گل میپریدند . در نور درخشان آفتاب فروردین ، طبیعت بعد ازچند ماه خواب زمستانی زندگی از سر میگرفت .

دکتر«سیما» باقدمهای آرام وارد پارك شد وبمشاهدهٔ مناظرزیبائی که درپیرامون خود میبافت ، بی‌اختیارموجی از سرور و نشاط درعروق و اعصابش بحرکت درآمد. مثل اینکه در رؤیای خوشی فرورفته وپر درآورده باشد ، احساس سبکی مطبوع ولذت‌بخشی در خود کرد . قلبش از شوق و نشاط بتپش درآمد . مثل اطفال ونوجوانان ، برقـی از شور وهیجان در چشمانش درخشید . دستی بموهایش که در دو طرف سر ، بالای شقیقه‌ها سفید شده بودکشید، مثل اینکه خواست بااین عمل افکارتلخ وحسرت‌باری

را از ذهن خود دور کند ، برای چند لحظه هم که شده از یاد ببرد که چند روز قبل قدم بچهلمین سال عمرخود گذاشته است .

این فکر که چهل سال از عمرش میگذرد و بهترین مرحلهٔ عمر یعنی جوانی را برایگان از کف داده و تاکنون لذتی از زندگی خود نبرده است ، آتش بجانش میزد ومثل اینکه یك کابوس یك لحظه او را ترك نمیگفت . قسمت اعظم زندگیش ، دوران جوانیش ، تماماً بتحصیل ومطالعه و کار گذشته بود . از سالها قبل شب و روز با محیط غم انگیز بیمارستان ها و بوی نامطبوع دواها و قیافهٔ زرد و پریده رنگ بیماران سروکار داشت واین زندگی یکنواخت وعاری از سرور ونشاط ، برسراسر وجودش سایه می‌انداخت و روحش را درکسالت و افسردگی عمیقی فرو میبرد . حالا ، در چهل سالگی ، مثل کسی که ناگهان از خوابی عمیق وطولانی بپرد ، چشمانشرا باز کرد ، از درون چارچوب زندگی یکنواخت روزانه بیرون جسته وبعقب نگریسته بود : دریغ ازجوانی ! چه‌فرصت‌های خوبی را برای بهره بردن از زندگی دراختیار داشت و برایگان از دست داده بود. زندگی چه شیرین بود واو تاکنون لذات آن را درك نکرده بود...

ضمن قدم زدن در خیابان های باغ ، یك لحظه بفکرش رسید که بمنزل برگردد و «المیرا» زن جوانش را همراه بیاورد تا او نیز از لذت این گردش بامدادی بهره‌ور شود . اما این فکر بیش از لحظه‌ای درمغزش باقی نماند : نه ، «المیرا» نمیتوانست مثل او وازاین گردش فرح بخش لذت ببرد . این لذت مخصوص خود او بود . حضور «المیرا» وضع را بکلی تغییر میداد ، همچنانکه همین حالا ، فکراو ، آن شور ونشاط وبی‌خیالی چند لحظه قبل را در وجود دکتر ازبین برده و روحش را جولانگاه یك

سلسله افکار تلخ و ناراحت کننده ساخته بود ، البته نه ازاین جهت که «المیرا» زن بد وهمسروظیفه نشناسی بود، بلکه ازاین جهت که هیجده سال بـا شوهرش تفاوت سنی داشت و ۲۲ سال ازسنش میگذشت وناگزیر نمیتوانست دنیا و زندگی را باآن چشمانی که شوهرش میدید ببیند .



هفت ماه قبل دکتر «سیما» وقتی که با «المیرا» ازدواج میکرد، انتظار داشت که بزودی علاقهٔ احترام‌آمیزی که این دختر در مدت کوتاه نامزدیشان نسبت بوی ازخود نشان داده بود ، تبدیل بعشق خواهد شد. بنظر دکتر کـه قبل از این دختر هیچ زن دیگری را دوست نـداشته وبا عشق سروکار پیدا نکرده بود ، کافی بودکه «المیرا» درجریان اولین ماههای زناشوئی ببیند وبفهمدکه شوهرش ، علیرغم موهای سفید وپیشانی پرچین خود ، مثل یك نوجوان تازه دل ازکف رفته ، اورا دوست میدارد.

اما این آرزوی شیرین درمدت هفت ماه که از ازدواج اوبا «المیرا» میگذشت، هنوز صورت تحقق نیافته بود و دکتر با افسوس وحسرت حس میکرد که عشق ، عشق پرهیجان وحقیقی بقلب زنش راه نیافته وشایـد هرگز نیز راه نخواهد یافت . « المیرا » بـروی اولبخند میزد ، آغوش برویش میگشود ، حتی بهزار وسیله میکوشیدکه نشان دهد اورا دوست میدارد ، اما مثل این بودکه همهٔ اینکارها از روی تکلف وبرای انجام وظیفه بود . علاقهٔ اونسبت بشوهرش ، بیش ازآنکه باعشق‌آمیخته باشد، بااحترام ، بایکنوع احترام‌که معمولاً دختری برای پدرش یا یکدوست بزرگ وبا شخصیتش قائل است ، آمیخته بود وهمین امر بین او و دکتر

جدائی می‌انداخت .

علاوه براین در زندگی گذشتهٔ «المیرا» نکتهٔ دیگری نیز وجود داشت که برناراحتی دکتر «سیما» میافزود و هرشب و هرروز او را در اندیشه‌های تلخ وغم‌انگیزی فرو میبرد .

این نکته یا بنظر دکتراین نقطهٔ ضعف ، عبارت از این بود که «المیرا» جند سال قبل ، درزمان دوشیزگی خود ، پیش ازآنکه با دکتر آشنا شود ، یك جوان محصل‌را با هیجان واشتیاق تمام دوست میداشت واین جوان ناگهان براثر ابتلای بمرض تیفوس فوت کرده بود .

از بازیهای سرنوشت اینکه آشنائی دکتر باالمیرا ، برای اولین بار هنگام مرگ همین جوان صورت گرفته بود . دکتر سیما بچشم خود دیده بود که دخترجوان چگونه در مرگ محبوبش زاری می‌کرد واشك میریخت و برسرو روی خود میکوبید ، بطوریکه حتی نزدیك بود عقل خود را ازدست بدهد .

پس ازآن درطی‌چندین هفته دراطاق خود، دررا بروی همه بسته واز دیدن نزدیکترین کسانش امتناع کرده بود . حتی خواسته بود بقیهٔ عمرش را وقف‌خدمت بکلیساکند ودر ردیف خواهران تارك‌دنیا درآید.

این واقعه دهان بدهان درتمام شهر گشته وصورت افسانه‌ای بخود گرفته بود وهرکس دراین باره چیزی میگفت ، شاید بیشتراز این جهت که جوان متوفی ، فردی باهوش و لایق ، سرشناس ومردم‌دار ، و مورد احترام ومحبوب همه بود ودختری که در مرگ وی اشك میریخته نیز یکی از زیباترین دختران ایتالیا محسوب میشد .

بهمین جهت وقتی که یکسال بعد از این واقعه ، المیرا بر اثر

اصرار والدینش در بعضی از محافل و مجالس عمومی حضور یافت (قیافهٔ محزون وحالت عزادار و لبخندهای سرد واجباری او ، تحسین وستایش همه را برانگیخت ودر مغز بسیاری ازجوانها این فکر را بوجود آورد که بهرقیمت شده ، این دختر زیبا را از چنگال رنج وغم نجات بخشند وزندگی وعشق وجوانی راکه ازوجودش رخت بربسته بود، بوی بازگردانند.

بهمین جهت عدهٔ زیادی برای خواستگاری نزد پدر ومادرش رفتند کـه در بین ایشان چند نفر از سرشناس‌ترین و ثروتمندترین جوانهای ایتالیا بودند .

اما «المیرا» همچنان درعزای مرگ محبوب خود باقی ماند و با سرسختی عجیبی همهٔ پیشنهادهای ازدواج را ردکرد .

دوسال گذشت و دیگر همهٔ خواستگاران از ازدواج بااو مأیوس شده پی کار خود رفتند .

دراین موقع دکتر «سیما» علی‌رغم توصیهٔ دوستانش که عدم موفقیت اورا حتمی میدانستند، دل بدریا زد وبخواستگاری «المیرا»آمد وعجیب اینکه تقاضایش مورد قبول دختر جوان واقع شد !...

چه دلیل داشت که «المیرا» آنهمه خواستگاران جوان و مناسب را رد کرد و دکتر «سیما» را پذیرفت ؟ وقتی که این خبر در میان مردم منتشر شد ، ابتدا همه انگشت حیرت بدهان بردند ، اما بزودی خیلی‌ها مدعی شدندکه بعلت این امر پی برده‌اند .

«المیرا» همسری دکتر سیمارا پذیرفته بود ، برای اینکه سن این مرد اقتضای این را نداشت که کسی فکر کند دختر جوان از روی عشق با او ازدواج کرده است .

بعلاوه دکتر سیما ، با آن سن وسال ، نمی‌توانست از زن جوانش متوقع باشدکه ویرا مثل یك مرد جوان دوست بدارد ، بلکه ظاهراً بیك علاقهٔ آرام، ناشی ازاحترام وانجام وظیفه وفداکاری، میبایست قناعت ورزد.

این تفسیری بودکه مردم دربارهٔ علت ازدواج «المیرا» با دکترسیما کرده بودند وشاید چندان دور ازحقیقت نبود .

دکتر نیزکه پیش از ازدواج نمی‌خواست چنین واقعیتی را بپذیرد، بعد از ازدواج رفته رفته بدان پی‌برده و بهمین جهت دستخوش رنج و ناراحتی شدیدی شده بود .

او زنش را باشور وهیجان نخستین عشق جوانی دوست میداشت و این عشق برایش اولین و آخرین بود . تصور اینکه «المیرا» بچشم یك پدر باو نگاه میکند ، و از روی ترحم واز نظر انجام وظایف زوجیت ، باو لبخند میزند وآغوش برویش میگشاید ، آتش بجانش میزد . هرشب وهرروز فشار طاقت فرسائی برخود وارد میکرد تا خونسردی خود راحفظ کند واسرار ضمیرش را مکتوم دارد . داشتن یك قلب جوان و سرپوش نهادن برآن دائماً شکنجه‌اش میداد .



درحین قدم زدن در خیابان های مشجر باغ ، همهٔ این افکار برای صدمین‌بار از ذهنش‌گذشت . کلمهٔ «المیرا» همهٔ این خاطرات تلخ را در حافظه‌اش بیدارکرده وشور و نشاط چند لحظه قبل را بکلی از بین برده بود . چشمانش را چلاند و دستی بپیشانیش کشید وکوشید تا بموضوع دیگری فکر کند. بنزدیکی استخر بزرگ باغ رسیده بود. نزدیك استخر، یك باغبان پیر ، مشغول بیل زدن یك باغچه بود . دکتر این باغبان را

میشناخت ، زیرا سالهای قبل چندین بار از او گل خریده بود . در این موقع پیرمرد باغبان چشمش بدکتر افتاد وبمشاهدهٔ اوکار خودرا رها کرد و گفت :

ــ اوه آقای دکتر ! سلام عرض میکنم ، حتماً بدنبال من میگردید؟

ــ نه . قدم میزدم . چطور ؟...

باغبان بدون توجه باین جواب ، ازباغچه بیرون آمد وبدکتر نزدیك شده گفت :

ــ حاضر است ، یکساعت است که حاضر است . اگر میخواهید آنرا ببینید ، بفرمائید از این طرف ... آنرا در اتاقم گذاشته‌ام که آفتاب نخورد .

دکتر بی آنکه ازجای خود تکان بخورد باتعجب گفت :

ــ چه چیز را ببینم ؟ مقصودت را نمی فهمم ...

ــ عجب آقای دکتر ! چطور فراموش کرده‌اید ؟ تاج گل را عرض میکنم !..

ــ تاج گل ؟ کدام تاج گل ؟

این بار باغبان بیحرکت ماند وبا تعجب گفت :

ــ خیلی معذرت میخواهم ؟ مگر امروز دوازدهم ماه نیست ؟

ــ چرا ... ولی ؟

ــ بسیار خوب . مگر شما پریروز نوکرتان را پیش من نفرستاده بودید که برای دوازدهم ماه یك تاج گل برایتان درست کنم ؟

دکتر بازهم یك لحظه بهت زده پیرمرد باغبان را نگریست و بعد مثل اینکه فکر تازه‌ای بخاطرش رسیده باشد گفت :

ـ اوه ... چـرا ، چـرا ، حالا بخاطر آوردم ، من نوکرم را فرستاده بودم .

ـ بلی . و مخصوصاً سفارش کرده بودید که این تاج گل تماماً از «رز» و بنفشه باشد . بیائید و ببینید . از یکساعت پیش حاضراست...

پیرمرد باغبان که از فراموشی دکتر خنده‌اش گرفته بود ، جلوافتاد وخوشبختانه متوجه نشدکه چگونه ناگهان قیافهٔ دکتر درهم رفت .

دکتر مثل یك ماشین خـودکار ، بی‌اراده اورا تعقیب میکرد و از فرط خشم دندان برهم میفشرد . حالا میفهمیدکه چه‌کسی این تاج گل را سفارش داده است . دوازدهم مـاه روز مرگ دلدادهٔ سابق زنش بود و بعد ازسپری شدن چهارسال، «المیرا» بااین‌که شوهر داشت، هنوز او را ازیاد نبرده ومیخواست دسته‌گل روی قبرش بگذارد !

موجی ازکینه وغضب سراپای دکتر را تکان داد . خون‌گرم ، مثل آهن مذاب ، در رگهایش بگردش درآمد . اوه ! این زن در زیـرظاهر آرام ومحجوب خود عجب اورا میفریفت . عجب قیافهٔ مظلوم وحق‌بجانبی نشان میداد . چقدر از وظیفه‌شناسی وفداکاری دم میزد ، اگر خاطرهٔ عشق آن جوان هنوز از قلبش بیرون نرفته و هرگـز نیز بیرون نمیرفت ، پس چرا حاضر بازدواج با یك مرد دیگر شده بود ؟ چرا ؟

این افکار مثل آتشی مغز دکتررا میسوزانید ، اما همچنان پیرمرد باغبانرا تعقیب میکرد . میخواست ببیند ، این تاج‌گل را ببیند ، بچشم خود شاهد این برگهٔ انکارناپذیر خیانت زنش باشد . پس از طی مسافت کوتاهی باتاق باغبان رسیدند وداخل شدند .

تاج‌گل درگوشه‌ای از اتاق روی یك میز آهنی گذاشته شده بود .

چقدر بزرگ و زیبا بود. باغبان بهترین گلهای رز و بنفشهٔ باغ را برای تهیهٔ آن مصرف کرده بود.

– چطور است آقای دکتر؟ مطابق دلخواه شما نیست؟ باور کنید همهٔ گلهای آن تازه است، امروز صبح آنها را چیده‌ام. خیلی بیشتر از ۱۰۰ لیر میارزد. خودتان انصاف بدهید، این همه‌گل فقط ۱۰۰ لیر؟ اگر میخواهید زحمت مرا واقعاً جبران کرده باشید، باید ۲۰ لیراضافه مرحمت‌کنید...

دکتر دهان‌گشود تاچیزی بگوید ولی صدا در گلویش گیر کرد. نگاهی بتاج گل و نگاهی بباغبان انداخت. نفس بلندی‌کشید. لبخند تلخی زد و بزحمت‌گفت:

– من... باید بپردازم؟ آه راست است، صد لیر کم است: گفتی ۱۲۰ لیر؟ بسیار خوب. بگیر...

باغبان اسکناسهائی را که دکتر ازکیفش بیرون‌کشیده وبطرف او دراز کرده بود گرفت وشمرد وبا خوشحالی گفت:

– متشکرم آقای دکتر. مطمئن باشیدکه زیادی ازشما نگرفته‌ام.

دکتر درحالی‌که کیفش را درجیبش میگذاشت‌گفت:

– دسته‌گل را همین جا نگهدار. اگر نوکر ما برای بردن‌آن‌آمد، نده. من خودم میآیم ومیبرم.

وبلافاصله از اتاق خارج شد، بعجله قریب صد قدم پیمود و نگاهی بعقب انداخت ووقتی که مطمئن شد تنهاست و باغبان بدنبالش نیامده‌است، ایستاد. باخشم مشتهایش را گره کرد، قیافه‌اش درهم رفت و گفت:

– قیمت دسته‌گلش را هم من پرداخته‌ام!

حالا چه میبایست بکند ؟ با خود فکر کرد بهتراست فوراً بمنزل برود ، بدون سروصدا و داد وفریاد ، حتی بدون سرزنش دست «المیرا» را بگیرد و او را بخانهٔ پدرش ببرد . آری این زن مستحق چنین رفتاری بود . لیاقت زندگی زناشوئی را نداشت . بهتر بود برود وتا پایان عمر در گوشه‌ای بنشیند ودر عزای مرده‌اش اشك بریزد وبیش ازاین با قلب مردی که بجز عشق او وسعادت او فکری درسر نداشت ، بازی نکند.

قدم پیش گذاشت تا برود ، ولی حس کرد که زانوانش میلرزد و بزحمت سنگینی بدنش را تحمل میکند . آهی کشید و بطرف صندلی چوبی فرسوده‌ای که درکنار یك باغچه قرار داشت رفت ونشست . سلسلهٔ بی‌انتهای افکار بار دیگر بمغزش هجوم آورد . با خود گفت : «اگر من تصمیم بترك او بگیرم ، خبر این رسوائی مثل بمب درتمام شهر خواهد ترکید وآنوقت مردم چه خواهند گفت ؟ حتماً خواهند خندید وخواهند گفت که من بخاطر یك دسته‌گل زنم را ترك کرده‌ام . هیچکس نخواهد فهمید که من چه رنجی کشیده وتا چه حد درعشق خود ناکام شده‌ام . همه مرا مردی مسن میدانند وبنظر ایشان یك مرد مسن فاقد قلب وعاری از احساسات پرهیجان است» .

مدتی دراز روی صندلی نشسته بود وفکر میکرد . رفته رفته کمی اعصابش آرام شد وآتش خشم وغضب اولیه فرونشست. باخود فکرکرد که اگر جوان بود ، شاید حق داشت سروصدا ورسوائی بپا کند ، اما دراین سن وسال ، مصلحت دراین بود که از راههای دیگری داخل شود و با تدبیر ومتانت ، همسرش را از اندیشه های ناروائی که درسر میپرورانید وبحال خودش وشوهرش هردو مضر بود ، باز دارد .

☆☆☆

با این تصمیم آهسته ازجا برخاست وازباغ بیرون آمدوبطرف منزلش براه افتاد. خیال میکرد بار دیگر براعصاب خود مسلط شده وخونسردیش را بازیافته است ، اما بعد از رسیدن بمنزل ، هنگامی‌که میخواست از پله ها بالا رود ، حس‌کرد که هنوز زانوهایش میلرزد وقلبش از یأس و اندوه فشرده میشود .

تصور اینکه هم اکنون دوباره بازنش روبرو خواهد شد ، التهاب وهیجان عجیبی در او بوجود میآورد . از یکطرف ، از اینکه «المیرا» هنوز خاطرهٔ عشق سابقش را فراموش نکرده و ویرا فریب داده بود، حس کینه‌ای درخود نسبت باو مییافت ، و از طرف دیگر احساس میکرد که این زن را علی‌رغم خیانتش هنوز با تمام وجود خود دوست میدارد ودر مقابلش تسلیم محض است .

بالاخره وارد اتاق زنش شد و او را درمقابل آینه درحال شانه کردن گیسوان خود دید . زن جوان از مراجعت شوهرش بمنزل دراین ساعت غیر معمول متعجب بنظر میرسید . دکتر نزدیك او رفت وگفت :

– من بمنزل برگشته‌ام تا از تو دعوت‌کنم باهم بگردش برویم .

– همین حالا ؟ چرا امروز ؟

این کلمات بی‌اراده از دهان «المیرا» خارج شده بود وهریك مثل خنجری در قلب دکترفرو رفت. آری ، چرا امروز ؟ امروز «المیرا» دل ودماغ گردش را نداشت . امروز فقط میخواست در منزل ، دراتاق خود تنها باشد وبا خاطره‌اش ، باخاطرهٔ محبوبهٔ از دست رفته‌اش خلوت‌کند . دکتر سر برگرداند وبزحمت برانقلاب درون خود غلبه‌کرده گفت :

– امروز هوا خیلی خوبست. نمیدانی چه آسمان صاف و چه آفتاب لذت بخشی است. زود باش حاضر شو. یك اتومبیل کرایه میکنیم و بسبزه‌زارهای اطراف میرویم. حیف است که چنین روزی را انسان در اتاقهای دربسته بگذراند. زودباش، من درپائین منتظرت‌هستم.

بعد ازگفتن این جمله، بدون انتظار جواب از اتاق بیرون رفت ودر راهروی طبقهٔ اول بقدم زدن پرداخت. چند دقیقه نگذشته بود که صدای پای «المیرا» که ازپلکان پائین میآمد، بگوش رسید. زن جوان همیشه از دکتر اطاعت میکرد. هرطورکه او میل داشت رفتار مینمود. فقط دریك مورد شوهرش هیچگونه نفوذی روی او پیدا نکرده بود وآن یك مورد، قلب او بود. معذلك هرگز نمیخواست که اسرار قلبش فاش شود و بهمین جهت علیرغم میل باطنی خود حاضر شده بود باتفاق دکتر بگردش برود.

باهم از منزل بیرون آمدند. چند قدمی پیاده راه رفتند. بعد دکتر یك اتومبیل‌کرایه‌ای را صدا زد وسوارشدند. بدستور دکتر اتومبیل بطرف پارك بالای تپه حرکت کرد ووقتی‌که بجلوی در بزرگ آهنی‌آن رسید ایستاد. دکترپیاده شد واز زنش خواهش‌کردکه چند دقیقه منتظرش باشد. چند دقیقه بعد، وقتی‌که «المیرا» شوهرش را دید که باتفاق‌باغبان درحالیکه تاج بزرگ گل را در میان بازوان خود داشت جلو میآمد، ازفرط ناراحتی والتهاب، نزدیك بود ناگهان مدهوش شود. دکترسوار اتومبیل شد وتاج‌گل را از باغبان‌گرفت وخطاب براننده گفت:

– برو بقبرستان!

بمحض اینکه اتومبیل براه افتاد، زن جوان درحالیکه صورتش

را بادستها پنهان میکرد، زارزار بگریستن پرداخت. دکتر باملایمت گفت:

ـ گریه نکن، من درمنزل نخواستم چیزی ازاین بابت بتوبگویم. الآن هم ترا ملامت نمی‌کنم. تقاضا دارم گریه نکن. من از موضوع این تاج گل برحسب تصادف مطلع شدم، صبح رفتم باین‌پارك برای‌اینکه کمی قدم بزنم، باغبان بتصور اینکه من تاج گل را سفارش داده‌ام آنرا بمن نشان داد. بازهم که گریه میکنی؟ میخواهم بقبرستان برویم تا باهم تاج گل را سرقبر اوبگذاریم.

«المیرا» همچنان صورتش‌را با دستها پنهان‌کرده بود وکلمه‌ای‌بزبان نمی‌آورد تا اینکه پس‌از مدتی اتومبیل درمقابل نرده‌های قبرستان توقف کرد. دکتر زیربازوی زنش را گرفت ودوتائی از اتومبیل پیاده شدند. راننده تاج گل را بدکتر داد. دکتر گفت:

ـ میدانی قبر اوکجاست؟

زن جوان باسراشارهٔ منفی‌کرد، دکتر بازوی اورا گرفت وبدنبال خود کشید، سنگ روی قبر را یکی‌یکی میخواند تا اینکه پس از پنج دقیقه جستجو بالاخره قبرآن جوان را پیدا کرد. تاج گل را روی قبر گذاشت. آهسته‌کنار آمد وازپشت زنش عبورکرده بدون اینکه اوبفهمد دور شد، معذلك «المیرا» همچنان ساکت در جای خود ایستاده بود و کوچکترین حرکتی نمیکرد، حتی یك نظر بطرف قبر نمی‌انداخت یك کلمه دعا از دهانش بیرون نیامد ویك قطره اشك برای مرده ازچشمانش سرازیر نشد. بعد ازچند دقیقه، مثل اینکه ناگهان متوجه غیبت‌شوهرش شده باشد، بایك حرکت سریع بعقب برگشت و بلحنی که تاکنون سابقه نداشت دکترا صدا کرد. وقتی که دکتر بنزدیکش رسید، گریه کنان

خودش را درآغوش او انداخت وبا کلمات بریده بریده گفت :

ـ اوه مرا ببخش ! مرا ببخش ! مرا ببر !...

□

سیب قندك

از : علی‌اکبر کسمائی

غـروب کبود بود وبـوی گل اطلسی میداد . بـاغچه‌ها را تازه آب داده بودند و حیاط هنوز دم داشت . کلاغها درآسمان خاکستری بـا بالهای خسته و غار غار پیوستهٔ خود بی هیچ شتابی بسوی لانه هـای ناپیداشان میرفتند . همیشه این ترانهٔ شامگاهی در خاطرم باغم غروب درآمیخته و حتی از آنزمان کـه کودك خردسالی بیش نبودم اندوهی عمیق در دلم افکنده است .

ننهٔ پیر با چارقد سفید ململ و چادر نماز چیت گلدار ، روی پلهٔ پهن ایوان نشسته بود و لوله لامپا پاك میکرد : اول بانفس نارسای خود درآن میدمید وبعد با فشار انگشتان استخوانیش چوب باریك وکوتاهی راکه‌کهنهٔ مچاله‌یی‌بآن پیچیده بود ازتوی لوله لامپا میگذراند.لوله‌لامپا برق میافتاد وآنوقت ننه آنرا برسر چراغ گردسوزی‌که تازه روشن‌کرده بود میگذاشت وسپس صلواة میفرستاد و با کشیدن نفسی عمیق که به‌آهی دردناك شبیه بود به‌کمك دستهای لرزانش بسختی‌ازجا برمیخاست وچراغ را آهسته وبا احتیاط به‌اتاق نشیمن میبرد . ازحیاط بوی رطوبت وگیاه آبخورده ، از اتاق صدای صلواة فرستادن ننه واز بیرون نوای نقاره‌خانه میآمد ...

پدرم هنوز نیامده بود ومن درگوشهٔ حیاطی‌که رفته‌رفته درتیرگی وخنکی آخریز شبهای بهارفرو میرفت ، با اسبم خداحافظی‌میکردم وپیش

از آنکه هوا کاملاً تاریک شود به‌اتاقی که هنوز بوی چراغ تازه روشن شده میداد میرفتم. اسبم تنۀ تنومند درخت مو بود که از توی باغچۀ گوشۀ حیاط درآمده کمی روی زمین خزیده واز زاویۀ دو دیوار بسوی پشت‌بام بالا رفته وشاخ و برگ خودرا روی دیوار مشترك ما وهمسایه پراکنده بود. اسبم راهوار نبود ولی من باخیالهای کودکانه سوار آن میشدم و بهمه جا میرفتم. حتی با آن پرواز میکردم: از روی پشت‌بامهای گلی خانه‌ها میگذشتم واز فراز چنارهای کهنسال پرمیزدم. از روی سرهمۀ بچه‌های گذر میپریدم. به‌میدان مشق میرفتم. توی نقاره‌خانه سرمیکردم. کرناهای دراز نقاره‌چیان را تماشا میکردم. درآن بالاخانۀ اسرارآمیز روی سردر میدان مشق که هنوز در خیال کودکانۀ من جعبۀ همۀ صداها بود، ودرآن نوازندگان کلاه بوقی که نوك کرناهای دراز را برلب داشتند و سر کرناهارا از پنجره های باریك وبلند نقاره‌خانه به‌سوی خیابان سپه گرفته بودند، سیرها میکردم. آنها در نظرم با انسانهای دیگر فرق داشتند. نقاره‌خانه درتخیل کودکی من عامل مرموزی بودکه آدمهایش از اشعۀ زرین صبح وتیغه‌های ارغوانی آفتاب غروب ساخته شده بودند!

پدرم هنوز نیامده بود. بازگشت او به خانه برای من در حکم حادثۀ مسرت‌انگیزی بود. او هیچوقت بطور عادی از بیرون نمیآمد و هیچوقت با دست خالی به‌خانه باز نمیگشت. چیزهایی را که برای من میخرید و میدانست که من از دیدن آنها ذوق میکنم با تشریفاتی شبیه چشم‌بندی نشانم میداد: هرگز فراموش نمیکنم شبهایی راکه از آسمان اتاق، میوه وبازیچه میبارید ولحظه‌یی بعد، شکل خرگوشی که گوشهایش را تکان میداد روی دیوار اتاق نقش میبست و من همچنان در حیرت و

هیجان کودکانه مانده بودم که ناگهان پدرم در درگاه اتاق ظاهر میشد و مرا که بی‌محابا به‌سویش میدویدم درآغوش میکشید .

گاهی صدای صحبت پدرم‌که ازکوچه به‌گوش میرسید ورود او را اعلام میکرد . در بازگشت به خانه اگر میهمان یا مصاحبی همراه داشت پیش ازآنکه خودش را ببینم ، صدایش را میشنیدم : گاهی صدای خنده وشوخی‌اش را وزمانی صدای خشم و خشونتش را ... گاه نیز با میراب عتاب میکرد و دشنامگویان وارد خانه میشد وزمین وزمان را بباد ناسزا میگرفت . زیرا تهران آنروز نیز همچنان دچار بی‌آبی بود و میراب هرمحل ، هنگام نوبت‌آب ، ارباب مردم‌کوی وبرزن میشد وتا باج‌سبیل نمیگرفت آب را سبیل نمیکرد !

پدرم مردی بسیار پاکیزه وتا حد وسواس دربند نظافت بود. گاهی ازهمان دم در ، ننه را صدا میزد وبالحنی سرزنش‌آمیز، یك عدد چوب کبریت یا خاشاکی را که در دالان خانه یا کنار حیاط دیده بود مانند علامت جرمی باو نشان میداد وفریاد میکشید که چگونه است که فقط چشم من می‌بیند وچشم دیگران نمی‌بیند !

پدرم چند فرزند پسر ازدست داده بود . من‌آخرین پسرش بودم. درحاشیهٔ کتاب مثنوی چاپ هندکه شبها پیش‌ازخواب ، آنرا بآوای بلند میخواند واکنون تنها یادگاری است‌که از او دردست دارم، در ذیل‌تاریخ تولدم چنین نوشته است : « ... اینك جز این یکی ، دیگر گلی در گلستان زندگی من باقی نیست تا نوبت خزان آن کی رسد ...» این یادداشت درحاشیهٔ مثنوی ،گذشته ازآنکه ازایمان پدرم بمولوی حکایت میکند ، بخوبی میرساندکه از داغ فرزند چه دل خونینی داشته است .

به مادرم گفته بود تنها آرزویش اینستکه آنقدر زنده بماند تا بزرگی مرا ـ بزرگی این آخرین پسرش را ـ بچشم ببیند .

اوغالباً مرا به‌گردش م برد. گردشگاه ما بیشتر خیابان قدیم‌امیریه بود که تقریباً از خیابانهای خرم و خلوت بیرون شهر تهران بشمار میرفت وبادرختان کهن وزمزمهٔ جویبارش ـ که بنظرم نهری عریض می‌آمد ـ اینك در خاطرم همچون گلستانی جلوه‌گر است . بعضی عصرها دست مرا میگرفت ودر خیابانهای خاکی وپیاده روهای تنگ وکم آمد ورفت تهران آنروزگار ، درزیر چنارهای کنار جویبار قدم میزدیم . عطرخاك توأم با بخار آب که از زمین آفتابخوردهٔ آب پاشی شده برمیخاست درمشامم پرمیشد . آوای نقاره خانه نیز از دور بگوش میرسید . صدای زنگ واگون وشیههٔ اسبانی که آنرا میکشیدند از بالا وپائین خیابان بلند بود. مخصوصاً ترمز واگون‌ها برای من چیز بسیار جالبی بود زیرا شکل حلقه‌ای آهنین شبیه سکان کشتی داشت که واگون‌چی درآن حال که پشت کفل اسبها میایستاد آنرا بدست میگرفت و در هر ایستگاه آنرا باخونسردی تمام میچرخاند وچرخها در داخل ریلهای مجوفی که توی‌زمین کار گذاشته بودند بی‌آنکه بچرخند با صدای فلزی ممتدی میلغزیدند و اسبها را از حرکت بازمیداشتند. ازاینرو ایستادن واگون همیشه باسروصدای زیادی آمیخته با شیههٔ اسبان وسائیدن فلز و بانگ واگون‌چی که نام ایستگاه را بلحن داشی بزبان میآورد همراه بود . هنوز پس از گذشت سالها هر وقت‌ازحدود چهارراه حسن‌آباد میگذرم و بوی کاه‌گل وخاك آفتابخورده‌یی که آب برآن پاشیده باشند بمشامم میرسد ویاشیههٔ اسبی بگوشم میآید، بی‌اختیار تمام آن صداها وبوها ومنظره‌های گذشته را باتمام وجودم حس

میکنم ویاد پدر مانند خوابی غم‌انگیز وباآهنگی بسیار محزون که در گذشته‌های بسیار دور شنیده باشم ، ازنو درخاطرم جان میگیرد .

روزی در ازدحام توپخانه ، درآن سالها که هنوز «سردرالماسیه» را خراب نکرده بودند ، پدرم همچنانکه دست مرا گرفته بود و از آن دروازهٔ کاشیکاری میگذشتیم ، بالبخندی پدرانه ازمن پرسید : «اگر اینجا گم بشی ومنو پیدا نکنی چه میکنی ؟» اندیشهٔ گم کردن پدر ، بیش از ترس گم شدن خودم اضطرابی در دلم افکند. نخستین بار بودکه میدیدم ممکنست پدرم را گم کنم وشاید نخستین دلهره‌یی بودکه درزندگی حس میکردم ، بیاد ندارم که بپدرم چه‌گفتم ، اما یادم هست که آنروز چقدر از اندیشهٔ گم شدن خود وناپدید شدن پدرم ترسیدم در حالیکه هنوز نمیتوانستم درست درك کنم که معنی از دست دادن پدرچیست ...

شبها ازپشت‌پنجرهٔ اتاق‌خانهٔ‌ما که رو به‌کوچه بازمیشد،سیرابی‌فروشی که دیگ سیرابی برسرداشت، باصدای بم وآهنگ کشدار یکباره‌درسکوت شب بانگ برمیداشت که:«آی‌سی..را..به!» پدرم که ازصدای اووهمچنین ازسیرابی بدش میآمدوهمیشه ازاین‌آوای مزاحم دمغ‌میشد، یکبار همینکه صدای سیرابی‌فروش به‌گوش رسید ، از جابرخاست ویکی از پنجره‌های مشرف به‌کوچه راگشود ودهانرا روبکوچه‌گرفت وبا همان لحن کشدارو تقلید صدای بم وممتد سیرابی‌فروش درجوابش بانگ برداشت که: «با... شه ...».پس ازچند شب که پدرم‌اینکاررا تکرار کرد ، دیگرصدای‌مزاحم سیرابی فروش ازآن‌کوچه بگوش نرسید ولی طنین‌آوای اوتوأم باصدای پارس سگهای ولگرد همچنان ازکوچه‌های مجاور بلند بود .

پدرم کمتر اتفاق میافتاد که هنگام خرید خشمناك نشودزیرا از

بازارگرمی فروشندگان ودروغگویی وگرانفروشی آنان عاصی بود و هنگامیکه میدید فروشنده‌یی میخواهد جنس نامرغوبی باو «قالب» کند ویا بیهوده ازجنس بی‌مصرفی تعریف میکند وقصد تحمیق دارد ، یکباره ازجا درمیرفت ولی درین موقع بجای هرگونه اعتراض یادشنامی فقط با چهره‌یی برافروخته ولحنی عتاب آمیز به فروشنده میگفت : «خودتی !» وبعد درحالیکه دست مرا بشدت میکشید، خشمناك ازدكان بیرون‌میرفت. اما آنچه درین میان برای من بسیار جالب بود ، قیافهٔ بهت‌زدهٔ فروشنده بودکه بی‌آنکه بداند چه شنیده است ، بانگاههای خیره وحیرت زده‌یی پدرم را تابیرون مغازه بدرقه میکرد !

پدرم شبها مناجاة میکرد وباآوای حزین با خدای خود راز دل میگفت و ازرنجهای روز به درگاه اوپناه میبرد وپیشانی سجود به‌آستان اومیسود . سحرگاهان ویا دردل شب‌که اومناجاة میکرد ، همه در خواب بودند جزمن‌که صدای ناله غمین اوازخواب بیدارم میکرد واهمه‌یی دردلم میافکند. ترسی گنگ ومبهم با ارتعاش صدای لرزانش بدلم راه میيافت. سربزیر لحاف میبردم ودرآغوش خود پناه میجستم ولی صدایش درگوشم میپیچید ودرآنحال دلم میسوخت، نمیدانم برای چه : برای پدرم، برای خودم ویا برای چیزهای گنگ ومبهم ؟! کم‌کم ترسم میریخت وطنین غم‌انگیزصدایش دلم رابیشترمیسوزاند . درآنحال حس میکردم‌که همچون پرکاهی سبك شده‌ام وبانسیم آوای پدر در سپیدی فجر پرواز میکنم . موسیقی مناجاة اوملائك آسمان را بخانهٔ ما میآورد ومن پرهای سفیدشان راازلابلای ارتعاش ناله‌های اومیدیدم‌که همچون چادری از ابرهای ابریشمین برسرحیاط خانهٔ ماگسترده‌اند .

شب هنگام ، پدرم در رختخواب تا وقتی که خواب پلکهایش را سنگین نکرده بود مثنوی میخواند . ارتعاش صدای پدرانه و محزون او که خیال میکردم با نور چراغ اتاق خوابش در بستر من پخش میشود ، همچون لالایی مطبوعی که ازجایی دور بگوش رسد ، مرا بخواب خوش کودکی فرو میبرد . هروقت بیاد مثنوی خواندن او میافتم بنظرم میرسد که تمام سوزهای زندگی در آوای او نهفته بود . بعدها هیچ آهنگی نشنیدم که بقدر این آواز غم‌انگیز پدر درمن اثر کرده باشد ...

شبهای‌سرد زمستان، هنگامیکه زوزهٔ سگهای‌ولگرد تهران ازدور به‌گوش میرسید ، پدرم بعد ازخوردن شام برمیخاست وپالتو می‌پوشید و یقهٔ آنرا تا گوشها بالا میکشید وبپاهای خود درزیر جوراب کاغذمیچسباند تاسرما آنها را نزند وآنوقت قابلمه‌یی را که ازغذای همانشب پرشده بود برمیداشت و برای خانوادهٔ مهرساز بینوایی میبردکه روزها در گوشهٔ مسجدشاه بساط محقر مهرسازی خود را میگسترد وعواید اینکار کفاف مخارج زندگی او وزن وفرزندش را نمیداد . درین‌گونه شبها ، من تا زمانی‌که پدرم بازنمیگشت نمیخوابیدم . ساعتی بعدکه پدرم بازمیگشت ازسرما میلرزید، از دهانش بخار بیرون میآمدونوك بینی وپشت‌گوشش از سوزسرما قرمز شده بود وهنگامیکه پالتو ازتن درمیآورد، باهمهٔخستگی وسرمازدگی، قیافهٔ راضی وخشنود مردی‌را داشت که ازعمل خود با همهٔ زحمتش‌لذت برده ومیرودکه شب راباوجدان‌آسوده سر بر بالش خواب‌نهد.

پدرم مردی آراسته و مؤمنی پاکیزه بود . زنهای عامی همسایه بمادرم میگفتند : «هروقت ازکوچه بوی عطر میشنویم میفهمیم‌که شوهر شما رد شده‌است. اما نمیدانیم مناجاة کردنش را باورکنیم یا عطر زدنش

را ! » جلیقه‌هایی که پدرم میپوشید و زنجیر طلای ساعت خودرا از آن میآویخت هریك از بهترین شالهای کشمیر یا ترمد و یا دیبای دمشقی دوخته شده بود . کراواتهایش که همیشه با سنجاق یاقوت یا مرواریدی زینت میشد ، برای هم‌آهنگی با ردنکوت سیاه یا دودی رنگی که میپوشید ، غالباً از اطلسهای جگری رنگ یا بنفش بود . سردستهای آهاری میبست وبرگردان یقهٔ ردنکوتش ازاطلس سیاه بود. همیشه کفشهای ورنی فرنگی نوك درازی میپوشیدکه بندهای پهنی شبیه روبان داشت. گاهی خود برکراواتها یا جلیقه های ساده‌اش خامه دوزی میکرد و با خامه، خالهای پراکنده‌یی برآنها میدوخت وچون مدتی در روسیه بسر برده بود ازمردان زمان خود باسلیقه‌تر بودوحتی مانند یك کدبانو درکارهای خانه دخالت میکرد .

چهره‌یی سپید بپاکی یاس وچشمانی آبی برنگ آسمان سحرداشت. ریش جوگندمی کوچك وکوتاهش بروقار سیمای او میافزود . مادرم از عشقبازیهای این مرد باحرارت که درعین خداشناسی وایمان ، دل زیبا- پرستی نیزداشت داستانهای جالبی میگفت که بیشتر مربوط به اوایل دوران جوانی پدرم بود و البته از خود او شنیده بود . اما داستانهایی نیز از عشقبازیهای او شرح میدادکه در دورهٔ ازدواج آنها رخ داده بود. مادرم وقتی این داستانها را شرح میداد چنان بود که مادری از شیطنتهای پسر نابکارش داستان میسراید. درمیان آن داستانها نمیدانم چرا ماجرای لوئیزه خانم با جلوه وجلای بیشتری به‌یادم مانده است :

لوئیزه خانم یك زن ارمنی بود . شوهرش مرد توانگری بود که بایك کشور خارجی تجارت داشت وکارهای اورا پدرم انجام میداد. مادرم میگفت لوئیزه خانم عاشق این منشی آدابدان وخوشپوش شوهرش شده

بود . از پاکیزگی و آراستگی ، از جاذبهٔ بیان او ، از دستهای نظیف و خوش‌ترکیب او تعریف میکرد و غالباً اورا به عنوان میهمانی به خانهٔ خود میبرد . داستان لوئیزه خانم باآب وتابی که مادرم درشرح اوصاف او میداد ، برای من نخستین افسانهٔ خیال‌انگیز عشق شد . شاید نخستین چهرهٔ زیبایی که در لوح خاطرم نقش بست ، نقش خیال چهرهٔ زیبای لوئیزه خانم بود . بعدها دررؤیای جوانی نیز زنان قشنگ همه برای‌من نوعی‌لوئیزه خانم بودند باچشمان‌آبی‌خمار ، گیسوان بلند بلوطی‌و نیمتاجی مرصع به‌الماسهای درشت و نیمتنهٔ مخمل سرمه‌یی که باخامه‌های سرخ و زرد ملیله‌دوزی شده بود ودامن بلند چین‌دار وپوتین‌های ظریف زنانه که زنان آراستهٔ آنروزگار میپوشیدند واز جلوتا زیر زانو تکمه میخورد...

پدرم هنوز نیامده بود . هروقت‌او دیرمیکرد مادرم دلواپس میشد زیرا اومرد آرامی نبود وهیچوقت در زندگی آسوده نمی‌نشست. چندین‌بار به‌زندان افتاده بود . مادرم از گذشته‌های او تجربه‌های تلخی داشت و به‌همین دلیل هروقت صدای در برمیخاست بی‌اختیار بخود میلرزید. همیشه تصور میکرد که مأموران برای بازداشت پدرم آمده‌اند !

تازه به‌مدرسه میرفتم . شبی‌که پدرم را گرفتند درست در خاطرم نیست اما بعدازآنرا خوب بیاد دارم : آنروزها وشبها را که پدرم درخانه نبود ... وچندی بعد که یك روز باتفاق چند سرباز مسلح ویك مأمور «سویل» برای دیدن زن وفرزند از زندان به‌خانه آمد ، خوب به‌خاطرم مانده است . هواگرم بود . چهرهٔ پریده رنگ او ونگاههای خیره وحالت مهموم وغمزده‌اش را گویی همین دیروز بودکه در ایوان خانه میدیدم . با پیراهن یقه باز وحالتی افسرده وپریشان درگوشهٔ ایوان نشست وقلیان

خواست. نگاهش در آنسوی حیاط، درمیان شاخ و برگ درختان مو و بلکه هم خیلی دورتر گم شده بود. پاسبانان در هشتی خانه به‌انتظارش نشسته بودند. وقتی قلیان را زمین گذاشت مرا روی زانوان خود نشاند اما اندیشه و نگاهش هنوز جای دیگر بود: خیلی دور، گفتی بآینده‌یی مجهول میاندیشد. به‌سرنوشت من، به‌سرنوشت پسری بی‌پدر ...

با احساسی گنگ و در عین حال رساتر از عقل و هوش کودکی بسن وسال من، میفهمیدم که پدرم درچه تلاطم روحی افتاده است: پدری که میدانستم دیگر هرشب به‌خانه باز نمیگردد و برسرم باران میوه و بازیچه نمیریزد وروی‌دیوار اتاق باانگشتان دست خود نقش کلهٔ خرگوشی نمیاندازد. پدری که میدانستم دیگر صدای مناجاة شبانه‌اش را نخواهم شنید وبه‌آوای‌مثنوی‌خواندنش به‌خواب‌نخواهم رفت وسحرگاهان‌فرشتگان آسمانی به‌ناله‌هایی که از در آستان خدا سرمیداد، دیگر چترابریشمین ازبالهای سفید خود برسر خانهٔ ما نمی‌گسترند!

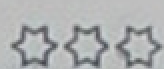
زندان پدرم در دژبان مرکزی، دهلیز تیره‌یی در انتهای دالان باریکی بود. یکبار پسرعموی کوچکم که در حدود چهارده سال بیشتر نداشت مرا به‌دیدار او برد. اما آنروز دوبار جلو ما دوکودك شش ساله و چهارده ساله را گرفتند: یکبار در مقابل در ورودی دژبانی درمیدان مشق، و یکبار هم در برابرآن دالان دراز و باریك زندانی‌که درگوشهٔ جنوب غربی دژبانی بود ... بیاد ندارم‌که بما چه گفتند ولی هنوز بیادم هست که ازنگاههای سرد ورفتار خشن زندانبانان و از تفنگهای نیزه‌دار نگهبانان بسیار ترسیدم و از پسر عمویم که او نیز چیزی بیشتر از من نمیدانست با اصرارگریه‌آلودی میپرسیدم‌که پدرم‌چرا به اینجا آمده‌است؟!

وقتی از محوطهٔ دژبانی میگذشتیم بوی خاکهای آفتابخوردهٔ توأم با بوی پهن اسب و قاطر بمشامم خورد . هواگرم بودپدرم روی زمین خاکی زندان نشسته بود و هنوز همان پیراهن یقه‌باز را پوشیده بود. وقتی پس از مدتی چشمم باو افتاد ، از ریشهای انبوه او تعجب کردم و به‌نظرم رسید که درین چند ماه اخیر چندین سال پیر شده است .

هنوزگرمی اشکهای او را روی پوست صورت خود حس میکنم . هنوز حرارت سینهٔ عریان و ضربان قلب پر طپش او هنگامیکه مرا در آغوش گرفت چنانکه گویی همین دیروز بود ، در خاطـرم بوضوح تمام باقی مانده است . او همینکه مرا دید با چشمان اشك‌آلودی در آغوشم کشید . خیلی کوچکتر از آن بودم‌که بدانم پدری در زندان وقتی پسرش رامی‌بیند ومیداندکه این آخرین بار است‌که او را ، جگرگوشه‌اش را ، آخرین امید زندگیش را درآغوش میکشد ، چه‌حالی‌دارد وزخم زندگی و نیشترمرگ و تند باد حادثه را چگونه تا مغز استخوان خود احساس میکند . روی زمین خشك زندان نشسته بود و مرا در آغوش میفشرد و میگریست . اشگهای گرمش بصورتم میریخت زاری او مرا نیز بگریه انداخت ؛ هرچند درست نمیدانستم که برای چه‌گریه میکنم . همینقدر حس میکردم‌که دلم میسوزد . در آن حال بیاد مناجاتهای شبانـهٔ پدرم افتادم . صدای همان ناله‌های سوزناك سحرگاهی و همان راز و نیازهای دردآلودی‌که شبانگاهان مرا از خواب میپراند ، در سلول تنگ و تیرهٔ زندان پیچیده بود ...

حق نداشتیم زیاد پیش او بمانیم . زندانبان چندین بار از برابر زندان‌گذشت‌واشاره‌کردکه وقت ملاقات‌گذشته است. اماپدری‌که میدانست

دیگر پسرش را نخواهد دید، پدری‌که میدید باید برای همیشه از پارهٔ جگرش جدا شود، چگونه میتوانست یگانه فرزندش را از آغوش‌خود رهاکند؟ سرانجام اشکهایش را پاک‌کرد. لحظه‌یی آرام‌گرفت. درسکوت غم‌انگیزی مرا بوسید و ازجیب جلیقه‌اش‌که درگوشهٔ زندان افتاده بود، چند شاهی پول‌خورد درآورد و بپسرعمویم داد وگفت: «برایش‌سیب‌قندی بخر». مثل اینکه با اینکار به خودش نیز دلداری داد ...



بعد ازآن دیگر پدرم را ندیدم. چراغی‌که هرشب روشن میشد و بازگشت پدر را نوید میداد فروغی بودکه در دلم میمرد وفروبردن شعلهٔ حیات پدرم را بیاد میآورد. ننهٔ‌پیرخانهٔ ما را ترک‌گفت و بهولایت خود رفت. گلهای اطلسی در باغچهٔ خانهٔ ما برای همیشه پژمردند و اسبم نیز خشکید و مرد و زندگی غروب تیره و غمناکی شد که شامگاهی سیاه و ظلمانی درپی‌داشت ...

بعد از آن دیگر پدرم را ندیدم؛ اما هرسال بهار، درآخرین روزهای فصل و اوایل تابستان که‌سیب‌قندی ببازار میآید، این میوهٔ سفید وظریف باآن عطرلطیفش مرابیادآخرین دیدار پدرم درزندان میاندازد: پدری‌که خیلی زود ازدست دادمش ...



بهار حزن‌انگیز

بلاسکو ایبانز

ترجمه: کاظم انصاری

توفول سالخورده و دخترش مانند بردگان زندگی نکبت باری را میگذراندند. آنها بردگان باغ خود بودندکه سالها ثمربخشی سست و بی‌برکتش ساخته بود. خودشان نیز بدو درختی شباهت داشتندکه دراین تکه زمین - که بقول همسایگان اندکی بزرگتر از یك دستمال بود - کم ریشه گرفته بودند.

تمام روز را بسان کرمهای خاکی میان باغچه‌ها میلولیدند ودختر کم رشد وضعیف باندازهٔ کارگرمزدور زحمت میکشید.

بوی لقب بوردا داده بودند، زیرا خدا بیامرزدش همسر عموتوفول که درآرزوی کودکانی بودکه بزندگیش سرور وشادی بخشند این‌دخترك را ازپرورشگاه یتیمان‌گرفته وبه‌فرزندی خود قبول کرده بود. بوردا در این‌باغ نشو ونما یافت. اینك هجده سال ازسنش میگذشت لیکن بزرگتر از دخترکی یازده ساله جلوه نمیکرد: در وجود این‌کودك علیل وناتوان باشانه‌های لاغر پیش‌آمده وسینهٔ گود افتاده وپشت خمیده بهیچوجه آثار زن بودن دیده نمیشد.

بوردا زشت بود. هنگامیکه تصادفاً باهمسایگان برای دادوستد ببازار والنسیا میرفت باسرفه‌های دل‌آزار خودآنانرا بوحشت میانداخت. اما همه اورا دوست داشتند. دختری زحمتکش بود! پیش از فرارسیدن سپیده دم درحالیکه ازسرمای صبحگاهی میلرزید ازباغچه‌ها توت‌فرنگی جمع میکرد یاگل میچید وپیش از همه از دروازهٔ والنسیا وارد میشد و شتاب میکرد تا دربازار شهر جا بگیرد. درآنشبها که نوبت آب باغ عموتوفول‌میرسید بوردا بی‌پروا بیل‌باغبانی سنگین را برمیداشت ودامنش را بالا میزد وبپاك کردن نهرهای‌آبیاری میپرداخت. آب زنگار خورده

روی زمین خشك شده میریخت وزمین با غلغل عطش آلوده‌ای رطوبت را بدرون خود میکشید . هنگامیکه کاروان ارابه‌ها عازم شهر میشد بوردا مانند گردبادی باطراف باغ تهی شده میچرخید و دامن دامن میخك و گل‌سرخ میآورد تا دسته دسته‌کنند ودر سبدها قرار دهند.

هرکس بخواهد ازچنین قطعه زمین کوچکی تغذیه‌کند باید بدون راست‌کردن پشت خودکارکند و لحظه‌ای زمین را از یاد نبرد . بازمین همانند حیوان سرکشی که جز با ضربات تازیانه ازجای نمی‌جنبد پیوسته درجنگ وستیز بودند . بستان عمو توفول تکه‌ای از باغ وسیع صومعه بودکه بهنگام انقلاب مصادره شده وبه قطعات زمین اجاره‌ای تقسیم شده بود . شهر هرروز بیشتر توسعه می‌یافت وتمام حومه را تهدید به‌بلعیدن میکرد وعمو توفول با وجود تمام دشنامهائی که باین بستان میداد ازاین اندیشه که صاحب ملك نتواند در برابر وسوسهٔ پول مقاومت‌کند و زمین را برای خانه سازی بفروشد بلرزه میافتاد .

پیرمرد تمام زندگی خود یعنی شصت سال‌کاروزحمت خود راروی این‌تکه زمین‌گذاشته‌بود. یك وجب اززمین این‌بستان بیمصرف نمانده‌بود. باآنکه باغش‌کوچك بوداگرکسی‌میان آن‌می‌ایستاد بستانی‌بادرختان وبوته‌های انبوه‌تر ازآن نمیدید. بوته‌های زغال اخته وگل‌سرخ ویاسمن همه‌جا روئیده، باغچه‌ها پرازگل‌میخك ولاله بود،همهٔ اینهاارزش داشت، همهٔ اینها کالائی بود که مردم عجیب وغریب شهرپای آن‌پول میدادند .

پیرمرد که بزیبائی باغش اعتنائی نداشت تنها بفکر درآمد بود . میخواست گلها را مانند علف دسته‌دسته درو کند ، میخواست ارابه های زیادی را بامیوه‌های لطیف پرکند . دیو حرص وآز بر وجودش چیره

شده بود و با بیرحمی وقساوت بوردای بیچاره را شکنجه میداد. کافی بود سرفه‌های مکرریك دقیقه اورا ازکار باز دارد تاصدای غرولند خشم‌آلود پیرمرد درخفای باغ طنین افکن شود یا کلوخی به‌پشتش بخورد و او را شتابان بکار وادارد.

همسایگان از پیرمرد نفرت داشتند. میان خودشان میگفتند: عاقبت این دخترك را خواهد کشت؛ آخر سرفهٔ او هرروز شدیدتر و شدیدتر میشود. اما پیرمرد فقط یك‌جواب داشت: کار معطلی بر نمیدارد. بهتراست این‌حرفها را روز هوآن مقدس یاعید میلاد که بایدمال‌الاجاره را پرداخت به‌صاحب‌ملك بگویند.دخترك باهمین‌سرفه‌ها بدنیاآمده‌است آخر شکمش سیر است، بقدرکافی برنج میخورد، گاهی هم کالباس سیردار به‌او داده میشود. روزهای یکشنبه بیکار است ومثل یك دختر خانم به‌کلیسا میرود. هنوز یکسال نشده که سه‌پزتا برای خریدن دامن به‌او داده است. ازهمه مهمتر اینکه آیا او پدراست یا نه؟ عمو توفول مانند تمام دهقانان‌نژاد لاتین دربارهٔ وظایف پدری‌عقیده‌ای شبیه به‌عقیدهٔ رومیان باستان داشت: مرگ و زندگی اطفال دردست پدر بود و عشق پنهان شده در اعماق قلب خود را بصورت نگاههای تهدیدناك از زیر ابروان گره خورده وگاهی هم با پس‌گردنی ظاهر میساخت.

بوردای بیچاره شکوه وناله نمیکرد. میکوشید بدون غر و لند پدر خوانده‌اش هرچه ممکن است بیشتر کارکند تا شاید باغشان را از آنها نگیرند. بنظرش میرسیدکه درمیان کردهای بستان هنوز دامان وصله‌دار زنی‌که وقتی با دستهای پینه بسته نوازشش میداد اورا مادرخود می‌نامید حرکت میکند. هرچه در زندگی دوست داشت دراینجا بود:

درختانی که ازکودکی اورا میشناختند و گلهائی که در قلب دخترانه‌اش احساسی شبیه بعشق مادری برمیانگیخت . اینها کودکان او ، یگانه عروسکهای‌ایام فراغت کودکی‌او بودند. هر روز صبح باهمان‌شگفتی وحیرت تماشا میکرد که چگونه گلهای تازه‌ای از غنچه ها سر میزند . شکفتن غنچه‌هارا لحظه به‌لحظه دنبال‌میکرد،میدیدکه چگونه نخست‌گلبرگهای خودرا چنانچه‌گوئی میخواهند خودرا از نظر بیگانگان پنهان نمایند ، با شرمساری جمع میکنند و سرانجام ناگهان تصمیم میگیرند ومانند بمب کوچك رنگارنگی منفجر میشوند .

باغ ترانهٔ پایان ناپذیری برایش میخواند که در آن موسیقی رنگها بازمزمهٔ برگها و شرشر یکنواخت آب نهرهای‌کوچك که دربستر گلی و پر از بچه خوك مانند جویبارهای افسانه‌ای زیر بوته‌های سبز جاری بود درهم میآمیخت .

در نیمروزهای گرم‌که پیرمرد استراحت میکرد بوردادرباغ‌میگشت وازتماشای زیبائی گلهای پرورده‌ٔ خودکه برای جشن بهاری بهترین جامه را پوشیده بودند لذت میبرد . بیشك اگر خداوند ضمن‌گردش خود در آسمانها این منظره را میدید بزمین فرود میآمد .

زنبقهای ظریف و بیحال روی ساقه‌های بلند تکان میخوردند و مانند دخترانی با لباس رقص‌که بوردا بارها تصاویر آنانرا دیده بودجلوه میکردند . گلهای‌کاملیای ارغوانی رنگ باخته در اندیشه و پندارش عریانی‌گرم زیباروئی را مجسم میساختند که بدون پوشاندن اندام زیبای خود آرام و راحت در بستر خود دراز کشیده باشد . بنفشه‌های عشوه‌گر و طناز در میان برگها پنهان میشدند و فقط عطر لطیفشان آنها را لو

میداد . گلهای همیشه بهار زرد رنگ در میان علفها مانند طلای ناب میدرخشید . تودهٔ گلهای میخك بسان گروه سربازان انقلابی با کلاه‌های قرمز باغچه‌ها را پرکرده و در مرزهای آنها روئیده بودند . برفراز آنها گلهای ماگنولیا گلبرگهای سفید خود را که به عود سوزهای عاج کلیسا با بخور خوشبو و شیرین شباهت داشت تکان میدادند . بنفشه‌های فرنگی ، اجنهٔ مکار با کلاههای مخملی بنفش ، از میان علفها صورتهای پشمالود خود را بلند میکردند وگوئی آهسته میگفتند :

ـ بوردا ، بوردا !... گرم است .. ترا بخدا ! آب !..

آری ، آری ، آنها سخنان را نجوی میکردند و بوردا آشکارا می‌شنید ! و اگر استخوانهایش از خستگی کوفته میگردید باز شتابان بسمت گودال آب میدوید تا آب پاش را پر کند و عزیزان خود را سیراب نماید . گلها ازقطرات آبی که برویشان میریخت تازه وبا طراوت میشدند و سپاسگزارانه در مقابل او سرفرود میآوردند .

بارها دست بوردا هنگام چیدن گلها میلرزید . با چه شادمانی میخواست گلها را بحال خود بگذارد تا بازیبائی خود باغچه‌ها رابیارایند و خود بخود خشك وپژمرده شوند ! اما بخاطر کسب پول بایستی سبدها را پرازگل کرد و به شهر مادرید فرستاد .

بوردا به گلهائی که بآن راه دورفرستاده میشدرشك میبرد. مادرید! این شهر چگونه است ؟ شهر خیالی با کاخهای مجلل افسانه‌ای و تالارهای وسیع که دیوارهای چینی آن میدرخشید و آینه‌های آویخته بدیوارهای آنها نور هزاران چراغ و تصویر زنان زیبا را با گیسوان آراسته به گلها منعکس میساخت در خاطرش مجسم میشد .

این مناظر با چنان وضوح و روشنی در خاطرش مجسم میگشت که‌گوئی آنها را در زمان بسیار دوری ، شاید پیش از آنکه پا بجهان بگذارد ، دیده است .

در آنجا ، در شهر مادرید ، سینیوریتو ، پسر ارباب زندگی میکرد . درکودکی آنها اغلب با هم بازی میکردند . تابستان گذشته ، او که اینك بزرگ شده و جوان زیبائی بود سری بباغ آنها زد . بوردا با حالتی پریشان گریخت . چه خاطرات هیجان‌انگیزی ! هنگامیکه بخاطر میآورد چگونه آنها گاهی کنار نهر آبیاری می نشستند و پسر ارباب‌که در آنموقع کودکی بیش نبود داستان « دختر خاکستر نشین را که ناگهان به‌شاهزاده خانم زیبائی مبدل‌گشته بود» حکایت میکردسرخی چهره‌اش را فرا میگرفت .

رؤیای تغییر ناپذیر تمام بچه‌های یتیم اورا بربالهای زرین خود سوار میکرد و بشهر مادرید میبرد . کالسکهٔ مجلل در برابر هشتی‌توقف میکند وسینیورای زیبائی ازدرخانهٔ مجلل بیرون میآید وفریادمیکشد : «دخترم ! بالاخره ترا پیداکردم !»

درست مانند همان افسانه ! بعد لباسهای‌گران‌بها و مجلل باو می‌پوشانند ، زندگی سعادتمندی درکاخ آغاز میشود و عاقبت (همیشه نمیتوان شاهزاده‌ای که‌حاضر به‌ازدواج باشد پیدا کرد) موافقت میکند به‌سینوریتو ، پسرارباب ، شوهر کند .

هنگامیکه باتمام دل وروح خود تسلیم این رؤیاهای شیرین میشد ناگهان تکه گلی به‌پشتش میخورد واورا بدنیای واقعیت باز میگرداند. صدای فریاد خشمناکی بگوشش میرسید :

ـ آهای ! خمیازه کشیدن کافی است !

دوباره باید بکار پرداخت ، دوباره باید زمین را که پنداشتی در حال پوشیده شدن باگلها ناله میکند شکنجه داد .

آفتاب باغ را ملتهب میساخت ، پوست درختان تـرك میخورد . در ساعات اول بامدادکه معمولاً بسیار خنك بـود ، بوردا مانند نیمروز عرق میریخت وپیوسته لاغرتر میشد وبا شدت زیادتری سرفه میکرد .

بنظر میرسید گلهائی‌که با اندوه توصیف‌ناپذیری آنها را میبوسید جانش را ذره‌ذره میگـرفتند و سرخی گونه هایش را رفته زایل میساختند.

هیچکس باین فکر نمیافتاد که او را پیش پزشك ببـرد . اصولاً اینکار چه‌فایده داشت ؟ بدکترها باید پول داد وعموتوفول به‌طب ایمان نداشت. میگفت‌که حیوانات بدون دکتر وداروخیلی‌خوب زندگی میکنند.

یك روز صبح بوردا متوجه شد که همسایه‌ها پچ پچ میکنند و با همدردی بوی مینگرند حس شنوائی دخترکه ازشدت بیماری تیزترشده بود کلماتی را که با نجوی گفته شد شنید : « تا برگ‌ریزان پائیز زنده نخواهد ماند !» این اندیشه پیوسته اورا دنبال میکرد .

بخود میگفت :

«باید مرد ! خوب ، اهمیتی ندارد.. فقط دلم بحال پیرمرد بینوا میسوزد ! آخر دراین دنیا تنها وبیکس میمانـد ! هیچکس دیگر بوی کمك نخواهد کرد . اما اگر باید از زندگی جـدا شد بهتر است لااقل همانگونه کـه مادرم از زندگی دست کشید بمیرم ـ یعنی در بحبوحهٔ فصل بهار، هنگامیکه تمام زیبائیها گوئی بسان انفجار خندهٔ سعادتبخشی

بجانب بالا می‌شتابد ، نه درپائیز ، نه دراین فصل حزن‌انگیز که زمین لخت میشود ودرختان برهنه مثل دسته‌های جارو بجای‌خود میایستد ودر باغچه‌ها گلهای زمستانی افسرده پیچ وتاب میخورند .

وقتی برگها فرو میریزد !... بوردا از درختهائی که هنگام پائیز به‌اسکلتهای تیره وعبوس مبدل میشدند نفرت داشت ، گوئی مرگ را با خود داشتند از آنها پرهیز میکرد ودرخت نخل را که صدسال پیش بدست راهبان کاشته شده ــ درخت ستبر وبلندی که تارکش همیشه با پرهای لرزان جقهٔ سلاطین آراسته بود علاقهٔ آتشینی داشت. برگهای این‌درخت هرگز فرو نمیریخت .

درته دل میدانست که این فکر منطقی نیست لیکن تمایل به‌معجزه امید نشاط بخشی را در دلش میانداخت . دختر بیچاره در دقایق‌استراحت زیرسایهٔ شاخه‌های تیز برگ درخت نخل پناهگاهی میجست، همانگونه که برخی از مؤمنان در پای مجسمهٔ مریم عذرا شفای بیماری خود را جستجو میکنند .

آخرین تابستان زندگیش زیراین نخل گذشت . بسان خورشیدی جلوه میکردکه دیگر نمیتوانست پیکر سرد ومنجمد خود را گرم کند. نخستین بادهای سردکه برگهای درختان را میریخت همینجا بر اندام نحیفش وزید . پیش چشم همه ذوب میشد وهرروز اندوهگین‌تر! حس شنوائیش تیزترمیشد ونامحسوسترین زمزمهٔ باغ راآشکارامی‌شنید.

پروانه‌های سفید که برفراز سر بوردا پرپر میزدند بالهای ظریف خودرا به پیشانی‌عرق نشسته ومرطوب وی میکشیدند، گوئی میخواستند اورا ازآنجا بدنیای‌دیگری‌ببرندکه درآنجاگلهای‌شگفت‌انگیز شیره‌دار

پر از روایح شیرین جان‌کسانیرا که ازآنها مراقبت میکردند ذره ذره نمیگرفتند.



باران زمستانی دیگر بوردا را درباغ نیافت. قطرات درشت آن روی پشت خمیدهٔ پیرمرد که مانند معمول بیل را میان دستهایش میفشرد وچشمها را بزمین‌دوخته بود میافتاد.

با بی‌اعتنائی احمقانهٔ سرباز مطیع فقرو استیصال ازراهی‌که قبلاً برایش تعیین شده بود میرفت. برای خریدن یك مشت برنج و پرداخت مال‌الاجارهٔ زمین درموعد مقرر بایستی‌کارکند وازبام تاشام جان بکند.

اینك او تنهاست. دخترك بدنبال همسرش رفت. بجز این زمین بیرحم‌که حیات مردم رامیمکد وروزی هم اورا بدیارعدم میفرستد-زمین حاصلخیز وشکوفان وخوشبوکه‌گوئی‌هرگزنفس مرگ‌برآن ندمیده‌است- چیزی ندارد. حتی یك بوته منهدم نشدتا بوردای بینوارا درسفرطولانیش مشایعت نماید.

درهفتادسالگی ناگزیر است بجای دونفرکارکند. باسماجت بیشتر ازپیش زمین رابیل میزند، سربرنمیدارد، زیبائی فریبندهٔ پیرامونش را نمی‌بیند. عمو توفول میداندکه این زیبائی ثمرهٔ زحمت وکار بردهوار اوست. یگانه آرزویش فقط اینست‌که زیبائی طبیعت راگرانتر بفروشد. وپیرمرد باهمان بی‌اعتنائی‌که علفهای دشت‌را درومیکندگلها رامی‌چیند.



دل من

مطیع الدوله
حجازی

درکنار باغچه نشسته بودم و حالی داشتم ، صدای آشنای رفیقی بخودم آورد، آمد نشست وگفت: «من مدتی از بالای پله‌ها مواظب تو بودم ومیدیدم که غرق خیالی ، بگو ببینم چه فکر میکردی .»

مکثی کردم وگفتم راستی این است که نمیدانم چه فکر میکردم وشاید از اینجهت خوش بودم که آنی من وفکر ، همدیگر را آزاد گذاشته بودیم یعنی اومرا باخود بدنبال هزارخواستنی بچگانه به‌پرتگاه ومهلکه نمیکشید ومن اورا برای رسیدن بخواهشهای دیوانه‌وار خودم ، به‌تقلا وراه چاره جستن ، وادار نمیکردم .

گفت این جواب من نشد ، باید برایم حرف بزنی وبگوئی چه فکر میکردی .

گفتم زمستان بآرزوی بهار میگذرد اما بهار ، خود هزار آرزو ببار میاورد . الآن که مرا بفکر واداشتی ، ازتماشای بهار و بوی این گلها ، باز بیاد آن محبوب افتادم وآرزو کردم که اورا پیداکنم یعنی او پیداست اما دلش از کفم رفته ...

آری ، قصه را برایت میگویم : سالی در زمستان روز می‌شمردم وازپشت پردهٔ برف وباران ، میدیدم‌که بهار آمده وباغچه پر ازگل شده وبا دوستان وگلرخان ، داد عیش وعشرت میدهم .

بهارآمد وخانه‌گلستان شد وشب مهتابی، با یاران بصحبت نشستیم. درمیان ما رفیقی بود که یادش بخیر ، آواز خوشی داشت اما از آن خوشتر ولطیف‌تر ، دل حساس و مهربانش بود . چون میدانست‌که آن دختر بیگناه مرا دوست دارد و من آزارش میکنم ، از زبان سعدی ، ناله‌هائی‌چنان عاشقانه وسوزناک سرداد که دل سنگ هرمعشوقی‌آب‌میشد.

نیش آنهمه خار و تیغ نامهربانی و بیداد را کـه بجان دختر عاشق روا میداشتم ، درقلب خود احساس کـردم وآنشب فهمیدم که شعر و موسیقی چه اندازه درجهان ، ازسنگدلی وستمکاری میکاهد .

ازمقام معشوقی اوج گرفتم وعاشق شدم، عاشقی شرمنده ونالان...

داستان این عشق وهجراز را من درحکایتی بنام شیراز در کتاب آئینه آورده‌ام ، اگر ماجرای دل مرا میخواهی ، آن حکایترا بخوان که سراپا سوز پشیمانی ودرد جدائی است وگرنه اصل واقعه دو کلام بیشتر نیست همچنانکه عشق لیلی ومجنون ، قصه‌ای بس ساده و هر روزی بود منتها دل شاعری‌را شورانده وباین صورت درآمده . شکل خاطرپسند و عبرت‌انگیز عشق وشوریدگی ، آنست‌که در ضمیر شاعر ، نقش می‌بندد نه‌آن چند کلمه شرح سرد وبیروح واقعه . اما تو اگر بازاین چندکلمه را ازمن بخواهی ، این است‌که دختر همسایه را برای یکی از دوستان، خواستگاری‌کرده بودند : دخترگفته بود که من فلانی‌را میخواهم و جز باو شوهر نمیکنم .

این خبر بمن رسید وهر روز ازعشق وآتش دختر ، مژدهٔ تازه‌ای برایم میآوردند غافل ازآنکه من جوان بودم وکار جوان ، دل‌آزردن و عاشق‌کشتن است .

بـا وجود اینکه پنهانی دختـر را می‌پسندیدم و دوست میداشتم ، جوانمردی‌رابهانه‌کرده بودم ومیگفتم: بمعشوق‌دوست،دست‌درازنمیکنم... لکن درته دل، ازاین غرور خوشوقت بودم‌که عاشق دلخسته‌ای‌را از خود میرانم وبتصور اینکه گل بسیاراست ، گلی را ازدست میاندازم اما نمیدانستم‌که هرگلی عاشق نمی‌شود .

شعر عاشق‌ساز سعدی وآواز جانگداز آن رفیق، چشم کور دلمرا باز کرد وجان نازنین عاشق را نشانم داد که از زجر وآزار من ، خونابه میریزد . آنقدر گریستم تاصبح شد وبخواستگاری فرستادم وخبرجانسوز مرگ عشق را شنیدم : گفتند که دلداده‌ام روز پیش ، باچشم گریان ، بخانهٔ شوهر رفته ...

سالها از این زخم ، میسوختم ومیساختم تا روزی داستان ناکامی ورنج پنهان خودرا بنام «شیراز» درحکایتی گنجاندم ، این شعلهٔ خاموش نشدنی‌که در دل دارم وآن حکایت شیراز ، اثرآن شعر وآواز است .

رفیقم گفت « من آن حکایترا خوانده‌ام و دوست دارم ، کاشکی بازیك همچو شبی وآوازی دست میداد ...

گفتم اما مثل آن بلبل خوشغزل ، دیگر خواننده‌ای ندیده‌ام که بی منت وبی توقع خواهش، بخواند وهیچ انتظار توجه وتحسین وآفرین نداشته باشد .

باز چندی از شعر وآواز ودلبریهای بهار ، گفتیم و صفا کردیم . فردا از رفیق ، نامه‌ای بدستم دادند . نوشته بود : ای دوست عزیز ،آن خوانندهٔ خوبیراکه بی‌منت وتوقع، بخواند واصلاً تقاضای توجه وآفرین نداشته باشد، برایت پیدا کردم وفرستادم، امیدوارم بتواند در دلت شوری بینگیزد واز خاطرات قدیم ، نوای تازه‌ای ساز کند .

با شوق و شتاب ، برخاستم و باستقبال خوانندهٔ بی‌خواهش و منت رفتم ، آورندهٔ نامه ، قفسی بدستم داد وگفت این بلبل را آقا برای شما فرستاده‌اند .

گاهی یك حرکت ، یك حرف ، یك نگاه ، باندازهٔ یك غزل ،

لطف ومعنی دارد . بهتر از بلبل چه میتوانست صحبت آنروز مارا خلاصه کند ، خوشتر از این مگر ممکن بود از صحبت عشق وشعر وموسیقی ، یاد کرد !

از تصور اینکـه باچنین نغمه سرائـی شورانگیز و خیال‌پـرور ، همنشین باشم وراز ونیاز کنم ، درخاطرم غوغا شد ،آرزوها ویادگارهای آرام گـرفته ، درهم افتادند : جائیکه گل و بلبل باشد ، مگـر میتوان آسوده نشست ! آنجا که عاشق ومعشوقی باشند ، مگر میشود بیاد عشق و سوز خود نیفتاد !

قفس را درمیان شاخه‌های گل نسترن آویختم وبرای شنیدن‌آواز وفغان بلبل ، از خود بیخود نشستم . نمیدانم کدامیك زودتر نغمه را سر دادند ، مرغ قفس بود یا دل من ؟ یك وقت متوجه شدم‌که این دو عاشق گرفتار، مدتهاست ازخلال بندهای دو زندان ، باهم شرح درد میگویند ودر گفت وشنودند. من باینجا رسیدم که بلبل میگفت «پس چرا هرچه میخوانم ، گلها جوابم نمیدهند ، چرا نمیآیند وبرسرو رویم نمیریزند !

دل آهی‌کشیدکه خوبان از زاری والتماس عاشق ، درجای خود، سنگین‌تر وسخت‌تر می‌نشینند تاازسوختن او آتش هرکه را عاشق نیست، بگیرانند . شاعر وبلبل را برای سوختن و نـالیدن میخواهند و انتظار عشاقی بهتر ازآنها دارند .

بلبل ازقهر ونومیدی ، خندهٔ درازی بآواز سرداد وگفت اما بخدا معشوق من اینها نیستندکه نه دل دارند ونه مهربانی ، این معشوقان پر نخوت وبی‌اعتنارا شعرا برای‌بازی وتفریح خود، سربار زندان ماکرده‌اند. ما بلبلان تا هم‌آوازی نکنیم ویکدیگر را نپسندیم ، معشوق نمیگیریم.

من صدای معشوقرا بگوش می‌شنوم که مرا بزیر این آسمان آزاد میخواند که بیا ... بیا ... چکنم که پروبالم به‌بند این زندان بسته !...

دل فغان کرد که چه‌خوب دستان زدی، معشوق منهم آنست که مرا بآسمانها میخواند ، همان دختریکه مرا ازمیان همه برگزیده وپسندیده واز دریا قطره‌ای بدست‌آورده بود ومیخواست گوهری بسازد .

آنزمان، خودخواه ونافهم بودم ونمیدانستم عاشق چه‌مقامی دارد، نمیدانستم که عاشق ، درحال جذبه و الهام ، درآن حالیکه همه وقت و بهمه‌کس دست نمیدهد ، معبود خود را بمکاشفه پیدا کرده و رمز وجود و فایدهٔ حیاترا دریافته ومایهٔ تسلی ونیروی بردن‌بار زندگیرا بدست‌آورده. نمیدانستم که معشوق اگر لایق خوشبختی باشد ، بربالهائی که عاشق گسترده می‌نشیند و بافلاك پرواز میکند و در آنجا بروح زیبای عاشق خود، دل می‌بندد .

نفهمیدم ویك عمر ، سرگشته وحیران بودم ومیسوختم وبازهرروز میسوزم . درفصل خزان، برگها میریزند وسبزه‌ها میخشکند وگلها بخاك میروند اما بوی گل وگیاه ، همچنان درمشام جان وامید بهار در سرباقی میماند. عاشق من رفت وباران سرشك وگلهای مهر ومحبت را باخود برد اما من بیاد عشق اوزنده‌ام ویقین دارم که روح عاشق او هنوزمرا بعشق‌ورزی میخواند ...

بیا بلبل جان ، چرا منکه از دستم برمیآید ، تورا آزاد نکنم ! برو دراین آسمان آبی بچرخ ومستی وآزادی کن ویار بخواه ، آنقدر بخوان تا ازیارت جواب بشنوی، وقتی بهم رسیدید ونوکهاتانرا بهم‌مالیدید وراز ونیاز کردید ویارشدید، یك‌شب مهتاب هم بیائید ودرمیان شاخه‌های

گل این درخت نسترن، بشکرانهٔ عشق وآزادی، برایم ترانهٔ شادی بزنید ویك لحظه از غم آزادم کنید . آواز بلبل قفس که جز نالهٔ جانگداز ، چیزی نیست ؛ از زندان‌که بجز زاری ودرد جدائی ، نوائی بر نمیخیزد. دل وبلبل باید آزاد باشند تا ازعشق ومحبت ، دنیا را پر ازشور ونشاط کنند . دل منهم بامید آنروزیکه مثل تو آزاد خواهد شد، از نغمهٔخوش تو پرخواهد گرفت وبجستجوی عاشق خود ، بآسمانها پرواز خواهدکرد. آنجا این حجاب تن و اینهمه قید خودخواهی وبند نفهمی نیست ، بیك نظر همدیگررا پیدا میکنیم ودرآغوش میکشیم ومن عذرگناه میخواهم. آنقدر میگریم که تلافی چشم خشك هرچه معشوق سنگدلست درآید ، چنان التماس وزاری میکنم‌که همه بشنوند : میگویم ای دلهای مجروح و خونین ، بخدا که‌جز عشق ومحبت ، دوائی بدردهای شما نیست ، این داروی جان بخش را ازدست عاشق ، بزمین نریزید و ازاو رونگردانید که یك عمر از دیده خون خواهید ریخت ...

میگفتم وبا انگشتهای ذوق زده ، در قفس را باز میکردم .

اتفاقاً روز دیگر رفیقم‌آمد وازآواز بلبل واحوال دل من وحکایتی که نوشته‌ام جویا شد. باهم بباغچه رفتیم ، همینکه چشمش بقفس‌افتاد، فغان برداشت‌که بلبل را چه کردی ، نکند آزادش کرده باشی ! از تو این‌کارها برمیآید !

من این بلبل خوشخوان‌را از دوستی امانت گرفته بودم‌که بخواند وتو را بهوس نوشتن بیندازد ، بگو چه‌بلائی بسرش‌آوردی !

گفتم آنقدر ازعشق یار و غم جدائی ، دستان زد و نالید کـه دلم بحالش سوخت ، آزادش کردم که بجستجوی معشوق ، پر وبال بکشد .

چکنم ، زندانبانی عاشق از من برنمیآید . تو هم بیا بقصاص گناهی که کرده‌ام ، این دل مرا ازقفس سینه آزاد کن تا اوهم بیار خود برسد...

□

بهار
گی‌دوموپ
ترجمه :
ژاله پیامی

هنگامیکه نخستین روزهای دل‌انگیز فرا میرسند ، زمین بیدار واز نو سبز می‌شود ، نرمی عطرآگین هوا پوستمان را نوازش میدهد و وارد سینه وحتی قلب می‌شود ؛ آرزوهای گنگ ازخوشبختی با شخص، میل بدویدن ودنبال چیزهای نامعلوم وماجرا رفتن وبالاخره بلعیدن‌بهار در دلمان زنده می‌شود .

چون زمستان سال پیش خیلی سخت گذشته بود ، این احتیاج بانبساط وابراز شادی ، درماه مه ، همچون حالت مستی برمن مسلط شد، گوئی لبریز از نیروی فعالیت بودم .

یك روز صبح که ازخواب بیدارشدم ، ازپنجرهٔ اطاقم متوجه سفرهٔ عظیم ولاجوردی آسمان که برسر خانه‌های مجاور گسترده بود ودر اثر خورشید شعله‌ور بنظرمی‌رسید شدم . بلبلها درکنارپنجره چهچهه می‌زدند، هیاهوی نشاط آوری از کوچه برمیخاست ، با روحی شاد بجانب مقصد نامعلومی ، ازخانه خارج شدم .

رهگذران ، لبخند می‌زدند ؛ رایحه‌ای از سعادت در همه‌جا زیر نور گرم بهار ، موج میزد ، گوئی نسیم عشق بر سر شهرها میگذرد . زنانی‌که با لباسهای مخصوص صبح از کنارم می‌گذشتند ، محبتی پنهان درچشم ، ولطفی نرمتر ازمعمول در راه‌رفتن داشتند ودلم را پر از شور می‌کردند. بدون‌اینکه خودم متوجه باشم، بکنار رود سن رسیدم، ناگهان میل شدیدی بدویدن درجنگل احساس‌کردم . کشتی دولاموش مملو از

مسافر بود، چون آفتاب اول صبح انسان را بی‌اراده ازخانه بیرون می‌کشد وبه‌جنب وجوش وصحبت با این وآن وامیدارد.

مشخصات دختری‌که درکنار من نشسته وبظن قوی کارگر بود، از این قرار بود: لطف مخصوص پاریسی، سرکوچك ملوس پوشیده ازموهای طلائی‌که در شقیقه‌ها مجعد می‌شدند، موهائیکه مثل نور مواج بنظر میآمدند، بطرف‌گوش وپشت‌گردن پائین ریخته شده بودند ودر دست باد میرقصیدند، وبموهای چنان نرم، سبك وبور ختم می‌شدند، که انسان بزحمت میدیدشان ولی بی‌اختیار دلش میخواست بوسه های بیشماری برآنها بنهد.

زیرسنگینی نگاهم سررا بطرفم گرداند وسپس بتندی چشم بزیر افکند، چین سبکی، همچون لبخندی‌که آمادهٔ شکفتن باشد، گوشهٔ لبش را کمی فرو برد وکرکهای لطیف همان نقطه راکه آفتاب کمی طلائیشان می‌کرد، آشکار می‌نمود.

رودخانهٔ بدون تلاطم، عریضتر می‌شد، آرامشی‌گرم، سایه انداخته وزمزمه‌ئی اززندگی هوا را پرکرده بود. همسایه‌ام بار دیگر سربلندکرد وچون من هنوز نگاهش می‌کردم، این‌بارآشکارا لبخند زد. دراین‌حال دوست داشتنی بود. درنگاه گریزانش، هزار چیز دیدم، هزارچیزکه تا آن موقع برایم ناآشنا بود، در دیدگان او معانی شگرف ناشناخته، همه لطف ودل‌انگیزی عشق، مجموعه‌ای از حالات شاعرانه که همه در رؤیا هایمان داریم و خوشبختی را که همیشه بدنبالش هستیم خواندم. دیوانه‌وار آرزو داشتم بازوانم را بگشایم، او را بمحلی برده و نغمات روحپرور عشق را درگوشش زمزمه کنم.

می‌خواستم دهان باز کرده حرفی بزنم کـه دستی بشانه‌ام خورد. متعجب برگشتم ومردی را که قیافه‌ای عادی وسنی متوسط داشت دیدم‌که باحالتی مغموم نگاهم می‌کند. گفت: «می‌خواستم باشما صحبت کنم.»

اخمی کردم‌که بدون شك متوجه شد چون اضافه کرد: «مهم‌است.»

برخاستم وبا او بطرف دیگر کشتی رفتم: «آقا، وقتی‌که زمستان باسرما وباران وبرف فرامیرسد، دکترها هرروز توصیه میکنند «پاهایتان را گرم نگهدارید و مواظب سرماخوردگی، زکام، برنشیت و سینه‌پهلو باشید.» و شما هـزارجور مراقبت و پیش‌گیری بعمل می‌آورید لباسهای پشمی، پـالتوی کلفت وکفش ضخیم می‌پوشید، بـا وجود این دوماه در رختخواب می‌گذرانید. اما وقتی بهار با برگها وگلها، نسیم گرم وعطر کشتزارها برمیگـردد و همراه خود، انقلابی گنگ و تأثراتـی بی‌دلیل برایتان میآورد، کسی نیست بگوید: «آقا مواظب عشق باشید!.. او در همه‌جا کمین‌کرده ودرهر گوشه‌ای مراقب شماست، همهٔ حیله‌ها ونیرنگـ هایش گسترده، سلاحهایش تیز ونقشه‌هایش آمـاده است. مراقب عشق باشید!.. مراقب عشق باشید! او از زکام، برنشیت وسینه پهلوخطرناکتر است! او همه را بی‌پروا، بارتکاب اعمال احمقانـهٔ غیرقابـل جبران وامیدارد.» بله آقا، معتقدم همانطورکه برروی درها می‌نویسند: «رنگی نشوید.» دولت باید هر سال اعلانات بزرگی باین مضمون: «بازگشت بهار. هموطنان فرانسوی، از عشق حذرکنید.» بدیوارها بچسباند. و چون دولت اینکار را نمیکند، من بجای او می‌گویم: «مـراقب عشق باشید، دارد گرفتارتان می‌کند، همانطورکه در روسیه رهگذری راکه بینی‌اش درحال یخ زدن است آگاه می‌کنند، من‌هم وظیفه دارم راهنمائیتان

کنم . درمقابل این شخص عجیب حیران بودم . بالاخره با قیافه‌ای حق بجانب گفتم : « آقا فکر می‌کنم در چیزی که ابداً بشما مربوط نیست دخالت می‌کنید .» حرکتی سریع کرد وپاسخ داد: «اوه ! آقا ! آقا ! اگر ببینم مردی در نقطهٔ خطرناکی مشرف بغرق شدن‌است . باید اورا بحال خود رها کنم؟ حالا بداستان من‌گوش‌کنیدتا بفهمید بچه علت بخودجرأت میدهم اینطور باشما صحبت کنم :

« سال گذشته همین موقع بود . قبلاً باید بگویم، که من کارمند وزارت بحریه هستم. درآنجا رؤسای ما درجات افسریشان را خیلی‌جدی تصور میکنند وبا ما مثل ملوانان رفتار می‌کنند ـ چه خوب بود اگرهمهٔ رؤسا غیرنظامی بودند ! ـ بهرحال از اطاقم یک تکه ازآسمان آبی را که چلچله ها درآن پروازمی‌کردند میدیدم ودلم‌می‌خواست درمیان دفاتر سیاهم برقصم .

میلی‌که به‌آزادی داشتم چنان قوت گرفت که باوجود اکراهی که داشتم بسراغ رئیس رفتم . او مردی بود بداخم و عصبانی گفتم مریضم . نگاهی کرده فریاد زد : «ابداً باور نمی‌کنم آقا . بهرحال گم شوید ! خیال می‌کنید اداره میتواند باکارمندانی ازاین‌قبیل بکارش ادامه دهد؟» بسرعت میرفتم . برودخانهٔ سن رسیدم. هوا مثل امروز بود . سوار همین کشتی شدم تا گردشی در سن کلو بکنم .

آقا ! کاش رئیسم اجازهٔ مرخصی نمیداد !

بنظرم میرسید در زیرآفتاب بال وپر درمیاورم. همه چیز،کشتی، رودخانه ، درختها ، خانه ها ، همسایگان ، همه را دوست داشتم . دلم می‌خواست چیزی را ـ هرچه میخواهد باشد ـ ببوسم . این عشق بودکه

دامش را در سر راهم میگسترد .

ناگهان در تروکادرو ، دختر جوانی که بسته‌ای بدست داشت سوار شد و روبرویم نشست. بله آقا او زیبا بود ولی عجیب است که زنها در روزهای دل‌انگیز بهار زیباتر بنظر میرسند ، لطف وجاذبه وحالت کاملاً خاصی دارند ، عیناً مثل شرابی که انسان پس‌از پنیر بنوشد .

نگاهش می‌کردم . اوهم مثل دختر پهلودستی شما گاهی براندازم میکرد . آنقدر بهم نگریستیم که فکر کردم که برای شروع گفت وگو بقدر کافی آشنا هستیم . بااوحرف زدم . جواب داد . خیلی مهربان بود . آقای عزیز مستم کرد.

درسن کلو پیاده شد . دنبالش رفتم. می‌خواست بسته‌ای را بصاحبش تسلیم کند . وقتی بازگشت کشتی رفته بود . در کنارش شروع براه رفتن کردم. لطافت هواقلب آدم رالبریز میکرد، گفتم : «باید هوای جنگل خیلی خوب باشد.»

جواب داد : «آه بله!»

«می‌خواهید گردش بکنیم؟»

زیرچشمی نگاه سریعی بمن کرد تاظاهراً میزان ارزشم را بسنجد و بعدازمدتی تردید قبول کرد . حالا پهلو بپهلوی هم در میان درختان قدم میزدیم . درزیر برگهای تازه شکفته ، علف‌ها بلند، انبوه وسبزو بسیار درخشان بودند ،آفتاب آنها راغرق کرده بود وپراز حیوانات کوچکی بود که آنهاهم یکدیگررا دوست داشتند.همه جاآوازپرندگان بگوش میرسید دراین موقع ، دوستم ، مست ازهوا وعطر گیاهان ، جست وخیز کنان شروع بدویدن کرد . من هم درحالیکه مثل اومی‌پریدم پشت سرش میدویدم .

آقا ، انسان گاهی تاچه حد احمق می‌شود!

او دیوانه‌وار هزارچیز خواند ، آهنگهای اپرا ، آواز وترانه ، این ترانه‌ها درآن موقع چقدرشاعرانه درنظرم جلوه‌گرشد!... چیزی نمانده بودگریه‌کنم . اوه ، عقل مارا همین مزخرفات میدزدند . ازمن بشنوید آقا ، زنی را که در صحرا آواز می‌خواند نگیرید مخصوصاً اگر آواز عاشقانه خواند.

او بزودی خسته شد وبروی سبزه‌ها نشست .من پیش پایش نشستم و دستهای کوچکش راکه پوشیده ازجای سوزن بودبدست گرفتم ومتأثرشدم. پیش خودمیگفتم: «اینها هستند نشانه‌های مقدس کار.» آقا، آقا، میدانید این علامتهای مقدس نمودارچه هستند ؟آنها ازبدگوئیها وغیبتهای کارگاه ازشیطنتهای درگوشی، ازروح آلوده بکثافتکاری‌های بازگوشده ،ازتقوای ازبین رفته،ازوراجیها وعادتهای ناپسند روزانه ، ازکوتاهی فکرمخصوص زنان مبتذل،که درصاحبان این نشانه‌های مقدس نهفته است سخن می گویند.

مدتی طولانی بچشم هم نگریستیم . چشم زن چه قدرتی دارد ؟ چقدرمنقلب می کند؟ تسخیرمی کند ومسلط می‌شود! چقدرظاهراً عمیق وسرشارازقول وقرارهای بی انتهااست!

بهرحال گیج و دیوانه بودم ، خواستم درآغوشش بگیرم گفت : «دستهایت را پائین بینداز . » درکنارش زانو زدم وهمهٔ احساسات رقیق قلبم راکه خفه‌ام می کردند نثارش کردم،ظاهراًازتغییر ناگهانی حالتم متعجب شد ونگاهی ازگوشهٔ چشم کرد ومثل اینکه میخواست بگوید:آه ! اینطوری باید باتو وارد معامله شد. خوب ، خوب ، خواهیم دید.»

آقا ما درعشق نادانیم وزنان سوداگر.

بدون شك می‌توانستم تصاحبش کنم، حماقتم را بعدها فهمیدم ولی آنچه راکه من طالب بودم جسم او نبود، عشق بود. درمدتی که‌می‌بایست از فرصت استفاده می‌کردم، خودرا بدست احساسات سپردم.

برخاست: بسن‌کلو برگشتیم. او را تاپاریس همـراهی کردم. بعد از بازگشت قیافه‌اش بقدری محزون‌بودکه انسان ازاین‌قبیل روزها بندرت درزندگیش می‌بیند.»

قلبم آنچنان بشدت میزدکه فکرمیکردم سینه‌ام را سوراخ میکند. یکشنبه‌آینده اورا دیدم یکشنبه بعد وهمهٔ یکشنبه‌های دیگرهم همینطور. اورا به بوژیوال، سن ژرمن، مزون‌لافیت وهمهٔ امـاکنی‌که محل عشقبازی بودمیبردم.

دخترك رندهم بعشق من تظاهرمیکرد.

بالاخره بکلی عقلم راباختم وسه‌ماه بعد بااو ازدواج‌کردم.

چکارمی‌شود کرد آقا، کارمندم، تنها وبدون خانواده وهمدرد و مونس بودم، فکر می‌کردم زندگی درکنار یك زن لذت بخش است و با او ازدواج کردم. حال‌آن زن ازصبح تـاشب فحش مـی‌دهد، هیچ چیـز نمی فهمد، هیچ چیز نمی‌داند، دایم وراجی مـی‌کند، آواز عاشقانه را باصدای‌گوشخراش می‌خواند (اوه! آواز عاشقانه، چه سوهان روحی!)، با بقال‌کتك کاری می‌کند، خصوصیات خانوادگیش را بـرای زن دربان تعریف می‌کند واسرارمگو را باکلفت همسایه درمیان می‌گذارد، شوهرش را پیش‌کسبه‌خفیف می‌کند ومغزش پراست‌ازداستان‌های بی‌معنی، اعتقادات احمقانه، وعقایدی چنان عجیب وعاری ازظرافت‌که هربار با او صحبت می‌کنم: ازیأس وناامیدی بگریه می‌افتم.

نفس زنان ومتأثرساکت شد . این مرداحمق را نگاه می‌کـردم و دلم بحالش می‌سوخت.می‌خواستم جوابی باظهاراتش بدهم که‌کشتی ایستاد به سن‌کلورسیده بودیم.

زنی‌که منقلبم‌کرده بود برای پیـاده شدن برخاست درحـالیکه‌از کنارم می‌گذشت ، نگـاهـی سریع همـراه بـاتبسمی زود گـذر از آن لبخندهائیکه انسان‌را دیوانه می‌کند ـ کرد وبروی پلی‌که ازکشتیهـای متعدد بوجودآمده بود پرید.

حرکتی‌کردم تا بدنبالش بـروم ولی همسایه‌ام آستینم را گرفت . بتندی خود را خلاص‌کردم، لبهٔ‌کتم راچسبید وبصدای بلند درحالیکه‌مرا بعقب می‌کشید تکرارمی‌کرد : نباید بروید ! نبایـد بروید!» همه متوجه شدند وبطرف ما برگشتند.

عده‌ای باین‌کشمکش ما خندیدند ومن که از مسخره بازی وبی‌ـ آبروئی خوشم نمی‌آمد، بی‌حرکت وخشمگین برجای ماندم.

کشتی حرکت‌کرد.

زن جوان‌که برروی پل مانده بود ، مراکه دورمی‌شدم، باقیافه‌ای متأثرمی‌نگریست ودراین حال مرد مزاحم دستهای خود را بهم می‌مالید و درگوشم می‌گفت:

«باورکنیدآقا خدمت بزرگی بشماکردم..»

□

مرده و برف و بهار

ارنست همینگوی

ترجمه : کورش مهربان

صبح زودهم هوای دره گرم بود. آفتاب برف چوبهای اسکی را که به‌وشمان بود آب می کرد و چوب را می خشکاند. دره در بهار بود اما آفتاب گرمای زیادی داشت . ما با چوب اسکی و کوله پشتی هامان در جادهٔ گالتور Gaitur راه می‌رفتیم · ازجلوحیاط کلیسا که می‌گذشتیم تازه مراسم یك تدفین تمام شده بود . به‌کشیشی که از کلیسا بیرون‌آمده بود و داشت از کنارمان می گذشت گفتم « Gruss Gott » کشیش سر تکان داد.

جان‌گفت «خنده‌داره که کشیش هیچوقت باآدم حرف نمی‌زنه.»

«خیال می کنی دوس‌دارن بهشون بگی Gruss Gott

جان‌گفت « هیچ وخ جواب نمیدن.»

وسط جاده ماندیم و گورکنی راکه داشت زمین تازه‌کنده را بیل می‌زد پائیدیم . یك دهاتی باریش سیاه وچکمه‌های بلند چرمی کنار گور ایستاده بود . گورکن دست از بیل زدن کشید وکمرش را راست کرد . دهاتی چکمه به‌پا بیل را ازگورکن گرفت وشروع کرد به‌پر کردن ـ چنان یك جورخاکها راپهن می کرد که انگارباغی را کود می‌دهد. دراین‌صبح روشن ماه مه گور پر کردن باور نکردنی بود . فکرش را نمی کردم که کسی بمیره .

به جان‌گفتم مرد فکرشو بکن تو یه‌همچی روزی بری زیر خاك.»

« خوشم نمی‌آد. »

گفتم « خب ، مجبورم نیستیم. »

از جلوخانه‌های دهاتی‌کنارجاده گذشتیم ورفتیم طرف مسافرخانه. یك‌ماه بودکه برای اسکی درسیلورتا بودیم وپائین‌دره بودن‌کیفی‌داشت . پیش‌ازاین سیلورتا برای اسکی خوب‌بود اما در بهار برف‌فقط صبح زودیا

وقت‌غروب اندازه بود. غیرازاین، آفتاب برفهارا هدرمی کرد. هردوتامان ازبرف خسته شده بودیم. ازچنگ آفتاب نمیشد فرارکرد. تنهاسایه‌ای که سنگ بودسایهٔ تخته سنگها بود وکومه‌ای بودکه درپناه یك تخته سنگ کنارتوده‌ای یخ‌ساخته شده بود، ودرسایه عرق‌تن‌آدم یخ می‌بست. بیرون کومه‌بی‌عینك سیاه نمی‌شد نشست. توی آفتاب سیاه شدن کیف‌داشت اما آفتاب خیلی‌ملال‌آوربود. نمی‌شد درش استراحت کنی. پائین خوشحال بودم‌که ازبرف دوریم. بهاروقت بالارفتن به‌سیلورتا نبود. از اسکی‌کمی خسته‌شده بودم. خیلی وقت بودکه اینجا بودیم. درآبی‌که نوشیده بودیم مزهٔ برف آب شدهٔ سقف شیروانی کومه را احساس می‌کردم. در نیمی ازراه این‌احساس را دربارهٔ اسکی هم می‌کردم. خوشحال بودم‌که آنجا جزاسکی چیزهای‌دیگری هم‌هست وخوشحال‌بودم‌که‌دراین صبح‌ما‌همه به دره می‌رفتیم وازکوه بلند ناجور دور می‌شدیم.

مسافرخانه‌چی گفت «اسکی‌بازا، سلام!»

ماگفتیم «سلام» وچوبهای اسکیمان رابه‌دیوارتکیه دادیم‌وکوله‌پشتی‌هامان را درآوردیم.

مسافرخانه‌چی گفت دراون بالا چطوبود؟»

«آفتاب یه‌خورده زیادی بود.»

«آره. آفتاب این‌وقت سال داغه.»

آشپز روی صندلیش نشسته بود. مسافرخانه‌چی همراه ماآمد در دفترش را باز کرد وبسته های پستی مارا آورد. بسته چندتا نامه بود و روزنامه.

جان گفت «بذا یه‌خورده‌آبجو بزنیم.»

« باشه تو می‌خوریم . »

مسافرخانه‌چی دوتا بطری آبجو آورد تو که وقت خواندن نامه‌ها سر کشیدیم .

جان گفت «خوب‌ه باز بخوریم . » این دفعه یك دختر آبجو آورد . در بطری راکه باز می‌کرد خندید .

دختر گفت «چقده کاغذ »

«آره ، خیلیه . »

دختر گفت «به‌سلامتی» وبا شیشه‌های خالی رفت بیرون .

« یادم رفته بود آبجو چه مزه‌ای میده . »

جان گفت « من نه ، اون بالا ، توکومه ، کلی به‌یادش بودم . »

گفتم «خب ، حالا که داریم . »

«نباس هر کاری رو زیاد لفتش‌داد . »

« آره ، خیلی اونجا موندیم . »

جان گفت «آه خیلی ، یه‌کاری‌رو زیادکردن هیچ خوب نیس. »

آفتاب ازلای پنجرهٔ بازآمد تو وافتاد روی بطریهای میز. بطریها نیمه پربود . کف کمی روی آبجو بطریها بود ، کف‌زیاد نبود چون خیلی سرد بود . آبجو راکه به‌لیوانهای بلند می‌ریختی کفها در گلوی بطریها می‌ماند . ازپنجرهٔ باز به‌بیرون؛ به‌جادهٔ سفیدرنگ نگاه‌کردم . درخت‌ـ های‌کنار جاده غبارآلودبود . آنطرفتر کشتزاری سبز بود و رودخانه‌ای ، کنار رود درختهایی بود وآسیابی بایك چرخ آب ؛ کنارآسیا الواری بلند را می‌دیدم با اره‌ای درمیانش‌که پائین وبالا می‌رفت . انگارکسی نبود . چهارتاکلاغ بالای‌آن سبزه‌ها می گشتند ویك کلاغ هم روی درختی نشسته

بود و نگاه می‌کرد . بیرون ، توی ایوان ، آشپز صندلیش را برداشت و رفت به راهروی که به آشپزخانه راه داشت . توی اتاق آفتاب روی لیوان‌های خالی میز می‌تابید . جان خم شده بود جلو و سرش درمیان دست‌هایش بود .

ازتوی پنجره دوتا مرد را دیدم که ازپله ها بالامی‌آمدند . آمدند توی بار . یکیشان آن دهاتی ریشوی چکمه پوش بود وآن یکی ، گورکن . پشت میز زیر پنجره نشستند . دختر آمد وکنار میزشان ایستاد . دهاتی انگار نمی دیدش ، دستهایش را روی میز گذاشته بود و لباس کهنهٔ زمان سربازیش را پوشیده بود که روی آرنجهایش وصله داشت .

گورکن پرسید « چی بیاره ؟ » دهاتی توجهی نکرد .

« چی می‌زنی ؟ »

دهاتی گفت « عرق . »

گورکن به دخترگفت « بِایه بطرشراب قرمز . »

دخترمشروبها راآورد ودهاتی عرق راسرکشید . از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد . گورکن می‌پائیدش . جان سرش روی میز بود و خواب رفته بود .

مسافرخانه‌چی آمد توو رفت طرف میز آنها . به‌زبان محلی حرفی زد و گورکن جوابش را داد . دهاتی از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد . مسافرخانه‌چی ازاتاق رفت بیرون . دهاتی بلند شد . ازلای یك دفتر بغلی جلد چرمی یك اسکناس ده هزارکونتی مچاله را بیرون کشید وصاف کرد .

دختر پیش آمد وگفت Ailes ?

دهاتی گفت Alles

گورکن گفت «بذا من شراب بخرم.»

دهاتی دوباره به‌دختر گفت **LAiies** دختر دستش را به‌جیب پیش‌بندش کرد ویك مشت پول خرد بیرون‌آورد وشمرد و بقیهٔ پول را داد . دهاتی رفت بیرون . همینکه دهاتی رفت مسافرخانه‌چی دوباره آمد به اتاق و با گورکن گپ زد . نشست پشت میز . به زبان محلی حـرف می‌زدند . گورکن سرش گرم بود ومسافرخانه‌چی بی‌زاری نشان می‌داد . گورکن از پشت میز بلند شد . مردکوتاه قد سبیلویی بود . ازپنجره خم شد و جاده را تماشا کرد .

گفت «او ناهاش ، داره می‌ره .»

«میرن دون ؟»

«آره .»

دوباره گپ زدند وبعد مسافرخانه‌چی سرمیز ما آمد . مرد قدبلند پیری بود . به‌جان که خوابیده بود نگاه کرد .

«حسابی خسته‌س .»

«آره ، خیلی اون بالا بودیم .»

«می‌خواین زود غذا بخورین ؟»

گفتم «هر وخ که شد . چی برا خوردن دارین ؟»

«هرچی بخواین . دختره صورت غذارو براتون میاره.»

دختر سیاههٔ غـذاها را آورد . جان بیدارشد . اسم غـذاها را با جوهرروی مقوا نوشته بودند ومقوا را زده بودند روی یك صفحه چوب . به‌جان گفتم «سپیزکارت هس . » نگاهی به‌مقوا انداخت ، هنوز خواب‌آلود بود .

از مسافرخانه‌چی پرسیدم «نمی‌خواین یه‌مشروب با ما بزنین ؟»

مسافرخانه‌چی آمد ونشست . گفت «این دهاتیا مثه حیوونن .»

«وقتی داشتیم میومدیم سر یه قبر دیدیمش .»

«زنش بود .»

«اوه .»

«حیوونه . همهٔ دهاتیا حیوونن .»

«منظورتون چیه ؟»

«باور نمیکنین . باور نمیکنین سر اون یارو چه اومده .»

«بگین .»

«باور نمیکنین» مسافرخانه‌چی به‌گورکن گفت «فرانتز بیا اینجا.»

گورکن با بطر کوچك شراب ولیوانش آمد .

مسافرخانه‌چی گفت « آقایون الساعه از ویس بادن روت میآن .»

دست داریم .

پرسیدم «چی می‌خورین ؟»

فرانتز انگشتش را تکان داد «هیچی .»

«نیم بطر دیگه .»

«خیلی خب».

مسافرخانه‌چی میپرسد «زبون محلی حالیتون می‌شه ؟»

«نه .»

جان گفت «این کارا چیه ؟»

« می‌خواد براموت از اون دهاتیه کـه تو راه دیدیمش داشت قبر پر می‌کرد ، حرف بزنه .»

جان گفت «هیچ سر درنمیآرم ، خیلی تند می گه .»

مسافرخانه‌چی گفت «دهاتیه امروز زنشو آورده بود خاك کنه ، زنش تو ماه آبان مرده بود .»

گورکن گفت «آذر.»

«فرق نمی کنه . خلاصه زنش توآذر یا آبان گذشته مرده و یارو به‌بخش خبرداده . تاوقتی برف بند نیومد نتونست بیارتش خاکش‌کنه .»

گورکن گفت «خونش اون طرف پازنانه اما مال این بخشه .»

پرسیدم «اصلاً نتونس بیارتش ؟»

«نه تاوقتی برفا آب نشه از اونجا فقط با اکسی میشه اومد . واسه اینه که امروز آورد خاکش کنه و کشیش وقتی صورت زنیکه‌رو دید نمی‌خواس بذاره خاکش کنن .» بعد بدگورکن گفت «حالا باقیشو بگو ، محلی حرف نزن ، آلمانی بگو .»

گورکن گفت «واسه کشیش خنده‌دار بود ، توگزارش نوشته بودن از مرض قلبی مرده. میدونسیم مرض قلب داره ، بعضی وقتا تو کلیسا غش می‌کرد . خیلی وخ بود که نیومده بود . قوت سربالایی اومدنو نداشت. کشیش وختی پتو رو از صورت مرده پس می‌زنه از اولتز می‌پرسه « زنت خیلی دردکشید؟» اولتز میگه «نه،وختی اومدم خونه دیدم تورختخوابش مرده .» کشیش دوباره به‌صورت مرده نگاه می‌کنه.

بدش اومده بود . پرسید «صورتش چرا اینجوری شده ؟»

اولتز میگه «نمی‌دونم .»

کشیش می‌گه « باس بدونی » و پتورو پس می‌زنه ، اولتز چیزی نمی‌گه . کشیش نگاهش می‌کرد . دست‌آخر گفت می‌خواین بدونین ؟»

کشیش «می‌گه باس بدونم.»

مسافرخانه‌چی گفت «اینجاش خوشمزه‌س، گوش کنین. بگو فرانتز.»

«اولتز می‌گه وختی زنم مرد به‌بخش خبر دادم و نعششو گذاشتم تو انبار، رو یه کنده. وختی خواستم کنده‌رو بردارم نعشه خشك شده بود، منم ورش داشتم تکیه‌ش دادم به‌دیوار. دهنش واز بود وختی شب اومدم انبارکه کنده‌رو ببرم، فانوسو آویزون‌کردم دهنش.»

کشیش می‌پرسه «چرا این کارو کردی؟»

اولتز می‌گه «نمی‌دونم.»

«خیلی این‌کارو کردی؟»

هر وخ که شب واسه کار می‌رفتم انبار.»

کشیش می‌گه «کار خیلی بدی بود. زنتو دوس داشتی؟»

اولتز می‌گه «آره، دوسش داشتم، خیلی دوسش داشتم.»

مسافرخانه‌چی پرسید «همه‌شو فهمیدین؟ همهٔ جریان زنشو فهمیدین؟»

«شنیدم.»

جان گفت «غذا چی؟»

گفتم «بگو بیارن» از مسافرخانه‌چی پرسیدم «فکر می‌کنین راسته؟»

گفت «البته که راسته، این دهاتیا حیوونن.»

«حالا کجا رفت؟»

«رفت پیش همکار من، لوون، می بزنه.»

گورکن گفت «نمی‌خواد با من می بزنه.»

مسافرخانه‌چی گفت «وختی فهمیده این بابا از قضیهٔ زنش خبردار شده دیگه نمی‌خواد باهاش می بزنه.»

جان گفت «ببینم، غذا بخوریم؟»

گفتم «خیلی خب.»

□

اعدام بها

الکساندر وساهیا

ترجمه : حس

رزم‌پور

بهار به اطاق کار سرهنگ هجوم آورده بود و خورشید بروشنی میدرخشید.

اثاثهٔ سربازخانه. با انبوه پوشه‌های سبز ونارنجی وقرمز، درزیر پرتوگرم خورشید بیش از اندازه سنگین وزشت بنظر میرسیدند.

دونهال شکوفه‌دار هلو، باتنه‌های باریك کنار پنجره روئیده بود.

صدای تلغ تلغ صندوقهای مهمات وسم اسبان و هیاهوی فریاد و دشنام درخیابان شنیده میشد. سرهنگ ماکسیموویسی[1] بی‌اعتنا به‌بهاری که نرمهٔ گوشهای لاغر وسرمکعب شکل ونوك نرم بینی‌اش‌را نوازش‌میداد، در انبوه‌نامه‌ها دقیق شد وسپس شروع به‌امضاء آنها کرد.

یك‌گروهبان بدریخت‌اداری‌که دستهایش آشکارا می‌لرزید، همچون کمان متحرکی خم‌شده بود وپس ازهر امضاء، خشك‌کن رابکار میبرد.

نیمساعتی بود که یك سرباز قدیمی بنام ایسی دورآبراموویسی[2] بحال خبردار ایستاده بود. کسی ازاو یك کلمه هم نپرسیده بود. خودش هم نمیدانست بچه‌سبب احضارش کرده‌اند.

درحالیکه پاشنه ها را بهم چسبانده بود و نوار شلوارش را با کف دست حس میکرد، بیحرکت دربرابر میز تحریر مانده بود.

1– Maximovici. 2– Isidor Abramovici.

گروهبان، بارها از فراز سر چارگوش سرهنگ نگاههای مضطرب بی باو کرد . اما این نگاهها کوتاه وپرهراس بود .

سرهنگ پس از بیست وچهار امضاء قلمش راانداخت، سرچارگوشش را دردستهای خودگرفت وصورتش را پوشاند. از میان انگشتان کلفتش، همچنانکه از پشت طارمی ، برق چشمانش دیده میشد ، با دست راست دواتی را کـه بشکل توپ ساخته شده بود بکنار زد و نیمی از صورتش دیده شد . پس ازآن باردیگر صورتش را پوشاند .

نگاههای پرسش آمیز وتب‌دار آبراموویسی یکبار دیگر با نگاههای گروهبان برخورد کرد . بی‌تجربگی جوانی ازچشمانش فوران میکرد وچون موجی بسوی گروهبان که احتمالاً همه چیز را میدانست میرفت.

گروهبان باعصبانیت خم شد ، نه برای اینکه خشک‌کن را بردارد، بلکه چون میخواست از نگاه‌های نومیدانه‌اش پرهیز کند .

ناگهان، سرهنگ ازجا پرید وهمچون اشخاص مصروع با دستهای دراز بروی میز خم شد وتلاش کرد گریبان سربازی را کـه نیمساعت در برابر او خبردار ایستاده بود بگیرد. فریاد کرد :

ـ تو خائنی ، سرباز آبراموویسی ، توخائنی !

سرباز کـه از وحشت دیوانه شده بود بعقب جست . گروهبان به توده‌ای از اسناد تکیه کرد .

دست گوشتالو وسرخ موی سرهنگ بتندی بسوی زنگ رفت وصدای تیز آن در راهرو بزرگ طنین انداخت.

بصدای زنگ ، یك سرباز کچل باکلهٔ نوك تیز ظاهر شد .

ـ بیارشان تو !

سرهنگ محکم درصندلی خود نشست .

سربازان وارد شدند ـ سه‌نفر بودند . آبراموویسی نشاطی ناگهانی احساس کرد .

یکی ازآنها را میشناخت . اینکه سرانجام کسی با او بود، یکنفر اورا میشناخت ، بنظرش بسیار با اهمیت آمد . دیگر خودرا در حضور آن سرهنگ چاق وگنگ تنها نمیدید . دونفر دیگر را هیچگاه پیش ازاین ندیده بود . اما آنها هم مانند هزاران هم گروهان دیگرش باریك وزمخت و ژنده‌پوش بودند . پالتوئی برنگ خاك بتن داشتند وچشمانشان ازترس مرگ برآشفته بود .

کلاهشان را برنداشته بودند . فراموش کرده بودند؟ نوك کلاهشان سقف اطاق را نگاه میکرد وبشکل خنده‌آوری با زندگی خرد شده‌شان تباین داشت .

سربازان دریك صف برابر سرهنگ ودر کنار آبراموویسی بحال خبردار ایستادند . هرچهارنفر خبردار بودند . آرنجهایشان بهم چسبیده بود . آبراموویسی لرزش خفیف بدنشانرا حس میکرد .آخرین نفرصف بود . سرهنگ درحالیکه دواتی را که بشکل توپ بود بجلو وعقب هل میداد ، چند سرفهٔ معنی‌دار کرد .

ـ براست بروید ! چرا به او چسبیده‌اید ؟ فکر میکنید از همه‌چیز سر درخواهید آورد ؟

آبراموویسی صف را شکست ویك قدم براست گذاشت .

سرهنگ سرفه را قطع کرد . دوات درست جلوچشمش بی‌استفاده باقی‌ماند. سپس چنین آغاز کرد :

ـ بی‌شك سربازی را که در کنارتان است می‌شناسید، اینطور نیست؟

سه سر بطور خودکار بسمت راست برگشت. هریك از آنها، بجز نفراول نیمی ازگردن دیگری را میدید، گردنهای پرمو وکثیف ویقه‌های پاره ... چند وقت پیش آن را شسته بودند؟ همه بفکرسنگرها افتادند.

سه هیکل نظامی، وچهارشانه، سرهایشانرا بسمت راست برگردانده بودند وبدون چشم برهمزدن انتظار میکشیدند.

سرهنگ فریاد کرد:

ـ کودن‌ها، چرا آنطور خیره شده‌اید؟ من پرسیدم، سربازی‌را که درکنارتان است می‌شناسید یا نه! همه بمن نگاه کنید.

سربازان سمت سرشان را عوض‌کردند.

ـ دوباره میپرسم، چه کسی او را میشناسد، کی تاکنون با او ـ ایسی‌دورآبراموویسی ـ صحبت کرده است؟ حتی، اسم اورا هم گفتم.

سربازان که بیش از پیش آرنجهای یکدیگر را حس میکردند به‌سکوت خود ادامه دادند. احمقانه وبطور غریزی گردنهایشانراکشیدند تا وضع خودرا اصلاح کنند.

ـ عجب! هیچکس‌اورا نمی‌شناسد!؟ هیچکس؟ گزارش دروغ‌است؟

سرهنگ، خشمگین برخاست.

ـ سرباز آبراموویسی، پیش! عقب‌گرد! خوب نگاهش کنید!

ایسی‌دورآبراموویسی گمان میکرد که هیچیك از سربازان باو نمینگرد. آنها، با حواس پرت ولباسهای پاره وبدریختشان به‌هیچ چیز روی زمین نمی‌مانستند، هیچکدام، حتی آن سرباز کوتاه قد وسطی، همان که چشمان‌درخشانی دارد وهنوز اورا دوست‌قدیمی خود می‌شناسد..

او چرا خاموش است؟ دلش میخواست صحبت اورا بشنود . باصدائی صاف وانسانی ، بسرعت هرچه میداند بگوید. اما اوهم درست مثل یك بیگانه سکوت کرده است . بی‌شك او مرا بخاطر میآورد . اما باید اتفاقی رخ داده باشد . توطئه‌ای چیده‌اند وبه او آموخته‌اند که سکوت کند .

چشمان آبراموویسی مانند چنگك به‌چشمان سرباز کوتاه قد که کاملاً بازشده بود وگفتی‌ازیك‌شادی درون میدرخشد چنگك زد. سینه‌اش‌را بیرون‌دادوشانه‌اش‌را صاف‌کرد وباخود گفت : «فهمیدم ، همینطور است .»

سرباز باقیافهٔ آرام سرش‌را بسوی سرهنگك‌گرداند وبا شتاب گفت:

ـ بله ، جناب سرهنگك ، اورا می‌شناسم . با اوصحبت کرده‌ام .

سرهنگك‌نزدیك بودسرش فریاد بزند وناسزا بگوید، اماوضع‌دهاتی بنظرش‌بی‌اندازه صادقانه‌آمد ومنصرف شد ـ سپس به‌آرامی ازاو پرسید:

ـ اسمت چیه ؟

سرباز باصدای خفه‌ای جواب داد :

ـ راتاایون[1] !

ـ صحبت‌کن راتا ! هرچه میدانی از ابتدا تا انتها ، همان طورکه اتفاق افتاده است برایمان بگو . عجله هم نکن .

سرهنگك پس‌ازآنکه با مداد قرمز چیزی را بسرعت یادداشت‌کرد روی صندلی خم شد ودو دستش را روی میز دراز کرد . آبراموویسی اطمینان‌داشت‌که نام او راتاایون بود. بعلامت سرهنگك، با یکقدم فاصله در خط سایرین قرار گرفت .

راتاایون دوباره تلاش‌کرد چیزی بگوید، اما فقط مطالب بی‌ربطی

1- Rata Ion.

بزبان آورد و آنگاه ایستاد .

سرهنگ که مثل گچ سفید شده بود ازصندلی برخاست وبسوی او رفت ، چانه‌اش را گرفت وسرش را به‌جلو وعقب حرکت داد .

ـ لال‌شده‌ای یامرا دست انداخته‌ای؟ اززندگی سیرشده‌ای؟ بگو...

بار دیگر روی صندلیش نشست .

ـ نمیتوانم بخاطر بیاورم جناب سرهنگ . او را میشناسم ، اما نمیدانم ازکجا . خیلی سرباز درجبهه است . خیلی‌ها مثل ما شب وروز یکدیگر را می‌بینند ... اما نمیتوانند بیاد بیاورند . باور کنید ، قسم میخورم ...

راتا به‌گریه افتاد . آبراموویسی احساس‌کردکه نزدیك است خفه شود. صحنهٔ دیدار راتا را بروشنی بیادآورد. شب‌بود گل تا زانومیرسید، واو، اولین‌کسی‌بود که ازجبهه باز میگشت وگرسنه درحالیکه لیزمیخورد درجنگل انبوه راه میپیمود. شبح مردی درکنارش شکل‌گرفت. درتاریکی حس‌کرد که پی او میگردد . بیگانه ناگهان پرسید :

ـ اسمت چیه ؟

ـ ایسی دورآبراموویسی ، چطور ؟

ـ فکرکردم شاید اهل یك ده باشیم . جهود هستی ، نه ؟

ـ بله .

باران ریزی میبارید . هردو با تلاش قدم برمی‌داشتند. قطره‌های باران از شاخه های درختان می‌چکید . پناهگاهی ترتیب دادند. ایسی‌دور یك قوطی بزرگ توتون داشت‌که درتمام مدت دود کردند .

هنگامیکه روز ازمیان شاخه‌ها دمید وروشنی باندازه‌ای رسیدکه

میتوانستند یکدیگر را ببینند ، راتا از صورت دراز و استخوانی ایسی-دور تعجب کرد . مثل اینکه باچیز غریبی روبرو شد. باشد ، باخوشدلی وبی‌پرده پرسید :

– چرا شما جهودها یك خدا دارید ومامسیحی‌ها یك خدای دیگر. چه وقت همه یك خدا خواهیم داشت ؟

– چه فایده دارد که یك خدا داشته باشیم ؟

ایسی دور در آن بامداد دریافت که قلب راتا آشفته ومثل یك کیسهٔ خالی چروك خورده است .

و اکنون او را برابر خود میدید کـه قادر نبود همه چیز را بیاد بیاورد . واقعاً فراموش کرده است ؟ یا ، همینطور است که میگوید : در جبهه خیلی‌ها بودند واو نمیتوانست آنها را بیاد بیاورد .

سرهنگ باخشونت بدو سرباز دیگر خطاب کرد :

–وشما؟چیزی نمیدانید؟ او را نمی‌شناسید؟بشما چیزی نگفته‌است؟

لباسها به‌تنشان گریه میکرد وکلاههای نوك تیز تاگوششان پائین آمده بود. تا سرحد مرگ وحشت کرده بودند. ایستاده بودند وماننـد لك‌لك‌های تشنه و نومید گردن میکشیدند وبا نگرانی به اطراف خود مینگریستند .

– چطور... ایسی‌دور آبراموویسی را نمی‌شناسید ؟ همان که روزی با شما صحبت کرد و چیزهائی آموخت ... بله ؟ پس او را نمی‌شناسید ؟

اما ، سربازان چیزی نگفتند .

مژه‌هایشان کمی لرزید ووحشت در قیافه هایشان دوید .

سرهنگ باهیجانی از بالای سر آنها نگاهی بدرختان هلوی نزدیك پنجره انداخت وگفت :

- سرباز آبراموویسی ، شما آنهارا بجا میآورید ؟
- من ، تنها راتا را می‌شناسم ، جناب سرهنگ !
سرهنگ در حالیکه نگاه تهدیدآمیزی به راتا انداخت ، مشتی محکم بروی میز کوفت . توپ کوچك بدلخواه خودروی چرخها به راه افتاد ودرانتهای میز ، کنار توده‌ای کاغذ ایستاد .
رنگ ازچهرهٔ راتا پرید واشك‌ازچشمانش جاری شد. ترس‌شدیدی ازقیافه‌اش خوانده میشد . آبراموویسی همه چیزرا از یاد برد . بسمت او رفت ، بازویش را گرفت وبشدت تکان داد :
راتا ، واقعاً مرا فراموش‌کرده‌ای ؟ من همان جهود هستم ... شب عقب‌نشینی رادرجنگل واسکااوتی [1] بیاد نمیآوری؟ تمام شب راازتوتون همین قوطی دودکردیم ؟
ایسی دور باحرکات سریع و نامطمئن قوطی توتون را ازجیب چپ پالتوش بیرون‌کشید . در قوطی به‌جیبش گیرکرد، اما اوآنرا بایك حرکت تند بیرون آورد.
نوری به‌حافظهٔ راتادمید. پشتش‌را راست‌کرد.چشمانش‌کاملاً بازشد.
- بله، دیگرمیدانم . هه چیزرا آن طورکه رخ داده میدانم .
- میدانی . . .
مثل شاگردی‌که درسش را میداند، نگاه پرسش آمیزش را بسوی سرهنگ گرداند .
سرهنگ باوقار تمام برخاست، کشو میزش را گشود و دوات را در آن گذاشت . کشو را بست و ایستاده باقی‌ماند. شکمش مانند نصف

1- Vascati.

تخم مرغ بزرگ روی میز افتاده بود.

ـ سرباز، این برای آخرین بار است. به‌آنچه میگوئی فکر کن! از هیچ چیز نخواهم گذشت! صحبت کن !

سپس بین میز و اولین کپهٔ پوشه‌ها شروع به‌قدم زدن کرد.

راتا شروع کرد :

ـ درحال عقب نشینی بودیم. شب در جنگلی حرکت می‌کردیم. باران سختی میبارید. عدهٔ زیادی بودیم ، در حدود چند صد نفرو من احساس تنهائی میکردم. سربازها نزدیك من بودند و من بسبب تاریکی فکرمیکردم خیلی فاصله دارند. دست درازکردم بازوی یکی را گرفتم. او بود، ایسی‌دورآ براموویسی. حالا دیگراو را بخاطرمیاورم. چونکه‌شب، تاریك بود وروزهم مدت‌کمی پیش هم‌ماندیم. روش من در دوستی بامردم این است. اولین‌بار نبود. اغلب به‌مردمی‌که نمی‌شناسم و تنها یکبار دیده‌ام تمایل پیدا میکنم. بعضی‌هاشان ممکنست حالامرده باشند.

سرهنگ از قدم زدن باز ایستاد و دوباره در صندلی جای‌گرفت و گفت :

ـ بسیار خوب. اما میخواستم بدانم آبراموویسی به‌شما چه‌گفت و شما درچه باره صحبت کردید.

ـ دربارهٔ خیلی‌چیزها جناب سرهنگ. حالاخوب بخاطرمیاورم. میدانید، چون باران میآمد، ابتدا ازشاخه‌های درختان پناهگاهی درست کردیم. تمام شب بیدار بودیم. صحبت‌کردیم و صحبت‌کردیم.

ـ خوب... اما به‌بینم چه‌گفتید ؟

سرباز دوباره من من‌کرد و جویده جویده مطالبی‌گفت‌که هیچ

معنی نداشت. اما ناگهان مثل اینکه کشف بزرگی کرده باشد فریادکشید:

ـ دربارهٔ خدا، جناب سرهنگ... بله، دربارهٔ خدا .

سرهنگ باتعجب پرسید :

ـ در بارهٔ خدا ؟

راتا بااعتقادکامل تکرارکرد :

ـ بله، دربارهٔ خدا.

ـ خوب، دربارهٔ خدا چه‌گفتید ؟

ـ ایسی‌دورآ براموویسی جهود است ومن مسیحی هستم. ما، آن شب را در پناهگا همان بسر بردیم . من گاهگاه بفکر خدا می‌افتادم و مثل سایرسربازان‌که درجبهه دعا میخوانند ، منهم دعا میخواندم . در اینموقع بفکرم رسید که ایسی دورآ براموویسی نیز ممکن است بدعا مشغول باشد، منتهی بیك خدای دیگر، بخدای خودش. فکر کردم که از اوبپرسم، چرا یهودی‌ها یك خدا دارند وما مسیحی‌ها یك خدای دیگر، درصورتیکه همه میتوانیم یك خدا داشته باشیم .

ـ او هم جوابی داد ؟

ـ بله، جواب داد . گفت بهیچوجه نباید یك خدا داشته باشیم .

ـ آبراموویسی حقیقت دارد ؟

ـ بله، حقیقت دارد !

برای چند لحظهٔ کوتاه، چشمانش‌را بست و باسپاسگزاری به‌راتا اندیشید و باخودگفت :

«حالا، چقدر خوب همه چیزرا بخاطرمیاورد .»

سرهنگ دوباره پرسید :

ـ بعد ؟

ـ بعد... بعد... خوب، بله... بعد... آه بله، بعد، تمام مدت، سرتا سرشب صحبت کردیم . ایسی دور آبراموویسی یک قوطی توتون باخودش داشت که حالاهم نشان‌داد، پر بود. همهٔ اورا دود نکردیم، اما نصف آن مصرف شد .

ـ مطلب دیگر: تو میگوئی تمام شب را صحبت‌کردید . در بارهٔ چی؟ ـ بگو، اذیتت نخواهم‌کرد .

ـ بله ، جناب سرهنگ ، همان چیزهائی راگفتیم‌که وقتی دوتا سرباز برای اولین‌بار بایکدیگرروبرو میشوند . میگویند بعد هم منتظر ماندیم تاصبح شود و از هم جدا شویم .

ـ صحیح است . اما ، من یکنفرکه نمیدانم دو سرباز وقتی برای اولین‌بار باهم روبرو میشوند چه‌میگویند ... وخیلی دلم میخواهدبدانم.

راتا دوباره آشفته شد، چشمانش را بهم زد وادامه داد :

پس از اینکه پناهگاه را ترك‌کردیم، من پیشنهاد کردم بهتراست ساکهایمانرا زمین بگذاریم و روی آن بنشینیم . ایسی دور آبراموویسی گفت بهتراست بایستیم، چونکه ساکها خیس‌میشود وهنگام بردن سنگین‌ـ ترمیشود. این بودکه سرپا ماندیم و بیك درخت تکیه دادیم . نمیدانم درخت بلوط بودیاگردو. آبراموویسی بمن‌گفت‌که دریك‌کارخانهٔ مشروب‌ـ سازی دفتردار بوده و منهم باوگفتم‌که چلیك ساز بوده‌ام .

او درساکش سه جفت بندپوتین داشت. (راتا به‌پوتین‌های بنددارش نگریست) یکی را بمن داد و هنوز هم آنرا دارم. وقتی‌که باد وزید و باران بروی ما ریخت و پناهگاهمانرا خراب‌کرد، چادررا بیرون آوردم

و بدورخودمان پیچیدیم. درحقیقت بدورسرهایمان پیچیدیم. پس از آن دیگر کمتر گفتگوکردیم... حرف‌هایمان بتدریج نامفهوم میشد.

سرباز ازسخن باز ایستاد. نگاههائی پنهانی و پرسش آمیز بسمت راست، بسوی آبراموویسی انداخت. دلش میخواست بداندکه او چگونه دربارهٔ داستانش قضاوت میکند. آیا حقیقت را گفته است یانه. اماهمان نیمرخ بزرگ و دردناکی راکه درآن شب عقب نشینی زیرچادرش پناه داده بود برابرخود دید. چیزی دستگیرش نشد. پاشنه‌هایش راکاملاً چسباند، برای اینکه وضع صحیح‌تری بخود بگیرد دستهایش راکشید و درست به‌چهرهٔ سرهنگ نگریست. میخواست بگوید:

ـ همین بود.

سرهنگ پس از مدتی سکوت، سربلندکرد و باقاطعیت و خشم آشکاری پرسید:

ـ همین بود، بله؟

ـ بله، جناب سرهنگ! اگربیشترمیدانستم، میگفتم. همین بود آنچه میدانستم... دربارهٔ خدا صحبت‌کردیم و توتون دودکردیم و دربارهٔ بقیه...

ـ دربارهٔ بقیه... همینطور است! بسیارخوب! وسائل زیادی‌هست که میتواند شمارا به‌حقیقت‌گوئی وادارکند.

ـ جناب... سرهنگ...

ـ خفه شو! برو بیرون!

ازروی صندلیش پرید. سه‌سرباز بطورخودکار بچپ چپ‌کردند و مثل‌اینکه‌آنهارا باسیم‌کشیده باشندپشت‌سرهم بیرون رفتند و ناپدیدشدند.

سرهنگ نشست و در حالیکه زیر لب ناسزا میگفت . در میان مدارکش به جستجو پرداخت .

گروهبان با احتیاط درراگشود، داخل‌شد ودرجای خودقرارگرفت.

سرباز آبراموویسی هنوز درهمان وضع و همانجا بود . با خود فکر کرد : « چه میشود اگر روی میز بپرم و سرشرا با نوك پوتین‌هایم بشکافم ؟ چه میشود اگر زیر میز بروم و با پشتم آنرا بلند کنم و بروی هردومان بیندازم ؟

کف دستهایش را با عصبانیت روی نوارهای شلوارش فشرد .

ورود گروهبان جریان افکار اورا قطع کرد ویکبار دیگر بنظرش رسیدکه کسی میانجی‌گری کرده است تا اورا یاری دهد وپشتیبانی‌کند .

اما گروهبان چشمانش را بلند نکرد . آبراموویسی خیلی مایل بود باچشمهای او برخوردکند . میخواست بطرف اوبرود، اما سرهنگ سرفهٔ معنی داری‌کرد ، اوهم ازجا نجنبید .

یکربع ساعت دیگر گذشت .

آبراموویسی گرمای بهار را بشدت روی پشتش حس می‌کرد ، اما دیگر نمیدانست‌که پائیز بود یا تابستان . گرما اورا بخشم آورده بود. دلش‌میخواست به‌راست ، به‌طرف سایه برود. پنهانی، بایك حرکت سریع ، دستش را بالابرد ، صورت ، بینی ودهانش را با آستین پالتوش خشك‌کرد . شوری عرق را احساس کرد .

بسته‌ای از اسناد ریخت وکنار پای سرهنگ پخش شد .گروهبان مثل برق پرید و شروع به جمع‌آوری آنها کرد . آبراموویسی با خود اندیشیدکه بد نیست کمکی باو بکند . چندبار خم‌شد ، اما نمیدانست شروع کند یا نه ، بالاخره بسوی‌کاغذها یورش برد . هنگام جمع‌آوری

کاغذها چندبار دستشان باهم تماس پیدا کرد. دستهای گروهبان سرد بود. آبراموویسی به‌گروهبان نزدیک شدودر گوشی باصدای وحشت‌زده‌ای پرسید :

ـ چیزی میدانی ؟ بمن بگو .

گروهبان که موهایش مثل خارپشت سیخ شده بود خـودرا کنار کشید تا به‌پایهٔ میز رسید . سرباز باخود فکرکرد: «ازمن دوری میکند، البته ... بوئی از موضوع برده است.» وحشت مرگ بـاری به‌قلبش راه یافت . آستین بلوز اورا گرفت و تلاش کرد نـزدیکترش بکشد ، امـا گروهبان خودرا بشدت کنار کشید وروی پاهایش جست زد .

آبراموویسی هم برخاست . گیج بود .

پوشه‌ها در اطرافشان روی زمین پخش شده بود .

هیچکدام خم نشدند تا آنها را جمع کنند . همان دست گوشتالو و پرمو بطرف زنگ دراز شد . باطنین صدای تیز زنگ در راهـرو ، همان سرباز کچل که سرنوك تیزی داشت ظاهر شد .

ـ نگهبانها را صدا کنید !

چهار سرباز با تفنگهائیکه سرنیزه بسرآنها نصب شده بود وارد شدند . همه ، سر درگم وگیج بیکدیگر تنه میزدند .

سرهنگ بی‌آنکـه سرش را از روی نامه‌هـا بلند کند ، به‌سوی آبراموویسی اشاره‌کرد وبا صدای خشکی گفت :

ـ ببریدش .

آبراموویسی که گفتی به‌نیروی فنر ازجا کنده شده باشد، ناگهان فریاد کرد :

ـ برای چه ؟

صدایش بلند بود ، اما در میان انبوه پوشه های رنگارنگ و روشنائی بهاری که با بی‌پروائی بداخل اطاق ریخته بود گم شد .

آبراموویسی مانند دیوانگان مرتباً فریاد میکشید :

- برای چه ؟ برای چه؟

سرهنگ چشمانش را بلند نکرد و کنار همان دفتردار مردد که درحال تعظیم ایستاده بود به‌کاوش میان نامه‌ها ادامه داد .

چهار نگهبان بازوهایش را گرفتند وکشان‌کشان بردند .

صبح روز سوم ، صداهای خفه‌ای بگوش آبراموویسی رسید که هرچه بزندان نزدیکتر میشد بلندتر بگوش میرسید . هیچ اثری روی او نمیگذاشت . روی کیسه‌ها دراز میکشید و یا آنقدر قدم میزد تا خسته شود .

نگهبانان هرسه ساعت عوض میشدند . او ، آنها را نمیدید اما صدای پا وچکاچاك اسلحه‌شانرا می‌شنید .

یکروز هنگام طلوع خورشید ، ازپشت دیوارهای چوبی کلبه‌ای که اکنون بصورت زندان درآمده بود ، صداهائی‌که تهدیدآمیز مینمود بگوش رسید . صداها بتدریج نزدیك و نزدیکتر شد و سپس همراه با گرپ‌گرپ سنگینی پوتینها درسلول پیچید. سربازان بودند . در، بیصدا وبدون برخورد با دیوار باز شد .

افسر جوان باریك اندامی ، آرام وشرمگین وارد شد .

آبراموویسی آهسته برخاست . خواست خبردار بایستد . اما احساس‌کرد لزوم ندارد. تنها یقه‌اش را مرتب کرد ولبه های جیبش را بیرون کشید .

افسر گفت :

ـ سرباز آبراموویسی ، من وظیفهٔ مشکلی دارم که باید نتیجهٔ محاکمه‌تان را بشما اطلاع دهم .

آبراموویسی فکر کرد : چقدر مؤدب است .

ـ چون دفاع شما بعهدهٔ من واگذار شده بود ، ازشما دفاع کردم . اما چقدر میتوانستم دفاع کنم ؟ محاکمه زیاد طول نکشید . من متأسفم، بینهایت متأسفم .

ـ چرا بایستی متأسف باشد؟که دفاعش زیاد طول نکشیده؟ چرا؟

ـ شما باید تیرباران شوید .

آبراموویسی انگار که سلول را بسرش کوبیده‌اند . عرق سردی برپیشانی‌اش نشست . افسر که رنگش چون گچ سفید شده بود ، مثل شمع ایستاد .

ایسی‌دورآبراموویسی ، گردنش را که ازهمیشه باریکتر شده بود ومیلرزید بجلوکشید وباصدای خفه‌ای پرسید :

ـ کی ؟

ـ هم الآن .

سر افسر پائین افتاد .

ساکت شدند . این سکوت مدتی ادامه یافت . چقدر ؟

دستهای آبراموویسی شل شده بود ومثل این بود که ازبدنش جدا مانده است .

درآستانهٔ در زندان گروهی سرباز ایستاده بودند . آنها هم مثل آدمهای ماشینی بدون فکر ودرحال دوش فنگ خبردار ایستاده بودند .

سر نیزه‌هایشان در پرتو صبحگاهی بروشنی می‌درخشید.

افسر تکرار کرد:

ـ پرسیدم که کاری دارید؟

ـ نه.

بارکش قهوه‌ای رنگ زندان که بوسیلهٔ دو اسب پیر کشیده میشد در برابر زندان ایستاد.

سربازان که چپ وراست صف کشیده بودند، بسرعت اورا بسوی آن هدایت کردند. هنوز روی نیمکت ننشسته بودکه بارکش براه افتاد. لبهٔ نیمکت را با دستهایش چسبید.

بفکر فرورفت: «من دربارهٔ خدا صحبت کردم ویك جفت بند پوتین وتوتون به راتا دادم. چیز دیگری هم بود؟»

همراه باتکانهای خشن وموزون بارکش و با چشمان کاملاً باز در حالیکه تختهٔ نیمکت را با دست میفشرد بتفکر ادامه داد: «چیز دیگری هم بود؟»

کف بارکش که گفتی درنتیجهٔ زلزله زیراو بلند میشد باتکانهایش اورا تهدید میکرد.

بسمت پنجرهٔ کوچکی که بیش از یك کف دست نبود ودرپشت‌سر سرباز سورچی قرار داشت خم شد. سورچی مرد کوتاه وچابکی بود، مهاری هارا میکشید وباشلاق بلندی اسبهارا میزد. آبراموویسی دهانش را نزدیك پنجره گذاشت وفریاد کرد:

ـ آهسته، همقطار، آهسته.

چهرهٔ لاغری بسوی او برگشت وباتمام قدرت فریاد کشید:

ـ ممکن نیست ـ دستور است !

ـ دستور ؟

ـ بله سرباز ، دستور است . بایستی بموقع آنجا باشیم .

آبراموویسی تکرار کرد :

ـ دستور ؟ دستور است که بموقع آنجا باشیم. دستور ! در این دنیا چقدر دستور هست ؟

این کلمه در نظرش شکل هیولائی بخود گرفت . فکر کرد میلیونها دستور همچون لوله‌های بزرگ بادکرده برای خفه‌کردن او بدور گردنش پیچیده‌اند و یا بدور چرخهای بارکش حلقه شده‌اند تا بیصدا و خائنانه بی‌آنکه کسی صدای آنرا بشنود به‌پیش رود .

بسوی پنجره خیز برداشت وفریاد کرد :

ـ دستور ـ چه دستوری ؟

سرباز ، وحشتزده سرش‌راگرداند ، چشمانش را کاملاً گشود وبا کودنی گفت :

ـ دستور ـ دستور است .

آبراموویسی حس‌کرد نزدیك است خفه شود . دستش را درون پنجره برد ویقهٔ اورا گرفت وپی درپی فریادکشید :

ـ دستور ؟ چه دستوری؟

سرباز ، وحشتزده خودرا ازچنگ او بیرون کشید وبا دستهٔ شلاق بردستش زد .

ایسی‌دور بروی نیمکت افتاد واحساس‌کرد که دیگر هرگز نخواهد توانست برخیزد .

قیافهٔ دیگری کناره پنجره ظاهر شد و تهدیدکنان فریاد کشید :

ـ خودت را جمع کن ـ نزدیك هستیم .

و با قنداق تفنگ ضربه‌ای بدیوارهٔ بارکش نواخت .

پرتو خورشید از درز در داخل شد .

بسوی پنجره یورش برد تا بخارج نگاه کند : « کجا هستیم ؟ از شهر خارج شده‌ایم ؟» چشمانش به‌رگهٔ نور چسبیده بود . اما نمیتوانست ازخارج چیزی به‌بیند . قلبش از درد بی‌پایان انباشته بود بنظر میرسید که بارکش زندان آهسته و آرام چون گاری دهقانان پیش میرود .

مدت دوازده سال از سکولام تا مدرسه‌اش در آن شهر مولداوی باگاری مسافرت کرده بود . سالهائی که درشهر کوچك ، بازندگی آرام وبارانهای موسمی‌اش گذرانده بود . سالهای پرآشوب یهودی کشی که در خیابانهای بین کارگاه برکو ودبیرستان پترومایر رخ میداد .

سپس کارخانهٔ عرق‌کشی ... آه ، عرق‌کشی ، خانهٔ سرکارگر ، عشقبازیش با فانیا ، فانیای وحشی‌وزیرك . همهٔ اینها ازخاطرش گذشت.

رگهٔ نور ناپدید شد و ادراك ایسی‌دورآبراموویسی نیز به‌تیرگی گرائید . درآستانهٔ در قوز کرد وچشمانش را به‌شکاف در که اورا با خورشید ودنیای خارج مربوط میساخت چسباند .

بارکش ایستاد.صدای سربازان را شنیدکه فریاد کنان از صندلی سورچی پائین پریدند . بنظر میرسیدکه عدهٔ زیادی از مردم دورگاری جمع شده‌اند .

در بشدت باز شد وسیل نور بداخل راه یافت . باتکیه بشانهٔ یك سرباز بپایین پرید .

زمین زیرپایش تر بود ـ کمی باران باریده بود .

دشت سرسبز تا آنجا که چشم کارمیکرد امتداد داشت. نسیم ملایمی علفها را نوازش میداد و موجهای نرمی ایجادمیکرد. پرندگان کوچك بر اوج آسمان خال انداخته بودند. تکه ابری گوی مانند به‌سفیدی برف، بیحرکت در آسمان معلق بود. درسمت چپ، و دورتراز آن نقطه، یك جوخه سرباز بحال انتظار ایستاده بود .

سرهنگ ماکسیموویسی با کج خلقی قدم میزد ، سر و دست را حرکت میداد وبلند فریاد میکشید. اما، آبراموویسی کلماتش را تشخیص نمیداد. زیراکلاه افسری سرش دیگرچارگوش نبود .

اولین کسی که بسمت اوآمد، همان افسرجوانی بودکه پیش ازاین دیده بود .

افسر ، همان سیمای آشفته را داشت پرسید :

ـ مسافرت، خوب بود؟

ـ بله، باندازهٔ کافی راحت بود .

افسرکه فکرمیکرد بهتر است در لحظه های آخر باادب باشد ، ادامه داد :

ـ درحقیقت باید فنرهائی در آن کار بگذاریم، اما مسئلهٔ مالی است، میدانید... شماکه اهمیت نمیدهید، میدهید ؟

مغزآبراموویسی دیگرکارنمیکرد. قانع شده بودکه افسرمیخواهد اورا دست بیندازد و لذت ببرد. بنابراین خبردار ایستاد، ازکمرخم شدو درانتظار دشنامهای احتمالی دیگر، کمی هم‌گردنش را درازکرد.

فولاد سرد سرنیزه را زیردست چپش حس میکرد.

افسر باحالت بهت وکمی هم وحشتزده بعقب رفت. فکرمیکرد : این مرد چرا خبردار ایستاد ؟

چند سرباز در برابر آنها باشتابی غیرعادی زمین را میکندند و بیلهای پراز خاك را باخشونت بیرون میریختند .

هنگامیکه افسردوباره نزدیك شد، آبراموویسی پرسید :

ــ سربازان برای من کار میکنند ؟

ــ بله، سرهنگ میخواهد شمارا اینجا...

ــ متشکرم .

هر دو ساکت شدند .

نسیم ملایمی سرشار ازبوی سبزه وزید. آبراموویسی نفس عمیقی کشید وگفت :

ــ عجب هوای بهاری لطیفی است .

افسرهم تأییدکرد :

ــ بله، هوای بهاری لطیفی‌است!

آبراموویسی مثل اینکه ازفکری ناگهانی ترسیده باشد پرسید :

ــ درآن جوخه چند نفرسرباز است ؟

ــ بیست و یکنفر. اما بایستی سی نفرباشند .

ــ همه تیراندازی خواهندکرد؟ بیست و یك گلوله ؟

ــ بله .

آبراموویسی بیدرنگ بطرف جوخه برگشت و شروع به‌شمارش آنهاکرد :

بله، در بین آنها، راتا و دو سرباز دیگر راکه در دفتر سرهنگ

دیده بود شناخت که همچنان ژنده پوش اما وحشتزده تر بنظر میرسیدند. شادی بی‌پایانی قلبش را فراگرفت. بالاخره، اینجا تنها نبود.

همان سربازان با گردنهای کثیف وگوشهای پر از چرك تا لحظهٔ آخر اورا همراهی میکردند. افسر به او نزدیك شد. آهسته ببازویش زد و گفت:

ـ برویم!

آبراموویسی متحیرشد و پرسید:

ـ کجا؟

افسرجوابی نداد، تنها باسراشاره‌ای کرد.

آبراموویسی باپشت دست، عرق پیشانی‌اش راگرفت ولبهٔ جیبهایش را مرتب کرد. رفتند.

گامهایش سنگین بود وبنظرمیرسید باهرقدم درخاك خنك وخیس فروتر میرود.

هنگامیکه به‌کنارهٔ گودال رسید، بیدرنگ و باشتاب بداخل آن پرید. آنرا کوچك یافت، زیرا تاکمرش نمیرسید. گفت:

ـ بایستی گودترشود.

افسر، خودرا به‌نشنیدن زد.

یك سرباز باشتاب‌آمد، چیزی درگوش افسرزمزمه کرد و ناپدید شد. آبراموویسی اورا شناخت. گروهبان دفتردار بود. فکرکرد او را صدا بزند، دستش را بسوی او درازکند، ازاو پوزش بخواهد اما چه‌فایده داشت؟ از اینکار هم منصرف شد.

افسر از گوشهٔ چشم به‌کپه خاکی که تازه رویهم انباشته شده بود

نگاه میکرد. ناگهان پرسید :

ـ آبراموویسی عزیز، وصیتی داری ؟

آبراموویسی آرام در گودال ایستاد و دستهایش را به لبهٔ آن تکیه داد :

ـ گوش کنید، گوش کنید ـ این، چیزی است که میخواهم و باتمام قلبم خواهش میکنم جواب بدهید. چرا مرا اعدام میکنید؟ من چه کرده‌ام؟ شما میدانید؟ کس دیگری میداند ؟

لبانش میلرزید و چشمانش از اشك پرشده بود.

افسر باشتاب سردوشی چپش را مرتب‌کرد و در حالی‌که تاکمرخم شده بود بی‌آنکه فکری کند گفت :

ـ مطلب دیگر ـ آبراموویسی، دوست عزیز ، خواهش میکنم از من نپرسید .

ـ پس از چه‌کسی ؟

ـ بی تقصیرم. من فقط دستور را اجرا میکنم. خواهش میکنم ، دیرمیشود. زیاد صحبت کردیم . ما را خواهند دید و من بدرد سر دچار خواهم شد .

ـ بله، میدانم ـ شما بدرد سردچار خواهید شد. پس دستوردهید آن سرباز تااینجا بیاید .

افسرهمان گونه که او خواسته بود عمل‌کرد .

راتا از صف جدا شد و باگامهای ریز و تند بسوی زندانی آمد . هرچه پیش‌ترمیآمد قدمهایش بی‌ثبات‌ترمیشد. لبهٔ کلاهش را مرتب‌کرد ، درجیبهایش به‌کاوش پرداخت. سرنیزه را تاکمرش بالا آورد .

باچشمان بیحال جلوگودال بیحرکت ایستاد .

پس از آن که چشمان اشك آلود آبراموویسی کاملاً بازشد و مثل روز اعترافش در برابر سرهنگ ، باچشمان راتا برخوردکرد، این یکی به‌گریه افتاد .

آبراموویسی‌که روی لبهٔ گودال خم شده بود پرسید :

ـ راتای عزیز ، توچیزی میدانی ؟

راتا باهق‌هق جواب‌داد:

ـ نه، من فقط دربارهٔ خدا وتوتون و... صحبت‌کردم .

هنگامیکه میخواست‌کلمهٔ بند پوتین‌را ذکرکند، بغض راه‌گلویش را سدکرد و ازاین‌رو به‌بند پوتینش اشاره‌کرد .

آبراموویسی قوطی توتون، همان راکه درشب عقب نشینی ازجبهه، تمام شب ازآن دودکرده بودند از جیبش بیرون‌کشید :

ـ راتای عزیز، این رابگیر! اگر میشد خدایم را بتو میدادم!

سرباز با دستهای لرزانی که اشکهایش برآن می‌چکید ، قوطی را گرفت .

صدای فریاد سرهنگ شنیده میشد. گروهبان دوباره بسمت‌گودال، بسوی افسردوید .

اما، آبراموویسی دیگردرك نمیکردکه در اطرافش چه میگذرد. چشمانش را با نوار سفیدی بستند . آنگاه خاك ریختند و تاکمر دفنش کردند .

با خود میاندیشید : «بیست گلوله شلیك خواهد شد ، زیرا راتا تیراندازی نخواهدکرد . »

دریک چشم بهمزدن فرمانی شنید ودهها گلوله بدنش را سوراخ کرد. جریان خون گرم را روی بدنش احساس کرد. سپس از کمر خم شد. زیر گونهٔ چپش، رشتهٔ خون دیگری، یک چشمه خون گرم، جاری بود.

دراین میان، بنظرش رسید که صدای گریهٔ بلند دهقانی را میشنود. فکر کرد: «بی‌شک، راتا است که میگرید.»





تابستان





از گرمی...

ثنائی

شد چنان باز هــوا گرم که درآب روان
سینه برریـگ نهاده‌است چوماهی سرطان
نیست در سایهٔ اشجار نهــان پرتو مهر
آفتابی‌ست ز گرما شده در سایه نهان
چاك زد پیرهن از گرمی خورشید چنار
تا شود در جگـر سوخته‌اش بـاد وزان
در شفق نیست مه نو که زبس تابش‌خور
ماهی بحر فلك گشته ز گــرما بریان.

□

گرما

ظهوری

درین تموز نه از مهر گشته گرم هوا — که جرم مهر شراریست ز آتش گرما
بدانطریق که دامن بر آتش افشانند — هوا زبانه‌زدن گیرد از شمال و صبا
چنین که‌سطح زمین‌شعله‌خیز شدامروز — عجب که پیش تواند نهاد پا فردا
بکوهسار نشاید بلند کرد آواز — چرا که سامعه سوز است استماع صدا
طریق سیر ندانند وحشی و انسی — بجز سموم نبینند کسی زمین پیما
بسان پنبهٔ محروق بر زمین آید — اگر بفرض شود ابر پاره‌ای پیدا
ز بهر گرد برآید اگر شود مرقوم — بروی آب بکلك اشاره لفظ هوا

□

رقص مار

فریدون مشیری

باز، له‌له میزند از تشنه کامی برگ

باز می‌پوشد سراپای درختان را غبار مرگ

باز می‌پیچد بخود از سیلی سوزان گرما تاك

می‌فشارد پنجه‌های خشك وگردآلود را برخاك



باز ، باد از دست‌گرما میکشد فریاد

گوئیا از روی آتش میگریزد باد

باز ، می‌رقصد بروی شانه‌های شهر

شعله‌های آتش مرداد

رقص او چون رقص‌گرم مارها ، برشانهٔ ضحاك !



سر برآر ازکوه با آن‌گاو پیکرگرز ،

ای نسیم درهٔ البرز .

□

خردادزیباتر بود ازمهر وازآبان مرا کز کودکی یاد آورد آغاز تابستان مرا
بربام خانه مادرم افکند هرشب بسترم بدخانه‌قصری‌چون‌ارم‌زیباترازرضوان‌مرا
درزیرسقف آسمان باخواهران شادی‌کنان وان‌دختران مهربان‌می‌خواستندازجان‌مرا
با ماه گفته، رازها دورازبد غمازها میکرد دل‌پروازهازی‌تیروزی‌کیوان‌مرا
زان‌آتشین‌خط شهب باتیر دربانان رب بسیار میآمد عجب گستاخی شیطان مرا
ازپرنیان‌در پیش‌من‌خوشتر بدآن‌فرش‌چمن چترسپید نسترن خرگاه و شادروان‌مرا
رفت آن‌فروغ وسادگی‌وان‌شادی‌وآزادگی کاموخت دل افتادگی درطرهٔ جانان مرا
زردم‌چونرگس‌روی‌شدچون‌یاسمینم‌موی‌شد وین دل‌بسان‌گوی‌شدزلف‌بتان‌چوگان‌مرا
طفلی‌زمن‌پرسیدهان‌چونست‌اوضاع‌جهان وقتاست‌اگرسازی‌عیان‌این خلقت‌کیهان‌مرا
خوانی‌برای‌من‌خبرزین اختران‌بیشمر سیاروثابت یاقمر وزاین‌بلندایوان مرا
دل‌گفت‌اگردانی‌بگوسرجهان بنمابراو گردیدپادرگل‌فروزان طفل‌ابجدخوان‌مرا
گفتم‌که‌آگه‌نیستم، دانای این‌ره نیستم افسرده بالله نیستم خوانی اگرنادان‌مرا
ازآفرینش درعجب وززندگانی درتعب رنجور ازانیم روزوشب حیرت‌فزایدآن‌مرا

□

آنچنان گرم شدازتاب هواآب روان که پرازآبله مانند صدف شد سرطان
همچو دود دل عشاق شرر بار شود ابر امروز اگر آب برداز عمان
بیدازآن همچو ستمدیده کند خاک‌بسر که درآن روزپناهی شودش سایهٔ‌آن
دوزخ آید بطلبکاری آتش هر دم گر بهمسایگی او رود این تابستان
چون سپند سرآتش بزمین قطرهٔ آب گر رسد برجهد از جاودرآید بفغان

□

چو بنمودی از برج مه مهرچهر شدی چرخ را گرم با خاك مهر
شدی گرم رخسار گلگون ز می بدی دررگ کان روان خون وی
اگر ابر ناگه شدی قطره بار ز تاب تفش قطره کردی بهار
وگر در هوا برق کردی گذر چو پروانه‌اش سوختی بال و پر
سیه‌گشته خون ازحرارت چو مشك دهان شمر چون لب بحر خشك
شده بر سر شاخ بریان ذباب عنادل، چوبرسیخ مرغ کباب
تن ماهیان در دل آبگیر چنان سوختی کاندر آتش حریر
در آن آب جوشنده بر روی شط ز سوز جگر ماغ گشتی ببط
که وقت سمندر ز ما خوشتر است خنك حال آنکس‌که بر آذر است
ز بس کافتاب از هوا یافت تاب دل سنگ میسوخت بر آفتاب
گه آتش فکندی هوا در حجاب گهی سوختی در زمین پای‌آب ...

□

آغاز تابـ
دکتر صور

بطلبکا
آتش ..
میلی ترک

تابستان
سامان سا

در آبهای
سبز تابستان
فروغ فرخزاد

تنها ترا زیك برگ
با بارشادیهای مهجورم
در آبهای سبز تابستان
آرام میرانم
تا سرزمین مرگ
تا ساحل غمهای پائیزی

درسایه‌ای خودرا رها کردم
درسایهٔ بی‌اعتبار عشق
درسایهٔ فرار خوشبختی
درسایهٔ ناپایداریها

شبها که میچرخد نسیمی گیج
درآسمان کوته دلتنگ
شبها که میپیچد مهی خونین
درکوچه های آبی رگها
شبها که تنهائیم
با رعشه‌های روحمان ، تنها !
درضربه‌های نبض میجوشد
احساس هستی ، هستی بیمار

«در انتظار دره‌ها رازیست»

این را بروی قله‌های کوه
برسنگهای سهمگین کنند
آنها که برخط سقوط خویش
یکشب سکوت کوهساران را
از التماسی تلخ آکنند

«در اضطراب دستهای پر »
آرامش دستان خالی نیست
خاموشی ویرانه‌ها زیباست»
این رازنی درآبها میخواند
درآبهای سبز تابستان
گوئی که در ویرانه‌ها میزیست .

ما یکدگر را بانفسهامان
آلوده میسازیم
آلودهٔ تقوای خوشبختی
ما ازصدای باد میترسیم
ما از نفوذ سایه‌های شك
در باغهای بوسه‌هامان رنگ میبازیم
ما درتمام میهمانیهای قصر نور
از وحشت آوار میلرزیم

اکنون تو اینجائی
گسترده چون عطر اقاقیها
در کوچه‌های صبح
برسینه‌ام : سنگین
در دستهایم : داغ
درگیسوانم : رفته ازخود، سوخته، مدهوش
اکنون تواینجائی

چیزی وسیع وتیره وانبوه
چیزی مشوش چون صدای دوردست روز
برمردمکهای پریشانم
میچرخد ومیگسترد خودرا
شاید مرا ازچشمه میگیرند
شاید مرا از شاخه میچینند
شاید مرا مثل دری برلحظه‌های بعدمیبندند
شاید ...
دیگر نمی بینم



ما برزمینی هرزه روئیدیم
ما برزمینی هرزه میباریم
ما «هیچ» را در راهها دیدیم

براسب زرد بالدار خویش
چون پادشاهی راه میپیمود

افسوس ، ما خوشبخت وآرامیم
افسوس ، ما دلتنگ و خاموشیم
خوشبخت ، زیرا دوست میداریم
دلتنگ ، زیرا عشق نفرینیست .

□

گل سرخ

پروین اعتصامی

گل سرخ روزی ز گرما فسرد
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت
چوگل دید آن ابر را رهسپار
که: ای روح بخشنده‌لختی درنگ
مرا بود دشمن فروزنده مهر
همه زیورم را بیکبار برد
همان جامه‌ای راکه دیروز دوخت
چرا رشتهٔ هستیم را گسست ؛
گسست وندانست این رشته چیست
جهان بود خوشبوی از بوی من
مرا دوش مهتاب بوئید و رفت
صبا همچو طفلم در آغوش کرد
همان بلبل ، آن دوستار عزیز
چو محبوب خودرا سیه روز دید
مرا بود دیهیم سرخی بسر
بدینگونه چون تیره شد بخت من
نمیسوختم گر ز گرما و رنج
مرا روحبخش چمن بود فام

فروزنده خورشید رنگش ببرد
یکی ابر خرد از سرش میگذشت
برآورد فریاد و شد بیقرار
مرا برد بی آبی از چهر رنگ
و گرنه چرا کاست رنگم زچهر؛
بجورم ز دامان گلزار برد
درآتش در افکند امروزوسوخت
چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست
بکشت‌وندانست این کشته کیست
گلستان همه روشن از روی من
فرشته سحرگاه بوسید و رفت
ز ژاله مرا گوهر گوش کرد
که بودش بدامان من خفت‌وخیز
ز گلشن بیکبارگی پا کشید
ز پیرایهٔ صبح پاکیزه‌تر
ربودند آرایش تخت من
نمیدادم، ای دوست! ازدست گنج
ندیده خوشی فرصتم شد تمام

گرم پرتو و رنگ بر جای بود | مرا چهره‌ای بس دلارای بود
چو تاجم عروسان بسر میزدند | چو پیرایه‌ام بر کمر میزدند
بیکباره از دوستداران من | زمانه تهی کرد این انجمن
از آن‌راهم امروز کس دوست نیست | که کاهیده‌شد،مغز وجز پوست نیست
چو بر تافت روی از تو چرخ‌دنی | همه دوستیها شود دشمنی
توانا توئی قطره‌ای جود کن | مرا نیز شاداب و خشنود کن
که تا بار دیگر جوانی کنم | ز غم وارهم شادمانی کنم
بدو گفت ابر : ای خداوند ناز | بکن کوته این داستان دراز
همین لحظه باز آیم ازمرغزار | نثارت کنم لؤلؤ شاهوار
گر این یك نفس را شکیبا شوی | دگر باره شاداب و زیبا شوی
دهم گوشوارت ز در خوشاب | روان سازم از هر طرف جوی‌آب
بگیرد خوشی جای پژمردگی | نه اندیشه ماند نه افسردگی
کنم خاطرت را ز تشویش پاك | فرو شویم از چهر زیبات خاك
زمن هر نمی چشمهٔ زندگیست | سیاهیم بهر فروزندگیست
نشاط جوانی ز سر بخشمت | صفا و فروغ دگر بخشمت
شود بلبل آگاه زین داستان | دگر ره نهد سر براین آستان
در اقلیم خود باز شاهی کنی | بجلوه گری هرچه خواهی کنی
بدینگونه چون داد پند و نوید | شد از صفحهٔ بوستان ناپدید
همی تافت برگل خور تابناك | نشانیدش آخر بدامان خاك
سیه گشت آن چهره از آفتاب | نه شبنم رسید و نه یك‌قطره آب
چنانش سر و ساق در هم فشرد | که یکباره بشکست و افتاد ومرد
زرخساره‌اش رونق و رنگ رفت | بگیتی بخندید و دلتنگ رفت
ره و رسم گردون دل آزردن‌است | شکفته شدن بهر پژمردنست
چو باز آمد آن ابر گوهرفشان | از آن گمشده جست نام و نشان
شکسته گلی دید بی‌رنگ و بوی | همه انتظار و همه آرزوی
همی شست رویش بروشن سرشك | چه دارو دهد مردگان را پزشك
بسی ریخت در کام آن‌تشنه آب | بسی قصه گفت و نیامد جواب
نخندید زان گریهٔ زار زار | نیاویخت از گوش آن گوشوار
ننوشید یك قطره زان آب پاك | نگشت آن تن سوخته تابناك
ز امیدها جز خیالی نماند | ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند
چو اندر سبوی تو باقیست آب | بشکرانه از تشنگان رخ متاب

بآزردگان مومیائی فرست
که تیرگی روشنائی فرست

چو رنجور بینی دوائیش ده
چو بی توشه یابی نوائیش ده

همیشه تورا توش این راه نیست
برو، تاکه تاریک و بیگاه‌نیست.

□

عطش

نادر نادرپ

آنقدر رفتیم تا تنها شدیم
دیده از بیگانگان ، بردوختیم

آفتاب ظهر شهریور هنوز
گرم میتابید و ما میسوختیم

*

آب میجوشید در رگهای جوی
خشك میشد از عطش لبهای ما

آفتاب اندام مارا میمکید
از عرق میسوخت سرتا پای ما

*

گاهگاه انگشت خشك شاخه‌ها
رشته‌ای میکند از زلفان او

گاه برگ تشنه‌ای له‌له زنان
چنگ میانداخت در دامان او

*

خون من جستن‌کنان درزیرپوست
شعله میزد در تن تبدار من

هرطپش خون ضربهٔ سنگین پتك
پخش میشد در تن بیمار من

*

او سراپا خواهش آغوش بود
من در آن شوریدگی آئینه‌اش

خوب میدیدم‌که در هرگشت چشم
برق میزد خواهش دیرینه‌اش

*

روح او خاموش وخوف انگیزبود
گرچه میخندید در چشمان او

در پس پیراهن از شور هوس
نیش میزد غنچهٔ پستان او

*

در نشیب تپه‌ای پر آفتاب
چند بید سایه افکن یافتیم

دور ازنامحرمان ، برگرد خویش
پرده‌ای از شاخساران یافتیم

*

مار بازویش چو بردوشم خزید
رعشه‌ای بیدار شد در پشت من

تا فشردم دست او را گرم گرم
آب شد چون موم در انگشت من

*

لب گشود از هم چوگلهای انار
برق زد دندان مرمرفام او

سینهٔ او جفت شد برسینه‌ام
پرشد آغوش من از اندام او

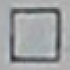
لذت آتش ریخت در رگهای ما
تا بدنهامان بهم نزدیک شد

نبضهامان کوفت از دیوانگی
پیش چشم ما جهان تاریک شد

*

ساعتی دیگر که باد نیمروز
خوش‌خوشك میبافت زلف بید را

چشم وا کردیم و خندان یافتیم
باز بر بالین خود خورشید را



پایان تابستان

از : کیناشتا ـ یوجی

ترجمه: حسن‌فیاد

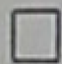
شب هنگام ، زیر درختان خیابان
گرداگرد ما نسیمی سرد می‌وزد .
ناگهان روی‌باز می گردانیم‌وبه یکدیگرمی نگریم
بی‌خبر که پائیز چه زود
با دستان رنگ باخته‌اش
مارا نوازش می‌کند .



نیم رنگی دور دست شبانگاهان
برکلبه‌های کنار خیابان رنگ می‌بازد
وتابستان ـ دیگرباره ـ
چنان چون حادثه‌ئی ریشخندآمیز وغمناك
به‌پایان با شکوه خویش فرود می‌آید .



من از روی این پل
کلاه حصیری مندرس خودرا پرتاب خواهم کرد .
وبرآن خواهم نگریست
تاچه‌گونه یك‌چند درهوا معلق می‌ماند
وآنگاه به‌آب تیره‌گون فرو می‌افتد .
بدرود !
بدرود !



برایم نامه منویس

از : مارسلین دوبردوالمور

ترجمه: شجاع‌الدین شفا

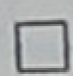
برایم نامه‌منویس! نمیدانی چقدر افسرده‌ام وچسان آرزوی نیستی‌میکنم! تابستانهای زیبا ، بیتو برای من چون چراغ بینور است ... حالا دیگر بازوان خودرا فروبسته‌ام، زیرا نتوانستم ترا دراین بازوان بفشارم.

امروز اگر دست بدل من زنی مثل این است که دست بگوری خاموش زده باشی . برایم نامه منویس . بگذار من وتو جز مرگ دل خبری بهم ندهیم .

اگر بخواهی بدانی چقدر دوستت داشتم، ازخدا واز خودت بپرس!..

برایم نامه‌منویس ! من از نامهٔ تومیترسم ... ازحافظهٔ خودم نیز میترسم . زیرا یاد صدای توچنان در دلم مانده است که گاه وبیگاه آوای ترا درکنار خود میشنوم . برای خدا آب زلال را به تشنه‌ای که حق نوشیدن ندارد نشان نده !...

برایم نامه‌منویس !.. زیرا نوشتهٔ محبوب تصویر زندهٔ اوست ...



تابستان عاشق

از : کنتس دونوآی

ترجمه: شجاع‌الدین شفا

امشب اسیر هوسی تازه هستم . آمده‌ام تا خودرا درآغوش تابستان عاشق پیشه افکنم . آمده‌ام تا بیشهٔ خشك وانبوه تنگ در برم گیرد و سراپایم را ازعطرها وشیره‌های خود بیا کند .

دلم میخواهد تمام سنگینی طبیعت را برروی سینهٔ خود احساس کنم . دلم میخواهد مثل زنبوران عسل لب برلب گلها گذارم و از این جامهای گلگون بادهٔ عشق ومستی بنوشم .

دلم میخواهد درگرمی تابستان جز جامه‌ای‌جز سایهٔ هوسباز درختان، که با هر نسیمی‌میلرزد وجابجا میشود ، برتن نداشته باشم. دلم میخواهد مستانه برهوا بوسه زنم ، دربستر نرم ولغزان امواج جویباران بغلطم و

چون میوه‌ای رسیده که عطر وشیرینی خودرا بدوستدارانش ارمغان میدهد، سراپای خویش را در اختیار تابستان پرهوس گذارم .

دلم میخواهد سر برسینهٔ شاخه‌های پر برگ وعطرآگین درختها و گلبنها وبوته‌های گلهای سپید وحشی نهم تا همهٔ آنها را ، همهٔ گلها و بوته‌ها وعطرها وزمزمه‌ها را با اندام برهنهٔ خویش درآمیزم ویکی کنم، وآنگاه دربستر عشق تابستان ، سرمست وبیخبر بخواب روم .

□

تابستان تازه

از : کنتس دونوآی

ترجمه : شجاع‌الدین شفا

دوباره تابستان آمده ، تابستان و نیمروز های گرم ، آفتاب درخشان ، رستاخیز آرام ودلپذیر گیاهان، بامدادان پر نشاط وشبان هوس‌زا ، وروزهای دراز که جام دل را گاه از شادی وگاه از غم لبریز میکنند .

حالا دیگروقت آنست که عنان دل‌را بدست رؤیاهای دور ودراز ، بدست‌هوسهای‌دلپذیر ، بدست دیوانگی و بی‌خبری‌دهیم ، و اورا سرمست ازبادهٔ زندگی بآرزو ها و امید های بیحاصل خویش بسپاریم .

ای دل ، که چنین در میان عطرها و گلهای تابستانی مینالی و می‌تپی ، ازین روز پرحرارت و فروزان چه میخواهی ؟ مگر یاد ازآن دوران کودکی کرده‌ای که درآن، کودك حیرت‌زده با دیدگان زیبای‌خود بهمه‌جا بانظر علاقه وتعجب مینگرد، بهرسو جست وخیز میکند وبدیدار هرچیز تازه‌ای از شادمانی کف میزند وفریاد برمیدارد ؟

مگر دوباره خودرا بدست‌آن رؤیاهای پرهیجان گذشته داده‌ای‌که درآن مرغ روح ازفرط شتابندگی بال‌های خودرا بقفس میزند ومجروح میکند ، وشیرهٔ زندگی بآسانی درنهال دل جریان داردکه این نهال تازه

رسته روز وشب سرمست بادهٔ شور و نشاط است ؟

اما ، حالا دیگر ، ای دل، بیهوده درانتظار بازگشت آن رؤیاها، شورها وامیدها، آن آرزوهای شیرین گذشته نشسته‌ای. حالا فقط میتوانی روی بجانب عشق ببری، ازعشق واز بازیهای دلپذیری که باآن همراهند بخواهی که ترا همچنان از بادهٔ زندگی سرمست نگاهدارند . اما بهوش باش : اگر رؤیا های کودکی و آرزوهای جوانی بی‌آزارند ، این عشق نیمروزی بانوش دل‌انگیز خود نیشی تلخ ورنجی پنهان همراه دارد .

□

باد تابست

از:سسیلیام

ترجمه : شجا

الدین شفا

باد تابستان وزید وهمه‌چیز را با خود همراه برد . درختان با حقارت شاخه‌های خودرا برزمین سائیدند . بامها از جای کنده شدند و بناهای نیم سوخته فرو ریختند . اما همراه آنها بسیار چیزهای دیگر نیز از میان رفتند که هیچکس بدانها پی نبرد : آشیانه‌های پرندگان که مردمان ازوجود آنها درمیان شاخ وبرگ درختان بی‌خبر بودند ناپدیدشد.امید-های ناپیدا نیز که در دلها پنهان بود جای خودرا بنومیدی سپرد .

باد تابستان نیمه‌شب وزید و خواب وآرامش شامگاهان را زیر قدمهای خود لگدکوب کرد .

بامدادان ، خورشید سر برزد وبر منظرهٔ دشت پهناور که از این غارتگری باد نیمه شب خسته وکوفته بود ، نگریست . همه جا خاموش وآرام بود ، اما کودکان همچنان سراغ باد را میگرفتند تا باد بادکشان را بهوا بالا برد .

□

انتظار

از : آندره ژید

ترجمه : حسن هنرمندی

ناتانائل، باتو ازانتظارها سخن خواهم گفت. من دشت را بهنگام تابستان دیده‌ام که چشم براه اندکی باران بود . گرد و غبار جاده‌ها بسیار سبك شده بود وهروزش نسیمی آنرا برمیانگیخت . این کار از سرهوس نبود بلکه بیم وتشویش نیز درآن بود .

زمین ازخشکی شکاف برمیداشت تاآب بیشتری درخود فروکشد. عطر گلهای زمین بایرگوئی تحمل ناپذیر میشد . در زیر پرتو خورشید همه چیز می‌پژمرد .

□ هرروز بعد ازظهر ، زیربامی‌که از تابش فراوان خورشید اندکی درپناه بود ، میرفتیم تابرآسائیم . هنگامی بودکه درختان کاج ، سرشار ازگردهٔ گل، بآسانی‌شاخه‌های خودرا بجنبش درمی‌آوردند تا در دوردست نطفهٔ خود ، بپراکنند . آسمان آبستن طوفان بود و سراسر طبیعت در انتظار زمان، شکوهی داشت‌که جانرا میفشرد زیرا همهٔ پرندگان‌خاموش شده بودند . آنگاه از زمین ، دمی چنان سوزنده برخاست‌که گفتی‌همه‌چیز بتباهی خواهد گرائید . گردهٔ گلها چون دودی زرین از فراز شاخ درختان کاج پراکنده شد سپس باران بارید .

من آسمان را دیده‌ام کــه درانتظار سپیده دم میلرزید . اختران یك‌یك می‌پژمردند ، چمنها درشبنم غوطه میخوردند ونسیم ، نوازشهای سردی داشت .

• • • •

من سپیده دمهای دیگری را هم دیده‌ام . من ، شب را دیده‌ام‌که انتظار می‌کشید ...

□

تابستان

از : نیچه

ترجمه : شجاع الدین شفا

هنگام نیمروز ، بالاخره تابستان ، چون بچه‌ای با دیدگان خسته وسوزان ، از دامنهٔ کوهسار بالا میآید . او نیز حرف میزنند ، اما فقط دیدگان ما سخن اورا می‌فهمند. نفسش حال نفس بیماری را درشب‌های تب دارد. قله‌های یخ‌زده ، وصنوبر ، وچشمه سار ، بدو پاسخ میگویند، اما فقط دیدگان اوست که این پاسخ را می‌فهمد . آنوقت سیلاب،چنانکه گوئی بدوسلام میگوید ، خروشان‌تر ازپیش از دل صخره بیرون میجهد وکف برلب ، چون ستونی سپید ولرزان ، آکنده ازشوق درون ، برجای میایستد .

نگاه صنوبر ، میان یخ وصخرهٔ خاموش و مرده ، ازهروقت دیگر تیره‌تر میشود . هیچ پرنده‌ای آواز نمیخواند . آنوقت لرزشی ، چون جرقه‌ای از دل کوهساران میگذرد.همه بفکر فرومیروند وخاموش میشوند.

نیمروز بود که بالاخره تابستان ، چون کودکی با دیدگان خسته وسوزان ، از دامنهٔ کوهستان بالا آمد .

□

اینترمتسو

از : هانریش هاینه

ترجمه : شجاع الدین شفا

دراین بامداد دلپذیر تابستانی بباغ آمده‌ام . گلها درگوش هم نجوا میکنند وبمن کنایه میزنند . اما من خاموش و آرام براه خویش میروم .

گلها درگوش هم نجوی میکنند وبمن با دیدهٔ ترحم مینگرند . میگویند: ای دوست نومید وافسردهٔ ما ،بیوفائی خواهرما را براو ببخش.

☆☆☆

تابستان ، تابستان سوزان روی گونه‌های لطیف تو و زمستان ، زمستان سرد ویخ زده در درون دل کوچك تست .

☆☆☆

عشق من که همچون چراغی در تاریکی نومیدی میدرخشد ، هم تلخ است وهم غم‌انگیز ، مثل داستانی است که در یك شب تابستانی بیاد داستانگوئی آید .

در این داستان ، دو دلداده تنها وخاموش درباغی سحرآمیز گردش میکنند . بلبلان آواز میخوانند ومهتاب نوری لطیف میپراکند. محبوبهٔ زیبا، همچون مجسمه‌ای ایستاده است وبعاشق خویش که ازفرط شیفتگی سر درپای او نهاده است مینگرد ، اما ناگهان دیوی که درجنگل خانه دارد سرمیرسد ومحبوبه هراسان میگریزد .

عاشق درخون خود میغلطد ودیوجنگل افتان وخیزان دورمیشود. این قصه وقتی بپایان خواهد رسید که مرا درگور نهاده باشند.

□

به هلن

از :ادگار آلن‌پو

ترجمه : هوشنگ مستوفی

من ترا یکبار دیدم ، تنها یکبار، سالها پیش از این؛ نباید بگویم چند سال، اما زیاد دور نیست .

نیمه شب زیبائی در تابستان بود ، قرص تمام ماه درآسمان بالا میآمد وگوئی چون روح تو درجستجوی راهی بودکه هرقدرهم دشوارباشد خودرا ببالاترین مکان برساند .

پردهٔ نوری که تاروپودش از ابریشم و نقرهٔ خام مینمود، بملایمت برصورت هزاران گل سرخ که در آن باغ اسرارآمیز روئیده و سرهای خودرا بجانب آسمان بلندکرده بودند افتاده بود.

باغی که حتی بادهم جرأت نداشت در آن جزبا نوك پا قدم بردارد. نور ماه برچهرهٔ گل سرخهائی که همه به آسمان مینگریستند

میتابید وگل سرخها درعوض این نور محبت‌آمیزارواح معطروخوشبوی خودرا بماه نثارمیکردند .

نورسیمین ماه برچهرهٔ این گل سرخهائی که به‌آسمان مینگریستند وبا لبخند شوق جان میسپردند میافتاد و اینها همه بخاطر تو و زیبائی و لطف تو بود ، تو که باحضور خود آن باغ را در سحر و افسون غرق کرده بودی .

تو درآنشب لباسی ازحریرسپید برتن داشتی و بربستری از بنفشه بناز آرمیده بودی .

مانندآن گل سرخها صورت زیبای تو هم بجانب آسمان بودوماه بانور نقره‌ای رنگ خود برچهره‌ات میتافت اما افسوس! حیف‌که صورت تو غرق درحزن و اندوه بود .

آیا این سرنوشت من نبود؟ سرنوشتی‌که میتوان نام غصه و اندوه نیز بدان داد ؟

آیا این سرنوشت نبودکه درآن نیمه‌شب تابستان مرا وادارکرد تادر مقابل آن باغ بایستم و رایحهٔ خوش آن‌گل سرخها راکه درخواب نیمه‌شب فرورفته بودند تنفس‌کنم ؟

هیچ‌پائی قدم برنمیداشت: دنیای نفرت‌انگیز بخواب رفته بودتنها من و تو بیدار بودیم .

آه! خدایا چگونه قلب من باتکرار این جمله از حرکت باز نمی‌ایستد؟ آری تنها من و تو بیدار بودیم .

تأمل‌کردم ، بدقت نگریستم ، ناگهان در یك لحظه همه چیز ناپدید شد .

آه که آن باغ جز سحر وجادو هیچ نبود !

در یك لحظه درخشیدن مروارید گون ماه ازمیان رفت،جویهای پوشیده ازخزه ، خیابانهای پرپیچ وخم ، گلهای خرم وخندان ، درختان محزون وساکت ؟ هیچیك دیگر دیده نمیشدند ، حتی بوی خوش گلهای سرخ درآغوش آن هوای عشق‌آمیز جان سپرد .

همه چیز، همه چیز تمام شد،غیر از تو، شاید چیزی کمتر از تو ، یعنی آن نور آسمانی چشمان تو ، آن روحی که درچشمان خیره‌بآسمان تو وجود داشت .

فقط آنها را میدیدم، چشمان ترا، چشمان ترا باآن نگاه آسمانی که دنیای من بودند .

بچشمانت خیره شده بودم ، ساعتهای دراز ؛ تاآنکه ماه در افق مغرب فرونشست وگم شد .

آن دوگوی بلورین چه سرگذشتهای غم‌انگیز برمن فرومیخواندند، چه اندوه‌های دردناك ! چه آرزوهای دراز، چه دریای آرام وباعظمت‌از غرور وتکبر وخودخواهی ، چه امیدهای بی‌باك با این وجود چه عشقی باعظمت وپرحرارت !

ماه درعرابهٔ طوفانزای ابرهای مغرب نشست و از نظر ناپدید شد وتو نیز همچون شبحی درتاریکی‌گور مانند درختان فرو رفتی .

ولی‌چشمان توهمچنان برجای ماندند، نرفتند، هنوزهم نرفته‌اند .

آنشب‌ازآن باغ سحرآمیز بخانه رفتم ودرتمام درازای راه فروغ چشمان جادوی تو فرا راه‌مرا روشن میداشتند ، چشمان تو « برعکس آرزوهایم» هرگز مرا ترك نگفته‌اند ، همه جا این دوگوی درخشان در

تعقیب من هستند ومرا درمیان سالهای دراز عمرم راهنما شده‌اند ، آنها معبود من هستند ومن بردهٔ ایشانم .

کار آنها همه روشنی بخشیدن ودرخشیدن است ووظیفهٔ من رهائی یافتن از رنجها درپرتو نور درخشان آنها ، سوختن ومنزه گشتن درشعلهٔ شوق‌آمیز آنها ومقدس شدن درآتش آسمانی آنها .

این دو مشعل فروزندهٔ حیات روح مرا غرق در زیبائی کرده‌است، زیبائی که نام دیگرش امید است !

هم اکنون من آنها را درآسمانهای دور دست میبینم که همچون ستارگان چشمك میزنند .

در شب زنده‌داریهای خاموش و اندوهناك من ، حتی در روزهای روشن ؛ من این دوچشمهٔ نورانی را میبینم که همچون ونوس در آسمان میدرخشند وخورشیدهم باتمام عظمت ودرخشندگی که دارد نمیتواند آنها را ناپدیدکنند .



شهریور

از : ویلیام فولکنر

ترجمه : شجاع الدین شفا

۱

درغروب سرخ فام شهریور ، که رنگ خونین آن یادگار هفتاد روزخشکی وبی‌بارانی بود ، این شایعهٔ بی‌اساس یا بااساس ، مثل آتشی که درنیزاری بیفتد ، بسرعت همه‌جا را فراگرفت . شایعه مربوط به «واقعه‌ای» بود که بین «میس‌مینی‌کوپر» ویك‌مرد سیاهپوست اتفاق افتاده بود .

میان مردانی که غروب آنروز شنبه ، در دکان سلمانی جمع شده و درین‌باره صحبت می‌کردند، هیچکس بدرستی نمیدانست که این «واقعه» چه بوده ؟ سیاه بدین زن دشنام داده ، یا اورا ترسانده ، یا بوی حمله

کرده است . یك شاگرد سلمانی ، که اندامی باریك ورنگی برنگ شن وقیافه‌ای ملایم داشت و دراین‌موقع مشغول تراشیدن صورت یك مشتری بود ، گفت :

ـ بهرصورت من یقین دارم کـه این‌مرد ، ویل مایـز بوده . من ویل‌مایز را می‌شناسم. سیاه نازنینی‌است. خانم مینی‌کوپر را هم میشناسم.

یك شاگرد دیگر سلمانی ، گفت :

ـ مثلاً ازو چه میدانی ؟

مشتری پرسید :

ـ چه جور زنی است ؟ دختر جوانی است ؟

ـ نه . خیال میکنم چهل سال را شیرین داشته باشد . امـا هنوز شوهر نکرده، بهمین جهت است‌که ادعای او بنظرمن...

جوان چاقی‌که به‌پیراهن‌ابریشمینش لکه‌های عرق‌نشسته‌بود، حرف شاگرد سلمانی‌را برید وگفت :

ـ بنظرتو . بنظرتو ... پس بنظرتوممکنست یك آدم سفید پوست راست نگوید ویك سیاه راست بگوید ؟

ـمن براست‌گفتن و نگفتن این خانم کاری ندارم . فقط گفتم کـه مطمئنم «ویل‌مایز» این‌کار را نکرده است. خودم ویل مایز را میشناسم.

ـ درینصورت لا بـد خبرداری اینکار کارکیست ؟ شاید هـم خودت برای فرار ازشهر بدوکمك کرده‌ای؟ ها ؟ ازکسیکه مدافع سیاه‌ها باشد، این جنایتها هیچ بعید نیست .

ـ من خیال نمیکنم‌که هیچکس این‌کاررا‌کرده باشد. اصلاً خیال نمیکنم « اتفاقی » افتاده باشد . آقایـان ، آیـا متوجه نشده‌اید که این

خانم‌هائی که پا بسن گذاشته و شوهری برای خود پیدا نکرده‌اند، بمحض اینکه بامردی روبرو میشوند، خیال میکنند که ...

مشتری‌که سرشرا برای ریش تراشی روی صندلی‌گذاشته بود، از روی اوقات تلخی حابجا شد و غرغرکنان گفت :

ـ عجب سفیدپوستی هستی .

این بار جوان چاقی‌که منتظر نوبت خود نشسته بود نیزازجا پریده فریاد زد :

ـ حرف اینزن را باور نمیکنی ! آیا واقعاً یکزن سفید پوست را متهم بدروغگوئی میکنی ؟ شاگرد سلمانی ، تیغ صورت تراشی را بالای سرمشتری نگاهداشته بود ومیترسید آنرا نزدیکتر ببرد ، زیرا مشتری نیم‌خیز شده بود . یکی دیگر از مشتریها گفت :

ـ تقصیر گرمای هواست . درین گرما آدم همه جور دیوانگی میکند . حتی ممکنست یقهٔ یکدخترخانم چهل‌ساله را بگیرد .

هیچکس ازشوخی او نخندید . شاگرد سلمانی باصدای ملایم و مسالمت‌آمیز ، گفت :

ـ من هیچکس را متهم نمیکنم . فقط موضوعی را تذکر دادم که شما هم بهتر ازمن بدان واقفید : گفتم که زنی‌که هیچوقت ..

جوان چاق دوباره فریاد زد :

ـ خجالت نمی‌کشی‌که از سیاه‌ها طرفداری میکنی ؟

یکی از رفقای جوان ، که تا آنوقت ساکت مانده بود ، گفت:

ـ بوچ. اوقاتت تلخ نشود. بموقع ازجریان کار سردرخواهیم‌آورد.

ـ «خواهیم آورد» مقصودت کیست ؟ ما ؟ می‌خواهیم چه کنیم که

ازجریان کار سر دربیاوریم ؟

مشتری ، که مشغول اصلاح بود ، وبا صورت پراز صابون خود ، بشکل یکی از سیاهی لشکرهای سینما درآمده بود ، گفت :

ـ ازشما خیلی‌خوشم‌آمد. یك سفید حسابی هستید. اگرسفیدپوست غیرتی درین شهرپیدا نکردید بسراغ خود من بیائید . درست است که من درین شهر غریب هستم ، اما خیلی غیرتی هستم .

شاگرد سلمانی ، دوباره گفت :

ـ بلی ، رفقا . اما اول باید حقیقت را فهمید . من «ویل‌مایز» را خیلی خوب میشناسم .

ایندفعه جوانك چاق از کوره در رفت . فریاد زنان گفت :

ـ لعنت خدا برشیطان . آدم چه حرفها میشنود . مثل اینست که اصلاً یك سفید دراین شهر پیدا نمیشود .

ـ بوچ . جوش نزن . بموقع اقدام خودمانرا خواهیم‌کرد .

مشتری‌که کارش نیمه تمام بود ازجای بلند شد وبدقت بکسی که این حرف را گفته بود نگاه کرد . پرسید :

ـ مثلاً می‌گوئید که یك سیاه که بیکزن سفیدپوست حمله کند ، عذری هم میتواند داشته باشد ؟ ادعای سفیدی میکنید واین حرفها راهم میزنید؟ خیلی بهتر است بهمان «شمال» خودتان برگردید . جنوب جای آدمهای بیسروپائی مثل شما نیست .

ـ چطور بشمال « خودم » بروم ، من نه فقط در همین شهر بدنیا آمده‌ام ، اصلاً پایم را هم ازآنجا بیرون نگذاشته‌ام .

جوانك چاق ، که با بی‌تکلیفی دوروبر خود نگاه میکرد ، ومثل

این بود که یادش رفته است چه‌میخواهد بگوید یا بکند، با آستین پیراهنش صورت عرق آلود خودرا پاك کرد وگفت :

ــ من تا جان دارم اجازه نمیدهم که یکزن سفید پوست...

مشتری غریبه ، حرفش را برید. بالحن محکم گفت :

ــ بلی ، جك .اگر بخواهند ...

ناگهان درسلمانی که از فلز ساخته شده بود بشدت باز شد ومردی چاق وقوی هیکل که پاها را ازهم گشاد گذاشته بود بدرون آمد. پیراهنی یقه‌باز برتن وکلاهی حصیری برسر داشت. نگاه تند وتیز اوهمهٔ حاضرین را درجای خود میخکوب کرد . اسم این آدم مك لندن بود . در دورهٔ جنگ ، درجبههٔ فرانسه فرماندهی یکدستهٔ کوچك ازسربازان امریکائی را بعهده داشت ونشان افتخار گرفته بود . فریاد زد :

ــ عجب ، شما اینجا نشسته باشید ودرکوچه های جفرسن ، یك سیاه بناموس یکزن سفیدپوست دست درازی کند ؟

بوچ دوباره ازجای جست . پیراهن ابریشمی او ازفرط عرق بتنش چسبیده بود ، غرغرکنان گفت :

ــ منهم داشتم درست همین را میگفتم .

یکنفر ثالث پرسید :

ــ واقعاً راست است که چنین اتفاقی افتاده ؟ بنظر من همانطور که «هاوك شاو» میگفت این دفعهٔ اول نیست که این زن از یکمرد می‌ترسد . یادتان نیست که سال پیش همین زن ادعا کرده بود که یکمرد غریبه بالای پشت بام آشپزخانه‌اش رفته تالخت شدن اورا تماشا کند ؟

مشتری ،که شاگرد سلمانی سعی میکرد بهرطور شده اصلاح صورت

اورا تمام کند، گفت :

ـ عجب ؟ این دیگر چه قضیه‌ایست ؟

مك‌لندن رو بطرف کسی کرد که این بحث را بمیان آورده بود و با اوقات تلخی گفت :

ـ این حرف راست باشد یا نباشد، بموضوع ما چه ربطی‌دارد؟ میگوئید ما بنشینیم و بگذاریم این سیاه‌ها هر کاره‌یخواهند بکنند تا نوبت خود ما هم برسد ؟

بوچ دوباره فریاد زد :

ـ من هم درست همین را میگفتم .

سپس یکدور تسبیح فحشهای غلیظ و بی‌سروته بدنبال هم کرد .

یك‌مشتری چهارمی گفت :

ـ اینطور داد وفریاد نکنید .

مك‌لندن ، روبهمهٔ حاضرین کرد وگفت :

ـ راست میگوید . داد وفریاد لازم نیست . وقت عمل است . من حرف خودم را زدم ، هرکس موافقست همراه من بیاید .

باطراف خود نگاه کرد . شاگرد سلمانی که همچنان سعی میکرد ریش مشتری را بتراشد ، باصدائی ملایم گفت :

ـ بلی ، رفقا . اول تحقیق کنید ، بعد اقدام کنید . من ویل‌مایز را خوب میشناسم . اینکار کار اونیست . تازه اول باید برویم «شریف» را پیدا کنیم .

مك‌لندن ، با قیافهٔ خشم‌آلود ، بدور خود چرخید وروبروی او ایستاد . اما شاگرد سلمانی نگاهشرا برنگرداند . مثل این بودکه دومرد

از دونژاد مختلف در برابر همدیگر ایستاده‌اند . سایر شاگرد سلمانی‌ها نیز متفقاً دست از کارشان برداشته بودند و بدین دو نگاه میکردند .

مك‌لندن فریاد زد :

ـ پس میخواهی بگوئی که حرف یك سیاه را بیشتر از حرف یك سفید پوست باور میکنی ؟

کسی که قبلاً سعی کرده بود میانجیگری کند ، بازوی مك‌لندن را گرفت . او نیزقبلاً سرباز بود ودرجبهه جنگیده بود . بآرامی گفت :

ـ اول بیائید موضوع را بهتر بفهمیم . کدامیك از ما هست‌که از جریان کامل قضیه اطلاع داشته باشد .

ـ بهتر بفهمیم که چکار کنیم ؟ هر کس بامن‌همعقیده است بلندشود. باقی دیگرهم ...

باطراف خود نگاه کرد و دستش را بصورتش کشید ، سه نفر از حاضرین برخاستند ، و مشتری غریبه هم نیم‌خیز شد . به شاگرد سلمانی گفت : « این دستمال لعنتی را از دورگردن من بردار. من‌هم بااوهستم. هرچند من درین شهر غریبم ، اما اگر بنا باشد مادران ما ، زنهای ما ، خواهران‌ما...» صورتش را با دستمال پاك کرد ودستمال‌را بزمین‌انداخت مك‌لندن داشت بدیگران فحش میداد. یك مشتری دومی بلند شد وکنار او ایستاد . بقیه با ناراحتی سرجای خود نشسته بودند وسعی میکردند نگاهشان بدو نیفتد . سپس یك‌بیك ازجای برخاستند وبدو ملحق شدند.

سلمانی دستمالی راکه برروی زمین افتاده بود برداشت وبا دقت بتا کردن آن پرداخت . یکبار دیگرگفت :

ـ رفقا . اینکار را نکنید . من «ویل‌مایز» را خوب میشناسم . کار

کار او نیست .

مك‌لندن عقب گرد کرد وفریاد زد :

ــ برویم .

از جیب عقب شلوار او ، دستهٔ یك هفت تیر خودکار پیدا بود.وقتی که همه بیرون رفتند ، درفلزی دکان ، پشت‌سرشان بسته شد و صدای‌آن درفضای خالی وخاموش دکان پیچید.

شاگرد سلمانی تیغ صورت تراشی را تمیزکرد ودرغلاف گذاشت ، سپس بآخر دکان دوید وکلاهش را از دیوار برداشت ، بسایر شاگردان سلمانی گفت :

ــ هرجه زودتر بتوانم ، برمیگردم . اما خدا را خوش نمیآید که بگذارم ..

دوان دوان ازمغازه بیرون رفت . دو همکار دیگر او تا کنار در دنبالش دویدند ، واورا دیدندکه بسمت سربالائی کوچه میرفت . هوا خفه و سنگین بود ، و تنفس درآن ، طعمی شبیه طعم فلز در زیرلب میگذاشت . شاگرد اولی گفت :

ــ چکارمیتواند بکند؟ وای بحالش اگرمایهٔ اوقات تلخی مك‌لندن بشود . خیال میکنم سرنوشت «ویل‌مایز» ازسرنوشت او بهتر باشد.

شاگرد سلمانی دومی ، کماکان زیرلب میگفت :

ــ خدایا ! خدایا !

اولی با دقت بدو نگاهی‌کرد . سپس پرسید :

ــ راستی خیال میکنی واقعاً سیاه بلائی سراو آورده است ؟

۲

خانم «مینی کوپر» سی‌وهشت یاسی‌ونه‌سال داشت . بامادر زمین گیر و خالهٔ صفراوی مزاج و غرغری خود، دریك خانهٔ کوچك چوبی‌زندگی میکرد . هرروز صبح کلاه توری خود را بر سر میگذاشت و مدتی در ایوان خانه میایستاد ، سپس روی تاب مینشست و تاظهر در آنجا دراز میکشید . بعد ازظهر یکی دوساعت چرت میزد ووقتی‌که هواقدری‌خنك میشد ، یکی از سه‌چهار دست پیراهنی را که درهر تابستان میدوخت ، برتن میکرد و بمغازه‌ها میرفت و در آنجا مدتی دراز ، مشغول گفتگو باخانمهای آشنائی‌که دراین‌مغازه‌ها پیدا میکرد وچانه زدن بافروشنده‌ها میشد ، ولی از اول معلوم بودکه خیال خریداری چیزی را ندارد .

وی از یك خانوادهٔ مرفهٔ جفرسن بود که البته خانوادهٔ درجه اولی نبود ، ولی وضع بدی‌هم نداشت.هنوز آثاری از زیبائی‌گذشته درصورتش دیده میشد و در طرز لباس پوشیدن و آرایش خود نیز سلیقه بکارمیبرد، منتها غالباً رنگهای تند ووحشی را میپسندید. درجوانی اندامی‌متناسب و ظریف داشت و ورزش کافی باعث شده بود که وی تا مدتی در جشنها و مهمانیهای عمومی گل سرسبد دخترهای شهر باشد .

وی‌آخرین کسی‌بودکه متوجه ازدست رفتن تدریجی این‌مقام‌خود شد ، و دریافت‌که میان آن پسران و دخترانی‌که او برجسته‌ترین ایشان بود ، هرکدام بسراغ سرگرمیها و خودنمائیهای خاص خود رفته‌اند ، و دیگر دوروبر او نمیگردند . ازآنوقت بودکه قیافهٔ او این حالت تند و تقریباًوحشی را پیداکرد. درمجامع، در مهمانیها ، زیر ایوانهای پرسایه، روی چمنهای تابستانی ، هنوز این حالت را مثل نقاب یا پرچمی برای

خود حفظ کرده بود ، اما در چشمانش اثر بهت و تعجب کسی دیده میشد
که با اصرار و سماجت تمام از دیدار حقیقت سرباز میزند. یك شب، در
یك مهمانی ، یك پسر جوان و دو تا از دخترهای دوست خود را دید که
جدا ازاو باهم صحبت میکردند. ازآن شب دیگر هیچ دعوتی را نپذیرفت.

دختران جوانیکه دوست او بودند یکایك شوهر کردند وسروسامانی
بهم زدند و صاحب اولاد شدند ، ولی هیچ خواستگار جدی بسراغ او
نیامد ، تا وقتی که بالاخره بچه‌های دوستانش آنقدر بزرگ شدند که بدو
«خاله مینی» خطاب میکردند و مادرانشان برایشان میگفتند که «خاله -
مینی» در دورهٔ دختری آنها ، چقدر مورد توجه همهٔ پسرها بود. آنوقت
بود که تامدتی مردم بعد از ظهر روزهای یکشنبه ، مینی را همراه
صندوقدار بانك شهر دیدند. اینمرد که بتازگی زنش مرده بود، درحدود
چهل سال داشت و همیشه بوی سالن سلمانی یا بوی ویسکی میداد .
وی اولین کسی بود که در شهر جفرسن اتومبیل شخصی داشت ، و اولین
کسی نیز که مردم او را با نقاب توری و کلاه مخصوص رانندگی اتومبیل
دیدند «مینی» بود. خیلی‌ها گفتند، «طفلك مینی». خیلی دیگرهم گفتند،
«مینی دیگر بچه نیست . عقلش میرسد چکار کند» . در همان اوقات بود
که مینی از بچه‌های دوستان سابق مدرسه‌اش خواهش کرد که بعد ازین
او را بجای خاله «دختر خاله» صدا کنند .

حالا دوازده سال بود که افکار عمومی اورا یك نفر «زناکار» شناخته
بود ، وهشت سال بود که صندوقدار بشهر ممفیس رفته بود ، ازآنجا فقط
سالی یك بار موقع عید کریسمس به جفرسن میآمد و یکروز را در کلوب
شکارچیان شهر ، درکنار رودخانه ، بسر میبرد تا درشام سالیانه‌ای که از

طرف «اتحادیهٔ مردان مجرد» داده میشد شرکت کند. زنان همسایهٔ مینی، هردفعه از پشت پرده‌های پنجرهٔ خود عبور میهمانان اینمجلس را تماشا میکردند، و در دید و بازدیدهای رسمی اول سال، بامینی ازو سخن میگفتند و غالباً از روی شیطنت متذکر میشدند که امسال از سال پیش جوانتر و بهتر شده، و شنیده‌اند که وضع مالیش نیز خیلی خوب است، وهربار در دنبال اینحرفها، از زیرچشم بمینی نگاه میکردند تا عکس‌العمل این حرفها را در او ببینند. درین قبیل روزها، عادتاً نفس مینی بابوی تند ویسکی آمیخته بود. مینی این ویسکی را توسط یك کارمند جوان قسمت سودا فروشی یك دواخانه تهیه میکرد. چندبار این کارمندگفته بود:

ـ البته، این ویسکی را من برایش میخرم. طفلك حق‌داردکمی سرش راگرم کند.

مدتی بود که دیگر مادر زمینگیرش از اتاق بیرون نمیآمد، و تمام‌کارهای خانه بدوش خالهٔ صفراوی مزاج افتاده بود. این زمینهٔ تیره بالباسهای پررنگ مینی و طرز وقت گذرانی آمیخته بتنبلی و بیحاصلی او، تناقض عجیبی داشت. اول شبها همیشه مینی بیرون میرفت و تفریح او منحصر بسینما بود، اما حالا دیگر فقط همراه زنان همسایه بسینما میرفت. بعد از ظهرها نیز، هر روز یکی از لباسهای «نو» را بتن میکرد و «تنها» بیرون میرفت. «دختر خاله‌های» او که حالا دیگر همه دختران جوان نو رسیده‌ای شده بودند، گاه بگاه در خیابانها گردش‌کنان براه خود میرفتند وهنوز نمیدانستند با بازوها وسینهٔ نیمه برجسته و کمرگاه خودکه اندك اندك متوجه گیرندگی آنها از نظر مردان شده بودند چه‌کنند. گاهی بازو ببازوی یکدیگر میانداختند و

گاه نیز باپسران جوانی همراه بودند. « مینی » بآرامی از کنار ایشان و از برابر مردانیکه بیکاردر مقابل خانه‌ها ودکانها نشسته بودند میگذشت، ولی اینبار دیگر هیچکس، حتی بانگاهی، اورا دنبال نمیکرد.

۳

شاگرد سلمانی باشتاب طول کوچه را که در دوطرف آن جا بجا نور تند چراغها، از میان حلقه‌ای از حشرات کوچك که در اطراف آنها میچرخیدند در فضای بی‌نسیم و بیحرکت پراکنده می‌شد طی کرد، روز در زیر کفنی از گرد و غبار مرده بود، ازکنارهٔ افق مشرق، ماه بصورت قرصی تمام و بسیار درشت سربر زده بود.

«هاوك‌شاو» موقعی بمك‌لندن وهمراهانش رسیدکه ایشان اتومبیلی را از یك کوچهٔ بن‌بست بیرون آورده و سوار آن شده بودند. وقتی که چشمشان به‌شاگرد سلمانی افتاد، مك‌لندن گفت:

ـ کار خوبی کردی که تغییر عقیده‌دادی. اگر فردا مردم بشنوند که امشب تو در دکان سلمانی از یك‌سیاه طرفداری میکردی.

آن سرباز دیگرگفت:

ـ نه! «هاوك‌شاو» پسر نازنینی است. بیا، هاوك. سوارشو.

هاوك سوار شد وماشین براه افتاد. این بار اوقبول داشت که‌ممکنست کسی اینکار را کرده باشد، ولی‌اصرار داشت‌که «ویل‌مایز» مرتکب این عمل نبوده است.

میگفت:

ـ خودتان میدانیدکه سیاه‌های شهرما از سیاه‌های شهرهای دیگر بهترند. و میدانیدکه غالباً خانمها بیدلیل، نسبت‌هـای زیادی بمردهـا

می‌دهند . ازهمه‌گذشته این میس‌مینی .

– بلی ، بلی . بهمینجهت ماهم کاری باو نداریم ، فقط میخواهیم دوکلمه با او حرف بزنیم .

بوچ فریاد زد :

– فقط دوکلمه حرف بزنیم ! من‌اول باید تکلیفم را با این ..

– ترا بخدا سروصدا نکن ، مگر میخواهی تمام شهر بفهمند .

اینبار مك لندن غرغرکنان گفت :

– چه عیب دارد؟ بگذار تمام اینمردم بی‌غیرت که می‌گذارند یك سیاه این طور به‌یك زن سفید دست درازی‌کند ، جریان را بفهمند.

– برویم . برویم . آن یکی اتومبیل هم آمد ...

اتومبیل دومی ، با سروصدای تمام ازمیان ابری غلیظ از گرد و غبار، ازقسمت جلو کوچهٔ بن‌بست بیرون‌آمد . مك‌لندن اتومبیل خودرا براه انداخت ، وجلو افتاد. گرد وغبار، مثل مه غلیظی کوچه را پوشانده بود وگوئی حبابهای چراغهای دوطرف کوچه، درمیان آب غرق شده بودند. هردو اتومبیل در دنبال هم ازشهر خارج شدند . جادهٔ باریك‌که تمام‌آن پراز جای چرخ اتومبیلها بود ، چندبار پیچ وخم های شدید خورد . گرد وغبار روی این جاده نیز مثل تمام اطراف موج میزد . بالاخره از دورهیکل‌عظیم وتیرهٔ یخچالی که «ویل‌مایز» سمت نگاهبانی‌آن را داشت، در تاریکی شب پیدا شد . سربازگفت :

– چطور است همینجا بایستیم ؟

مك‌لندن حرفی نزد ، اما اتومبیل خودرا بطور ناگهانی متوقف کرد ونور چراغهای آنرا مستقیماً بدیوار سفید یخچال انداخت .

سلمانی گفت :

ـ رفقا ، گوش کنید چه میگویم . آیا همین بودن او در اینجا ، علامت این نیست که اینکار کار او نبوده؟ آخر اگر اوچنین کاری کرده بود، حالا بجای آن که اینجا باشد ، فرارکرده بود .

اتومبیل دومی رسید وایستاد . مك‌لندن از اتومبیل خودش پیاده شد ودر دنبال اوبوچ نیز بپائین جست . سلمانی دوباره گفت :

ـ رفقا گوش کنید...

مك‌لندن ، مثل یك فرمان نظامی گفت :

ـ چراغ های اتومبیل ها را خاموش کنید .

تاریکی خفه‌کننده‌ای همه‌جا را فراگرفت دیگر هیچ صدائی جز صدای تنفس این عده‌که سعی میکردند ازمیان گرد و غبار خشك دوماههٔ فضا قدری هوای تازه بدرون ریهٔ خود بفرستند شنیده نمیشد. سپس صدای پاهای مك‌لندن و بوچ برخاست ، در دنبال آن فریاد مك‌لندن بلند شد که گفت :

ـ ویل !. ویل !.

در سمت مشرق ، ماه بالاتر آمده و شکل زخم بیرنگی را درسینهٔ آسمان داشت . حالا دیگر روی لبهٔ تپه نشسته بود و نور آن شکل مخصوصی بهوا و غبارهای آن میداد ، بطوریکه این عده خیال میکردند که در داخل ظرف سرب گداخته‌ای تنفس میکنند .

هیچ صدائی ، از جانب پرنده‌ای ، از جانب حشره‌ای ، بگوش نمیرسید . فقط صدای نفس آنها شنیده میشد و گاه بگاه نیز از داخل اتومبیلها صدای خفیف فلزی برمیخاست . عرق از سررویشان سرازیر

بود . یکی از ایشان غرغرکنان گفت :

ـ ازگرما خفه شدم بیائید زودتر ازینجا برویم .

ولی هیچکدام ازجا تکان نخوردند ، تا وقتی که صدای مبهمی از میان تاریکی مقابل ایشان برخاست. آنوقت آنهائیکه در اتومبیل بودند پائین آمدند ودرسیاهی خفه‌کنندهٔ شب منتظر شدند بار دیگر صدائی از جانب یخچال بگوش رسید، وآنوقت در باز شد وبلافاصله صفیری برخاست وصدای ضربتی شنیده شد ودر دنبال آن فریاد مك‌لندن برخاست که مشغول فحش دادن بود . حاضرین چند لحظهٔ دیگر بیحرکت ماندند ، سپس دوان دوان بجلو رفتند . مثل این بودکه ازچیزی فرار میکنند . صدائی‌ازمیان جمع گفت :

ـ بکشیدش ! بکشیدش !

اما مك‌لندن جلوآنها را گرفت . بالحنی محکم گفت :

ـ اینجا نه . اورا در اتومبیل بگذارید .

صدا دوباره گفت :

ـ بکشیدش !... این سیاه کثیف را بکشید !

سیاه را کشان‌کشان تا اتومبیل بردند. شاگرد سلمانی از اول‌کنار اتومبیل مانده بود . عرق از سر ورویش سرازیر بود ودرناحیهٔ قلب خود ناراحتی شدیدی احساس میکرد .

سیاه پرسید :

ـ آقایان ، چطور شده ، مگر من چه‌کار کرده‌ام ؟

یکی از حاضرین ، دست‌بندی از جیب بیرون آورد ووی بدون مقاومت دستهای‌خودرا بسمت او درازکرد.همهٔ این‌عده ، با دقت وآرامی

مشغول فعالیت بودند وغالباً بهم تنه میزدند. سیاه سعی میکرد درتاریکی شب قیافه‌های این عده را تشخیص دهد. پرسید :

ـ جناب سروان (این لقبی بودکه اززمان جنگ برای مك لندن مانده بود) ، این آقایان که هستند ؟

بقدری بطرف آنها خم شده بود که صدای نفس او بگوش همه میرسید . یکی دونفر را نام برد . بعد پرسید :

ـ آقایان ، آخر من چکارکرده‌ام ؟

مك‌لندن بایك تکان شدید در اتومبیل را بازکرد . بدو گفت :

ـ بالا برو .

سیاه ازجا تکان نخورد . دوباره گفت :

ـ میخواهید بامن چکار کنید ؟ آخر من چه‌کرده‌ام ؟ آقایان سفید‌پوست ، سروان‌ها ، قسم میخورم که هیچ‌کاری نکرده‌ام .

سپس اسم یك یك حاضرین را که شناخته بود بر زبان آورد . مك‌لندن گفت :

ـ میگویم بروبالا .

مشت محکمی بسیاه زد. آنوقت بقیهٔ حاضرین نیزکه از فرط گرما نفسشان باصدائی خشك ازسینه بیرون میآمد ، خودرا بروی او افکندند وتامیتوانستند اورا هدف مشت ولگد قرار دادند. سیاه بدور خودچرخید واینبار اونیز بناسزاگوئی بدیشان پرداخت . با دستهای دست‌بند خورده بسروصورت چندتا از آنها کوفت ، لب شاگرد سلمانی را شکاف داد و او نیز بنوبت خود مشت محکمی بوی زد .

مك‌لندن فریاد زد :

ـ سوارش کنید.

این دفعه دیگر سیاه مقاومتی نکرد و باآن ها سوار اتومبیل شد، وبقیه درجاهای قبلی خود نشستند.

سیاه میان‌سلمانی وسرباز نشسته ودست وپای خودش را جمع کرده بود تا بدانها نخورد وبهرکدام ازین قیافه‌ها بدقت نگاه میکرد. بوچ روی رکاب اتومبیل پرید واتومبیل براه افتاد. شاگرد سلمانی با دستمال، لبشرا که شکاف برداشته بود، پاك‌کرد. سرباز پرسید:

ـ چطور شده، هاوك؟

ـ هیچطور نشد.

سپس وارد جادهٔ اصلی شدند وپشت بشهر براه افتادند. اتومبیل دومی نیز ازمیان گرد وغبار بیرون‌آمد. این‌بار با سرعتی بیشتر بحرکت پرداختند. وکم‌کم آخرین ردیف خانه‌ها نیز از نظر محو شد.

سرباز فریاد زد:

ـ سیاه لعنتی. چه بوی بدی میدهد!

مسافر غریبه، که کنار مك‌لندن نشسته بودگفت:

ـ غصه نخور. همین حالا علاجش را می‌کنیم.

بوچ، از روی رکاب، فحشی داد. شاگرد سلمانی ناگهان خم شد ودست ببازوی مك‌لندن زد وبسادگی گفت:

ـ جان، بگذارید من پیاده شوم.

مك‌لندن، بدون سر برگرداندن، جواب داد:

ـ ما اتومبیل‌را برای خاطر یکنفرطرفدار سیاه‌ها نگاه‌نمیداریم. اگر خیلی دلت میخواهد پیاده شوی خودت را به‌بیرون پرت‌کن.

اتومبیل خیلی تند می‌رفت ودر عقب‌سر آن نور چراغهای اتومبیل دومی ازمیان گرد وغبار غلیظ پیدا بود .

چند لحظه بعد مك‌لندن بیك جادهٔ باریك پیچید ، که پراز جای چرخ وسائل نقلیه‌ای بود که تك وتوك ازآن گذشته بودند . این جاده باریك منتهی بکوره‌های متروك آجرپزی میشدکه مدتها بود دیگر از لوله‌های قرمز رنگ آن دودی بیرون نمی‌آمد وچاههای عمیق آن را نیز خس وخار فراگرفته بود .

تاچند وقت ازاین محل بعنوان چراگاه استفاده شده‌بود ولی یکروز صاحب گله یك قاطر خودرا درآنجا گم کرد وباآنکه بتمام چاهها آدم فرستاد، اثری ازحیوان بدست نیاورد. ازآن موقع دیگر گاو وگوسفندها را برای چرا بدانجا نفرستادند . شاگرد سلمانی گفت :

ـ جان !

ـ بیخود غرغر نکن، اگرمیخواهی بروی خودت را بیرون بیانداز.

مك‌لندن همچنان با اتومبیل در کوره راه پیش میرفت . سیاه که پهلوی سلمانی نشسته بود گفت :

ـ مستر هنری .

شاگرد سلمانی روی صندلی خود جابجا شد وقدری جلوتر نشست.

اتومبیل ازیك چاله بچالهٔ دیگر می‌افتاد ودرهر دست‌انداز سخت تکان می‌خورد . سیاه دوباره گفت :

ـ مستر هنری .

شاگرد سلمانی‌این‌بار باخشم تمام به‌تکان دادن اتومبیل پرداخت.

سرباز فریاد زد : «مواظب باش» ، اما درهمان موقع سلمانی بایك‌ضربت

در اتومبیل را باز کرده وروی رکاب جسته بود . سرباز دستش را از بالای سرسیاه دراز کرد تا اورا بگیرد ، ولی وی بلافاصله خودش را بروی زمین پرتاب کرد . اتومبیل بی‌اینکه ازسرعت خود بکاهد ، براه خویش رفت .

سرعت حرکت ماشین ، هاوك را میان خارها و بوته های خشك غبارآلوده وپرخاك غلطاند وبالاخره بگودالی انداخت . ازافتادن او ابری ازخاك وغبار اطراف اورا فرا گرفت ، آنوقت او نفس زنان با حال تهوع میان بوته‌ها وشاخه‌های شکسته وخشك شده بهمان حالی که افتاده بود باقی ماند . تاموقعی که اتومبیل دومی نیز رسید وگرد وخاك کنان ردشد.

بعد هاوك بلند شد ولنگ لنگان خودرا به‌جادهٔ بزرگ رسانید . آنجا لباسهای خودرا تکان داد وراه شهررا درپیش گرفت .

ماه کاملاً بالاآمده وبالاخره اززیر ابر گرد وغبار خارج شده بود وآرام‌آرام درآسمان می‌لغزید . چند لحظه بعد ، روشنائی‌های شهر از پشت گرد وخاك غلیظ پیدا شد . ناگهان صدای اتومبیلها را شنیدکه از پشت سر او بسمت شهر می‌آمدند و نور چراغهایشان لحظه بلحظه بدو نزدیکتر می‌شد . ازجاده کنار رفت ودرگودالی چمباتمه زد وآنقدرآنجا ماند تا هر دو اتومبیل رد شدند . این بار اتومبیل مك لندن پشت سر حرکت می‌کرد . هاوك بداخل آن نگاه کرد ودیدکه چهارنفر بیشتر در آن نیستند. بوچ دیگر روی رکاب نایستاده بود . اندکی بعد گرد وخاك غلیظ آنها را بکلی درمیان گرفت وازنظر محوکرد . نور چراغها وصدای موتور ماشین‌ها نیز خاموش شد . گردوخاکی که باحرکت اتومبیلها بلند شده بود، چند لحظه درهواباقی ماند ، اما دوباره به‌گرد وخاك همیشگی زمین‌پیوست . سلمانی ازپناهگاه خود بیرون‌آمد ودوباره لنگ‌لنگان در

طول جاده براه افتاد .

۴

آنروز غروب مینی موقعی که لباس میپوشید تا برای شام خوردن برود ، احساس‌کرد که گوئی تمام بدنش از تب می‌سوزد . وقت برداشتن سنجاق زلفش از روی میز ، دستش می‌لرزید ودرچشمانش برقی تب‌آلود پیدا بود . حتی موهای خودرا نیز زیرشانه خشك و شکننده یافت هنوز درست ازلباس پوشیدن‌فارغ نشده بودکه خانمهای دوستش بدنبالش آمدند. موقعیکه پیراهن تازه‌اش را برتن میکرد ازاو پرسیدند :

ـ حالتان برای بیرون رفتن مساعد هست ؟ وقتی‌که قدری آرامتر شدید ، باید تمام‌جریان را برای ما حکایت کنید. وهرچه را که اوگفته وکرده بگوئید .

درچشمهای همهٔ آنها برقی تیره می‌درخشید . وقتی‌که از تاریکی زیر درختها بسمت میدان مرکزی می‌رفتند ، مینی مثل غواصی‌که پیش از فرو رفتن درآب ریهٔ خود را آکنده از هواکند چندین‌بار پیاپی تنفس عمیق‌کرد تا اندکی آرام شد . هرچهارنفر هم براثر گرمای طاقت فرسای هوا وهم بخاطر مراعات حال مینی ، خیلی آهسته راه می‌رفتند . اما در نزدیکی میدان دوباره مینی بنای لرزیدن‌گذاشت .

هرچهارنفر وارد میدان بزرگ شهرشدند.مینی در وسط این‌جمع راه میرفت ودر لباس تازه‌اش خیلی باریك وظریف بنظر میرسید . لحظه بلحظه بیشتر می‌لرزید ، وآهسته راه می‌رفت ، حال بچه‌هائی را داشت که مشغول خوردن بستنی باشند، سرش را بلندگرفته بود ودرنگاهش‌برق تب‌آلودی می‌درخشید . وقتی‌که از برابر مهمانخانه گذشت ، مسافرین‌که

همه ازفرط گرما کت خودرا بیرون آورده بودند وفقط پیراهن آستین کوتاه برتن داشتند ، درصندلی های خود چرخیدند تا بتوانند او را ببینند . هرکدام ازآنها که او را میشناخت بدیگران میگفت : «نگاه کنید ، همان کسی است که دروسط راه میرود وپیراهن صورتی دارد .

ــ اوه ! راستی ؟ اما باسیاه چکار کردند ؟ آیا اورا ...؟ البته حقش هم همین بود ــ کجا سربنیستش کردند ؟ــ نمیدانم . بالاخره حالا بآنجائی که باید رفته باشد ، رفته است » .

در بقیهٔ میدان مردم همه‌جا کلاه از سر برداشتند ومدتی هم دنبال او نگریستند وحرکت ملایم کمر وساقهای اورا در ضمن راه رفتن تماشا کردند . همه‌جا حرفهای اشخاص بخاطر اوقطع میشد .

نگاههائی که بدو افکنده میشد بلا استثنا حال حمایت و احترام داشت . خانمهائی که همراهش میرفتند ، بالحنی پیروزمندانه گفتند :

ــ میبینید مینی ؟ امروز حتی یك سیاه هم درمیدان آفتابی نشده .

بالاخره بسینما رسیدند . مثل این بودکه ناگهان واردکشور سحر آمیز کوچکی شده بودند که در آن زندگی با خیال و افسانه‌ای آمیخته بود . مینی فکر کرد که لبش سوزن سوزن میشود وفکر کرد که قطعاً در تاریکی سینما حالش بهتر خواهد شد وخواهد توانست جلوی خنده‌های اجباری خودش را بگیرد تا آنرا اینطور حرام نکرده باشد . بدینجهت دربرابر نگاه‌های کنجکاوانهٔ حاضرین و زمزمه‌هائی که دراطراف خود می‌شنید بلیط خرید وهمراه دوستانش بسالن سینما رفتند و همهٔ آنها در جای همیشگی خود نشستند . اندکی بعد چراغها خاموش شد ودرصحنهٔ سینما زندگی بصورتی پرهیجان ، باشکوه ، غم‌انگیز ، آغاز گردید .

با وجود شروع فیلم هنوز درباز می‌شد ودختران وپسران جوان دست در دست هم بسالن می‌آمدند، در روشنی کمرنگ سالن هیکل‌های ظریف و بلندآنها درکنارهم دیده می‌شدکه درحرکاتشان ناشیگری‌کودکانه بانشاط وگرمی جوانی درآمیخته بود . دربرابر ایشان رؤیائی زرین و سحرآمیز همچنان در روی صحنهٔ روشن ادامه داشت .

مینی سعی‌کرد بخندد وخودش نمی‌دانست چرا اصرار بخنده داشت. فقط می‌فهمیدکه باید بخندد .

سروصدای او اطرافیان را ناراحت‌کرد بطوریکه دوستانش ناچار شدند اورا ازسالن بیرون ببرند وقتی‌هم‌که درپیاده رو منتظر تاکسی بودند، مینی همچنان بخندهٔ دیوانه‌وار خود ادامه داد . درخانه پیراهن صورتی اورا ازتنش بیرون‌آوردند وزیر پیراهنی وجوراب های اورا کندند و او را در تختخواب خواباندند . چند تکه یخ روی پیشانی و شقیقه‌هایش گذاشتند ، سپس‌کسی را بدنبال طبیب فرستادند .

چندین‌بار تکه یخ را که‌آب شده بود عوض‌کردند . هربار تا وقتی که یخ روی شقیقه‌های او بود ، مینی دیگر نمیخندید ، وفقط‌آرام‌آرام ناله می‌کرد . اما بمحض تمام شدن یخ ، دوباره بخنده می‌افتاد .

یکی ازز نها آهسته ازهمراهان خود پرسید :

ـ طفلك حالش خیلی بداست . ولی راستی خیال می‌کنید بین او وسیاه اتفاقی افتاده باشد ؟ دوباره درچشمان همه برقی تاریك و مرموز و پرهیجان درخشید . چندنفر باهم گفتند :

ـ طفلك ! طفلك مینی !

۵

نصف شب بودکه مك‌لندن اتومبیل خودش را درمقابل خانهٔ‌نوساز وقشنگش نگاه داشت. خانهٔ او مثل قفس پرنده‌ای تمیز وتر وتازه بود و رنگی سبز وسفید داشت. مك‌لندن در اتومبیل را قفل‌کرد وازپله‌ها بالا رفت و.واردخانه شد. زنش‌که روی صندلی مشغول مجله خواندن بود بلندشدومك‌لندن طوری با دقت سراپای اورا برانداز کردکه‌وی بی‌اختیار نگاهش رابرزمین انداخت، مك لندن بادست بساعت دیواری اشاره کرد و گفت:

– زن بازهم تااین وقت شب بیدار مانده‌ای وکمین مرا می‌کشی که ببینی چه‌وقت برمیگردم؟ چندبار گفتم‌که ازاین کارخوشم نمی‌آید؟

زن قیافه‌ای خسته و پریده رنگ وکسل داشت مجله‌ای راکه می‌خواند زمین‌گذاشت. لختی به‌شوهرش‌که غرق عرق بود نگاه‌کرد. سپس بالحنی ملایم گفت:

– جان ...

جان بدو نزدیك شد وشانه‌هایش را گرفت وچندبار فشار داد. فریاد زد:

– چندبار گفتم که اینطورکمین مرا نکش ...

زن، دفاعی ازخود نکرد، فقط گفت:

– جان‌این حرف رانزن. ازفرط گرما خوابم نمیبرد. اوه! اینطور مرا تکان نده.

مك‌لندن اورا تکانی شدید داد وبروی صندلی پرت‌کرد. سپس در را بازکرد وبیرون رفت. درحینی‌که بدانطرف دیگرخانه میرفت‌پیراهن

خودرا از تن بیرون آورد . وقتی که به‌مهتابی رسید ، ایستاد وعرق سر و صورتش‌را با پیراهن پاك کرد، وبعد پیراهن را بدور انداخت هفت‌تیری راکه درجیب داشت بیرون آورد ونزدیك تختخواب روی میزگذاشت . سپس خودش درلبهٔ تخت نشست . کفشها وبعد شلوارش را بیرون‌آورد . دوباره برای پاك‌کردن عرق خود دنبال پیراهنش گشت و آنوقت ، مدتی نفس زنان بنردهٔ غبارآلود تکیه کرد، هیچ صدائی ، هیچ حرکتی حتی تکان بال هیچ حشره‌ای آرامش شب را بهم نمیزد مثل این بودکه زمین تاریك درنور پریده وسرد ماه و زیرنگاه ستارگان شب زنده دار بخواب رفته بود .

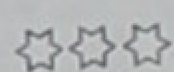
□

فاصله‌های سکوت

از : غزاله

صدای یکنواخت چك چك آب از شیر روشوئی بگوش میرسد . هوای گرم وخفقان‌آور این بعدازظهر ساکت تابستان زن را سخت کلافه کرده است : ازلای کرکره‌ها نگاهی بخیابان میاندازد همه‌جا خلوت‌است وگرمای سرخ آفتاب برسطح صیقلی اسفالتها میتابد ازگیاه ورطوبت سبز- هیچ جا نشانی نیست فقط آفتاب گرم تابستان است وپنجره‌های یك‌شکل وخسته کنندهٔ عمارتها که تا ارتفاع زیاد ممتد است وگاه عبور زودگذر ماشین‌سکوت‌گرم بعد ازظهررا درهم میشکند . زن مضطرب واندوهگین است‌حرکاتش شتاب آلود وغیرمنطقی بنظرمیرسد زمانی جلوی آینه‌میاید وخودش‌را بدقت مینگرد گاه صورت گرگرفته‌اش‌را زیرآب خنك‌میشوید گاهی هم با بیحالی خودش را روی تخت میاندازد و مجلهٔ کهنه‌ای‌راورق میزند او همهٔ این‌کارها را بی‌اراده انجام میدهد ودراین زمان فقط بیك چیز میاندیشد . چشمهای مهربان و صورت ظریف پسرجوانی که حس

میکند بنحو احمقانه‌ای دوستش دارد واین‌عشق بی‌دلیل حتی برای‌خودش هم توجیه ناپذیر است. باخودش میاندیشید : اورا بزودی ازدست خواهم داد وازاین پس در شبها وروزهای گرم وتنها ، ناامید وبی‌تکیه‌گاه خواهم زیست . اما هنوز ته دلش خالی از اعتماد نیست بخـودش تلقین میکند مسلماً اوحاضر نمیشود مرا فدای‌آن دخترك از خود راضی بکند ولی‌اگر امشب نیاید دیگر هیچوقت نخواهدآمد وبا این ترتیب انتخاب خودش‌را کرده است . زن متفکرانه سرش را دربالش فرو میبرد ومدتی بیك نقطه خیره میشود. کم‌کم پلکهایش سنگین میشوند و خوابش میبرد اطاق گرم وخالی ساکت ، است فقط صدای چك‌چك آب بگوش میرسد .



نسیم گرمی کـه بـآرامی میوزد نشانهٔ شروع یك شب شاد و مفرح تابستان است . خیابانهای روشن شلوغ ، پنجره‌های گشوده و پـرده‌های رنگین مواج . پسرجوان باشادی وسبکی گام برمیدارد حوصلهٔ انتخاب کردن ، تصمیم‌گرفتن واینطور اداها را نـدارد اما دخترك خیلی سماجت میکند دیشب برای آخرین‌بار اتمام حجت‌کرده است‌که: «یا مرا انتخاب کن یا معشوقهٔ سی ساله‌ات را،دیگر این وضع قابل تحمل نیست» جوان حس میکند از هردوی آنهـا خوشش میآید . بهر دو احتیاج دارد ولـی وقتی‌پای‌انتخاب بمیان میآید درمیماند واصولاً چه‌احتیاجی‌است بفداکاری، وترجیح یکی بردیگری اگر آنها به‌همزیستی مسالمت‌آمیز تن میدادند خیلی بهتربود . ولی حالا که باید انتخاب‌کرد ، او با تردید زیاد زن را ترجیح میدهد وبسوی‌خانه‌اش راه میافتد همان‌کوچهٔ باریك وساختمانهای بلند دو طرف چراغ پنجره‌اش باآن نور کدر شهوانی روشن است نـور

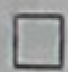
نارنجی مایل به‌بنفش ، اما ایندفعه همه چیز بنظرش یکنواخت وکسل کننده میآید فکر میکندکه دیگرعطر گرم تن زن وچشمهای پراشتیاقش اورا راضی نمیکند با خود میگوید «آخـرش چه ؟ بعد از دو سه‌ساعت تنهاتر و بیحوصله‌تر باز میگردم» حس میکند که نه‌زن ونه دختر جوان هیچکدام برایش جالب نیستند .

بخانه برمیگردد پس‌از چند لحظه تلویزیـون را روشن میکند و ازیخچال یك بطری شیر سرد برمیدارد یك فیلم وسترن بزن بزن نمایش میدهند صندلی راحتی را مقابل تلویزیون میگذارد شیرسرد را درلیوان میریزد وبآرامی جرعه‌جرعه مینوشد .



در اینهنگام زن با پریشانی بساعت نگاه میکند قلبش مضطربانه میطپد با خودش میگوید دیگر همه‌چیز تمام شد مقابل آینه میرود و بـا نگاهی غمگین و نگران بتصویر خویش چشم میدوزد و زیرلب تکرار میکند افسوس‌که دیگر دیـرشده است . من حالا بـرای دوست داشتن و دوست داشته شدن خیلی پیرم و بعـد از پنجره بخیابان مینگرد یك پسر باریك انـدام بلوجین پوشی سرکوچه ایستاده است قلبش بیـاد او فشرده میشود و بعد بزحمت سعی میکند همه‌چیز را ازیاد ببرد ...

... ودراینموقع دختر جوان خشمگین و مضطرب در اطاقش قدم میزند او حس میکندکه بدجوری تحقیر شده است وسخت تنها ونا امید وعاشق است . صورت ظریف ورنگپریده‌اش را درآینه مینگرد و با خشم فریاد میزند : من زشتم زشت ! بعد خـودش را روی تخت میانـدازد و بتلخی میگرید .



نغمه

از : ویلیام شکسپیر

ترجمه : شجاع الدین شفا

دور از تو ، ای مایهٔ شادکامی سال‌گذران ، چه زمستان تلخی بسر آوردم ؛ چه سرمای کشنده‌ای در روح خود یافتم ؛ چه روزهای تیره‌ای بشام بردم ؛ چه غم خزانی در دل خود ودر پیرامون خویش حکمفرما دیدم !

با اینهمه ، آن فصلی که از تو دور بودم براستی زمستان نبود ، تابستان بود .

تابستان زیبا بود که از بهار عاشق‌پیشه بارور شده بود وچون بیوه‌زنی که پس ازمرگ شوهر درانتظار زادن فرزندی باشد خزان پربرکت را دردل میپرورانید. اما این باروری درنظر من زادهٔ عشقی نامشروع نبود ؛ زیرا برای من تابستان وشادیهای آن فرع وجودتست ، اگر تو از نزدمن رفته باشی ، حتی پرندگان نغمه‌سرا برای من آواز نمیخوانند . اگرهم بخوانند آواز آنها چنان غم‌انگیز است‌که برگهای درختان را از ترس نزدیکی زمستان زرد میکند .

□

پس ازهشت سال

از : علی‌دشتی

پس ازهشت سال گذارم بدان درهٔ قشنگ وبا طراوت افتاد همان جائی‌که برای‌آخرین دفعه ازحرارت تهران بدانجا پناه برده بودیم .

زندگانی ما درمقابل حیات ابدی طبیعت چه حقیر ومسکین‌است؟

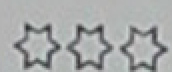
آنوقت هنوز موی سپید در سرمن پیدا نمیشد . آنوقت او برای من حقیقت جمال و جوانی بود . من خیال میکردم تا عمر دارم دوست خواهم داشت !

وقتی او برودخانه میرفت ، آبهای پاك و روشن اندام زیبای اورا جوانتر وبا طراوت‌تر میکردند ، قطرات شفاف آب برآن سینهٔ عاج فام از هرالماسی درخشانتر وپرلمعانتر بود ؛ آنوقت تصور میکردم بیکی از

«سیرن‌های‌متولوژی» دست یافته ، بچشم‌های پر نور او خیره شده می‌خواستم ببینم آبهای رودخانه شفاف‌تر وبهتر میتواند نور آسمانها را منعکس‌کند یاچشمان او ؟

وقتی‌ماه بالا می‌آمد وپرتو خودرا کریمانه براعماق دره میپاشید، می‌رفتیم بالا ، روی‌کمرهای کوه ، آنجائیکه صدای نعرهٔ رودخانه مثل زمزمهٔ پریان افسانه که از جنگلهای دور دست بگوش انسان برسد شبیه‌میشد . برتخته سنگهائی‌که از نور ماه مفروش میشد مینشستیم. او ویلن میزد ومن این سایه روشن هائیکه ماهتاب ایجاد کرده ومنظرهٔ دره رامرموزتر وشاعرانه ومانند موسیقی ، خیال‌پرور ساخته بود نگریسته و خیال میکردم .

چه خیالهای لذیذ وتمام نشدنی ...



پس قلعه مثل هشت‌سال قبل بود ، رودخانه همانطور نعره میزد ، آبها مثل اطفال ، بی‌خیال و اندوه با فریاد شادمانی روی قلوه سنگها میدویدند .

آبشار بدون خستگی فریاد زده وکف‌کنان بررویهم میغلطید .

صخره‌هاوسنگها مثل‌همیشه موقر و بی‌صدا سرجای‌خود نشسته‌بودند.

نسیم همان شوخی ونجوای خود را با برگهای درختان داشت .

آفتاب مثل همیشه دیرطلوع کرده وزود غروب میکرد .

ولی افسوس !

قلب من پرحرکت ومثل همان صخره‌ها بی‌احساس وجهش بود ، روحم خسته ومأیوس ، این‌همهمهٔ نشاط‌آمیز اطفال طبیعت درمن بی‌اثر،

وبروحم یك سکوت وجمود موحش تاریکی میریخت . آن‌کسیکه اورا دوست میداشتم و طبیعت را روح ومعنویت میداد دیگر برای من وجـود نداشت ، آن نوری‌که فضای هستی مرا روشن میکرد خاموش شده بود .

چه شدندآن روزهای سعادتمند ، آن روزهائیکه همه چیزجلوه وروح داشت،آن روز های تابستانی که آفتاب می‌تابید اما گـرم نبود ! باد میوزید اما بقدری‌بودکه موهای سیاه اورا برروی پیشانی مرمرینش پریشان‌کند ؟

آن روزهائیکه روی تخته سنگهای پس قلعه بی‌خیال میافتادیم ! ضجهٔ آبشار از دور ، از دویست سیصد قـدمی مثل سرور خوابـی گوش را نوازش میداد . غبار الماس مانندی کـه دور آبشارها لرزیده بود در زیر تابش آفتاب قوس قزح کوچکی درست میکـرد ، رایحهٔ پودنه وگلپر وگیاههای خود روی‌کوهستانی فضا را پر میکرد .

سراو برای گرفتن ویلن بطرف شانهٔ چپ کج شده ، آرشه روی سینهٔ باز اومیرقصید .

آدم نمیدانست که چشمان رؤیا پرور او بـر سیمای ویلن اندوه میپاشید یاموسیقی‌محزون برآن چشمها یك پرتو ملال وخستگی‌می‌بخشید، گاهی‌آهسته میخواند وزمزمهٔ آرام اومثل‌صدای فاخته ، هموم نامعلومی دراعماق روحم بیدار میکرد .

اوه ! چقدر حیف بود که این دست وساعد زیر خاك بپوسد وآن چشمان قشنگ ازخاك سیاه لحد پرشود .

بیائید گریه کنیم ،گریه‌کنیم برآن‌کسیکه دیروز با آبشارمینالید، باترانه‌های مرغان هم‌آهنگی داشت وامروز خـاموش و بی‌صدا دربطون

تاریك گذشته ناپدید گشته .

برآن کسیکه دیروز بر روی سبزه هـا میدوید ، با گلها معاشقه میکرد ، ستارگان تا نیمه‌های شب باچشمان اوصحبت میکردند وامروز ساکن وبی‌حرکت دراعماق ظلمت زدۀ خاك برای همیشه خوابیده است ، برای کسیکه دیروز بـر فرق بهار نشسته و نشاط و جوانی را در اطراف خود پراکنده میکرد ، وامروز قبر او در زیر برگهای زرد خزان مستور شده است .

گریه کنیم برآن دختر جوانیکه مانند ستارۀ زهره برپیشانی‌شبها میدرخشید واکنون فقط در روی قبر اوست‌که موکب باحشمت و عظمت شبهای تاریك عبور میکند .

گریه کنیم برآن تبسمی‌که ازچهرۀ حیات محو شده و مانند قطرۀ اشك بزیر خاکها فرورفته است .

گریه کنیم برآن قبر تك و تنهائیکه فقط فلقها برروی آن تبسم میکنند وابرها گریه !

□

تابستان ، یك‌روز بعدازظهر

ارسکین کالدول

ترجمه : احمد شاملو

کاکاویك‌گلووراززورظهر گرمای کباب کنندۀ بعدازظهروازهرم آفتاب که‌صاف توصورتش می‌زدازخواب بیدار شد .. نیمساعت را ، شیرین خوابیده بود.

وسط این دنده به‌آن دنده شدن بود کـه ، همین جوری بی‌خود لای پلك چشم‌هایش را واکرد . وتوی همین یك‌لحظه‌چشم واکردن بود که «هیوبرت» را باآن ریش‌هـای سیاه ، دیدکه پائین پاهایش ایستاده . چشم‌هایش را مالید وتا جائی‌که می‌توانست ، باز نگهشان داشت .

کاکا هیوبرت پای مهتابی ایستاده بود . توی حیاط ، پای مهتابی

ایستاده بود ویك دانه کاج هم گرفته بود توی مشتش ، و با اینکه یـك چشم غره به‌اش رفت ، جا نزد: کاج را به‌پوست زبر وسیاه وقاچ قاچ کف پای اربابش کشید ، وبرای پرهیز ازلگد او ، دوسه قدمی عقب جست.

ویك ، همانطور چرتالو ، سرش داد زد :

ـ چـه مرگته ، اینجا وایسادی و بـا اون کاج صاب مرده قلقلکم میدی ؟ گور مرگت هیچ‌کار دیگه‌ئی نداری بکنی؟ چرا نمیری گم‌شی توی کرت واسه اون شیپیشه‌های مادرسگ پنبه‌دونه ، یه فکری بکنی ببینی چه‌جوری میشه قالشونو کند ؟.. اگه تازوده دخلشونو نیاریم، پنبه که هیچی : کوفتم واسه‌مون نمیذارن !

«هیوبرت» گفت :

ـ آقا «ویك» ! من ازاین‌که شمارو بیدارتون کردن هیچ منظور مخصوصی ندارم که ، آقا «ویك» !.. اما موضوع سراینه‌که یه‌مرد سفیدپوست اومده اینجا ، دنبال کلك می‌گرده ... به‌من نمیگه منظور عرضش چیه، اما معلومه که اینجا ها پرسه زدنش، همچی پری هم بی‌علت‌نیس!

ویك ، حالا دیگر پاك خواب ازسرش پریده بود . پاشد روی‌تشك نشست و مس‌مس‌کنان به پوشیدن پوتین هایش پرداخت ... ریگ هـای سفید کف‌حیاط ، مثل آینه برق میزد ونورآفتاب را تو چشم های ویك می‌انداخت.بااین وضع، دیدن آن طرف حیاط هیچ جوری‌امکان‌نداشت.

هیوبرت ، کاج را انداخت تو مهتابی واز جلو «ویك» کنار رفت.

ویك ، همانطورکه بند پوتین‌هایش را می‌بست ، گفت :

ـ لابد خیال دعوا معوا داره ... سفیدا وقتی یه جائی میرن وفقط می‌شینن ولام تاکام هیچی نمیگن ، حتماً دنبال دعوا میگردن .

هیوبرت به‌طرف حیاط نگاه کرد و گفت :

ـ اوناش ، آقا «ویك» . پای اون درخته نشسته .

«ویك» برای اینکه ببیند زنش «ویلی» کجاست ، نگاهش را به اطراف چرخ داد . ویلی، ته‌مهتابی ، روی آخرین پله نشسته بود. درست رو درروی سفید ناشناس نشسته بود و کوچکترین توجهی هم به «ویك» و «هیوبرت» نداشت .

ویك به‌هیوبرت گفت :

ـ تو اینقدر احمقی‌که نمیدونی وقتی من‌خوابم نباس بیدارم‌کنی؟ آخه این وقت روز ، موقعیدکه آدم بیدار باشه. نمیدونی‌که من، بعضی وقت‌ها حتماً باید یك‌خورده بخوابم؟

هیوبرت‌گفت : ـ من هیچ به‌این‌فکر نبودم‌که بیام بیدارت‌بکنم، ارباب . اما آخه «ویلی» خانم گرفته صاف رو به‌روی اون سفیده، بالای پله‌ها نشسته. یاروهم یه‌عالمه وخته اومده و بی‌اینکه لام تاکام حرفی‌بزنه، یه‌تیکه چوبو گرفته ومی‌تراشه ... فکرکردم وختی چوبشو تراشید ، یه چیزهائی اتفاق می‌افته. بعدشم نگا کردم ودیدم که دیگه ازچوبه هیچی باقی‌نمونده ... این بودکه اومدم بیدارت‌کردم ارباب ، منظور دیگه‌ئی که نداشتم ...

ویك دوباره به‌طرف ویلی نگاه کرد. بعد برگشت و به‌طرف مرد ناشناس نگاه‌کرد که رو به‌روی ویلی ، زیردرخت بلوط نشسته بود. و آنوقت به‌چوبی که می‌تراشید نگاه‌کرد ، ودیدکه چوب به‌نازکی یك‌ورق کاغذ درآمده .

هیوبرت‌گفت : ـ ارباب جون . ماکه امروز خیال نداریم با مردم

تو جوال بریم ومرافعه راه بندازیم ... مگه نه ؟

اما ویك بدون اینکه نشان بدهد حرفش را شنیده است، پرسید:

ـ یارو ازکدوم دراومده ؟

ـ من چه میدونم آقا «ویك». من که ندیدم از کدوم در اومده... یه‌وقت سرمو بلن‌کردم دیدم اونجا زیر اون بلوط لعنتی نشسته و داره با چاقو یه‌تیکه چوبو می‌تراشه ... گمونم موقع اومدنش من خواب‌بودم. چون‌که وقتی نگاش‌کردم ، دیدم اونجا نشسته .

ویك از روی تشك‌آمد این‌ور ، ولب مهتابی نشست. وزیر آفتاب، دانه‌های درشت عرق از روی‌گردنش سرازیر شد .

ـ هیوبرت ! برو جلوش ، ازش بپرس اینجاها پی‌چی می‌گرده .

ـ هیوبرت گفت :ـ آقا ویك جون ! ماکه امروز خیال نداریم با کسی تو جوال بریم ومرافعه راه بندازیم . مگه نه ؟

ـ یه‌بار بهات گفتم : برو ازش بپرس این دور وبرها چی‌میخواد!

هیوبرت تا وسط راه رفت ، اما ناگهان ایستاد . وازهمانجا گفت:

ـ نگاکن ! آقا ویك میگه این دور وبرها چی میخوای ؟

مرد غریبه هیچی نگفت. حتی اصلاً سرش را هم بلند نکرد.

هیوبرت باعجله به‌طرف ویك برگشت. حالا دیگرسفیدی چشم‌ـ هایش قد یك نعلبکی شده بود .

ویك پرسید : ـ ها ؟ چی‌گفت ؟

هیوبرت گفت :ـ همونجور مث اول ساکت موند ، آقا «ویك»... وانمود می‌کنه‌که اصلاً صدای منو نمیشنفه ... راسشو بخوای ، بهتره خودت باهاش‌صحبت‌کنی‌واسه این‌که اصلاً به‌من محل‌نمیذاره،آقاویك...

به‌نظرم از اونجائی‌که نشسته، فقط تونخ ویلی‌خانومه که روبه روش بالای پله‌ها جا خوش‌کرده ... اگه به ویلی خانوم بگی بره توخونه دروببنده، شاید اونوقت بشه باهاش دوتا کلمه حرف زد.

ویك گفت :

ـ هیچ معنی نداره کـه دختره رو بفرستم تو خونه . . بی اونم می‌تونم به حرفش بیارم ... یالّلا ! اون چوب قپونو بده من بینم !

هیوبرت گفت :

ـ آق ویك ! دلم میخواد بذاری راجع به‌ویلی‌خانوم دو تا کلمه حرف بزنم ... الآن یه‌ساعته‌که ویلی خانوم‌گرفته بالای پلهٔ بالائی نشسته، اون سفید پوسته هم همونجور نگاش می‌کنه و چشم ازش ور نمیداره ... اگه من بجای توبودم فوری به‌ویلی‌خانم می‌گفتم پاشه بره یه‌جهنم دیگه بشینه... آخه، ویلی خانوم ازقضا امروزاون زیرمیرا هم هیچی نپوشیده.

ـ بهات گفتم اون چوب قپونو بده من !

هیوبرت رفت ته مهتابـی و چوب قپان پنبه‌کشی را آورد گذاشت جلو ویك ، و خودش رفت‌کناری ایستاد و گفت :

ـ ارباب جون ! امروز خیال نداریم باکسی توجوال بریم ومرافعه راه بندازیم ، مگه نه ؟

ویك بلند شدکه از توی مهتابی به حیاط بجهد ، اما همین وقت ، مردکه زیردرخت بلوط نشسته بود، چاقوی دیگری به‌درازی سی‌سانتیمتر از جیبش درآوردکه دسته‌اش غلاف چرمی داشت. مرد ، با شست‌دست ، دگمهٔ فنری راکه ته دسته بود فشار داد ، و تیغهٔ پهن براق ، بـا صدای خشکی بیرون جست وزیر آفتاب درخشید . مرد سفیدپوست ، با هر دوتا

چاقو شروع به بازی‌کرد : آنها را به هوا می‌انداخت و می‌گرفت .

هیوبرت رفت آن طرف «ویك» ایستاد و گفت :

ـ آقا «ویك» ! من نمیخوام توکارات فضولی‌کرده باشم، اماگمونم با آوردن ویلی خانوم ، واس خودت بی‌خودی قال‌چاق کرده‌باشی ... آخه ویلی خانوم یه‌زنیه که فقط به درد زندگی تو شهر می‌خوره ، نه به درد زندگی اینجا ، وسط بیابون !

ویك به‌اش توپید . اما هیوبرت همانطور ادامه داد . گفت :

ـ آقا ویك ! میخوام اینو به‌ات‌گفته باشم‌که یه دختر دهاتی، اگه قیمه قیمه‌اش بکنی نمیره روی پلهٔ بلند ، جلویه مرد غریبه پاهاشو واز بذاره و بشینه. علی‌الخصوص‌که زیر اون روپوش‌آبی تنش هم دیگه هیچی نپوشیده باشه ؛ هیچی هیچی !

ویك‌گفت : « خفه شو ! » و چوب قپان را کنار خودش روی تشك گذاشت .

مرد که تا حالا زیر درخت بلوط نشسته بود و چشم از ویلی برنمیداشت ، چاقوکوچکه را بست گذاشت تو جیبش . آنوقت ، برای آخرین بارچاقو بزرگه راکه دستهٔ چرمی داشت به‌هوا انداخت و بامهارت گرفتش . و با ویلی شروع به حرف زدن‌کرد :

ـ تو اسمت چیه ؟

ـ ویلی .

دوباره چاقو را انداخت هوا وگرفت ...

ویلی گفت : ـ تو خودت اسمت چیه ؟

ـ منو «فلوید» میگن .

ـ بچهٔ کجائی ؟

ـ کارولینا .

چاقو را از همیشه بالاتر انداخت و گرفت . دوباره انداخت و دوباره گرفت .

ویلی باز به‌حرف آمد و پرسید :

ـ خوب . نگفتی اینجاها ، تو «جورجیا» چیکار می کنی ؟

ـ چم‌دونم والّلا ؛ همینجوری ول می‌گردم .

ویلی لبخند عشوه‌آمیزی زد . فلوید از جایش بلند شد و رفت طرف پلکان . روی پلهٔ اول نشست ، دست‌هایش را دور زانوهایش قلاب کرد ، نگاه حیزش را دوخت به ویلی ، آنوقت گفت :

ـ روهمرفته تیکهٔ دندون چسبی هستیا !

ـ ویلی با شیطنت گفت :

ـ خودتم بدك نیستی .

بعد خندید ، دست‌هایش را گذاشت روی زانوهایش ، خم شد و به پائین نگاه‌کرد و چشمك غلیظی زد .

فلویدگفت : ـ که اینطور ... بایه ماچ چطوری ؟

ـ به چه دردت میخوره ؟

ـ هیچی ... از اون بهترشم خیلی‌گیرم اومده .

ـ خوب پس ؛ از همونجائی‌که نشسته‌ای تحویل بگیر .

فلوید ، چهاردست‌وپا بالا خزید و یك پله پائین‌تر از ویلی، نشست. یك دستش را روی زانوی اوگذاشت ، و دست دیگرش را هم دورکمرش حلقه‌کرد . ویلی هم یك پله پائین‌تر آمد و تنگ دل فلوید نشست . . .

آن‌ور حیاط ، پای مهتابی ، کاکا «هیوبرت» که لب پائینش شروع کرده بود لرزیدن ، به اربابش گفت :

ـ آقا ویک جونم ! ما که خیال دعوا مرافه راه انداختن نداریم . مگه نه ؟

ویک چشم غره‌ئی به کاکا رفت و هیچی نگفت .

ویلی و فلوید چنان به هم چسبیده بودند که انگار روی دنیا تک و تنها هستند .

ویک گفت :

ـ اصلاً هیچ معلوم‌هس این احمق کله خر بی‌بته کدوم بی‌پدر و مادریه ؟ هرکی‌هس حتماً سرش به تنش زیادی کرده که اومده اینجا دنبال ویلی موس‌موس می‌کنه .

هیوبرت گفت :

ـ ارباب جون ! توکاری نمی‌کنی که جنجال و مرافه راه بیفته . مگه نه ؟.. اگه منو میگی‌که، امروز هیچ خوش ندارم جنجال‌ومرافه‌ئی چیزی داشته باشم . ئه ! مرافه چیه !

ویک زیر چشمی به تیغهٔ سی سانتی چاقو ـ که فلوید ، جلو پاش ، تو چوب پله فروکرده بود نگاه کرد . هرشست سانتی متری درازی تیغه و دسته ، روی نوک آن ایستاده بود و انعکاس آفتاب که به تیغهٔ براقش می‌تابید ، خط روشنی به روی پاچهٔ شلوار فلوید می‌انداخت .

ویک گفت : ـ هیوبرت ! میری جلو ، چاقورو ورمیداری میاری میدی به من . فهمیدی ؟ گمون نمی‌کنم از یه آدم به این ریغماسوئی ترسی داشته باشی .

هیوبرت که دندان‌هایش بهم می‌خورد ، گفت :

ـ از قضا چرا ، آقای ویك ! ... هیچ دلم نمیخواد سر یه همچی چیزای کوچولوئی ازخودم برنجونمت، اما اگه چاقوی اون سفیدپوسته‌رو خواسته باشی ، باید خودت بری ورش‌داری ... من اصلاً نمیخوام تو این‌جور کارا ، خودمو قاطی معقولات بکنم ، آقا «ویك» این یه دفه‌رو نمی‌تونم به حرفت گوش بدم . اگه چاقوی اون مرده چشاتو گرفته ، ورداشتنش دس خودتو می‌بوسه !

ویك که از عصبانیت دیگر روی پا بند نبود ، واسرنگ رفت تو دل هیوبرت ، به طوری‌که هیوبرت پس‌پسکی رفت طرف باغچه ، و آنجا به فکرش رسید خودش را به پناه چناری بکشدکه بین او و بیشهٔ کاج پشت پنبه‌زار بود .

ویك هیوبرت را صدا زد و به‌اش امرکرد برگردد . و هیوبرت ، ناچار برگشت . ازکنج مهتابی پیچید ، باقدم‌های آهسته جلوآمد وچند قدم مانده به تشك ـ که ویك دوباره رویش نشسته بود ـ ایستاد. لب‌هاش می‌لرزید و سفیدی چشم‌هاش دم به دم بیشتر و بیشتر می‌شد .

ویك به‌اش اشاره‌کرد جلوتر بیاید، اما هیوبرت هرچه‌کرد خودش را راضی‌کند ، یك وجب هم نتوانست جلوتر برود ...

فلوید به ویلی گفت : ـ چند سالته ؟

ـ پونزده .

چاقوی تیغه بلند را ازتوی چوب درآورد ودوباره، باقوت‌بیشتری همان جا فروش کرد .

ویلی گفت : ـ تو خودت چند سالته ؟

– تقریباً بیس‌وهف سال .

– زن گرفته‌ای ؟

– تا حالا که نه ... توچی ؟ شوهر کرده‌ی ؟

– تقریباً سه‌ماهه .

– به نظرت ، چه‌جور چیزیه ؟

– تا حالاش که بدک نبوده.

– با یه ماچ دیگه چطوری ؟

– همین حالا یه دونه گرفتی ...

– مزه داشت . یکی دیگه‌م میخوام .

– دیگه نمیدم .

– واس چی ؟

– واسه اینکه مردا از دخترائی که خیلی ماچ بدن خوششون نمیاد .

– من اونجور نیستم .

– پس چه‌جوری ؟

– من میخوام خیلی ماچت کنم .

– آخه... اگه خیلی‌ماچ بهات بدم ، دلتومی‌زنه ول‌می کنی‌میری.

– نه نمیرم . واسه‌یه چیز دیگه‌م وای میسم .

– ای شیطون ! واس چی ؟

– بذار بریم تو اتاق آب بخوریم ، تا بهات بگم .

– نه . تو اتاق نه . واسه آب باید بریم سرچشمه .

– چشمه کجاس ؟

ـ اون ور مزرعه‌س ... تو بیشه .

فلوید ازجایش بلند شد وگفت : ـ راه‌بیفت دیگه پس.

بعد خم شد و چاقو را از توی چوب بیرون‌کشید .

ویلی از پله‌ها پائین دوید و ازحیاط گذشت . وقتی فلوید دید که ویلی به انتظار او نه‌ایستاد ، او هم دنبالش دوید ، و چاقوها را که تو جیبش بود ، از روی جیب ، با دست نگهداشت .

ویلی از جلو و فلوید از عقب ، دوان دوان از مزرعهٔ پنبه‌گذشتند تا به‌چشمه رسیدندکه توی بیشهٔ‌کاج بود ... آن چند قدم آخر ، فلوید توانسته بود به‌ویلی برسد . بازوی او را بگیرد، و پا به‌پای هم‌بدوند.

آنجا توی‌حیاط ، هیوبرت توچشم‌های ویك نگاه کرد وگفت :

ـ ارباب جون ! امروز که ما خیال نداریم بااین و اون تو جوال بریم . مگه نه ؟

ویك به‌اش توپید ، اما اوکـکش نگزید و همانجور ادامه داد :

ـ من‌هیچ خوش ندارم تو دردسر بیفتم، یا مثلاً اون چاقو دسته چرمیه به‌اون گندگی شیکممو سفره‌کنه ... چطوره فوری برم توخونه ، واسه توبخاری یه‌خورده هیزم بشکونم ؟

این راگفت ووقتی دید ویك‌توفکر است وجواب‌نمی‌دهد، همانطور که نگاهش را توصورت او دوخته بود ، یواش یواش شروع‌کرد به جیم شدن . اما ویك ناگهان سرش داد زد :

ـ برگرد اینجا !

کاکا ایستاد وگفت : ـ مگه چیکار میخوایم بکنیم ، آقا ویك ؟

ویك خودش را شل کرد و از روی مهتابی به پائین سر داد .

آمـد پـائین ، رفت طرف درخت بلوط و به جائی که فلوید نشسته بود نگاه‌کرد . آن‌وقت روی پله‌ها ، جای ویلی را از نظر گذراند .

حرارت آفتاب ظهر ، از لای برگ‌هـای درخت بیرون می‌زد ، و ویك احساس می‌کرد هوائی‌که تنفس می‌کند چنان سوزان است که‌گلوی اورا می‌سوزاند .

– ببینم هیوبرت . تفنگ داری یا نه ؟

– نه‌ارباب . تفنگ ندارم .

– چرا وقتی ازت تفنگ میخوام نباید داشته باشی ؟ واس چـی تفنگ نداری ؟

– آخه ، آقاویك ! من تفنگو میخوام چیکار کنم . یه‌تفنگی‌داشتم که باش خرگوش و سنجاب و این جور چیزا می‌زدم . امـا یه‌روز به‌سرم زد اونو برفوشم ، اونوقت همینکه دیدم یکی مشتریشه ، فوری اونو آب کردم . به‌گمونم خوب‌کاری کرده باشم ارباب ! اگه نه ، ممکن بود یـه وقتی مث حالا از من بخواهینش .

ویـك برگشت به‌طرف مهتابی ، چوب قپان را برداشت ودر حال تفکر چندبار ، آن را بـه‌لبهٔ مهتابی زد . بعد ، آن را دست گـرفت و به‌طرف چشمه نگاه کرد . آن وقت به‌سرعت چند قدمی به‌طرف چشمه پیش‌رفت و ناگهان ایستادو به‌صدائی که ازآن طرف می‌آمد گوش داد .

صداهائی که از طرف چشمه می‌آمد ، صدای فلوید و ویلی بود . اول صدای فلوید آمد ، که انگار یك‌چیزی به ویلی‌گفت . بعدش‌صدای ویلی‌آمد، که مستانه غش غش خندید.چند دقیقه‌ئی سکوت برقرارشد و بعد ، دوباره صدای خندهٔ ویلی هوا را برداشت . ویك خواست راه‌بیفتد

و به‌مهتابی برگردد ، که باردیگر غش‌غش خندهٔ ویلی بلندشد، خنده‌ئی
که این بار درست و حسابی به‌جیغ‌های شهوی و ناله‌های کام‌گیری گربه
شباهت داشت . مثل این که در آن واحد هم می‌خندید و هم گریه
می‌کرد .

هیوبرت پرسید :

ـ آقاویك! راستی هیچ‌پاش نیفتاده‌که به‌من بگی این ویلی‌خانومو
از کجا آورده‌ای ؟

ویك زیرلب گفت :

ـ چه میدونم . از همین نزدیکا ، از اون پائین .

هیوبرت به‌صداهائی که از توی بیشهٔ کاج شنیده می‌شد گوش داد
وپس از یك‌لحظه گفت :

ـ ارباب ! به‌نظرم اونقدری‌که لازم بوده ، دورنرفته باشی .

ویك گفت :

ـ چرا . اون قدری که لازم بوده دور رفته‌م . اگه از اون بیشتر
می‌رفتم‌که ، به «فلوریدا» می‌رسیدم !

کاکا ، همان‌جور که شن‌کف حیاط را باتخت پهن وکلفت‌کفش‌هاش
صاف می‌کرد ، دوسه‌بار شانه‌اش را بالا انداخت ، وبالاخره‌گفت :

ـ نه . آقاویك! اگه من جای تو بودم ، بی‌برو برگرد یه‌دفعهٔ‌دیگه
هم این راهو می‌رفتم .

ـ منظورت از «یه دفه دیگه» چیه ؟

ـ آخه خیال می‌کنم شاید دیگه نمیخوای ویلی را نگهداری ،
آقاویك !

ویك به‌اش توپید .

«هیوبرت» دوسه بارسرش را بلند کرد و کوشید از بالای بته‌های پنبه ، توی بیشهٔ کاج را نگاه‌کند ...

ویك گفت :

- پسر ، گم شو به‌کارات برس ! مگه ممکنه که دیگه ویلی رو نخوام ؟ یه‌همچی دخترقشنگی دیگه ازکجا ممکنه به‌تورم بخوره ؟

هیوبرت گفت : - آق ویك‌جون ! منم منظورم خوشگلیش نبود ، رفتارشو میگم .

- هوه ! رفتارش غصه نداره ... اون حالا اینجور رفتار می‌کنه ، براینکه هنوز بچه‌س . کمی که پیربشه ، از این جور کاراشم دس می‌کشه ...

ویك که خودش از حرف خودش مجاب شده بود ، رفت طرف مهتابی . اما هیوبرت همانجا پای درخت‌کاج ایستاد ؛ چون‌که از آنجا تاحدودی میشد توی بیشهٔ کاج را دید .

ویك رفت روی مهتابی ، تشك‌را پهن‌کرد وپوتین‌هایش را درآورد.

هیوبرت باخودش گفت : - همون وقت که شروع کرد اون چوبو بتراشه ، میدونستم که یه خبری میشه !... این سفیدا ، یه‌تیکه چوب کوچیکوورمیدارن ، شروع می‌کنن به‌تراشیدنش... می‌تراشن ، می‌تراشن ، می‌تراشن ، اونوخت همین که به‌آخررسید و دیگه ازش چیزی باقی نموند ، بلندمیشن و اون کاری رو که نباید بکنن ، می‌کنن .

ویك از روی تشك صدا زد : - هیوبرت !

- چیه ارباب ، آقاویك ؟

ـ مواظب باش چوب قپون همونجائی که هس باشه و ، موقعی که اونا ازسرچشمه برگشتن ، فوری منو بیدار کنی . شنفتی ؟

ـ بله ارباب . خیال داری یه‌چرت بخوابی ؟

ـ آره . اما اینو بدون که اگه اونا اومدن وبیدارم نکردی! وقتی خودم ازخواب بیدار بشم دمار از روزگارت درمیارم ها ...

ویك این را گفت و روی تشك دراز شد و برای این کـه انعکاس شدید نورآفتاب که از شن‌های سفیدکف حیاط می‌تابید، آزارش ندهد ، ساعد دست راستش را روی چشم‌هایش گذاشت .

هیوبرت سرش را خاراند و به‌درخت بلوط رو به روی راهکوره‌ئی که بـه چشمه می‌رفت تکیه داد و منتظر ایستاد . اکنون خرناس ویك را از صداهائی که گاه به گاه از بیشه به گوش می‌آمد ، واضح‌تـر می‌شنید .

جلو راهکورهٔ چشمه ، پـای بلوط ، توی سایه نشسته بود آوازی به‌یادش آمدکه زیرلب شروع کرد به زمزمه کردنش .

هنوز خیلی مانده بود که آفتاب غروب کند .

□

وداع

گی‌دوموپاسان

ترجمه : محمدقاضی

آن دو دوست تـازه از خـوردن شام فراغت یـافته بودند . از پنجرهٔ مهمانخانه به‌خیابان مملو ازجمعیت می‌نگریستند . وزش نسیم خنك و مطبوعی را احساس میکردندکه درشبهای فرح‌بخش تابستان در پـاریس می‌وزد ورهگذران را وامیداردکه سربالا کنند وهوس جاهای نامعلوم ، آن دور دورها ، زیرشاخ وبرگها را در دل خویش احساس نمایند و در رؤیای رودخانه های روشن ازنور مهتاب و کـرم های شب تـاب وبلبلان

مست فرو روند .

یکی از آن دو، هانری سیمون ، آهی عمیق کشید و گفت :

-حیف که دارم پیر می‌شوم ، حیف ! پیش از این درچنین شبهائی چون اسپند بر آتش بودم لیکن امروز جز حسرت ودریغ چیزی بدل ندارم. راستی که عمرچه زودگذر است !

این مــرد قدری چـاق می نمود و شاید چهل و پنج سال از سنش می گذشت وسرش کاملاً طاس بود .

رفیق دیگر ، پی‌یر کارنیه درجواب گفت :

ـ دوست عزیز ، من نیز بی‌آنکـه خود متوجه باشم پیر شده‌ام . من همیشه شاد وخندان ودل زنده ونیرومند بودم . انسان چـون هرروز خودرا درآئینه تماشا می‌کند به تأثیری که گذشت زمان در او می بخشد پی نمی‌برد ، زیرا این تأثیر به‌کندی و به توالی صورت می‌گیرد و چهرهٔ آدمی‌را چنان به‌تأنی وآهستگی‌دیگر گون‌می‌کندکه تغییرات‌آن محسوس نیست . فقط به‌همین سبب است‌که وقتی پس از دو یا سه‌سال متوجه کار تاراج زمان در وجود خود می‌شویم ازغصه دق‌نمی‌کنیم، زیرا نمی‌توانیم اهمیت این تاراج را درك‌کنیم ؛ وبرای آنکـه بتوانیم به‌شمه‌ای از آن پی ببریم باید تاشش ماه به‌صورت‌خود درآئینه ننگریم. آه!...آن وقت بیا وببین‌که چه برسرمان آمده است .

واما زنان! راستی دوست‌عزیز، چقدر دل من‌بحال این موجودات بینوا می‌سوزد! تمام سعادت وعظمت وحیات ایشان درگرو زیبائی‌ایشان است‌که آن نیز ده سالی بیش نمی‌پاید .

من اکنون پیر شده‌ام بی‌آنکه خـود متوجه بـاشم ، و خویشتن را جوانی نورسیده می‌پنداشتم وحال آنکه نزدیك به‌پنجاه سال ازسنم گذشته

است، وچون اندك ضعف وفتوری درخود حس نمی‌کردم آرام وخوشوقت براه خود می‌رفتم.

احساس این سقوط بطریقی ساده لیکن وحشتناك بمن دست دادکه مرا تا مدتی نزدیك به‌شش ماه ازپا در انداخت ... و سپس تکلیف من روشن شد ...

من نیزمانند همهٔ مردان ، اغلب عاشق شده‌ام ولی اصولاً عشق یکبار بسراغ من‌آمده است .

تقریباً دوازده سال پیش ازاین، اندکی پس ازجنگ[1] بود که او را در اترتا دیدم. صبح‌ها هنگام‌آب‌تنی، جائی‌زیباتر ازاین پلاژ نیست. جائی است محدود ومدور ، بشکل نعل اسب‌که صخره‌های بلند و سفید ساحل ازهرطرف آنرا احاطه کرده است و جابجا سوراخهای مخصوصی درآنها تعبیه شده‌است این صخره‌ها به‌اشکال مختلفند: یکی عظیم ودراز است وپای غول‌آسای خودرا در دریا دراز کرده است ویکی صورتی‌گرد ومدور دارد . خیل زنان از هرسو گرد هم می‌آیند وبر دماغهٔ باریکی ازشنهای ساحل انجمن می‌کنند واز رنگهای گوناگون آرایش خودباغی رنگین در فضای محدود آن دیواره‌های بلند سنگی پدید می‌آورند . خورشید برآن سواحل، برآن چترهای‌آفتابی رنگین وبرآن دریای‌آبی مایل بسبز، راست میتابد . همه چیز شاداب وخرم وزیبا می‌نماید وبنظر می‌رسدکه همه چیز لبخند میزند. مردم می‌آیند ودر برابرآب می‌نشینند ومهرویان شناگر را تماشا می‌کنند . اینان درحالیکه جامهٔ حمام بدوش دارند رو به‌دریا سرازیر می‌شوند وهمینکه به کفهای امواج سبك کناره

۱ـ مقصود جنگ ۱۸۷۰ فرانسه وپروس است .

میرسند با نازی دلفریب آن جامه را به‌کناری می‌اندازند و با قدمهای تند وسریع داخل آب می‌شوند ، ولی اغلب لرزشی مطبوع ناشی ازسردی آب دریا وچندشی آنی حرکت ایشان را متوقف می‌سازد .

کمند زنانی‌که در نخستین لحظهٔ آب‌تنی دچارچنین لرزشی نشوند. درآن لحظه است‌که می‌توان درایشان بچشم خریداری نگریست وازمچ پا تا گلو وراندازشان کرد. مخصوصاً خروج ازآب ، زنانی را که ضعیفند لو میدهد ، هرچند آب دریا برای گوشتهای شل افتاده کمی قوی‌است.

من اول‌بار که‌آن زن جوان را دیدم شیفته وفریفته شدم. مزاجی سالم وبدنی قرص وترد داشت . ازاین‌گذشته ، چهره‌هائی هستندکه لطف وملاحتشان ناگهان در ما تأثیر می‌بخشد وسراپای وجود ما را بیك نظر، مسخر خویش می‌سازد . آدم از یافتن چنین زنانی احساس می‌کند که برای دوست داشتن بجهان آمده است . من این احساس واین تکان را در خود دیدم .

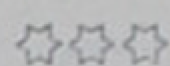
کاری‌کردم که مرا به‌او معرفی‌کنند وبزودی چنان گرفتار عشق‌او شدم که تا آندم هرگز بآنحالت دچار نشده بودم . به‌یکباره دل از من ربود . تحمل نفوذ زن چیزی وحشتناك ولذت‌بخش است . عذابی است الیم ودر عین‌حال سعادتی‌است عظیم . نگاهش ، لبخندش، موهای‌گردنش که از اهتزاز نسیم زیر و رو می‌شد ، کوچکترین خطوط چهره‌اش و کمترین حرکات بدنش برای من لذت‌بخش بود ومنقلبم می‌کرد وعقل از سرم می‌ربود . با ادا واطوارش ، با وضع ورفتارش وحتی باچیزهائی‌که همراه خود داشت و همهٔ آنها مرا مسحور می‌کردند برسراپای وجودم مسلط شده بود . از دیدن توری صورتش‌که روی مبل‌گذاشته واز تماشای

دستکش‌هایش که برصندلی دسته‌داری انداخته بود دیگرگون می‌شدم . شیوهٔ آرایشش بنظر من غیرقابل تقلید بود . هیچکس کلاهی بـزیبائی کلاه او برسر نداشت .

شوهر داشت وشوهرش روزهای شنبه می‌آمد و دوشنبه می‌رفت ، لیکن بود ونبود او برای من یکسان بود . من بـه او حسد نمی‌بردم و نمی‌دانم چرا هرگز در زندگی خود به موجودی بی‌اهمیت‌تر از این‌مرد برنخورده بودم .

راستی من چقدر آن زن را دوست میداشتم و او چقدر ملوس و زیبا وجوان بود ! گفتی مظهر شباب ونشاط وخوش‌پوشی است . هرگز تا این درجه احساس نکرده بودم که زن موجودی زیبا وظریف وممتاز وحساس وساخته ازلطف وملاحت است. هرگز نفهمیده بودم‌که چه‌زیبائی خیره‌کننده‌ای ممکن است درقرص صورت ودرحرکات لب و در چینهای مدور گوش ودرشکل وریخت این عضو حماقت باری‌که نامش بینی است وجود داشته باشد .

این دوران سه ماه بطول انجامید ؛ سپس من با دلـی شکسته و اسف‌بار عازم‌آمریکا شدم ، لیکن خیال اوهمچنان راسخ وپیروز درسرم باقی ماند . از دور نیز مثل اینکه نزدیك باشد ، بروجودم حاکم بود . سالها گذشت . بهیچ وجه فراموشش نمی‌کردم . شمایل زیبایش همچنان درنظرم ودرقلبم مجسم بود. درعشق وعاطفهٔ خود نسبت به‌او مانندگذشته وفادار بودم، لیکن اکنون عشقی‌آرام وخاموش داشتم ، همچون یادگاری عزیز ، ازعزیزی‌که زیباتر ودلفریب‌تر ازاو بعمر خود ندیده بودم .



دوازده سال در زندگی آدمی مدت ناچیزی است. انسان اصلاً متوجه گذشت آن نمی‌شود . سالها از پی هم آهسته وسریع وکند وتند می گذرند . هرسالی طولانی مینماید لیکن وقتی بپایان رسید می بینیم که چه زودآخر شد. هرسال بسرعت بسال دیگراضافه می‌شود وسالها ،چون میگذرند ، اثری که ازخود بجا می گذارند چندان ناچیز است که وقتی انسان برای تماشای عمر رفته نظری به‌پشت سر می‌افکند چیزی نمی بیند وهیچ نمی‌فهمدکه چگونه چنین پیر شده است .

در واقع بنظر من‌چنین می‌آمدکه فقط چندماهی از آن فصل‌خوش وزیبا درساحل سنگی «اترتا» جدا مانده‌ام .

همین بهارگذشته بود که برای صرف ناهار در خانهٔ دوستانم به مزون‌لافیت می‌رفتم .

در آن لحظه‌که قطار می‌خواست حرکت کند زن چاقی همراه با چهار دخترکوچك وارد کوپهٔ من‌شد . نگاهی سرسری به‌این مادرچاق، که به‌مرغ جوجه‌دار می‌مانست وصورتش همچون بدر تمام درقاب کلاه بزرگ مزین به‌نوازش برجسته می‌نمود انداختم .

چون از تند راه رفتن به‌نفس افتاده بود پی‌درپی نفس‌می‌زد. بچه‌ها نرسیده شروع به‌صحبت وجیغ ودادکردند . من روزنامهٔ خودرا بازکردم وبخواندن پرداختم .

تازه از ایستگاه «آنی‌یر» گذشته بودیم‌که ناگاه همسفر من‌بسخن درآمد وگفت :

ـ ببخشید آقا ، شما آقای«کارنیه» نیستید ؟

گفتم : چرا ، خانم .

آنگاه خنده‌ای حاکی ازخرسندی و جسارت که‌درعین حال آمیخته به‌حزن و اندوه بود سرداد و گفت :

ـ شما مرا نمی‌شناسید ؟

من دو دل ماندم . در واقع گمان می‌کردم که آن قیافه را در جائی دیده‌باشم ، لیکن کجا وکی ؟ آخر گفتم :

ـ هم بلی... وهم نه. مسلماً شمارا می‌شناسم ولی اسمتان را بخاطر نمی‌آورم .

کمی سرخ شد وگفت :

ـ من مادام «ژولی لوفور» هستم .

هرگز ضربتی چنین برمن وارد نیامده بود. دریك ثانیه بنظرم آمد که همه‌چیز برای من تمام شده است ! احساس می‌کردم که درجلوچشمم پرده‌ای پاره‌شده واینك چیزهائی دهشتناك ودلخراش می‌بینم .

آیا این خود اوست ؟ این‌زن چاق و بیقواره خود اوست ؟ معلوم بود آن‌چهار دختر را از آن‌مدت ببعد که من اورا ندیده‌ام زائیده است. خود بچه‌ها بیش‌از مادرشان مایهٔ تعجب من شدند . اینها را اودنیا آورده بود. اکنون بزرگ‌شده و جائی در زندگی برای خود باز کرده بودند وحال آنکه او، آن لعبت‌طناز و زیبا ، دیگر بحساب نمی‌آمد. گفتی‌همین دیروز او را دیده بودم واینك او را درچنین وضعی بازمی‌دیدم. آیاچنین چیزی ممکن بود ؟ دردی شدیدقلبم را درهم فشرد و درخود روح طغیان علیه طبیعت‌وحتی نفرتی نامعقول نسبت به‌این‌کار پست ووحشیانه‌که‌خراب کردن ، ازپس‌ساختن است احساس کردم .

هراسان به‌او می‌نگریستم. سپس دستش را گرفتم و اشك درچشمم جوشید. برجوانی او و برمرگ او می‌گریستم ، چه من این زن چاق را نمی‌شناختم .

او نیزکه سخت ناراحت شده بود گفت :

ـ من خیلی تغییرکرده‌ام ، نه ؟ ای‌آقا ، چه‌می‌فرمائید ، همه چیز گذران است . می‌بینیدکه من‌اکنون مادرشده‌ام ، مادری خوب وجز آن هیچ ؛ دیگر باما بقی مظاهر زندگی وداع کرده‌ام وهمه‌چیز برای من‌تمام شده است . آه...! فکرمی‌کردم که اگر یك‌روز بهم بربخوریم شما مرا نخواهید شناخت . از قضا ، خود شما نیز تغییرکرده‌اید . مدتی‌طول کشید تاشما را بجاآوردم و فهمیدم‌که اشتباه نمی‌کنم . تمام موهاتان سفید شده است . آخر فکرکنید ، دوازده سال می‌گذرد ؛ دوازده سال ! دختر بزرگم حالا ده‌سالش است .

به‌دختر بزرگش نگاه‌کردم. درسیمای او اثری ازلطف ونمك‌سابق مادرش باز یافتم ، اماهنوز بی‌شکل و ناپخته بود ودرآتیه جلوه‌گرمیشد. آنگاه زندگی بنظرم زودگذر آمد ، همچون قطاری‌که می‌گذرد .

کم‌کم به «مزون لافیت» می‌رسیدیم . من‌دست یار دیرین خود را بوسیدم . درآن مدت کوتاه جز کلمات مبتذل چیزی برای گفتن نیافتم . پریشان‌تر از آن بودم‌که بتوانم حرف بزنم .

شب وقتی درخانه تنها بودم تامدتی مدید صورت خود را درآئینه تماشاکردم . آخر بیاد آوردم‌که پیش‌از این چه‌بوده‌ام و در عالم خیال‌آن سبیلها وموهای سیاه وآن قیافۀ جوان وشاداب را بازدیدم . اکنون دیگر پیرشده‌ام . بدرود ای جوانی !... □

عروس عیسی‌خان

نوشته : ناصر حسینی

در روایات و کتب قدیمه آمده است که دو تابستان قبل شبی نجف آفتابه را توی اتاقش قایم کرد .

حتی درگفته‌های بعدی نیز شنیده میشدکه :

ستاره شناسان دیده‌اندکه یك ستاره بشکل آفتابه بطرف اتاق نجف پرپر میزده است .



نجف توی درگاه اتاق سیگار پشت سیگار میکشید .

تازه دوپیریسکه تریاك بالا انداخته بود و بقول خودش « بومب » بعدش هم دوتا چائی پر رنگ میخورد که تریاك رو تو شکمش داغون کنه . اغلب زبونش بار میاورد و اونوقت به زنش زینت میگفت :

ـ زبونم بار داره ، رودلم بند اومده .

بعد هم آئینهٔ بیضی شکل رو از سر بخاری ورمیداشت و مدتها زبونش رو تو آئینه نگاه میکرد .

این عادت نجف بود که معمولاً بعد از چرت کوتاه بعد از ظهر انجام میداد .

توی خانهٔ اجاره‌ای‌که زندگی میکرد ، صاحبخانهٔ عصبی و دمدمی مزاجی داشت . نجف معمولاً با اوکنار میآمد . تا آنروز بعد از ظهر تابستان‌که ازکوره دررفت و پا را دریك‌کفش‌کرد باید تا فردا از آن خانه اسباب‌کشی‌کند .

ولی واقعه باین سادگیها نبود .

وقتی عروس عیسی‌خان ، با آستین بریده و دامن کوتاه ، یکدانه آتش زد و چمباتمه روی هرهٔ پنجره ، رو به باغچه نشست و ساکت به ـ

بیرون نگاه میکرد ولی از شدت درد ، رگهای روی پنجهٔ پایش برآمده بود ، و شست پایش را بشدت بهم میمالید وگویا چشمهایش در نقطهٔ ثابتی منگنه شده بود .

آنروز برخلاف همیشه یك نخود دیگر تریاك خورد وپشتش سیگار و چائی مفصل ...

دوساعت از واقعه گذشته بود .

عیسی خان طبق معمول به بالا پشتك رفت و ته پنج سیر عرقی روکه ازشب قبل قایم کرده بود درآورد، و دوتا استکان خورد ، همهٔ دلخوریها و ناراحتیش برطرف شد ، اصلاً بی جهت لبهایش از هم باز شد و می خندید .

و ته دلش میسوخت که چرا بعد از ظهر به نجف فحش داده است.

از جا بلند شد توی حیاط آمد و با سیمای خندان به دم درگاه رسید .

به نجف نزدیك شد وبا خنده‌ای که تمام صورتش را چروك بلعیده بودگفت :

«نجف جون ، من بد شدم ، تقصیر من بود ، باید ببخشی.» نجف با صدای بلندی گفت :

«چی‌رو ببخشم ، هرچه دلت میخواد بآدم میگی اونوقت ...

با صدای بلندتری ادامه داد :

«من با توکاری ندارم.»

و با حرکت دست او را ازجلو خودش ردکرد .

عیسی خان با صدای آهسته‌ای گفت : «یواش همسایه‌ها میفهمند.»

نجف گفت :

«من کاری نکردم که دیگران بفهمند» .

رویش را بطرف اتاق برگرداند، پاهای چوب شده‌اش را که قاپکش درجوانی دررفته بود زمین گذاشت.

دقیقه‌ای بعدطبق معمول به «چهارراه ملك» رفت مدتی درقهوه‌خانه ماند ، چائی خورد ، و در برزخی بسر برد . بعدهم بـه مسجد رفت و نماز خواند .

ولی نه‌آب وضو ، نه چائی قهوه‌خانه ، هیچکدام دل‌خوری نجف را پاك نکردند، اوهمچنان‌عبوس بود ، مثل اینکه از قرنطینه بازگشتش داده باشند .

ازهمان‌کوچه‌هائی که همیشه بخانه‌میآمد، بطرف‌خانه دنبال‌بچه تا سرکوچه دوید، عیسی‌خان ازکوره در رفت و توی پاشنهٔ در واستاد و جد کردکه :

- یا الله باید ازاین خونه بری . خجالت هم‌نمیکشه ، تو سابق‌کی این‌کارهارو میکردی .

عروس عیسی‌خان مثل‌موش‌آب کشیده به‌اتاق نجف پناه‌برد .

نجف تازه ازچرت‌کوتاهش بیدار شده بود. وبا اشارهٔ چشم‌یواشکی گفت «بیاتوبحرفش‌گوش نده.آقا خلقش تنگه بعدآروم میشه» .

عیسی‌خان صدای پچ‌و پچ اونها راشنید، دیگه نتونس طاقت بیاره.

دراتاق نجف را بازکرد وبا فریادگفت :

«مرتیکه خجالت نمیکشی، چی‌داری بعروس من میگی، من‌خودم میدونم و اون ...

و روشو بعروسش کرد «خیلی خوب ، خیلی خوب ، باید تا فردا جا به‌بینین و برین هرکی باید بره‌سی خودش ، قباحت داره ، شرم و حیام خوب چیزیه» .

نجف ازجا در رفت وگفت : «مگه چطور شده ، تو در و همسایه اینقدر صدانکنین این محل مثل محل سابق نیست، جای این حرفها... چی بگم .

بعد روش را بطرف سید عیسی‌خان کرد وگفت :

«آقابرو از اینجا بیرون ، حرفهاتونو برین بیرون بزنین ، غجب مکافاتیه ، اینجا از راهروهای وزارت عدلیه هم بدتره» .

عیسی‌خان که دواخور وتو خماری گنگنه‌مسلك بود روشو به نجف کرد وگفت :

ـ پدر سگ . مرتیکهٔ قرمساق ، به تو چه مربوطه‌که باین کارها دخالت میکنی حالا دیگه سنگهامو باهات وامیکنم .

دست‌کرد نمك دونو برداشت‌که بطرف نجف پرت‌کنه .

حالا دیگه نجف خماری‌که هیچی ، دمق و رنگ پریده مینمود، آرواره‌اش حرکت ریز و مداومی میکرد و از شدت عصبانیت بهم‌میخورد از لبش آن رنگ سیاه دائمی پریده بود ، و مثل‌گوشت جویده مینمود .

دراین حال روکرد بعیسی‌خان :

«خیل‌خوب بعد از بیست سال زحمت ، و حق نون و نمك، خوب حقموکف دستم‌گذاشتی باشه .»

نجف دیگـه ساکت شد ، از زینت سیگار اشنویش را خواست ، برگشت .

وقتی بخانه رسید زنش توی اتاق تنها نشسته بود و آب دوغ میخورد وگل قالی روبرویش را با پنجهٔ پا میخاراند ، گویا او هم از ناراحتی ، حادثهٔ بعد ازظهر ، هنوز بخود میلرزید .

نجف همانطور با شلوار ، گوشهٔ اتاق روی پتوکزکرد . زنش گفت: عروس عیسی‌خان ، با شوهرش دو ساعت پیش از اینجا رفتند .

نجف حرفی نزد ، حتی لب هم به‌آب دوغ نزد .

یك پاکت سیگار اشنو پهلوی رختخوابش گذاشت .

و لای لحاف گلوله شد .

وقتی عیسی‌خان ساعت نه شب بخانه آمد همه جا را سوت وکور یافت بنظر میرسیدکه هنوز خانه از حادثهٔ بعد ازظهر آبستن است .

لباسش را درآورد و روی ایوان کوتاه جلوی اتاق ، توی رختخواب رفت او هم سیگار از لای لبش نمیافتاد !

از بالای رختخواب آندو ، مرتب دود بالا می‌آمد و توی هوا ولو میشد سکوت آنشب تابستان روی آندو سنگینی میکرد .

نجف ازاین دنده بآن دنده شد و فکر جدیدی بخاطرش رسیده بود سیگارش را خاموش کرد . سیگار جدیدی روشن کرد . و با قیافه‌ای عبوس بدون اینکه سرش را حتی بطرف رختخواب عیسی‌خان که سیگار لای انگشتش بود برگرداند ، به مستراح رفت . دود همانطور از لای درز در مستراح بیرون میزد ، پس از لحظه‌ای نجف بیرون آمد ، و آفتابه را با خودش آورد .

نجف آفتابه را بعداز خدمت اجباری خریده بود وازآن زمان در این خانه از همین یك آفتابه استفاده میکردند ، که آنهم متعلق به نجف

بود ، فکر جدیدش به‌مرحلهٔ عمل درآمد ، آفتابه را باخودش به اتاق برد وپشت لحاف‌کرسی زمستان قایم کرد .

بعد دیگر سیگار نکشید. سرش را زیرلحاف برد وبطرف دیوار چرخی زد .

بنظر میرسیدکه بخواب رفته است ...

وقتی اولین صدای پا درپلهٔ خانه‌ها بلند شد و مردم از پشت بام پائین میآمدند عیسی‌خان ازجایش بلند شد، دانهٔ سیگار آخررا هم‌کشید، ودور باغچه قدمی زد بعد از اینهمه ناراحتی تنگش‌گرفت ، در مستراح را باز کرد ، با خیال راحت نشست ، وقتی کارش تمام شد ، فقط دایرهٔ جای آفتابه را روی‌آجر قزاقی باقی مانده دید . آفتابه از توی مستراح رفته بود.»

همانطور نیمه خیز در را باز کرد، بیرون صدای احدی درنمیآمد، همانطور به‌کنار حوض‌آمد ، خودش را بزحمت شست .

شلوارش را بالا کشید . توی دلش گفت : «کار کار این کندریه است» .

از حرص رفت توی زیر زمین سرآب پاش را که زنگ زده بود لای پایش گذاشت و ازجا کند . آب‌پاش را بالا آورد کمی توی حوض شست . پرآب‌کرد . وبرد گذاشت توی مستراح.

وقتی تیغهٔ آفتاب زد ، زن عیسی‌خان صدای پاش از پله‌ها میآمد عیسی‌خان خودش را به دم پله‌ها رساند وگفت :

«نجف ، این‌کندریه ، آفتابه‌رو قایم کرده» .

زنش گفت :

« بمن هیچ مربوطی نیست هرکه بریده خودش هم میدوزه » .

عیسی‌خان تا وقت اداری مثل بید میلرزید و به حادثهٔ بعد ازظهر گذشته دشنام میداد، صبح زودتر ازمعمول به اداره رفت .

نجف آفتابه را صبح به مستراح برد و بعد هم با خودش به اتاق آورد و به‌زنش اجازه دادکه‌فقط بشرط برگرداندنش به پشت لحاف کرسی، ازآن استفاده کند . زنش هم که سمبه را پرزور دید ، حرف نزد ، نون وچائی و تریاك نجف را آورد .

ساعت هشت نجف لباس پوشید و دم پاشنهٔ اتاق ایستاد و روکرد به زنش وگفت: «من دیگه ظهر خونه نمیام . بعد ازظهرمیرم خونهٔداداشم سرسبیل بیا اینهم بیست تومان خرج اسباب کشی که قرنزنی ، یك اتاق پیدا کن بعد بیا سراغ من ، خونهٔ مشد عباس داداشم » .

صدای محکم در از پشت سرش توی دالان پیچید .

زینت خانم ،آنروز تا ظهرتوی راسته‌ی اطراف دنبال اتاقخالی گشت ، ولی جائی پیدا نمیشد ، واگرهم گیر میآمد، اتاق روی مستراحو زاویه بودکه چند تا آفتابه که هرکدام متعلق به یکی از مستأجرین بود، زیر درگاهش بچشم میخورد . عاقبت بخانه برگشت . آب دوغ درست کرد ویخ بزرگی تویش انداخت که جگرش را خنك کند ، دراتاقش‌را پیش کرد ، فقط صدای بلعیدن آب دوغ ازپشت در بگوش میرسید .

ساعت دو بعد از ظهر عیسی‌خان به خانه آمد . همه‌جا را دوباره سوت وکور یافت. غذا و چائیش را زنش آورد . اولین سؤال عیسی‌خان راجع به عروسش بودکه هنوزاز شب قبل با شوهرش بخانه برنگشته‌بود.

زنش گفت:«همه ازاین خانه‌رفته‌اند،تودیگه دیوونه‌شدی‌اگه‌عرقت

دیر بشه ، میخوای یکی‌رو بکشی . از همه بدت میاد پس یك گور بکن راست بروتوش که کسی‌رو نه‌بینی. یا همیشه تو خمرهٔ عرق بشین ودرنیا. من نمیدونم نجف هم رفته خونهٔ برادرش گفته که تا زینت خانم یك جا گیرنیاره دیگه برنمیگرده، همه رفتن با تو غیرازمن کسی دووم نمیاره، مگه جون آدمیزاد چیه» .

عیسی‌خان ازجا دررفت پشیمانی‌خرش راگرفته بود،دلش‌میخواست همه چیز سرجای اولش برگردد .

ازجایش بلند شددراتاق نجف را بازکرد مچ دست زنیت راگرفت: «نمیشه ، لامرد ، خواهر نامرد ، توکه از کوچیکی . تو دست و بال ما بزرگ شدی حالا قهر میکنی نمیشه باید ناهار بیای پیش ما» .

زینت خانم را کشان کشان باتاق آورد و سه‌تائی با زنش چائی و غذا خوردند ، بعد ازغذا لباسش را پوشید که باتفاق زینت بخانـهٔ مشد عباس بروند ولی زن نجف گفت: «نه‌آقا شما خوب نیس بیان . من‌وخانم بالا‌میریم نجف‌رو میآریم ، شما سبك می‌شین» .

عیسی‌خان ازجیب شلوارش دوتومان درآورد وگفت :

باید زود با تاکسی برین ونجف‌رو بیارین» .

آن دو زن بعد از مدتی سرسبیل جلوی یك نیم‌بابی نشاء فروشی پیاده شدند نجف را دیدندکه پهلوی برادرش نشسته وگرم صحبت است .

وقتی نجف آنها را دید خندید ، خودش هم بدش نمیآمـد دوباره برگـردد .

زنش گفت : «آقا میخواست خودش بیاد ، ما نگذاشتم،گفته نجف مثل برادر من میمونه بـاید به بزرگیش بـه بخشه ، حتماً بایـد امـروز

بیاد خونه .

دراین بین مشد عباس ، تو حرف زینت دوید وگفت :

«شاید این سید بخواد ، هرشب عرق بخوره یا نخوره . مگه‌جون برادر ما زیادیه بیاد همین‌جا پیش خودمون » .

آقا نجف بدنبال زنش راه افتاد و دوباره با تاکسی بخانه برگشت وقتی عیسی‌خان صدای پای او را شنید ازجا بلند شد در را باز کرد. نجف را دو دستی گرفت و بوسید . اول دستش را بعد هم میخواست پایش را ببوسد . دستش را گرفت و به داخل اتاق کشید .

نجف میگفت :

ـ نه نه. بجدت نمیشه ،آقا بجدت نمیشه شما بزرگترین وساداتین پام نمیشه ، روبوسی کنیم . روز پنجاه هزارسال جدت خرمارو میگیره .

دورهم نشستند وچائی خوردند .

عصری عیسی‌خان با یك تاکسی خودش را بخانهٔ پدرعروسش‌رساند و با هزار عذرخواهی و ندامت‌آنها را نیز بخانه‌آورد ، شام مفصلی‌درست کرد وتا آخرهای شب صحبت وخنده‌شان همسایه‌ها را معذب کرد .

وقتی نجف خیار دوم را بعد از شام پوست کند و خورد ، بلند شد بدون خیال بمستراح رفت ، پس از آنکه کارش تمام شد ، دست برد که آفتابه را بردارد ولی دستش محکم به دیوار خورد یادش آمدکه مرافعهٔ دیروز بعد ازظهر بود که دیشب آفتابه را پشت لحاف کرسی قایم کرد .

در مستراح را نیم لا کرد و با صدای تو داری گفت :

«زینت ، زینت اون آفتابه را از پشت لحاف کرسی بیار» .

□

شاخ سپید

ای . یفره‌مف

ترجمه : رضا آذرخشی

درآسمان کمرنگ و تفته ، کرکسی باتأنی دور میزد. بدون اندك تلاشی در ارتفاع زیاد سیرمیکرد و بالهای بزرگ گسترده‌اش را حرکت نمیداد .

اوسولتسف باحسد نگاه میکرد، که چگونه پرندهٔ لاشخور بآسانی اوج میگرفت، درآسمان آبی رنگ داغ و خیره‌کننده، تقریباً، ناپدید میشد و گاهی یکمرتبه صدها مترفرود میآمد .

اوسولتسف تیزبینی فوق‌العادهٔ کرکس‌ها را بیاد آورد. درآن‌موقع هم، بقرار معلوم، لاشخور همه‌جا را ازنظرمیگذراند، شاید لاشه‌ای در نقطه‌ای پیداکند .

اوسولتسف بی‌اختیار سراپا لرزید: هنوز وحشت مرگ، که او تازه ازآن جسته بود، رفع نگردیده بود فکرش آرامش یافته، ولی هر اندام، هرپی وجودش خطری را، که ازخود دفع کرده بودند، بیاد داشتند و، بی‌اراده، ازوحشت میلرزیدند، آری، هم اکنون ممکن بود، که آن لاشخور روی جسد او نشسته باشد و بدن خرد و له وکریه شدهٔ او را با منقارکجش پاره پاره کند ...

تکه‌های صخره‌های عریان، که تحت تأثیر باد و باران و تابش آفتاب می‌شکست و فرومیریخت درآن جلگهٔ کوچك انباشته شده ، خود آن جلگه هم، مثل کورهٔ حدادی گداخته بود. نه آب بود، نه درختی ، نه علفی - فقط سنگ بود، سنگهائی درپائین کوچك وتیزو دربالا بشکل صخرهٔ عظیم سنگین. سنگلاخ‌هائی بود، که سراسرشکافته ، ترك خورده بود و خورشید برآنها میتابید ...

اوسولتسف ازروی سنگی ، که برآن نشسته بود، برخاست و با

اینکه ضعف و سستی نفرت انگیزی در زانوانش احساس میکـرد، روی سنگریزه‌هائی، که زیرپایش صدا میکرد، براه افتاد. اسب او در همان نزدیکی، زیرسایهٔ صخره برآمده‌ای ایستاده بود. اسب کرنگ یورغه‌رو کاشغری گوشهایش را تیزکرد، باشیههٔ آهسته وکوتاه ازدیدن صاحب خود ابراز شادی نمود. اوسولتسف دهانهٔ اسب را بـازکرد، بامـلاطفت دستی بگردنش‌زد و توی زین‌جست.

بزودی جلگه در مقابلش بازشد؛ اسب به پهنهٔ دشت رسید. شیب هموار دامنه‌های کوه، که چندکیلومترعرض داشت، به‌تندی بطرف دشت بیکران فرود میآمد. گرد وغبار اندك دمه مانند و هوای داغ تابستانی، که لوله میشد و جریان داشت روی دشت را پوشانده بود. در نقطه‌ای دور، پشت نوار زرد وخاکستری رنگ افق، جلگهٔ رود ایلی واقع شده بود. آبهای قهوه‌ای رنگ رود بزرگ و تندآب ایلی از چین سرچشمه میگرفت وازمیان بیشه‌های انبوه درختان خاردار سنجد وزنبق‌های پرگل جاری میشد. درآنجا، درآن آرامش مطلق دشت، آب نبود. بادخشك و داغ ساقه‌های نازك علفهای زبررا تکان میداد.

اوسولتسف اسب یورغه را نگاه داشت و، کمی روی رکاب‌ها بلند شده، برگشت بعقب نگاه‌کرد، دیوار قهوه‌ای و خاکستری رنگ پرشیب، که جلگه‌های کوتاه خشك آنرا برش داده بود، بقطعات متعدد تقسیم‌کرده بود، وآن‌جلگه‌ها سریال دیوارمذکوررا بدندانه‌هـای ناهموار تیزقسمت نموده بود، درست درکنار سطح همواری قرار داشت، که شبیه پلهٔ بسیار پهنی بود، دروسط کوه بلند پرشیب و بجلو خمیده‌ای، مانند برج اصلـی با روی قلعه، جداگانه قرار داشت. سینهٔ برجسته و پرشکاف آن عرضهٔ

بادهای داغ دشت پهناورشده، درقلهٔ آنهم دندانهٔ بزرگ وبلند سپیدی، که مثل شاخ کج شده، در تمام اطرافش دندانه‌های بیشمار ریزداشت ، دیده میشد. آن دندانهٔ سپید درزمینهٔ سنگهای تیره رنگ بخوبی نمایان بود . آن کوه ازتمام کوه‌های اطراف خیلی بلندتر بود وقلهٔ تیزسپیدش کاملاً بشاخ عظیم سپیدی میمانست، که سر بآسمان کشیده بود .

اوسولتسف مدتی مدید بآن کوه نگاه میکرد، که وصول بقلهٔ آن محال مینمود و ازشرم دررنج بود . او، یکنفر زمین شناس و محقق در همان لحظه‌ای باترس ولرزعقب نشینی کرده بود، که‌گوئی موفقیت بسیار نزدیك بود. اینکار را اوکرده بود ، که همه دربار‌ه‌اش میگفتند ، که محقق نستوه کوه‌های تیان - شان است! چه‌خوب شد، که او تنها، بدون دستیاری رفته بود ! هیچکس شاهد ترس او نبوده است ! اوسولتسف بی‌اختیار نگاهی باطراف کرد ، اما پهنهٔ گداخته خلوت و خالی بود - فقط امواج وسیع باد در دشتی، که علفهای زبردرآن روئیده وخشکیده بود جریان داشت و دمهٔ آتشی و بنفش رنگ برفراز سلسله کوه‌هائی، که بطرف مشرق امتداد داشت ، بی‌حرکت معلق بود .

اسب بابیتابی پاپا میکرد. زمین شناس آهسته بداسب گفت:

- چاره‌ای نیست، ریژیك، وقت رفتن بمنزل است.

اسب گوئی حرف او را فهمید وگردنش را هلال‌وار کج کرده، در امتداد برآمدگی زمین حرکت کرد. سم‌های کوچك و سفت او روی زمین سخت میخوردند و صدای برخورد شبیه صدای تند طبل بود . حرکت سریع ناراحتی باطنی زمین شناس را تسکین میداد .

اوسولتسف از سراشیبی تند قرارگاه دستهٔ همکاران خودرا دید .

درساحل رود کوچکی، درزیرسایهٔ بی‌اثرشاخه‌های نقره‌فام بیشه درختان سنجد، دو چادر زده شده بود و ستون تقریباً نامرئی کوچك دود بهوا برمیخاست، کمی دورتر، درمرزدشت، درخت قره‌آقاج [1] تناوری‌دیده میشد، که گوئی در زیر سنگینی بار شاخه‌ها و برگهای انبوهش خمیده بود. درزیرآن درخت یك چادر بلند دیگر هم دیده میشد. اوسولتسف نگاهی بآن‌چادرکرد وباandوهی، که برایش‌عادی شده‌بود، روبرگرداند:

ـ ارسلان، بچه‌ها هنوز برنگشته‌اند؟

کارگر اویغور، که صورت پیرنمائی داشت و توی دیگ بزرگ برنج پلورا بهم میزد، بطرف اسب دوید:

ـ من خودم زینش را برمیدارم، والا پلو تو میسوزد... غذا نمیخواهم، خیلی‌گرم است...

نگاه چشمهای سیاه و تنگ اویغور بادقت بصورت اوسولتسف دوخته شد وگفت:

ـ یقین باز به‌آق ـ میون‌گز [2] رفته بودی؟

اوسولتسف‌کمی سرخ شد وجواب‌داد:

ـ پیرمردها میگویند ـ در آق ـ میون‌گز حتی عقاب نمینشیند، آنجا مثل شمشیرتیزاست.

اوسولتسف جوابی نداد، لباسش‌را درآورد وبطرف رودخانه‌رفت. آب سرد و شفاف روی سنگهای تیزخرد میشد و ازدور مانند نوارمخمل

---

۱ ـ قره آقاج ـ نوعی درخت نارون است.

۲ ـ آق ـ میون‌گز ـ بزبان اویغوری یعنی ـ شاخ سپید.

سپید مچاله شده بنظرمیرسید. بعد ازمنظرهٔ جلگه‌های بی‌جان وگداخته و صفیرباد، زمزمهٔ خوش‌آهنگ آب بسیار فرح بخش بود.

اوسولتسف سرو صورتش را شست، نشاطش را بازیافت و در سایه زیرچتردرازکشیده، سیگاری آتش زد و غرق افکار اندوهبارشد ...

اعتراف به‌شکست راحتی اورا زهرآگین کرده، اعتماد او بخودش متزلزل شده بود. اوسولتسف کوشش میکرد وجدان خود را بااین فکر تسکین بدهد، که بتصدیق همه قلهٔ آق ـ میون‌گزمحلی است، که ممکن نیست‌احدی بتواند بآن صعودکند، ولی تسکین نمییافت. چون ازناکامی خود فوق‌العاده متأثرشده بود، بی‌اراده قصدکرد نزدآن دختری برود، که همیشه در افکار و آرزوهایش یگانه دوست خود میدانست، امـا فقط ... درآرزوهایش .

ناکامی امروز ارادهٔ اورا درهم شکسته بـود. اوسولتسف، برخلاف تصمیمی ، که مدتی بود گرفته بود، برخاست و باتأنی بطرف چادر زیر درخت قره‌آقاج رفت. او صحبتی را، کـه چندی پیش شده بود، بخاطر میآورد. آن دخترچنین‌گفته بود :

« این حرفها چه‌فایده دارد؟ مدتهـا است، که همه چیزدر اعماق قلب مخفی شده، زیرگرد وغبار نهفته است ... »

اوسولتسف باخشم پرسیده بود: «زیرگرد وغبار ؟» و بدون اینکه دیگرچیزی بگویـد ، مبادا مجبور بشود برگردد ، راه خودرا گرفته ، رفته بود .

بـازکار تصادفاً آنها را بهم رسانده بود : آن دخترمتصدی دستهٔ معدنشناسانی بود،که در ناحیهٔ نقشه برداری او بکارهای اکتشافی اشتغال

داشتند. بیش از دوهفته بود ، که چادرهای هردو دسته درکنار یکدیگر نصب شده بود. ولی آندختر برای او، مانند همان قلهٔ شاخ سپید دور و غیرقابل وصول بود. بااینوصف، اوکه ازملاقات‌های زاید اجتناب میکرد وباآن‌دخترفقط درحدود ضرورت چندکلمه حرف میزد، بطرف چادر وی روان بود. اینهم یك شکست دیگر، یك ضعف نفس دیگـر... خوب ، هرچه باداباد !...

دختری فربه، که عینك‌گرد داشت،روی جعبه‌ای جلو چادرنشسته، چیزی میدوخت . او باملاطفت بااوسولتسف سلام و تعارف کـرد. زمین‌ـ شناس پرسید :

ـ وه‌را ـ باریسوونا توی چادر است ؟

ـ آری، تمام روز غرق‌کتاب خواندن است .

از داخل چادر صدای مطبوع، کمی استهزا آمیزشنیده شد:

ـ بیائید تو، آلنگ ـ سرگئیه‌ویچ. من شما را از صدای پایتان شناختم .

اوسولتسف دامن چادر را بالازد و پرسید:

ـازصدای پایم؟ مگر درراه رفتن من چیزخاصی هست؟

ـ راه رفتن شماهم، مثل خودتان ، سنگین و عبوس است !

اوسولتسف سرخ شد ، ولی خودداری کرد و بـااحتیاط بچشمهای خاکستری رنگ و خشن دختر ، که بارقه‌هـای طلائی رنگ از آن میدرخشید، نگاه‌کرد .

ـ اتفاقی افتاده است ؟

اوسولتسف باشتاب جواب داد :

– نه ، هیچ اتفاقی نیفتاده ، آخر شما قصد دارید بزودی بروید ، آمدم برای خداحافظی شما را ببینم .

– اما امروز برای من روز بیکاری دلپسندی بود . افراد من برای دریافت نامه‌ها و مرسولات پستی به پادگورنی رفته‌اند . ادارهٔ ماهم هفتهٔ قبل تلگراف کرده بود ، که نقشهٔ عملیات آتیه تغییر یافته است . باید دستور صریح ومفصل بفرستند . کار دراینجا خاتمه‌یافته وماعازم‌حرکتیم... این کتاب را باپست فرستاده بودند ، کتاب بسیار خوبی است . تمام روز کتاب میخواندم . فردا هم راحتیم ، اما بعد– بنقاط تازه خواهیم رفت ، بیش ازهمه احتمال دارد به‌گنگن برویم. حیف ، که دراینجا همهٔ کارها با عدم موفقیت مواجه شد. فقط چند متبلور کاسیته‌ریت[1] یافتیم ... والسلام . معدنی هم ، که زمانی دربالاها بوده ، مدتها است، که خراب وبکلی نابود شده است .

اوسولتسف بعنوان تصدیق گفت :

– بلی ، اگر قلل مرتفع‌تر سالم مانده بود .

وه‌را – باریسوونا آهی کشید وگفت :

– فقط شاخ سپید مانده‌است ، ولی صعود بآن مقدور نیست ، ازآن بالا هم هیچ چیز نمیریزد . باید مواد بسیار سفت باشد . بشما نصیحت میکنم– خواهش‌کنید یك عراده توپ باینجا بفرستند ، تایك تکه ازشاخ را بشکنید ، والا کارتان خراب است . راز آنجا کشف نخواهد شد،– دختر کلامش را با شادی خاتمه داد .

۱– کاسیته‌ریت – ترکیب قلع با اکسیژن (اکسید – دتن) یا سنگ قلع است .

اوسولتسف دستش را بطرف کتاب دراز کرد ، که روی چمدان قرار داشت .

ـ « صعود به قلهٔ اورست» . این کتاب را تمام روز میخوانديد !

ـ کتاب عجیبی است ! درخشندگی برف‌های ازلی قلل هیمالایا درصفحات آن منعکس است.مرا سخت مجذوب کرد ... چطوربگویم... مقصودم خود یورش بردن به قلهٔ اورست نیست ، بلکه‌آن صعود تدریجی باطنی است، که شرکت کنندگان اصلی درآن یورش ـ هرکدام بنحوی ـ روحاً و قلباً انجام داده‌اند . میفهمید ، مبارزهٔ انسان ، برای اینکه از خویشتن هم برتر بشود .

اوسولتسف جواب داد:

ـ منظور شما را میفهمم . ولی،آخرآنها با اینوصف نتوانستند به قلهٔ اورست صعودکنند ؟

چشمهای وه‌را ـ باریسوونا تیره شدند . او گفت :

ـ آری ، ازنظرشما آنها شکست خوردند . خودآنها هم باین امر اعتراف کرده‌اند .

وه‌را ـ باریسوونا کتاب را از دست اوسولتسف گرفت و چنین خواند : «ما را نمیتوان بخشید ، ما دراین نبرد شرافتمندانه شکست خورده‌ایم ،ارتفاع کوه ورقیق بودن هوا مارا مغلوب کرده است» . مگر این کار کوچکی است ـ که آدم هدف عالی فوق‌العاده دشواری برای خود انتخاب کند ، ولو اینکه با مدارك و اطلاعات شما قابل تصور هم نباشد ؟ تمام وجود ونیرویش را صرف وصول بآن بکند. من قلهٔ اورست را خیلی واضح درمد نظر مجسم میکنم! کوه سنگلاخی عریان مرگبار.

درآن ارتفاع دور از دسترس بشر بادهای وحشت‌زا میوزد ، حتی برف در آنجا نمیماند. در اطراف ـ مغاک‌های مدهش است. یخچالها فرومیریزد، بهمن‌ها بپائین می‌غلتد . اما آدمها با اصرار و استقامت ببالا ، به پیش می‌خزند ... کاش ما هم میتوانستیم اغلب اوقات هدفهائی ، مانند صعود به قلهٔ اورست ، دربرابر خود قرار دهیم !

اوسولتسف ساکت گوش میکرد. بالاخره بانگ‌زد :

ـ ولی ، آخر اشخاص منحصر بفرد قادر بچنین فداکاری هستند . گذشته ازآن ،آخر، اورست هم درجهان منحصر بفرد است .

ـ درست نیست ، ساده بگویم ـ دروغ است ! هر کسی میتواند اورستی برای خود داشته باشد . آیا شما به نمونه‌هائی از زندگی ما احتیاج دارید ؟ مثلاً جنگ ـ مگر جنگ قهرمانانی نشان نداد ، که دلیریهائی برتراز نیروی خود کردند؟

اوسولتسف نمیخواست تسلیم شود و گفت :

ـ اماآن اورست حقیقی، برای هرکس وهمه مشخص ومسلم است، وحال‌آنکه درانتخاب اورستی برای خود میتوان دوچاراشتباه هم شد .

وه‌را ـ باریسوونا بانگ زد :

ـ حرف خوبی‌زدید ! ـ او نگاهی به اوسولتسف کرد وادامه داد:

ـ واقعاً هم ، درست تصور کنید، که شماتمام نیرو وهستی‌خود را صرف وصول به اورست خود میکنید،ولی عملاً معلوم میشود ، که اورست نبوده، تپهٔ کوچکی بوده است ... خوب، مثلاً ، مثل همین تپه‌های اطراف خودمان . چه عاقبت رقت باری !

اوسولتسف تکانی خورده ، پرسید :

ـ مثل همین تپه‌های اطراف ؟

در همان لحظه هم با وضوح عجیبی، که لرزه براندامش انداخت، بخاطر آورد ، کـه چند ساعت قبل او درشیب سنگلاخی تند کوه ، کـه سنگهای ریز زاویه‌دار ، مثل ساچمه از آنجا میریخت ، دستها را گشوده ، تمام بدنش را بـه سینهٔ کوه چسبانده بود ، تـا پرت نشود . احساس مینمود ، که در صورت کمترین حرکت بطرف پائین یا بالا،فوراً ازآن ارتفاع صدمتری به ته مغاك پرت خواهد شد . زمان چقدر باتأنی میگذشت ، تـا او تمام ارادهٔ خودرا جمع میکرد ، بـا خویشتن مبارزه مینمود و، بالاخره عزمش را جزم کرد وبا یك جهش بکنارپرید،غلتید، تاب خورد وبرگشت وآویزان شد ، انگشتهای چنگالوار کج شده‌اش‌را لای شکاف‌های سنگ فروبرده بود .

«مبارزه ساکت در تنهائی با غم و اندوه مرگبار ...

اوسولتسف عرقی را ، که در پیشانیش نمایان شده بود ، پاك کرد وبدون خداحافظی برخاست و رفت ...

بر روی نقشه‌ای ،که چند سنگ روی آن گذاشته شده بود ، تا لوله نشود ، سرچهار نفر خمیده بود . انگشت مسئول عملیات بـا ناخن شکسته‌کاغذ را می‌خراشید .

ـ امروز ما ، بالاخره ، تا مرز شمال شرقـی این قطعه از نقشه رسیدیم . اینجـا جلگه‌ایست ، آلنگ ـ سرگئیه‌ویچ . آنجا باز قسمت عظیم‌زمینی است،که‌نشست‌کرده است، وصل بآن قطعه‌دیوریت[1] های‌بسیار

۱ـ دیوریت‌ها ـ موادی است از جنس سنگهای خارا .

قدیمی است. بنابراین انتهای این جزیره متامورفیك[1] ضخیم ما است ـ آخرین نقطه است.

مسئول عملیات بباز کردن کیسه‌های کوچك شروع نمود و عجله داشت، که قبل از فرا رسیدن تاریکی نمونه‌های مواد را نشان بدهد.

اوسولتسف به نقشه‌ای، که تمام جزئیات آنرا کراراً مطالعه نموده، خوب در نظر داشت، چشم دوخته بود. از وراء خطوط مارپیچ هوریزونتال[2] و تیرهائی که روی نقشه‌کشیده شده بود، از وراء لکه‌های الوان مواد معدنی و خطوط تکتونیك[3]، تاریخ تمام آن محل در نظر زمین‌شناس مجسم میگردید.

درهمین اواخر ـ یك میلیون سال از لحاظ مقیاسهای زمین‌شناسی چیزی نیست! ـ فلات‌پست،هموار را شکافهای عظیم از هم جداکرده، قطعات بسیار بزرگ پوستهٔ زمین در امتداد آن شکافها بحرکت درآمده، قسمتی نشست‌کرده، قسمت دیگر بالا آمده است. در شمال فرو رفتگی بزرگی پدید آمده است؛ اکنون در آن فرو رفتگی دیگ مانند رود ایلی جاری است و دشت پهناور گسترده است. در سمت جنوب‌آن محلی، که چادرهای آنان نصب‌گردیده، سلسله‌کوه‌ها، مانند پلکان عظیمی بالا رفته است. دربالاترین برآمدگی‌ها پله‌های هموار تحت تأثیر آب وباد و

۱ـ قشرضخیم متامورفیك ـ طبقه‌های مواد رسوبی است، که براثرفشار و حرارت درقشرهای عمیق‌تر پوستهٔ زمین تغییر یافته است.

۲ـ خطوط افقی یا هوریزونتال ـ خطوطی است، که روی نقشه برای تعیین و متصل نمودن نقاط هم‌سطح رسم میکنند.

۳ـ تکتونیك ـ شعبه‌ایست از علم زمین‌شناسی، که حرکت توده‌های‌عظیم پوستهٔ زمین را بررسی و تصریح مینماید.

تابش خورشید خراب شده، فرو ریخته، انبوه قلل بی‌نظم کوه‌ها راتشکیل داده است . قشرهای فوقانی در آن کوه‌ها ازبین رفته است . آن قشرها خرد شده ، بشکل ریگهای سست وگل در ته‌گودال پست نشسته است .
لیکن این اولین برآمدگی باید در زیر پوششی از مواد رسوبی آن موادی را حفظ کرده باشد ،که درکوه‌های دیگر از بین رفته است ، زیرا سطح آن دوچارآب شستگی نشده است. اگر میشد پوشش فوقانی آن برآمدگی را چاله یا چاه‌گمانه زد ، مسئله حل میشد ـ آخر ضخامت آن بیش از سی‌متر نیست ! لیکن برای اقدام بچنین کاری باید اقلاً ، تقریباً ، دانست، که قطر فوقانی ،که درکوه‌های دیگر محوگردیده ، چه‌چیزی در خود نهفته دارد . جواب این پرسش را فقط شاخ سپید میتوانست بدهد : در قلهٔ غیرقابل عبورآن جزیرهٔ‌کوچکی از قشرهای فوقانی باقی وسالم مانده بود . مرز بین مواد تیرهٔ متامورفیك و قلهٔ نوك تیز سفید مرموزخیلی واضح نمایان بود ـ ریزش مواد بطرف زمین نشست‌کرده بود . بنابراین ، هیچ محل تردید نبود ،که در قطعه زمین نشست‌کرده ، آن مواد سفیدکاملاً محفوظ مانده است . ولی کوه گوئی جادو شده بود : هرچه او در مواد خراب شده و فروریختهٔ در پائین آن جستجوکرده بود ، حتی یك تکه‌هم که از شاخ سپید شکسته ، افتاده باشد ، نیافته بود ...کدام مادهٔ ابدی ، خراب نشدنی آن دندانهٔ سپید را تشکیل داده بود ! اما ، آخر مخصوصاً درپائین همان آق ـ میون‌گز دو متبلور بسیار بزرگ کاسیته‌ریت ـ سنگ قلع پیدا شده بود ...
نه ، راز آق ـ میون‌گز باید حتماً فاش بشود !کلید تمام ذخایـر معدنی ،که در پائین ، زیرزمین دفن شده ، فقط در بالای آن قله است .

قلع ! برای کشور چقدر لازم است ! او ، که زمین‌شناس است ، این‌مطلب را خوب میفهمد... بنابراین ، همان زمین شناس هم بایدکاری را انجام بدهد ، که دیگران ــ اشخاصی ، که اهمیت چنین اکتشافی‌را نمیفهمند ــ نمیتوانند بکنند !

دستیاران اوسولتسف ، که درمدت روز خسته شده بودند ، بزودی خوابیدند . هوای پاك و سرد برزمین گرم نازل میشد . نور ماه ، مانند رشته‌های سبزرنگ‌آب روی بلندیها وپرتگاه‌ها جریان‌مییافت. اوسولتسف دور از چادرها درازکشیده ، گونه‌های سوزانش را بباد عرضه میکرد و کوشش مینمود بخوابد .

او باز تمام وقایع بیهودهٔ صعود به شاخ سپید را بیاد میآورد و متأثر بود . او نجات خودش را از مرگ حتمی معجزی میدانست ، ولی این را هم میدانست ، که یکبار دیگرهم‌آن تلاش را تکرارخواهدکرد . در همانموقع هم چنین تصمیم‌گرفت : «همین امروز ، در سپیده‌دم! تاماه فرو ننشسته ، باید قلم‌های‌آهنی کوه‌نوردی را پیداکرد» .

اوسولتسف برخاست ، ازمیان طنابهای چادرها با احتیاط بطرف جعبهٔ لوازم رفت ودرحالیکه سعی میکرد هیچ صدائی بلند نشود، بکاوش درآن پرداخت .

از طرف چادری ، که دورترقرار داشت صدای‌آوازآهسته‌ای شنیده شد . اوسولتسف گوش داد : وه‌را ــ باریسوونا میخواند . صدای او در دشت سپید شده از نورماه می‌پیچید:

«تو هم ، ای سرور من ، طعم یأس و اندوه ، رنج بی‌پایان و غم را خواهی چشید ...»

اوسولتسف در جعبه را بست و بجای خویش برگشت وفکر کرد :
«نه، کمی صبرمیکنم ، تا او برود ، اگر پرت و خرد بشوم ، ممکن‌است تصورکند ،که ... من بخاطر او بآن قله بالا رفته‌ام ... مخصوصاً بعد از آن صحبت در بارهٔ اورست ... آنهم چه اورست عالی ـ فقط سیصد متر ارتفاع دارد ! »



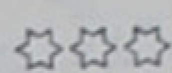
مسئول عملیات از اوسولتسف پرسید :
ـ آلئگ ـ سرگئیه ویچ ،امروز بکجا باید برویم ؟
ـ بهیچ جا ـ این قسمت نقشه تمام شده است . برای منظم کردن نقشه‌ها و مجموعه‌های موادی ، که بدست آورده‌ایم ، دو روز بشماوقت میدهم . بعدبه قرقیز ـ سای میرویم تا ارابه تهیه کنیم .
ـ بنا براین، بمحل نزدیکتر بمرزعملیات نقل‌مکان خواهیم‌کرد ؟
ـ آری ، به‌تاقر ـ آچینوخو .
ـ بسیار خوب است،آنجا خیلی بهتر ازاینجا است: کوه‌ها بلندتر است ، بیشه‌هائی هم هست ، مثل دوزخ گداختهٔ اینجا نیست . پس شما هم امروز استراحت خواهید کرد ؟
ـ نه،قصد دارم درامتداد فرونشستگی‌اصلی‌زمین‌سواره گردشی بکنم.
ـ بطرف‌آق ـ میون‌گز ؟
ـ نه ، کمی دورتر .
ـ میدانید ، من فراموش کردم بشما بگویم . وقتی ، کـه من در آق ـ تام بودم ، رئیس دستهٔ مرزداران حکایت میکرد ، که کوه‌نوردان هم سعی کرده‌اند به‌آق ـ میون‌گزصعودکنند . چند نفرمتخصص‌کوه‌نوردی

از آلما ـ آتا آمده بودند ...

اوسولتسف باشتاب وبی‌تابی پرسید :

ـ خوب ، چه‌کرده‌اند ؟

ـ هیچ ، تصدیق کرده‌اند ، که صعود به‌قلهٔ شاخ سپید محال‌است.



گرد وخاك ، مثل لکهٔ ابری ، بدنبال‌اسب کرنگ یورغه برمیخاست. اوسولتسف میرفت تا حریف شکست ناپذیر را خوب مورد بررسی قرار بدهد . تمام تودهٔ عظیم شاخ سپید ، که گوئی گاو دیوپیکری بود ، که تلاش‌میکرد ازمیان امواج دریای‌سنگی ، که اورا فروکشیده بود برخیزد وبطرف دشت جلوآمده بود ، بالای سرزمین شناس معلق بود. بادگیاهان مدور خشك خاردار را یکسر بطرف پائین آن کوه میراند . درآن‌محل زمانی شکافی در زمین وجود داشته ، درآنجا دو سلسله عظیم کوه‌ها بیکدیگر سائیده میشده ، حرکت میکرده ، جابجا میشده است. آثارآن سائیدگی‌درسینهٔ صخره باقی‌مانده ، بشکل‌سنگ‌صیقلی‌برق میزد.شیست‌ـ های متامورفیك (دگرگون شده) خاکستری تیره وشوکولادی رنگ ، که رگه‌های نازك کوارتس آنها را قطع میکرد ، بطرف داخل کوه خمیده بودوسطح پرتگاه ـ دیواره‌ای ازلوحه‌های نازك وکاملاً بیکدیگرمتصل سنگها را تشکیل داده بود. هرچه اوسولتسف بیشتر دقت میکردوبمغز خود فشار میآورد ، کمترین امیدی برای صعود به‌آق ـ میون‌گز ، ولو بارتفاع پنجاه متر از این طرف کوه نبود ، دامنهٔ شرقی کوه هم ، دنده ، مثل کارد تیزی بود ، که وسط آن گود بود . نه ، یگانه راه ـ از سمت جنوب‌غربی ، ازجلگه‌ای بود ، که‌شاخ سپید را ازسایر قلل‌جدا میکرد ،

همان محلی بود ، که اوسولتسف توانسته بود تا ارتفاع صدمتری بالا برود، یعنی یك ثلث راه تا قلهٔ آن کوه وحشتناك راطی کند . تا بالای قله‌دویست متر دیگر باقی بود و هرمتر آن‌هم سنگری تسخیرناپذیر مینمود .

اوسولتسف سرش را بالا برده به‌نوك تیزکوه نگاه میکرد.

کاش تجهیزات مخصوص، چنگك‌های‌کوه نوردی ، طناب ورفیقان آزموده‌ای میداشت ... ولی تمام اینها را از کجا میتوانست پیدا کند . کوه‌نوردان هم ازصعود به‌قلهٔ شاخ سپید عاجز شده بودند .

اوسولتسف‌سر اسب را برگرداند واز دورآق ـ میون‌گز بطرف‌مدخل جلگهٔ خشك رفت . او فکر میکـرد : « اورست ، نومیومو ، ماکالو ، کانگ‌چنگیونگا ـ بلندترین قلل نیزه مانند هیمالایا هستند . هیمالایا چیست ؟ درنزدیکی همان‌محل قلهٔ درخشان کبود فام خان‌ـ تنگـری و دندانه‌های الماس‌وارساریجاس دیده میشدند. قلل زیبای مهیب پر برف . دنیای هوای صاف وبرف تمیز . تمام اینها انسان را بی‌اختیار بفداکاری تشویق میکند . اما در اینجا ـ کوه‌های کوتاه ، عبوس ، که تکـه‌های سنگهای شکسته اطراف آنها را گرفته است، آسمانی، که از داغی‌بنفش وآتشی بنظر میرسد ، گـرد وغبار ودمهٔ لرزان روی دشت است ... نه ، نباید مبالغه کرد ، همین پهنهٔ تفته هم با بادسوزانش زیبا است ، همین تکه‌های شکستهٔ کوه‌های نیمه فرو ریخته هم جذابیت خاص اندوه‌زائی دارد ، حتی در ابرهای‌کمرنگ وازحیث سواد وخطوط ساده‌هم ، که در کرانهٔ افق معلق‌هستند ، اثرآسیای‌خشك واندوهبار، یعنی کشورسنگهای عریان وآسمان بلند صاف پدیدار است ».

درهوای‌داغ خفه‌کننده باز خطرمرگبارگذشته درخاطر اوسولتسف

تجدید شد وهراس برتمام وجودش مستولی گردید ... همین ستون سنگ خارا ، که تودهٔ تیره رنگ شیست‌ها را قطع میکرد وشبیه یك تکه گوشت ازهم دریده بود ... آنروز او از روی برآمدگی‌های همین ستون ، که آئینه‌های نقره‌ای کوچك طلق در روی آن برآمدگی‌ها برق میزد ، او توانسته بود خودرا تارگهٔ دوم ، که قدری مورب ادامه داشت ، برساند . اما بعد ، بعد دیگرراهی نبود . اوسعی کرده بود چهار دست وپائی در دامنهٔ پرشیب مثل کرم بپیچد وبخزد . معلوم شد ، که دامنه پراز تکه‌های ریزسنگ‌های شکسته بود، که‌از کمترین حرکت، مثل ساچمه فرومیریخت، کمترین تکیه‌گاهی هم وجود نداشت . درهمین نقطه کم مانده بود کارش ساخته بشود .

اوسولتسف پیاده شد واز دامنهٔ طرف مقابل جلگه بالا رفت ، نه . هیچ نتیجه نداشت، ازآن قطعهٔ تند پرتگاهی نمیشد بالارفت . اگرمیشد بروی برجستگی دنده مانند شمال غربی کوه صعودکرد ، ازآنجا تقریباً تاخود قلهٔ شاخ سپید سطح همواری بود . اما باچه وسیله ونیروئی میشد آدم خود را روی آن دنده نگاه بدارد ؟ که میتوانست طنابی از بالای خود قلهٔ نیزه مانند پائین بدهد ؟

اوسولتسف چشم بکوه دوخت وطناب آویخته را درنظرمجسم نموده، بفکر فرو رفت ، که ناگهان درکنار پایهٔ دندانهٔ سپید میدانچهٔ کوچکی، یا صحیح‌تر گفته شود ، برآمدگی سنگهای سیاه قسمت پائین را دید ، که بدیوارهٔ سپید وراست متصل بود . سطح آن میدانچه بطرف دندانه شیب داشت وازپائین تقریباً دیده نمیشد . اوسولتسف فکر کرد :

«عجیب‌است که چرا من‌قبلاً این‌میدانچه را ندیده‌ام ؟ درست‌است،

که حالا این میدانچه اهمیتی ندارد ، اما رسیدن بآن ـ بمنزلهٔ رسیدن تادندانه است».

اوسولتسف از ایستادن خسته شد وبرآمدگی مناسبی یافته، نشست وبکوه چشم دوخت .



مسئول عملیات بانتظار چای روی نمد غلتید وگفت :

ـ چه شب خنکی است !

ارسلان توضیح داد :

ـ وسطهای ماه اینطور میشود ، بعد پنج روز از آن طرف باد سخت میآید .

اویغور با دست بطرف رودایلی اشاره کرد و ادامه داد :

ـ بکلی هوا سرد میشود.

ـ قبل از رفتن ازگرما راحت میشویم واستراحت میکنیم.اینطور نیست ،آلئك ـ سرگئیه ویچ؟

اوسولتسف ساکت سرش را تکان داد. ارسلان گفت:

ـ این رفیق رئیس پاك عوض شده : نشسته واتصالاً فکرمیکند. چرا پیشترها اینجورنبود ؟

اویغورخندهٔ ریزوتندیکرد ، ولی از چشمهایش معلوم بود، که جدی حرف میزند . اوچنین ادامه داد :

ـ من میفهمم : رئیس آق ـ میون‌گزرا دوست دارد. حالا باید به آچینوخو برود ، چطور اینجا را ترك کند ؟ زن داشتن بهتر است ـ آدم میتواند باخودش ببرد ، اماآق ـ میون‌گزرا نمیشودبرد !

جوانها قهقهه زدند ؛ خود اوسولتسف هم بی‌اختیار لبخندی زد .
ارسلان، که دید ازشوخی اوهمه خوششان‌آمده است، چنین ادامه داد :
ـ ما یك افسانهٔ قدیمی داریم ،که چطور یکنفر بهادر بالای آق ـ میون‌گز رفته است .
مسئول عملیات باعلاقه واشتیاق بانگ زد :
ـ پس چرا تا حالا نمیگفتی ، ارسلان ؟ حالا بگو !
ارسلان قبول کرد و گفت:
ـ خوب ، چای را حاضر میکنم ، بعد میگویم .
اویغور پیر کتری چای را روی نمدگذاشت ، پیاله‌ها را با چند نان کلوچه درآورد ، راحت ، چهار زانو نشست ودر ضمن نوشیدن چای ، حکایتش را آغازکرد .
با اینکه اویغور روسی را غلط ، شکسته بسته حرف میزد ، اوسولتسف باالتهاب و دقت زیادگوش میداد . افسانه در مخیلهٔ او بطرزی درخشان وبا روح تجسم میافت . یقین‌آن قصه در نظرساکنان شاعرمنش منطقهٔ سمیره‌چیه (هفت رودترکستان) همینطورهم بود .
چیزی،که موجب حیرت اوسولتسف شد این بود،که بقول اویغور، ازآن واقعه مدت زیادی نگذشته بود ـ فقط سیصد سال قبل روی داده بود .آن قصه بقدری باآمال وافکار اومطابقت داشت ،که مدتی بعد از آن‌هم،که همه خفته بودند، زمین شناس دربارهٔآن فکرمیکرد .خوابش نمیآمد . اوسولتسف درزیر ستارگان درخشان نزدیك بزمین درازکشیده بود ، دربارهٔ داستان ارسلان فکرمیکرد ودر مخیلهٔ خودآنرا با تفصیلات جدید تکمیل می نمود .

... خان توانا وشجاعی برتمام این ملك فرمانروائی میکرد. طایفهٔ کوچ نشین اودارای گله‌های بیشمار بود، که در نتیجه ایلغارهای موفقیت‌آمیزو غارت همسایگان روز بروز بیشتر میشدند. روزی خان باعدهٔ زیادی بسفردوری رفت وتا خود تالاس رسید. در نزدیکی دیوارهای کهن سادیر-کورگان خان به اردوی بزرگ چته‌ها برخورد [1]. جنگ خونینی درگرفت. چته‌ها شکست خورده، گریختند. مال و غنائم زیادی نصیب خان شد. لیکن خان بیش از همه از یك چیز خوشحال بود: زن جوان فوق‌العاده زیبائی، که محبوبهٔ ئیس چته‌های مغلوب بود، اسیراو شده بود. چته‌ها او را درجلگهٔ فرغانه موقعی ربوده بودند، که اوعازم کشور دوری نزد پدرش بود و پدراو هم در دربار فرمانفرمای مقتدر وبزرگ خوقند خدمت میکرد. زیبائی او، که با زنان این حدود خیلی تفاوت داشت، آتش بدل مردها میزد وآنها را مسحورمیکرد. خان زن اسیرا بکوهستان مسکن خود آورد و در اینجا، برطبق عادات کهن آن زمان، محبوبه و معشوقهٔ خود او ودوپسرارشدش شد. دوسال گذشت.

وقتی که خان درکنارجلگهٔ صاف و سبز وخرم قار قارین اردو زد، برف تمام دامنه‌های کوه‌ها را پوشانده بود، سران قبایل مجاور ودوست بمجلس جشن وعیش خان میآمدند. دائماً برتعدادآلاچیق‌هادرآن جلگهٔ هموار افزوده میشد.

ناگهان جنگاور بلند قامت تیره روئی نزد خان آمد. او بکلی

---

۱ - چته - (گویا از چت‌کردن بمعنی غارت ونابود کردن است) در قدیم دسته ها یا قبایل بزرگ را که کارشان راهزنی بوده است، اینطور می‌نامیده‌اند.

تنها آمده بود، آنهم نه سوار بر اسب، بلکه سوار شتر بسیار درشت سفید رنگی بود، که پشم کوتاه، نرم، ابریشم مانندی داشت. لباس او هم عجیب بود: صورتش را با دستمال سیاهی بسته بود، کلاهخود مطلائی، که تیری روی آن نصب بود بسرداشت، زره وسیعش تقریباً تا زانوانش میرسید، که بکلی برهنه بودند و تسمه‌های سیاه به آنها پیچیده بود. اسلحهٔ او عبارت بود ازشمشیر دودمهٔ پهن، دوقبضه خنجر، سپر کوچك گرد وتبر بزرگ دسته بلند. آن تازه وارد تقاضاکرد، که فوراً او را نزدخان ببرند. بدون شتاب تمام اسلحه‌اش راروی نمدگذاشت، دستمالش را ازروی صورت بگردنش پائین کشید، با احترام و با جرئت به فرمانفرمای این حدود تعظیم کرد.

در صورت خشن اوآثارطی نمودن راه بزرگ و دشوار زندگی- راه یك جنگاور ورئیس، راه مرد شجاعی، که قادر بکارهای پست نیست، نمایان بود. خان بی‌اختیارمحو تماشای آن بیگانه شد.

تازه وارد گفت:

-- خان بزرگ، من ازکشوری دور وبسیار گرم، از محلی که شعلهٔ خورشید ریگهای بی‌جان را در ساحل دریای داغ سرخ میسوزاند، نزد تو آمده‌ام. جستجوی‌های من خیلی دشوار بود. یکسال تمام در کوه‌ها و جلگه‌ها از خوقند تا ایستی کل [1] آواره بودم تا شایعات و

---

۱ ــ کل ــ که بزبان ترکی تلفظ صحیح آن باکاف فارسی «گل» مانده، بمعنی دریاچهٔ کوچك است. ایسسی کل یا ایستی کل (دریاچهٔ گرم) دریاچه‌ایست در قرقیزستان شوروی در ارتفاع ۱۶۰۶ متر نسبت بسطح دریا (در تبریز هم دریاچهٔ شاه «شاه گلی» بهمین سبب نامیده میشود.)

حکایتهائی ، که مردم میگفتند ، مرا بسوی تو راهنمائی کرد . بگو بدانم ، دختری که شما او را سیدیوروش نامیده‌اید وتو او را ازچته‌های تالاس گرفته‌ای ، حالا هم نزد تواست ؟

خان با حرکت سر تصدیق نمود وآن جنگاور چنین ادامه‌داد :

ـ خان، آن‌دختر نامزد من است . من هم سوگند یاد کرده‌ام ، که هیچ نیروی‌آسمانی ، بهشتی ودوزخی مرا از او جدا نخواهد کرد . من سه سال درمرزهای هندوستان و در بیابان موحش «تار» جنگ میکردم، وقتی که برگشتم دانستم ، که اقوامم بیش ازآن منتظر من نشده ، او را نزد پدرش فرستاده‌اند . من بازعازم سفر دور و خطرناك شدم ، جنگ میکردم ، چند بار از تشنگی و گرسنگی نزدیك بود تلف بشوم ، بسیاری ازکشورهای بیگانه راگردیدم ـ وحالا اینجا ، پیش توهستم، آب رودخانهٔ زندگی با سرعت زیاد روی سنگهای روزگار جاری میشود ومیگذرد . من دیگر جوان نیستم ، ولی هنوز هم عشق من نسبت باو ، مثل سابق ، بی‌نهایت شدید است . خان ، بگوببینم ، مگر با طی کردن چنین راه سخت و سهمگینی من ثابت نکرده‌ام ، که حق دارم بخواهم ، که اوبمن تعلق داشته باشد؟اورا بمن باز ده،ای فرمانفرمای‌عظیم‌الشان،ـ من میدانم ،که جز این نمیتواند باشد ،که اوهم مدتها با وفاداری انتظار برگشتن مرا داشته است .

تبسم خفیفی درصورت مهیب خان نمایان شد . اوگفت :

ـ دلاور نجیب ، مهمان من باش . بمجلس جشن و عیش ما بیا ، در عداد محترمین بنشین . بعد ازآن ، سرشب ، تورا نزد من خواهند آورد وهرچه خداوند مقدرکرده باشد ، خواهد شد .

جنگاور خشن دعوت را پذیرفت . شادی مهمانان هر دم افزون میشد ، بالاخره زنان خواننده بمجلس آمدند . بعد ازآواز محبوب خان دربارهٔ عقاب کوهستانی ، آوازهائی در مدح سیدیوروش ــ معشوقهٔ خان وپسرانش خوانده شد. خان دزدیده بآن بیگانه نگاه میکرد ومیدید ، که چهرهٔ او هرلحظه عبوس تر وتیره تر میشود . وقتی ، که یکنفر خوانندهٔ پیر ـ مایهٔ افتخارو محبوب ملت ـ آواز میخواند ، دربارهٔ آنکه چگونه سیدیوروش فرمانفرمایان خود را نوازش میکند ودوست میدارد، جنگاور بیگانه از جایش جست وبه پیرمرد فریاد زد:

ــ ساکت شو ، پیر دروغگو ! چگونه جسارت مینمائی بکسی تهمت بزنی ، که حتی لایق بوسیدن خاك پای اوهم نیستی؟

مهمانان بر آشفتند و زمزمهٔ ناخشنودی در میان آنان بلند شد . بزرگترها از خوانندهٔ تحقیر شده حمایت کردند. جوانان باحرارت ازکبر وغرور تحقیرآمیز آن جنگاور خشمگین شدند . دونفراز دلیران باغضب بطرف آن بیگانه حمله کردند . او با دستهای قوی ، که بهیچکس رحم نمیکردند وامان نمیدادند، هر دو حمله کننده را باطراف انداخت ودرمجلس عیش خان شمشیرها درخشیدند. جنگاور بیگانه با یك پرش عظیم خودش را به اسلحداش رساند ، سپر وتبردرازش را برداشت . پشت بدیوار کرد ورو بهگروه دشمنان ایستاد . در برخورد با او دشمنان، مانند امواجی ، که بسنگ صلب خورده باشد ، خرد شدند ، بعقب برگشتند و باز هجوم آوردند .

دو ، سه، پنج نفرغرقه در خون افتادند ، اما آن جنگاور ، مثل کوه ایستاده بود واندك آسیبی باو نرسیده بود . او با سرعت برق بچپ و

راست ضربت میزد و بهترین دلیران را ازپای در میآورد. صورت جنگاور هر لحظه مهیب تر وضربات تبر اوهم شدیدتر میشد. ولی در آن موقع خان با یك فریادآمرانه حمله کنندگان را متوقف ساخت.

جمعیت خشمگین ، قبضه‌های شمشیرها را محکم فشرده با کمال بی‌میلی عقب رفتند. آن بیگانه‌هم تبرش را پائین آورد، وحشتناك وساکت، خون آلود و بی‌حرکت روبروی دشمنان ایستاد .

خان باغضب پرسید :

ـ تو ، که خود پرستی جسورانه‌ات باعث اینهمه خونریزی شد ، چه میخواهی ؟

جنگاور جواب داد :

ـ من خواهان حقیقتم !

ـ حقیقت ؟ بسیارخوب . پس‌بدان ، من، که هرگز کلمه‌ای دروغ نگفته‌ام ، بتو میگویم : تمام آنچه ، که خواننده‌ها میخوانند ـ عین حقیقت است !

بیگانه تکان سختی خورد ، تبر و سپر از دستش افتاد . صورت او پیرنما شد وآثار رنجهای جانفرسا درآن هویدا گردید .

خان پرسید :

ـ خوب ، حالاهم ، مثل‌سابق ، تو میخواهی، که اورا بتو بدهم؟

چشمهای جنگاور درخشیدند، قدش راست شد ، همانطور که تیغهٔ شمشیر عربی‌را، که بعداز خم‌کردن رها میکنند، راست میشود. اوبالحنی محکم جواب داد :

ـ بلی ، خان !

خان لبخندی بیرحمانه زد ، بطوریکه دندانهایش نمایان شد و گفت :

ـ خیلی خوب ، من اورا بتو میدهم ، اما برای تو گران تمام خواهد شد .

جنگاور بدون اندك تردید و تزلزل جواب داد :

ـ من حاضرم .

خان بفکر فرورفت . بعد بمهمانان روکرد وگفت :

ـ امسال اودئیل است[1] . پیشگوئی را ، که روی سر درگنبدکهن نزدیك آق ـ میون گز نوشته شده است ، بیاد دارید ؟ «هرکس در اودئیل شمشیرش را روی شاخ گاو سنگی بگذارد ، نسلش هزارسال حکمرانی خواهد کرد» . چندنفر از شجاعان کوشش کردند ، این کار را بکنند و هلاك شدند وآق ـ میون گزهم تسخیر ناپذیرماند.ـ خان بطرف جنگاوری، که بی‌حرکت ایستاده بود ، روکرد وچنین ادامه داد: ـ دلاور ، تو باید باین قیمت نامزدت را بدست آوری، به‌قلهٔ آق ـ میون گز صعودکن وشمشیر زرین مرا درآنجا بگذار، پیشگوئی پیشینیان‌را عملی نما، وآنوقت ـ قول من تغییرپذیر نیست ! ـ آن‌زن مال‌توخواهد بود .

شادی وهراس برحاضران مستولی شد. این‌حکم خان بمنزلهٔ حکم اعدام بود . لیکن آن بیگانه تکان‌هم نخورد . تبسم غرورآمیز چهرهٔ تیره و عبوس اورا شکفته نمود . بعد باکبر و غرور گفت :

ـ خان ، مقصود تورا میفهمم ، امرت را هم اجراء میکنم . اما ، هم تو ، فرمانفرما ، هم‌شما، اتباع او این را بدانید ، که عاقبت‌کارهرچه

---

۱ ـ اودئیل بسالشماری ترکی بمعنی سال گاو است .

هم که باشد ـ من اینکار را بخاطر محبوبه‌ام ، بخاطر سیدیوروش نمیکنم. من برای دفاع ازشرف و افتخار میهن عزیزم ، که او آنرا ننگین نموده است و برای اینکه نام نیك وسرافرازی مملکت دورم را درنظر ملت‌شما تجدید نمایم ، اقدام باینکار میکنم . لطف ومرحمت خداوند بزرگ‌مرا بسوی هدف عالی وباافتخارم هدایت خواهد کرد !

اسلحه‌داران بامر خان شمشیر زرین معروف اورا آوردند ، تادر قلهٔ آق ـ میون‌گز تاابد محفوظ بماند . پیه‌گرگ درغلاف شمشیر ریختند وپارچهٔ قیراندود روی آن پیچیدند . عدهٔ کثیری بطرف آق ـ میون‌گز رهسپار شدند. تاآنجا یك روز تمام راه‌بود. عصر بود، که خان‌ومهمانانش در کنار برآمدگی وسیع پائین کوه‌وحشتناك از اسبهای خسته پیاده‌شدند. خان بآن بیگانه امر کرد استراحت نماید ، او هم بدون اندك ناراحتی تمام شب تحت نظر لشکریان خان آسوده خفت .

صبح شد . روز عبوس اخم‌آلودی بود ، بادمیوزید . گوئی‌آسمان هم ازجسارت آن دلاور شجاع خشمناك شده بود . باد صفیر میزد ، بقلهٔ تسخیر ناپذیر آق ـ میون‌گز برمیخورد و ناله میکرد . بیگانه لباسش‌را در آورد و تقریباً عریان مانده ، شمشیر خان را به‌پشتش بست ، بالاپوش فراخ سپیدش را هم روی آن بدوشش انداخت .

آنوقت اوکاری کرد، که هیچ شجاعی از بدو خلقت آق ـ میون‌گز نتوانسته بود بکند : او شمشیر رابالای قلهٔ شاخ سپید گذاشت وبرگشت. اودرحالیکه تلوتلو میخورد، سراپا مجروح و خون‌آلود جلو خان ایستاده بود. خان وعده‌اش را انجام داد ـ سیدیوروش را نزدآن بیگانه آوردند. زن از دیدن او وحشت نمود وبقهقرا رفت . ولی آن‌جنگاور دست او را

گرفت وباقدرت بطرف خودکشیده، نقاب ازچهرهٔ زیبا ودلربایش برگرفت و نگاهی تیره ونافذ بچشمهای اوکرد . بعد ، دریك مژه بهم‌زدن ، کارد تیزی را که زیرکمربندش پنهان کرده بود ، کشید وقلب نامزد خود را درید . پسران خان بافریادهای وحشیانه بطرف آن بیگانه دویدند، ولی خان بایك نعرهٔ خشمناك آنهارا متوقف کرد وگفت :

ـ او عظیمترین فداکاری قابل تصور بشررا بخاطر این زن نموده، این زن باو تعلق داشت . بگذارید صحیح وسالم برود. اسلحه وشتر اورا هم باو مسترد کنید .

بیگانه باکبر وغرور جلوخان سرفرودآورد ، وبزودی شترسپید او پشت بلندیهای دورکوه کتمن ناپدید شد ...



اسب یورغه زیرپای اوسولتسف تکان‌میخورد، سمهای او رویِ‌سنگها میلغزیدند . ابرها درآسمان باسرعت میدویدند ، فشارقوی باد آنها را میراند . نورخورشید کوه‌ها را روشن نمینمود و آنها مهیب و عبوس‌بنظر میرسیدند .

اوسولتسف پیاده شد وبامهربانی اسب‌را نوازش‌کرد ، لب‌نرم‌زرین او را هم بوسید . بعد سراسب را کنار زده ، دستی بـه‌کپل اوزد . اسب کرنگ کنار رفت ، وگردنش راکج کرده ، بصاحبش نگاه میکرد .

اوسولتسف ، درحالیکه احساس میکرد ، که بغض و انقلاب باطنی گلویش را میفشارد، بالحنی آمرانه وخشن به‌اسبش گفت :

ـ بروبچر !

زمین‌شناس لباسهای زایدش را درآورد ، چکش را بدستش بست.

چکش برای کوبیدن قلم‌های پولادی در سنگهای صلب پرتگاه شاخ‌سپید لازم بود ، بعدهم - اگر موفق میشد ....

اوسولتسف پوتین‌هایش را هم در آورد . سنگهای تیز بزودی پاهای اورا خواهند برید ، اما او میدانست : اگربتواند بالا برود ، فقط باپای برهنه میسر خواهد بود . زمین‌شناس کیسهٔ محتوی قلم های پولادی را بگردنش آویخت و بطرف‌ستون سرخ رنگ رگهٔ سنگ‌خارا براه افتاد.

دیگر دنیای اطراف وزمان برای اووجود نداشت. تمام قوای‌جسمی وروحی اوسولتسف برای یك تلاش عظیم متمرکز شده بود، که برای‌اشخاص ضعیف آخرین تلاش مهلك است ، و خیلی بندرت منجر بموفقیت آدم میشود. چند ساعت‌گذشت. اوسولتسف ، که‌اندامش از فرط فشارمیلرزید، ایستاد ، خودش را بسینهٔ سنگی راست صخره چسباند . او دیگر خیلی بالاتر ازآن محلی بود ، که در مرتبهٔ اول از آنجا برگشته بود . از رگهٔ اصلی سنگ خارا شاخهٔ باریکی از همان نوع سنگ جدا میشد، که‌دامنهٔ پرشیب را مورب قطع میکرد ، بطرف بالا و بسمت چپ امتداد داشت . لبهٔ صلب بالائی آن ، بقدریکه بزحمت دیده میشد ، از لای شیست‌ها برآمده بود و ازاره‌ای بعرض یکی - دوسانتیمتر تشکیل میداد. ازروی آن رگه میشد به‌بریدگی مرز غربی کوه ، بمحلی نزدیك شد ، که کوه خمیده ، گوئی شکسته میشد، و پرتگاه اصلی شمالی شاخ سفید ازآنجا رو بطرف دشت آغاز میگردید . بالاتر از آن چنین بنظر میرسید ، که‌شیب کوه چندان زیاد نیست و امید میرفت بتواند از آنجا تاارتفاع زیاد بالا برود .

اوسولتسف قصد داشت چند عدد قلم درشکافهای شیست‌ها ، بالاتر

از آن رگهٔ باریك سنگ خارا بکوبد و با کمك آنها بتواند خودش را روی ازارهٔ مذکور نگاه دارد .

لیکن ، وقتی که زمین‌شناس در ارتفاع صدوپنجاه متری خودش‌را بدیوارهٔ کوه چسباند ، فهمید که حتی یك دستش را، ولو برای کوتاه‌ترین لحظه‌هم نمیتواند از کوه‌جدا و رهاکند. وضع بسیار یأس‌آور بود: برای دورزدن دندهٔ سنگ برآمده وباگذاشتن بروی ازاره، لازم بود دستش را بچیزی بگیرد . اما او قادر نبود قلم‌پولادی را بکوبد .

زمین‌شناس ، که دستهایش را بطرفین بازکرده ، به‌صخره چسبیده بود ، پرتگاه بلند بالای سرش را بااضطراب از نظرمیگذراند. حس‌یأس و نومیدی در اعماق قلبش پدید میآمد . درهمان لحظه این فکر ، مثل برق ، درمغزش خطور کرد : « پس‌آن جنگاور افسانه چه‌کرده است...» باد ... آری ، آن‌جنگاور هم درچنین روز توفانی صعودکرده است...» اوسولتسف ناگهان گامی به‌پهلو برداشت، باسرعت بدنش را ازروی‌دندهٔ برآمده کنار کشید ، دیوارهٔ صاف را با انگشتهایش محکم گرفت و ... تکانی بعقب خورد .

تمام عضلات شکمش بطرزی دردناك، گویی پاره‌پاره میشدند،جمع و فشرده شدند تااز سقوط جلوگیری کنند . درهمان دم حملهٔ باد ازپشت دنده کوه به‌پشت اوسولتسف برخورد و اورا آهسته بجلو تکان دادوفشرد. بدن او ، که هراس مرگ برآن مستولی شده بود ، بمحض رسیدن آن کمك غیرمترقبه ، راست شدوبدیوارهٔ صاف‌کوه چسبید. اوسولتسف دیگر روی ازاره بود . در آنجا، درپشت دندهٔ‌کوه، باد خیلی شدید بود. نیروی باد با ملایمت زمین شناس را یاری میکرد و نگاه میداشت. اوسولتسف

احساس نمودکه باوجود اینکه رگه بطرف بالا میرود ، او میتواند روی ازارهٔ آن حرکت کند . او پنجاه متر دیگر هم بالا رفت و سخت متعجب بود ، که چرا هنوز پرت نشده ، نیفتاده است . باد بیشتر شدت میافت و بسینهٔ کوه فشار میآورد . اوسولتسف ناگهان فهمید ، که میتواند قد راست کند ودر دامنه‌ای ، که تاحدی کم شیب شده بود ، بطور عادی راه برود . اوسولتسف پاهای خون آلودش را آهسته وبا تأنی جابجا میکرد . پیش میرفت، زمین را امتحان میکرد وقشر سست فوقانی را، که‌زیر پاریزش میکرد ، کنار میزد . آهسته ـ آهسته اوپیوسته بالاتر میرفت . باد غرش میکرد وصفیر میزد . سنگ‌ریزه‌ها فرو میریختند وصدا میکردند . شادی عجیبی براوسولتسف مستولی گردید . گوئی‌او ، بدون تکیه نمودن به‌صخره درآن ارتفاع زیاد پرواز میکرد و اطمینان بوصول حتمی بهدف نیروی تازه باو می‌بخشید.

بالاخره اوسولتسف بدیوارهٔ صاف راست کرسی مرتفع قله رسید . انتهای تیز شاخ سپید هنوز هم در ارتفاع زیاد روی‌آن‌کرسی بسوی ابرها سرکشیده بود . اوسولتسف متوجه شد ، که تودهٔ سپید آن شاخ ازنزدیك لکه‌های سیاه درشت زیاد دارد . لیکن شادی ازاینکه تمام دوازده قلم پولادی او بکار نرفته ، موجود بود ، اوسولتسف را ازفکر آن لکه ها منصرف کرد . دیواره تقریباً بارتفاع ده متر بقدری صلب وراست بود، که محال بود اوبتواند برآن مانع فائق آید . چشم‌های ورزیدهٔ زمین‌شناس نقاط ضعف وسست آن جوشن سنگی ، یعنی شکافهای ریز صخره ونقاط برخورد قشرهای مختلف‌را تشخیص میدادند . اوسولتسف قلم‌های‌پولادی را درآن شکافها بیشتروعمیق‌ترمیکوبید . اونازکترین وسبکترین قلم‌ها

را آورده بود وکافی بود، که یکی از آنها بشکند ، تا...

زمین‌شناس از روی قلم‌ها، که بالا رفت، مجبور شد بسمت جنوبی آن برج سنگی بـرود . سریال [1] هـای قشرها برآمدگی های کوچکی تشکیل میدادند، که بالا رفتن از آنها امکان پذیر بود . در آنجا دیگر باد، که تا آنموقع یار ومددکار خوبی بود ، مبدل بدشمن خطرناکی شد.فقط صخره ، که حائل بود واورا ازفشار باد پناه میداد ، از سقوط اوسولتسف در زیر ضربات بادجلوگیری‌میکرد.چندبار زمین‌شناس از روی برآمدگی لغزید ، پایش در رفت ومدتی روی دستها آویـزان ماند ، عرق سرد از سررویش میریخت، باانگشت‌های پاهای متشنجش تکیه‌گاهی می‌جست. بااینوصف پیوسته ازمترهای مرگبار آن بلندی‌کاسته وبرعمق پرتگاه زیر پای زمین‌شناس افزوده میشد . بالاخره اوسولتسف آخرین تلاشهای‌عجیب طاقت‌فرسا را نمود ، دوبار لغزید و دوبار بازندگی ودنیا وداع کرد، ولی توانست‌خودرا مجدداً بسمت غربی قله برساند، وباز باکمك فشار باد به‌لبهٔ میدانچه پائین شاخ سپید چسبید.بدون اینکه بفکر پیروزی باشد، بدون هیچ فکری مثل اشخاص گیج ، او خودش را روی دستهایش بالا کشید و روی سطح هموار میدانچه‌ای، که به‌بزرگی میز کوچکی بود وشیب اندکی بطرف داخل داشت ، غلتید . مدتی مدید افتاده بود ، ساعتهای متوالی‌و متمادی‌مبارزهٔ هلاکت‌بار اورا بکلی فرسوده بود، اوفقط زوزهٔ یك‌نواخت

۱ــ سریال ــ اگر ازدور بسواد کوه ها بنگریم یاسلسله جبال را بطرزی که روی‌نقشه‌ها رسم میکنند مورد توجه قراردهیم بیال اسب شبیه است . بدین سبب مردم ایران آنچه را، که دانشمندان اکنون «خط‌الرأس» مینامند ـ سریال میگفته‌اند ومیگویند .

وشدید باد را میشنید، که به‌تیغهٔ تیز شاخ سپید برمیخورد وگوئی از هم دریده میشد. بعد ابرهائی را، که خیلی نزدیك به‌قله در پرواز بودند تشخیص داد. اوسولتسف روی زانوانش بلند شد وبه مواد سپید مرموزی که قلهٔ مهیب ازآن تشکیل یافته بود، چشم دوخت. اکنون آن مواد جلو اوبود، بشانهٔ او میخورد وچندمتر دیگر هم ارتفاع داشت. میشد بآن دست زد، نمونه ومستوره بمقدار دلخواه ازآن‌کند.

بایك نگاه میشد تشخیص داد، که آن مواد سپیدرنگ گرئیزن است، یعنی ازنوع سنگ خارا است، که براثر حرارت فوق‌العاده‌اعماق زمین تغییرشکل داده وبا سنگ‌قلع ـ کاسسیته‌ریت ـ اشباع شده‌است. درتودهٔ پاك سفید، ورقه‌های نقره‌ای رنگ موسکوویت[1] بدون نظم و ترتیب مخلوط شده بود، یاقوتهای زرد درآن توده چنان می‌درخشیدند، گوئی آنهارا چرب‌کرده بودند، سنگهای نیمه‌گرانبهای تورمالین شبیه دیوپاهای[2] «خورشید» یالکه‌های سیاهی بود، که درنگریستن بخورشید درمد نظرپدید میآید و ـ ازهمه مهمتر، منظور او ازمأموریت واقدامش، یعنی‌قطعات درشت، سنگین متبلورهای‌کاسسیته‌ریت بود. آن‌تودهٔ گرئیزن خاصیتی داشت، که اوسولتسف تاآنزمان ازآن بی‌اطلاع بود. از خود سنگ خارا تقریباً چیزی باقی نمانده بود، جای آنرا کوارتس‌بسفیدی شیرگرفته بود، که خیلی سفت وصلب بود، اوسولتسف چنین فکر کرد: «شبیه سغیر آتشفشانی‌کاملاً تغییر یافته است، که بعد از خروج‌از اعماق زمین وسرد شدن بشکل قشری درمیان طبقات مواد دیگر مانده

۱ـ موسکوویت ـ نوعی طلق سفیداست.

۲ـ دیوپا ـ عنکبوت رادر ایران مینامیده‌اند.

است . اگر اینطور باشد ، منابع آن ، که درپائین در زیـر دشت نهفته است ، باید خیلی وسیع وعظیم باشد» .

زمین‌شناس نگاهی بپائین کرد . کوه با نطرف یکمر تبه وخیلی پر شیب فرود میآید ؛ کف آن درمیان ابری ازگرد وخاکی ، که باد بلندمیکرد، غرق شده بود.

گوئی اوسولتسف بالای ستون فوق‌العاده بلندی قرارداشت واحساس تنهائی وبیچارگی فوق‌العاده میکرد . چنین بنظرش میرسید ،که هرگونه رابطه‌ای بین او ودنیائی که در آنجا ، درآن پائین بود ، بکلی قطع‌شده است. واقعاً همینطور هم بود، بین‌او وزندگی هنوز یك مرز مرگباروجود داشت، که ازآن نگذشته بود: فرود آمدن خطرناکتر ازصعود بود . او همچنین فکرکرد . که اگر مقدرباشد که دوباره بزندگی برگردد، آدم سابق نخواهد بود ـ بکلی تغییر خواهدکرد. تمرکز وصرف خارق‌العادهٔ قوا وفشار طاقت‌فرسائی ، که برای وصول بهدف بسراپای وجـودش وارد نموده بود ، وضع روحی اورا تغییر داده بود .

اوسولتسف تلاش نمود ، این افکار را ازخـود دور کرد و بانجام وظیفهٔ یك محقق پرداخت. کشف شکافهای باریك ، نخ مانند در سطح شیشه‌وار کوارتس درهم آمیخته وسفت ، مستلزم زحمت زیاد بود. پس‌از آن، براثر ضربات پیاپی چکش تکه‌های درشت مواد سفید رنگ باصدا وغرش بپائین غلتیدند . اوسولتسف بادقت مراقب پائین افتادن آنها بود: آنها دربرآمدگی‌های کوه کمی بـالا میپریدند و ، صفیرزنان ، بجلگه میافتادند . زمین‌شناس نقاط افتادن آنها را روی نقشه‌ای ، که دردفترچهٔ یادداشتش کشیده بود، تعیین کرد . بعد بانظم ودقت عناصر انباشته درمواد

قله‌کوه را نوشت ، خطوط کلی محل منابع متصور را رسم کرد . چندکلمه هم دربارهٔ سمتی ،که باید تجسس درآنجا شروع شود نوشت .

او صفحهٔ اول دفترچهٔ یادداشتهایش را باز کـرد و با خط درشت واضح نوشت :

« توجه کنید ! مدارك مربوط به منابع شاخ سپید ، که من کشف کرده‌ام دراین دفترچه است» . بعد دفتررا در جیبش گذاشت وتکمهٔ آنرا بست . یك‌لحظه این منظره درنظرش تجسم یافت : جسد خرد شدهٔ اُو را بـرمیگردانند . اسناد او را جستجو میکنند ... بی‌اختیار اوسولتسف چشمهایش را بست . بعد طنابی را ، که باخود آورده بود بازکرد.طناب کوتاه بود . ولی با اینوصف برای فرودآمدن ازکرسی راست دیوار مانند قلهٔ شاخ سپید تامحلی ، که اوقلم ها را کوبیده بود ، بایدکافی میبود .

«طناب را بکجا باید محکم بست ؟ باین برآمدگی ؟ البته ، اگر پائین‌تر ، روی خود آن میدانچه میشد ، خیلی بهتر میبود ...»

زمین‌شناس درجستجوی شکافی باچکش شروع به‌پاك کـردن طبقهٔ نازك سنگهای شکسته کرد. ناگهان چکش به‌چیزفلزی‌خورد وآن‌صدای آهسته زمین‌شناس‌را سراپا لرزاند، اوسولتسف اززیر سنگریزه‌ها شمشیر دو دمهٔ سنگینی بیرون‌کشید ، که قبضهٔ طلای آن درخشید. باد تکه‌های پارچهٔ پوسیده را در اطراف غلاف آن حرکت میداد . اوسولتسف بکلی مبهوت مانده بود. تمثال جنگاور ــ تسخیر کنندهٔ قلهٔ شاخ سپید ازافسانهٔ ملی‌ــ مثل زنده درنظرش مجسم‌گردید . سایه گـذشته ، احساس حقیقتاً فناناپذیر بودن اعمال وآثار انسان اوسولتسف را گیج ومتحیر ساخته‌بود. اندکی بعد زمین‌شناس احساس نمود ، که بدن خسته‌اش‌کاملاً تجدیدقوا

نموده و با یافتن آن شمشیر نیروی جدیدی کسب کرده است. گوئی در آن ارتفاع، که برای هیچکس قابل وصول نبود، دوستی با او سخن گفته، تشویقش کرده است. اوسولتسف حلقهٔ طناب را روی برآمدگی کوچك سنگهای سفید انداخت. شمشیر گرانبها را با احتیاط برداشت. محکم به‌پشتش بست و، تبسم‌کنان، چکش زمین‌شناسی خودرا روی میدانچه بجای آن گذاشت...

جلوکف پایهٔ راست شاخ سپید زمین‌شناس برای انتخاب راه قدری توقف کرد. ابری، که بادمیراند، مستقیماً رو به‌اوسولتسف پیش‌میآمد. در پرواز آن تودهٔ عظیم سفید، که آزادانه درهوا معلق بود. گوئی اثری ازجسارت وارادهٔ خلل‌ناپذیر وصف نشدنی مشهود بود، اوسولتسف اعتماد واطمینان راسخ عجیبی به‌نیروی خود یافت. اوسینهٔ خودرا بباد عرضه کرد، دستهایش را کاملاً بطرفین باز کرد و ایستاد، درحالیکه فقط با کمك باد تعادل خودرا حفظ مینمود. باشادی زیاد از اینکه گوئی‌پرواز میکند، باسرعت شروع بفرودآمدن ازآن سراشیبی‌سخت‌کرد. باد هم‌او را فریب نداد: باغرش وصفیرکشیدن باو یاری میکرد، اوهم با پاهای برهنه حرکت میکرد، لکه‌های خون روی سنگهای سراشیبی میگذاشت وهر لحظه بیشتر پائین میآمد. با سهولت تصور نشدنی، که به هذیان میمانست، اوسولتسف به‌ازارهٔ باریك رسید وازآن گذشت. درآنجا باد، که به‌پیش‌آمدگی قلهٔ مجاور برمیخورد، آرام شد وباز مبارزهٔ شدید و یأس‌آمیز حیاتی آغازگردید.

اوسولتسف درسراشیبی‌تند میلغزید، بدنش خراشیده ودریده‌میشد، ناخن‌هایش می‌شکست، برمیگشت، گیر میکرد وباز بپائین میخزید.

وضع اطراف را بکلی دیگر حس نمیکرد ، فقط حس ضرورت چسبیدن باتمام قوا بهر برآمدگی دیوار سنگی، باتشنج شدید تمام اندام جستجوی نقطهٔ اتکائی ، که اززیر پایش فرونریزد وفشردن بدن به‌سنگ باوحشت ازنابودی ، مبارزه با نیروئی ، که بدون رحم اورا ازکوه جدا میکرد و به‌پائین میکشید برمغز و قلبش مستولی بود . بعدها هیچوقت اوسولتسف نمیتوانست آخرین مراحل فرودآمدن ازقلهٔ شاخ سپید را بیاد بیاورد .

فقط آخرین لحظه درخاطرش مانده بود . دیگر نه‌نیرو برایش مانده بود ، نه اراده . اوسولتسف پایش به‌برآمدگی تیز سنگ برخورده، تکانی بعقب خورده بود ودستهای مجروحش را رها کرده ، بپائین پرت شده بود ...

... اوچشم گشود وخورشید زرین صبحگاهی را بالای سر خود دید . کرکس بزرگی ، خیلی نزدیك بزمین ، درآسمان پرواز میکرد، بقدری نزدیك بود ، که هر پربالهای بازگسترده‌اش نمایان بود .

اوسولتسف قبل ازاینکه درك کند ، که این‌بار لاشخور مستقیماً بطرف او میآید، مدتی بآن پرنده نگاه میکرد . نه ! علاوه براینکه او هلاك نشده بود ، برقلهٔ شاخ سپید هم غالب‌گردیده بود وکرکس قادرنبود هیچ آسیبی باو برساند .

اوسولتسف تلاش‌کرد بنشیند. چیزی مانع میشد . زمین‌شناس‌دست برد و شمشیری را ، که به‌پشتش بسته بود لمس کرده ، خود را ازآن آزاد نمود . آنوقت تمام وقایع وحوادث عجیب روزگذشته بخاطرش‌آمد. آن‌خاطرات‌چنان تأثیرشدیدی در او نمود ،که دوچار دوار شد.اوسولتسف باوحشت دستها و پاهای مجروح وبدقواره وسیاه شدهٔ از خون ولباسهای

پاره‌پاره وخون‌آلود خودرا از نظر گذراند . چند حرکت کرد و اطمینان یافت ، که استخوانهایش سالمند . آنوقت زمین‌شناس ، بدون اینکه بدرد طاقت‌فرسای کف پاهای مجروحش اعتنا بکند ، برخاست . صدای شیههٔ شادی اسبش را شنید وباز درتاریکی مطلق فرو رفت وبیهوش شد ...

... آب‌سرد به‌پیشانیش میریخت وبدهانش فرومیرفت.اوسولتسف پیاپی آب‌را مینوشید وعطش بی‌پایانش رفع نمیشد. وقتی، که‌چشمهایش را باز کرد ، باز طاق کبود فام آسمان را برفراز خود دید ، که حرارت اواسط روز ازآن‌محسوس‌بود وصورت‌هراسان اویغور پیررا مشاهده نمود، که بروی اوخم شده بود. زمین‌شناس روی زانوهایش برخاست . اویغور با وحشت احترام‌آمیز ازجلو او بقهقرا رفت .

ـ ازچه میترسی ارسلان ؟ من زنده‌ام .

ارسلان پرسید :

ـ توکجا بودی ، رئیس ؟

ـ آنجا! ـ اوسولتسف دستش را بطرف‌آسمان بلندکرد. برآمدگی قلهٔ آق ـ میون گز ، که از سمت سایه سیاه مینمود ، درآنجا ، برفراز جلگه سر به‌آسمان کشیده بود . زمین‌شناس شمشیر قبضهٔ طلا را بطرف اویغور دراز کرد وگفت :

ـ بگیر ، ببین !

نصف غلاف شمشیر هنگام فرودآمدن کنده شده‌بود ، از زیرچرم پوسیدهٔ تیره رنگ پولاد گرانبهای کبود رنگ نمایان بود ـ پولادی، که اسلحه‌سازان اعجازکنندهٔ ایرانی میساختند وراز ساختن‌آن را حالا دیگر هیچکس نمیداند .

پیرمرد بزانو درآمد ، ولی بشمشیر دست نزد .

زمین شناس تکرار کرد :

ـ چرا نمیگیری ؟ بگیر ببین !

اویغور سرش را تکان داد وگفت :

ـ نه ، هیچ آدمی جسارت نمیکند بچنین شمشیری دست بزند ، فقط بهادرهائی ، مثل تو ...



دو درخت قره آقاچ مدور گوی مانند ، که مانند دو چتر از یك ریشه جدا شده بودند، در کنارآبادی قرارداشتند . دورتر ازآنها سلسله کوه‌های کتمن ، که دمهٔ کبود رنگ‌آنرا احاطه کرده بود ، نمایان بود، اسب یورغهٔ اوسولتسف ازآخرین تپه‌ای ، که بوته‌های درمنهٔ ترکی روی آن روئیده بودند ، گذشت . کوره راه باریك دشتی براه وسیع پرازخاك نرم ، که محل عبور و مرور زیاد بود ، اتصال یافت . راه بطرف چپ می‌پیچید و درکنار باغهای سبز وخرم با راه دیگری توأم میشد، که از کنار گودالها و پرتگاه‌های گل سرخ بسمت جنوب امتداد مییافت . ابر کوچك گرد وغبار زرددرنگ درآنراه نمایان بود ، ـ ارابه‌ای ، که روی آنرا باحصار پوشانده بودند ازآبادی پادگورنی میآمد. شخصی، که سوار براسب ازکنارراه حرکت میکرد سراسب را برگرداند وبعقب تاخت‌کرد، تا به‌اسب اوسولتسف رسید . زمین‌شناس جلو اسبش را کشید . وه را ـ باریسوونا جلوآمد وباکمال دقت باو نگاه کرده ، گفت :

ـ من شمارا از دور شناختم ، بکجا میروید ؟

– میرویم بمرکز اداره. باید فوراً اقدام باکتشاف دقیق و وسیع منابع شاخ سپید بشود.

اولین بار بود، که اوسولتسف با آرامش و مسرت بآن دختر نگاه میکرد.

وه‌را - باریسوونا از بیتابی وحرکت تند رقص مانند اسبش جلوگیری کرده، آهسته گفت:

– من فهمیدم، که شما را هیچ نشناخته بوده‌ام ... من ارسلان شمارا دیدم ...

او قدری سکوت کرد وبعد چنین ادامه داد: – وقتی که پائیز در اداره ملاقات کنیم، من از شما خیلی خواهش خواهم کرد داستان صعود بقلهٔ شاخ سپید را مفصلاً برایم حکایت کنید... ودر بارهٔ شمشیرطلا هم... خوب، افراد من خیلی دورشده‌اند.

او قدری بدنبال ارابه که میرفت نگاه کرد وبانگ زد:

– خدا حافظ ... بهادر!

زن جوان مهمیزی باسبش زد وبتاخت دور شد. زمین‌شناس اورا بانگاه بدرقه کرد، بعد اسبش را حرکت داد وواردآبادی شد.

□

یودان گفت . این گرما بالاخره مارو خفه میکند ... مث اینکه آفتاب رو بالای سرما میخکوبش کردن... اصلاً ازجاش تکان نمیخوره... این بدبختها هم که پاك گندیدن، رفتن... خدا میدونه چن‌وقته اینطوری دهنشون باز ، دمرو یا چهارطاق اینجا ولوون ... بوی گندشون داره‌دلمو بهم‌میزنه ... آفتاب‌هم که ، واویلا ! ماهم ـ فردا ، پس‌فردا ـ مثل‌سگ کنار اینا بایدجون بدیم ...

ستوان بلنگا فریاد کشید : خفه‌شو ، یودان ! بسه دیگه !

ـ چرا بسه؟ زیاد ناراحت نشو . فردا دیگه صدام درنمیاد . فردا دیگه اصلاً صدام درنمیاد ! هرچی تودلم هست، واسه خودم، پیش‌خودم میمونه ... فردا منهم میپوسم ... خلاص !

ـ بدرك‌که میپوسی ! حالا خفه شو، تافردا ! کسی حوصلهٔ شنیدن چرندیات تورو نداره .

دوربی دوید توحرفشان : یودان ! مشاجره نکن ! سرکار ستوان، عصبانی هستن !

سرکار ستوان؟ خیال میکنی ازت میترسم؟ نه ، هیچ ازاین خبرها نیس ! یه‌ساعت دیگه ، یا فوقش فردا ، توهم میپوسی . از این خراب شده هیچکس جون سالم بدر نمی‌بره . حتی شیطون ، باهمهٔ پدر سوختگیش . بله ! میپوسی ... یودان داره خدمتتون عرض میکنه‌که... میپوسید !

دوربی گفت : یودان ! ساکت‌شو !.

سپس آهسته باونزدیك شد. تفنگش را بزمین فرو کرد. شنل‌خودش را انداخت روی تفنگ و باینطریق سایبانی برای یودان درست‌کرد .

شنل با یك خروار گرد وخاك که روی خودش ذخیره کرده بود ، روی تفنگ بند نشد ، افتاد روی یودان .

یودان بهیچوجه متوجه این موضوع نشد . او همچنان به سرکار بلنگا فحش و ناسزا نثار میکرد .



آنها دومین روزی بود که از هنگ خودشان دور افتاده ، با این سرنوشت دچار شده بودند . همین دیروز بودکه در پهنهٔ بیکران دشت ، هواپیماهای دشمن باران بمب را بسرشان فرو باریدند . عدهٔ زیادی ـ معلوم نشد چند نفر ـ اما عدهٔ زیادی زیر باران آتش بمب ، سر به‌نیست شدند . آنها که جان سالم بدر بردند ، دسته دسته ، بی خبر از هم ، اینطرف ، آنطرف ، توی سنگرها ، خندقها .. توی جنگل تار و مار شدند .

این سه نفر : ستوان بلنگا ، دوربی و یودان تصادفاً با هم یکجا افتادند . فکر کردند که امکان ندارد از یك هنگ تنها سه‌نفر باقی‌مانده باشند . برای پیداکردن اثری از سایر نفرات هنگ، همه‌جای صحرارا، همهٔ جنگل را زیر پا گذاشتند . هیچکس را پیدا نکردند ... با وجود این باز به‌جستجو ادامه دادند. تقریباً هشت فرسنگ از جنگل دورشده بودند . دیگر هیچگونه امید به‌دسترسی سایر افراد هنگ نداشتند . بالاخره ، اینجا توی این خندق پرت ومملو از اجساد، پناهنده شدند .



یودان گفت : کمی از این خاکها بریزیم روی نعشها ... همین‌جا خاکشون کنیم ... اونوقت دیگه بو نمیدن .

ـ برای اینا غصه نخور. اینها دیگه پوسیدن، تموم شدن، نیگاکن، ببین روسها چی‌میکنن ؟..

ـ اصلاً ازجاشون تکان نمیخورن .

ستوان گفت : اگر جرأت کنن ، بیان طرف ما ، بامسلسل دورشون میکنیم ... اونوقت از اینجا میریم .. اما چیزی که هست اونها فقط موقع شب حمله میکنن ... شاید خیال میکنن عده‌مون زیاده، میترسن. یا ، کی میدونه ؟ بلکه فقط منتظرن شب بشه . آخ ! کاش آفتاب کسوف می‌کرد !

یودان باکنایه گفت :

ـ چته؟ چرا میلرزی ؟ میترسی بمیری؟ نکنه مرگ اومده یخه‌تو چسبیده ! اگه نه ، چرا دیگه نعره نمیکشی؟ مدالاتو ، مرتب نمیکنی؟ آی بدبخت فلک‌زده ! ببین چطور داره مثل بید میلرزه !

ستوان ، نگاهش را متوجه آنسوی خندق کرد . او میتوانست بآسانی یودان را ـ که هیچ جای بدنش سالم نبود و در نتیجهٔ زخمهای مهلك در آستانهٔ مرگ قرار داشت ـ ساکت کند. یودان را بمبهای‌دشمن باین روز انداخته بودند . از همان دقیقه‌ای که باین روز افتاد ، شروع کرد بحرف‌زدن و هذیان‌گفتن . متصل حرف میزد . نمیتوانست بخوابد . صورتش رنگ خاك بخود گرفته بود . چشمهایش تا سرحد مرگ ، گود رفته بودند . در قیافهٔ کبود ماتمزده‌اش ، سایهٔ مرگ ، موج میزد . . . به‌شبح بیشتر شباهت داشت ، تا بانسان . آفتاب سوزان نیم روز تابستانی باقیماندهٔ‌قدرت او را، بصورت قطرات پایان ناپذیر عرق، از اومیگرفت. خیلی ، خیلی بیش از حد تصور، لاغر شده بود ... و متصل حرف‌میزد:

ـ سرکار ستوان ! از اینجا دیگه نمیتونی خلاص شی ...

ظاهراً بنظر میرسید که یودان ستوان را مسخره کرده است . اما دوربی میدید که در لحن گفتارش ، قبل از هر چیز دیگر ، نوعی تأثر انسانی ، نهفته است .

یودان ستوان را دوست نداشت . اما احساس تنفری هم نسبت باو نمیکرد . درگذشته ، کلیهٔ دستورات او را ، مثل همهٔ سرباز ها ، مو بمو انجام داده بود. اما حالا ... سایهٔ مرگ ناراحتش کرده بود . نمیتوانست ساکت بماند .

ستوان پرسید : روسها چکار میکنن ؟

ـ اصلاً از جاشون تکان نمیخورن .

صبح ، هنگامیکه تازه چشم بازکرده بودند ، درحدود دویست‌متر دورتر ازخندق خودشان ، در کنار یك سنگر ، سایهٔ یك نگهبان روسی را دیده بودند .

ستوان چندبار بطرف روسها شلیك کرده بود. آنهاهم متقابلاً پاسخ داده بودند . بعد از آن دیگر همه جا را سکوت مطلق فراگرفته بود .

ستوان پیش خود حساب کرد تا آنجا که بتوان از این فاصله تشخیص داد ، تعداد روسها ، حداقل هشت نفر باید باشد . بعد از این حساب بودکه تصمیم‌گرفت برای سردرگم کردن روسها چاره‌ای بیندیشد.

تفنگهای پانزده جسدی را که درخندق بود ، به دیوارهای‌خندق تکیه دادند . شنل کشته شدگان را با کلاه خودشان روی تفنگها گذاشتند . . .

یودان گفت : ظاهراً اینجا اوضاع خیلی جدی بوده . . . سرکار

ستوان ! چرا جیبهاشون نمیگردی ؟ بلکه چیز قیمتی توشون پیدا شه ! یا مثلاً نامه‌های عاشقانه‌که اینطور شروع شدن : «ای مرده نازنینم !... امیدوارم‌که توهم مثل من ، خوش باشی ! خوش و شنگول وسرحال !»

ـ انشاءالله ، سرکار ستوان ! توهم فردا ـ پس‌فردا یکی ازاین نامه‌ها را میگیری .. شاید هم گرفتی و همین حالا توجیبته ! نگاه کن، ببین ! چته ؛ میترسی ؟ حق داری ! معلومه دیگه : همینطور که این بدبختها ـ دور از خونه و زندگیشون، اینطوری کشته شدن ... توهم باید فردا ، مثل اونا ، احمقانه بمیری ! اما تو باید افتخارکنی که اینجا ـ بااین‌وضع ـ میمیری! برای اینکه ـ هرچه باشه‌ـ توبرای وطنت‌می‌جنگی! اینطور نیس ؟

ـ منوراحت بزار ... بسه دیگه !

دوربی هم از آنطرف تأییدکرد :

ـ بسه دیگه ... سعی‌کن کمی بخوابی ..

ـ بزودی برای همیشه میخوابم .. اما ، حقیقتش اینه که . . . نمیخوام موقع مردن ، خواب باشم ! میخوام بیدار باشم که ببینم مرگ کی میاد ؟. ازکجا میاد ؟ اونوقت ...اونوقت ... فحش بدم ! اصلاً . . میخوام.فحش بدم !

ستوان پرسید :

ـ چرا میخوای فحش بدی ؟

ـ علتشو تولازم نیس بدونی !

ـ از مرگ نگران نباش... بنظرت میادکه داری میمیری ...

ـ البته که نمیخوام .. نمیخوام‌که بمیرم . اما اگر بناشد بمیرم ،

باید برای پذیرائی مرگ ، آمادگی قبلی داشته باشم . از همان روزی که زخمی شدم ، همه‌ش توفکرم . یه چیزی شبیه نطق تو ذهنم ترتیب دادم . . .

ستوان باخنده گفت :

- لابد . نطقی خطاب بمرگ !

- نه ! خطاب بزندگی ... من بامرگ چیکار دارم ؟ مرگ چه گناهی کرده ؟ گناه مردن من بگردن زندگیه ، نه‌مرگ ..

ستوان گفت :

تو دیوونه شدی ، یودان ! بهتره بخوابی .

- اگه دیگه از این حرفها بمن‌زدی ، نزدی ! بدبخت ، این توئی که دیوونه شدی ! خیلی وقت هم هس‌که دیوونه شدی ، خبرنداری . از بسکه خرفتی! اصلاً تورو از روز بچگی لوس‌بارآوردن .. اگه من معلمت بودم نمیذاشتم اینطور احمق باربیای ! کله‌ت پراز آشغاله ! اصلاً آشغال کله بار اومدی . حالا دیگه چاره‌ش هم نمیشه کرد . من دفعهٔ اول که چشمم به تو افتاد فهمیدم که هیچی بارت نیست. حالا می‌بینم هیچ‌اشتباه نکردم. مثلاً این دوربی هر چند از تو بی‌سوادتره اما مثل تو احمق نیس . .

- روسها چکار میکنن !

- من چی میدونم؟ اصلاً بمن چه ، چیکار میکنن ! تو فرماندهی! بلندشو ، صداشون کن ، بهشون بگو که ما همه‌ش سه‌نفریم . . یعنی . . دو نفریم .. دو نفرید .. بذار بیان خدمت سرکار ستوان سلام‌عرض‌کنن.

ستوان گفت :

- کم چرند بگو !

یودان ساکت‌شد. زبانش خشك شده بود. عطش داشت. نمیتوانست حرف بزند. آفتاب بیداد میکرد.

یودان پرسید :

- آب هست ؟

ستوان با مسخره گفت :

- توچشمه‌ها فراوونه ! اما اینجا چه عرض‌کنم. مگر خودت همهٔ قمقمه‌ها رو خالی نکردی ؟ دیگه چی میخوای ؟

- آب ... دیگه هیچی ...

- بسترگرم و نرم نمیخوای ؟

- نه حالا.

- آب‌هم .. خبری نیس !

- توچاه ... پهلو اون حوضچه هس ... برو بیار.

- من خودم دارم از تشنگی هلاك میشم. اما غیرممکنه پامو از خندق بیرون بذارم .. سرم و در آرم یا نه، کارتمومه !

یودان ناله‌ای‌کرد و با لحنی غم‌انگیز گفت :

- آخر من نمیخوام از تشنگی بمیرم ... برو آب بیار. چیه ؟ میترسی ؟ بدبخت !

دوربی نگاهی بطرف سنگرروسها افکند. تنها نگهبان رادید... بعد نگاهش متوجه چاه آب شد که تقریباً در وسط دو سنگر متخاصم قرار داشت... آب دهانش راقورت داد... اوهم تشنه‌اش بود...

یودان بآرامی رو به ستوان کرد : گوش کن، سرکار ! بلند شو

مثل بچهٔ آدم قمقمه‌هارو وردار ، برو آب بیار . من که نمیتونم از جام تکان بخورم . دوربی هم زن و بچه داره . توکسی‌رو نداری . اولاً که شلیك نمیکنن . تازه اگر هم بکشنت ، چیزی گم نکردی . فقط یه‌ساعت زودتر مردی . یه ساعت تو زندگی آدم چه تأثیری داره ؟ ده بلندشو !

– من ازجام تکان نمیخورم. مگه دیوونه شدی ؟ چطور ازاینجا برم بیرون . منهم واسه خودم جوونم . میخوام زندگی‌کنم . هیچ حاضر نیسم واسه یه چکهٔ آب احمقانه‌کشته بشم .

– زمان جنگ همه کس احمقانه میمیره . . . اصلاً خود جنگ بزرگترین احمقهاست . بیخودی فلسفه نباف . بلند شو برو آب بیار !

– من حاضر نیسم قممه بدست بمیرم .

– هان ! فهمیدم ؟ تو دوست داری پرچم بدست بمیری . . . با افتخار ! اما ، خوابش را ببین ! ! هرطور بمیری ، من بهت قول میدم‌که عالی‌ترین نشانهای افتخار را رو سنگ قبرت بذارن ... اما بدبختی اینه که مدال ، آدمو تو قبر ، گرم نمیکنه . هرچند ... مرده که اصلاً سردش نمیشه ...

ستوان‌گفت :

– بسه دیگه ! یادت باشه‌که من فرمانده توام .

– مرده شو اون فرماندهیت‌رو ببره ! اینجا بکی میخوای فرمان بدی ؟ همهٔ سربازاتو احمقانه بکشتن دادی ... حالا دیگه هیچکس‌واسه فرمانهای تو تره خرد نمیکنه ! همه‌شونو بکشتن دادی که‌یه مدال بهت بدن ... اونهم‌که توی گلوت‌گیرکرد ! حالا ، همهٔ اون سربازارو که بکشتن دادی تو آسمون منتظر تو هسن ؟ ببین دارن فریاد میکنن‌که...

آها ! گوش کـن ! میشنوی ؟ میگن آهای ! سرکار ستوان ! مـا رفتیم آسمون ، برای اینکه اینجا آرامش بیشتری هس ... عوضش احمق هم کمتر پیدا میشه ...

دوربی بحرف آمد :

ـ یودان ! آخه آدم حسابی ! چی میگی ؟ عالیجناب ستوان چکار میتونن بکنی ؟! چه میخوای ازشون ؟ فایـدهٔ این حرفها چیه ، غیر از اینکه بیشتر خسته‌ت کنه ؟

یودان از ته قلب گفت :

ـ هیچی والله . . گور پدرش‌هم کرده ! امـا ، اصلاً از قیافه‌اش دلخورم . یادم میاد اون روزهائیکه باد تو گلو مینداخت و به سربازای بیچاره ، الکی دستور پیشروی میداد ؟ . . حـالا داره از تـرس میمیره . داره احساس میکنه‌که یه پاش لب‌گوره . من میخوام عقلش بیادسرجاش . حالیش بشه‌که دنیا دس کیه . . . اونا قوی‌ان . . . خیلی‌هم ... اونـوقت آدمای مث این ، مرتب هوار میکشن‌که از روی زمین ورشون میداریم. هارت و پورت از ایناس ،کشته شدنش از سربازای بدبخت . جناب‌آقای ستوان ؟ چرالال شدی ؟ کری ؟ نمیشنوی چی میگم ؟ تو فکری ؟ لابد تو فکر هیتلری ... میخوای بدونی مادر مرده تو برلین چکار میکنه ؟ غصه‌شو نخور . من خبرشو دارم ... زهره ترك شده ! فهمیدی ؟

ستوان فریادکشید :

یودان ! داری یواش یواش شورشو در میاری. تو همه چیزو زیر پـاگذاشتی .

ـ زیاد جوش نزن ، واسه درجه‌ات ضرر داره . تو ازاینجا جون

سالم در نمیبری که تازه بتونی منو بدادگاه بکشی . اگر بتونی قبل ازمرگ حرفی بزنی باید بگی که ... بعله ... اونادارن پدرهیتلرو درمیآرن ... اما ، من: سرکار ستوان بلنگا ، بخاطر کسب افتخار ، هنوز میجنگم ...

ستوان گفت :

ـ آخه تو دیگه پیر شدی ! باصطلاح زن وبچه هم داری ... این حرفهای بچگانه چیه میزنی ؟

بعد فرنجش را درآورد و پرت کرد روی یکی از اجسادی که در خندق بودند . تعفن اجساد ازیکطرف، حرفهای یودان ازطرف دیگر... بدتر ازهمه آفتاب ، آفتاب ... حالش داشت بهم میخورد... فکر کرد : «کاش آفتاب میگرفت...ازفرصت استفاده میکردیم...پا بفرارمیذاشتیم...»

درپهنهٔ دشت کران ناپدید ، آب راکد چاه ،آسمان صاف نیمروز تب آلود را نظاره میکرد . پنداشتی در جستجوی دستی است تا اندکی تکانش دهد ... تا امواج صامت از یاد رفته‌اش ، بار دیگر زندگی را آغاز کنند ...

بنظر ستوان اینطور آمدکه لك‌لك‌هائی که در دل آسمانها پرواز میکردند ، روی پردهٔ سینما می بینند . بیادش آمد چهارماه است به‌سینما نرفته ، چقدر دلش میخواست که همین حالا یك فیلم زیبا میدید ... فیلمی زیبا وتحریك کننده ، پراز ستارگان نیمه عریان ... از حرفهای یودان خسته شده بود . حتی یکبار ازفکرش گذشته بود که او را جابجا تیرباران کند . اما بزودی این فکر را ازسر خود دور کرده بود . اکنون باردیگر همان فکر درسرتاسر وجودش قوت میگرفت ... با یك تیر ... فقط یك تیر.. وبعد هم این ناراحتی‌ها پایان میبافت .

اما یودان همچنان مشغول فحش دادن بود. متصل فحش بود که تحویل سرکار ستوان میداد، که چرا نمیرود آب بیاورد.

ـ اون طپانچهٔ کذائی رو بنداز دور، قمقمه رو وردار. کی‌رو میخوای بکشی؟ ها؟ میگم خیال داری کیو بکشی؟ چراساکتی؟

ستوان بلنگا ناگهان بطرف یودان خیز برداشت. دهان او را وحشیانه ـ تاآنجا که امکان داشت ـ باز کرد. ته طپانچه را فروکرد تو دهان یودان... زبان یودان... دندانهایش... سرتاسر دهانش پرازخون شد. چشمهای گود افتاده‌اش بطرز بی‌سابقه‌ای، برق زدند. سرش را اندکی کج کرد و تف کرد بزمین... و سپس دوباره نگاهش را به‌نگاه ستوان دوخت. وباز بهر ترتیب بود مشتی فحش نثار اوکرد. بعد، یکباره شروع کرد به‌خندیدن... چه قهقهٔ وحشت‌انگیزی!.. دستهای بخون آغشته وباندپیچ او روی شکمش برقص درآمدند... روی صورتش هیچ رنگی‌که حاکی‌از زنده بودن اوباشد، وجود نداشت. بااینوصف‌وحشیانه میخندید. گوئی درپیکر نیمه‌جانش جزخنده، دیگرهیچ اثری ازحیات نمانده بود... نه‌خون، نه‌نفس.. نه‌امید...

ستوان، وحشت‌کرد. طپانچه را از دهانش بیرون آورد وبی‌اراده دوقدم عقب رفت...

یودان هما نطورقهقهه زنان گفت: سرکارمیترسی؟ چرامیترسی... این بزرگترین خدمتی است که سرکار ستوان میتوانند به بنده بکنند. فقط یك فشنگ...میترسی، نه؟ ای بدبخت! میترسی اگه شلیك‌کنی.. اونا صداشو بشنفن... اونوقت دخلتو بیارن؟ نه!؟ می‌بینی... هرکاری بکنی، بالاخره اینجا باید بمیری.. پس بهتره بلندشی بری‌آب‌بیاری..

ستوان بلنگا احساس کرد که از شدت گرما ، دوپای او مثل موم دارندآب میشوند. اما ، علت واقعی سستی پاهایش ، گرمای آفتاب نبود. ازحرفهای یودان میترسید. سخنان یودان افکار تازه‌ای در او بوجودآورده بود . اما کاری‌که خودش هرگز جسارت بوجودآوردنشان را نداشت.

مدتها بود که اصولاً دربارهٔ هیچ‌چیز فکر نکرده بود . امایودان همه‌چیزرا برای او روشن‌کرده بود.اینك عملاً وجود یك مرگ اجتناب ناپذیر را ، تمام سلولهای بدنش ، لمس میکرد . نجات پیدا کردن از این خندق ، محال بود .

باطراف نگاه کرد ... همه‌جا اجساد ... اجساد متعفن و دیگر هیچ ... طپانچه در دستش بلرزه افتاد . یودان همچنان ناسزا میگفت . ستوان ، حرفهای اورا نمی‌شنید . تنها ، تکان خوردنهای محتضرانهٔ لبان خشك وخون‌آلود وتشنه‌اش را میدید . ستوان احساس بیچارگی‌میکرد. نمیدانست چه‌کارکند ؟ هیچ راهی بنظرش نمیرسید . بروسها نمیتوانست حمله‌کند . حتی اگر تعداد نفراتشان کمتر از هشت نفری بود که کلاه خودشان از پشت سنگر پیدا بود ... حتی اگر سه نفر بودند ... بتعداد خودشان ، بازهم قدرت حمله کردن را نداشت .

– پوستتو میکنن .. مردم دیگه حالا همه چیز می‌فهمن ... دیگه نمیتونی جون سالم درببری ... فهمیدی ؟

دوربی پرسید :

– یودان ! چی‌رو می‌فهمن ؟

ستوان ، ناگهان سراپای وجودش لرزید . با وضوح کامل صدای شکنندهٔ تپش قلبش را می‌شنید. هما نطورکه خودش لولهٔ هفت‌تیررا بطرف

یودان نشانه رفته بود ، احساس کرد که دوربی هم لولهٔ تفنگش را بـاو نشانه رفته . فکر کرد حتماً مدتهاست که دوربی مواظب اوست . بیهوده نبود که یودان بجای دوربی هم حرف میزد واو هیچ نمیگفت ..

تلاش کرد بخودش تلقین کند که همهٔ اینها تخیلات واهی‌هستند. تا اندازه‌ای موفق شد.اما جرأت آنرا نداشت‌که بطرف دوربی برگردد ...

صدای یودان شنیده شد : بروآب بیار !

عرقی سرد برپیشانی ستوان نشست . فکرکرد دوربی حتماً او را میکشد .. بعد همراه با یودان تسلیم روسها میشوند . بوی زنندهٔ اجساد همه‌جا پیچیده بود.ستوان احساس‌کردکه خودش هم بوی جسدمیدهد... دوربی مسلماً مواظب اوبود . وهرلحظه امکان داشت ماشه را بکشد...

ناگهان یودان فریاد کشید : سرکارآقای ... ست ... وان !

ستوان مثل برق، چرخی زد وطپانچه را بطرف دوربی نشانه‌رفت. اما دوربی هیچ متوجه این حرکت نشد . او داشت با احتیاط به‌سنگر روسها نگاه میکرد .

ـ بالای یه تکهٔ چوب پارچهٔ سفید بستن ... یـه قمقمه هم بهش آویزان کردن . لابد میخوان ازچاه‌آب ببرن. اونا هم تشنه‌شون‌شده... آها ! آها ! یه نفرداره از سنگر بیرون میاد ... بیرون آمد !

یودان گفت :

دوربی! توهم‌برو، بروآب‌بیار.. برودیگه،دوربی، منتظرچی‌هستی ؟!

دوربی‌تفنگش‌را پائین گذاشت ، دوتا قمقمه برداشت ورفت .

یودان گفت :

ـ شکم خیلی واجبتر از جنگـه . تفنگ‌رو پرتش کن ، بره !

دیگه بدرد نمیخوره . راستش‌رو بخوای ، حقش بود خیلی پیش از این پرتشون میکردیم . آخر چیکار داریم باشون !

ـ هنگام ادای کلمات هیچ به ستوان نگاه نمیکرد . مثل اینکه باخودش حرف میزد .

آفتاب ازبالای خندق رفته بود . دیگر دیده نمیشد ... اما یودان درگلوی خشکش آفتاب را با تمام حرارت جانکاهش ، میدید ... آب راکد حوضچه تکان خورد ودر زمینهٔ آسمان‌آبی ، موج زد ...

بنظر ستوان آمدکه باز دارد فیلم می‌بیند . باز بخاطرش آمد که چهارماه ـ نه ـ چهارماه ویك روز است‌که هیچ سینما نرفته . نمیدانست باردیگر کی به‌سینما خواهد رفت . قبل ازهمه لازم بود ازاینجا نجات پیدا کند . اما چطور ؟ تنها راه نجات ، کسوف بود ... آنهم متأسفانه درآن سال پیش‌بینی نشده بود ...



دوربی یکدفعه پرید توی خندق ...

ـ آب یخ یخد ...

یکی از قمقمه ها را به ستوان داد . یکی دیگرش را برد پیش یودان.بادست چپ سرش را بلندکرد . با دست راست قمقمه را بدهانش نزدیك کرد .

ـ بخور ... یودان ، بخور ... یواش یواش ... آها !

ـ آخش ... بقیه‌شو ... بقیه‌شو بپاش‌رو صورتم ..

بدستور ستوان دوربی شروع کرد به جمع‌آوری قمقمه های کشته شدگان وهمهٔ‌آنها را بهمدیگر بست. لازم بود همهٔ قمقمه‌ها را باخودش

ببرد تا روسها تصور کنند تعدادشان زیاد است .

یودان آهسته پرسید :

ـ یارو چه‌جور آدمی بود؟اون ... روسه‌که آمده بود آب ببره... اونو میگم ...

ـ جوان ... خیلی جوان .. خوش قیافه ، خیلی هم شبیه برادرم بود ... اما کمی بلند قدتر .. مرتب میگفت : «وادا» ! «وادا» ! (آب) منهم گفتم ... خاراشو .. خاراشو... آنوقت باهم خندیدیم .

دوربی تمام قمقمه‌ها را بکول‌کشید ودوباره بطرف‌چاه رفت. اول قمقمه‌ها راپرکرد. بعد لخت شد وپرید‌توحوضچه . بالذتی وصف‌ناپذیرـ شلپ ، شلپ ـ خودش را مثل بچه‌ها ، شستشو میداد . اصلاً یادش رفته بود که کمی آنطرفتر روسها مواظب اوهستند . این سهل‌انگاری،ستوان را خیلی ناراحت‌کرد . ستوان نعره‌کشید . اما دوربی اصلاً اعتنا نکرد. دوباره، شلپ‌شلپ ، شروع‌کرد ببازی کردن باآب .

یودان دید ستوان ناراحت است . پرسید :

ـ چکار میکند ؟

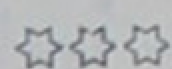
ستوان هیچ پاسخ نداد . یکبار دیگر ـ موقعیکه دوربی داشت سرش را توآب فرو میکرد ، نعره‌کشید . دوربی اصلاً صدایش رانشنید.

سرکار ستوان ، بحال او غبطه میخورد . چقدر دلش میخواست خودش هم مثل او توی آب غوطه میزد . شنهای سوزان خندق جانش‌را بلب رسانیده بود .

دوربی لباسهای خودش‌را باقمقمهٔ پر ، بغل‌کرد ولخت مادرزاد بطرف خندق آمد . وقتی داخل خندق شد ، یکی از قمقمه ها را داد

به‌ستوان ، یکی دوتا هم خالی کرد رو سر وصورت یودان .

ـ تاگرمم شد ، باز برمیگردم توآب ... هم خنك میشم .. هم‌از دست این شپشها راحت میشم .



صدای آب حوضچه شنیده شد .

دوربی دید که آن سرباز روسی باز دارد آب میبرد . دراطرافش تعداد زیاد قمقمه ریخته بود .

بعد دوربی دیدکه اوهم مثل خودش لخت شد .

ـ میخواد حموم‌کنه ... آها ! پرید تو حوضچه !

بعد دیدکه سرباز روسی همانطور بهت‌زده وسط حوضچه ایستاد . مثل اینکه نگران بود . نگاهش را به‌دشت بیکران خاموش دوخته‌بود وبه سکوت بی‌تفاوت فضا گوش میداد ...

بنظر دوربی چنین آمد که سرباز هم او را می‌بیند . حرفهای او بیادش‌آمد: «وادا» ...«وادا» ... بعد فکرکرد چقدر شبیه برادرش‌بود... اما کمی بلندتر ...

سرباز روسی شروع کرد باواز خواندن ـ و همانطور که آواز میخواند خم شد تا پاهایش را بشوید ...

بعد دوربی دیدکه یکدفعه ـ کمتر ازیك‌لحظه ـ کمرش دوتاشد... بعد .. شلپ .. افتاد توی حوضچه ...

دوربی با صدائی که بیشتر به نعره شبیه بود گفت : آ ... خ !

بعد احساس‌کردکه همزمان باتا شدن کمر آن سرباز صدای‌تیری بگوشش خورده ... و حالا ، خون سرباز را هم میدید که آب حوضچه

را رنگین میکرد ...

باز نعره‌کشید : آخ ... و سپس یکباره بطرف ستوان برگشت .
ازلولهٔ طپانچهٔ ستوان دود بیرون میآمد .

با یك مشت دوربی ، طپانچهٔ ستوان از دستش پرید .

دوربی تفنگش را برداشت و لوله‌اش را درست روی قلب ستوان فشار داد ... وطنین فریادگوشخراشش در فضا پیچید :

- چرا ؟... چرا ؟... چرا ؟

یردان گفت :

- بکشش !

ستوان - دستها بالا - با تن لرزان ایستاده بود . درآن لحظه مثل جسدی مینمودکه بر آسمان‌آبی ، مصلوبش‌کرده باشند .

با لکنت زبان‌گفت :

- برای اینکه . . . برای اینکه .. میخواستم نفراتشون کمتر شه که ... که ... بتونیم بریم ...

دوربی فریادکشید : همین ؟کشتیش که بری ؟ کجابری ؟ ها ؟ بهشت ؟ کجابری ؟ چرا کشتیش ؟ ازش چی میخواستی ؟

یودان دوباره‌گفت :

- دوربی ... بکشش !

- چطور بکشه ؟ ! ! اینجا ... میدون جنگه . . . باید افراد دشمن‌رو ...

- چه دشمنی ؟ او بتو چه دشمنی‌کرده بود ... ها ؟ ده بگو ؟ میگم بتو چی‌کرده بود ؟

ستوان ، با قیافه‌ای تصنعی گفت :

ـ چته؟ چه خبره ! تفنگتو پرت کن اونور !

ـ چی ؟ مگه دیوونه شدم ؟ تو بزنی منو بکشی ... اونوقت من دس بزارم رودس ، تماشاکنم !

ـ من که تورو نزدم ... تورو نکشتم ...

ـ چطور نزدی .. چطور نکشتی ـ ؟ من برای تو آب آوردم ... اوهم داشت برای خودشون آب میبرد ... تو اونو کشتی ... انگار منو کشتی .. اگر موقع آب آوردن ، همانطور که توکردی ، یك روسی هم منو میزد . اونوقت چی ؟

پس تو منوکشتی ! چرا ؟ چرا آتش کردی ؟ برای چی ؟

یودان گفت :

ـ دوربی ! معطلش نکن ... ماشه‌رو بکش !

ـ چطور بکشه ؟ . من جوانم ! حیف نیس بدست شما ... بدست همخون خودم کشته شم ...

ـ پس تو چرا منوکشتی؟ یالله ... بپر ازخندق بیرون ... تاروسها بکشنت ... میگم بپر بیرون !

ستوان میلرزید . بی‌اراده ـ دستها همانطور بالا ـ از خندق بیرون آمد .

دوربی گفت : راه بیفت ! تورومیبریم پیش اونا ... خودشون بهتر میدونن باهات چیکارکنن... ماهم تسلیم میشیم ... بسمونه !

لب حوض ، لك‌لکی . تنها نشسته بود . . . و شاید ـ که میداند

بخاطـر مرگ سربـاز گمنام بـود ، کـه سرش را آنطور مغموم پائین انداخته بود ...

از کنار لك‌لك رد شدند . توی حوضچه ، از سینه و پشت سرباز روسی هنوز خون فوران میکرد ...

دهانش باز بود .. آخر ، داشت آواز میخواند که ...

دوربی فرمان داد :

- برو ! پیش بطرف سنگر دشمن !

صدای یودان چون ناله‌ای ضعیف از دور شنیده شد :

بزنش !



- به سنگر روسها رسیدند .

درسنگر هیچکس نبود ...

اجسادی چند ، اینطرف آنطرف سنگر ، با دهان باز و سروصورت بخون آغشته ، افتاده بودند ...

تنها مشتی تفنگ ، که چند کلاه خود بر سرنیزه‌شان قرار داشت بردیوار سنگر تکیه زده بودند ...

ستوان نمیدانست ازشدت خوشحالی چه‌کارکند... اما نگاه‌دوربی نشاط را در صورتش ، در دلش کشت ...

- باتو چکارکنم ؟ چکارت‌کنم ؟

لك‌لکی که کنار حوض نشسته بود آهسته مینالید . مرگ در آن نیم روز تب‌آلود ، برسر لك‌لك پیر ، سایه افکنده بود ...

دوربی باردیگر فریادکشید: آخر.. باتوچکارکنم؟چکارت کنم....

آفتاب همچنان بر تخت آسمان لمیده بود. لك‌لك پیر ، مینالید .
همه چیز و همه‌جا آرام بود .

اجساد همچنان می‌پوسیدند و بوی گندشان درفضا پراکنده‌میشد...
دیگر برای آنها چیزی لازم نبود . دیگر هیچ چیز بدردشان نمیخورد.
خاموش - برای همیشه خاموش افتاده بودند ... و دشت بیکران هم ،
ساکت بود ...

شلیك یك تیر ، برای یك لحظه ، سکوت دشت را بهم زد ...
و سپس ... باز ، سکوت ...

□

در تمام مدت تابستانی گرم و طولانی دو پیرزن همه روزه در یك سمت
سایبانی سبزرنگ روبطرف دریا مینشستند وذخایر مختصر ولی پرارزش
خودرا ، ازقبیل چندنان شیرینی ، یك پرتقال یا تکه‌ای کیك نرم ، که
یکی از آندو همراه میآورد ، باهم تقسیم میکردند . این دو پیرزن از
دیدن خوشی وچالاکی کسانیکه برای گذراندن ایام تعطیل‌خود بدریاکنار
آمده بودند لذت میبردند وسن وسال ودردهای جسمانی خود را فراموش
میکردند. کیسهٔ آندو تهی ولباسشان فرسوده وبدشکل بود و در بحبوحهٔ
پیری وهنگامیکه ازیاد یاران وکسان خود نیزفراموش‌شده بودند، مانند
موش در پس کوچه های شهر ودر اتاقهائی که هرگز روشنائی آفتاب را
بخود نمیدید زندگی میکردند .

ملاقات اخیر آندو زن در نتیجهٔ تصادف معجزه مانندی روی داد
(شوهر یکی‌ازآنها سابقاً دربیرون شهرلندن مغازهٔ نانوائی داشت وشوهر
دیگری از جملهٔ مشتریان او بود) وحال دیگر سایبان کنار دریا برای

آنها بمنزلهٔ معبدی بود وپناهگاه مألوف ومقدسی بشمار میرفت ودرآن جریان زندگی را تماشا میکردند در صورتیکه خودشان دیگر تقریباً از میدان این زندگی بیرون رفته بودند وچون همنفس یکدیگر بودند با شفقت وملایمت خاصی بتماشا میپرداختند که درغیر اینصورت یعنی درحال تنهائی ودرآن سن غیر مقدورمیبود. باری درپناه سایبان نشسته سرخود راکه باکلاهی از ماهوت نرم پوشیده شده بود باهم تکان میدادند گوئی از آن زندگی پرشور و مسرت آمیزی که پیش چشمشان در جریان بود قسمتی را روحاً جذب و بر اثر آن بآسانی قدرت گفتار و خنده پیدا میکنند ودماغ فرتوت ایشان سایه روشن حیات وحتی مقدمات شعر وغرام را درك مینماید.

گاهی برحسب تصادف دیگران قبل ازآنها بسایبان رفته جایشان می گرفتند وناچارآندومدتی ازیکدیگر جدا مینشستند درین قبیل مواقع اندکی مکدر میشدندکه چرا باید کسی آنانرا ازیگانه مایهٔ حظی که دارند محروم کند اما همینکه نیمکت خالی میشد، هردو برمیخاستند و دامن سنگین لباس خودرا بآنطرف میکشاندند وصدای نوك چترشان که بزمین میخورد شنیده میشد و چنان مینمود که «روزگار پیر» نگران اوضاعست ونفس دزدیده منتظر جابجا شدن آنهاست آنگاه صدای جیرجیر نیمکت و نفسهای عمیقی که از روی رضایت و فراغ خاطر کشیده میشد بگوش میرسید و لحظه‌ای بعد آندو با قیافه‌ای حاکی ازآسایش درونی برسرجای خود نشسته بودند و یکی از آندو میگفت: «واه، خدایا، خیال میکردم که اینها هرگز از اینجا بلند نخواهند شد!»

سپس سرشان باز از روی رضایت و خشنودی تکان میخورد ویکی

مشغول پاك کردن عینك کهنه وتق و لق خود میشد و دیگری بند کفش چین خوردهٔ خودرا اندکی شل میکرد و همینکه اندکی راحت میشدند ذخیرهٔ خودرا ازخوراکی وغیره از توی کیف منجوقدوزی شده درمیآوردند وطفلانه بهوای آن میخندیدند وآنها را با شوق و شعف پنهان میکردند تا بعد باهم قسمت نمایند .

پس از آن شروع بصحبت و تذکار خاطرات گذشته میکردند در ضمن ازدیدن چلاقهائی که در صندلیهای متحرك از جلوشان میگذشتند متأثر میشدند وهنگامیکه دسته‌ای ازمردم خندان وخرم ازجلوآنهاعبور میکردند آندو نیز بخنده در میآمدند واگر طفلی بزمین میخورد و یا یابوی یکی از کسانیکه سواره برای تفریح بکنار دریا میآمدند جفتك می‌انداخت نگران می‌شدند .

بدین نحو روزها پشت‌سرهم برروی‌آن‌نیمکت چوبی لخت‌مینشستند وعمر خودرا میگذراندند وهرگزمتوجه سختی وناراحتی‌آن نبودندبلکه غالباً ازبخت مساعدی‌که آندو را بهم نزدیك‌کرده بود شکر میکردند و تعجب داشتند که چگونه دست تقدیر آنانرا بـرای التذاذ ازاین نعمت عظمی برگزیده است .

فصل تابستان روبپایان میرفت وآندو پیرزن زودتر ازوقت معمولی بمحل معهود می‌آمدند تاشرط احتیاط را بجای‌آورده باشند وازآرمیدن درپناهگاه مأموف خود بازنمانند. گلکاریهای پرنقش ونگار باغچه‌های کناردریا رابی‌اندازه تحسین میکردند وروزی چندبار چشمان پیرخودرا از روی رضا وسپاسگزاری بسوی آن توده‌های رنگارنگ میدوختند و گاهی نیزخوشبختی روی میآورد ودارای گلی‌ازآن خود میشدند.چنانکه

روزی طفلی هنگام عبور دو گل آفتاب گردان کند وبرزمین انداخت. بلافاصله یکی از آندو پیرزن گلهارا برداشت وگفت: «حیف نیست که اینها روی زمین ودر زیرپای مردم بمانند؟ خوب شد برداشتم!» آنگاه تبسمی حاکی ازفهم مقصود تحویل یکدیگردادند وگلهای آفتاب‌گردان را روی زانو نهاده بآرامی‌دستهای بی‌دستکش خودرا برآنها تکیه دادند. ناگفته نماندکه در روزهای اول دستکش میپوشیدند ولی بعدها این کار را زاید تشخیص دادند. وبیشتر خوششان‌میآمدکه اثر وزش نسیم دریارا بروی پوست خشکیده وپرچین خود احساس‌نمایند. یك‌روزحتی‌خواستند خود را بوسیلهٔ قایق بدماغهٔ کوچکی برسانندکه درآن بچه‌ها بادبانهای خوشرنگ قایقهای کوچك خود را برافراشته بودند. در واقع سنشان چندان مناسب این کار نبود اما پیش خود فکر میکردند که چرا نباید منظور خودرا عملی نمایند. اگر آرامش و دمسازی بیشتری مقدورشان میشد برای هرکاری میتوانستند آماده باشند.

باری درهمانجا بودکه روزی- یك روز تاریخی وفراموش‌نشدنی- سیب بزرگ و زیبائی از بالای چرخ یکنفر میوه فروش دوره‌گرد بزمین افتاد و بلافاصله بسایبان منتقل گردید تا گرد و خاك آن زدوده شود و زیبائیش‌مورد تحسین قرارگیرد. رنگ قرمز وشفاف‌آن سیب دهن هردو پیرزن‌را پرازآب‌کرد وبی‌پروا تصمیم‌گرفتند هنگام عصر ووقت مراجعت قایق بخاری بهرشکلی که باشدآنرا نرم کنند وبخورند.

بنابراین باکمال صبروحوصله تبسم‌کنان درانتظار نشستند. درین مدت اشخاص دیگری نیز بطرف سایبان آمدند وبازگشتند واز آنجمله بود مادری با بچه‌اش که آندو را بیاد اطفال مرده ویا دورافتادهٔ‌خودشان

انداخت ـ دیگر دونفر راهبه باچهرهٔ بیروح ، مانند دواستخوان سوخته، که باهم دربارهٔ مطالب کتب مذهبی خود بحث و تبادل نظر میکردند . پیرزنها از دیدن آندو راهبه بفکر فرو رفتندکه چرا بعضی از اشخاص زندگی را برخود حرام میکنند ومثل آنستکه می‌خواهند همیشه بروی لبهٔ شمشیر بایستند وموازنهٔ بدن را حفظ کنند دیگر مردی بسیار فربه بازن لاغرش که وضعشان پیرزنان را به‌تبسمی‌طولانی واداشت وشاید این عمل مناسب نبود ولی بهرصورت در چنین موردی خودداری و استدلال زیاد بیمورد بود . درآخر دختری آمد خیلی جوان ومحجوب وزیبا که لباس سفید پاکیزه وتازه‌ای بتن داشت از دیدن قیافهٔ شاداب وی پیرزنها حظ فراوانی بردند ودر دل خود احساس طراوت ونشئه‌ای کردند. دلشان میخواستکه با اوسخن‌گویند وزیبائی امید وآرزو را از خلال گفته‌های وی تماشا کنند ولی آنها نیزخجالت میکشیدند و از زشتی خود بی‌خبر نبودند ومیدانستندکه دختر زیبا ازکنجکاوی‌آنان خوشوقت نخواهد شد زیرا که خود نیز وقتی بسن او بوده و از آن قبیل وقایع دیده بودند . بنابراین بصدائی آهسته باهم صحبت‌کردند وتعجب داشتندکه چرا دختری بدان سن تنها نشسته است درصورتیکه میبایست عروس و مایهٔ سرفرازی جوان بلند بالائی باشد.

دربن‌فکر بودندکه ناگاه یکی‌از آندو باجنب وجوش‌قابل‌ملاحظه‌ای بطرف نرده های سبز خوشرنگ گردشگاه کنار دریا اشاره کرد . آنجا جوانی بود که گوئی خداوند برای همان دختر خلق‌کرده است. جوان قد بلند ومتین بانگاهی‌حاکی ازتحسین وعلاقهٔ مفرط چشم خودرا بسوی دختر دوخته بود وچون دیدکه پیرزنها متوجهند رنگش سرخ شد ولی

بازهم نتوانست دیده بردارد.

پیرزن زیر لب گفت : «پسر خوش‌سیمائی است». سپس بفکر افتاد که وقت است معجزه‌ای ازمحبت ومهربانی انجام پذیرد . در همان حال که هردو درفکر بودند بناگاه یکی را لرز مختصری‌دست داد وباهیجانی خاص چیزی بآن دیگری گفت .

درهمان لحظه سیب خوشرنگ ازدامن او فروغلتید وتا نزدیکی پای جوان رفت‌جوان بامواظبت تمام درحالیکه چین برجبین داشت سیب را برداشت وقدمی بطرف پیرزنان برداشت گفت: «بنظرم ...» اما پیرزنان مجال نداده با متانت سر خودرا بعلامت نفی تکان دادند وبا اشاره بسمت دختر گفتند : «باید مال او باشد.» جوان تردیدکنان نفس عمیقی کشید و بطرف دختر که غرق رؤیای جوانی بود روان شد چون بنزدیك او رسید گفت : «اجازه بدهید ...» دختر نگاهی عمیق کرد وسرخ شد وسری بنفی تکان داد . جوان بار دیگر گفت . « اما این سیب حتماً باید متعلق بشما باشد . کس دیگری درینجا نیست.»

آنگاه سیب رادر دامن اوگذاشت . دختر زیبا اندکی برآن چشم دوخت سپس آنرا دردست گرفته آشفته وار ازجای برخاست . جوان فکر میکردکه بعمرخودآنهمه زیبائی ولطف بیکجا ندیده‌است . دلش‌ازجای خود کنده شد و دوباره بدانجا بازگشت . دختر نیز دو بار پشت سرهم تشکر کرد . درین موقع آفتاب روشن‌تر جلوه نمود وآسمان درخشندگی بیشتری نمودارساخت زیراکه دختر زیبا خیلی‌خیلی‌آهسته چنین گفت : «اما در صورتیکه شما آنرا بخواهید ...» جوان گفت : «فقط نیمی از آنرا ... » دختر سیب را بوی داد و جوان در صدد پیدا کردن چاقوئی

برآمد ودرضمن باکمال‌جرأت اشاره بکنار دریانمود وگفت : «بهتراست قدری آنطرفتر برویم ...»

هردو بآرامی دورشدند ودراینموقع آندو پیرزن‌نیز تبسم میکردند. یکی ازآندوگفت: «راستی چه روز خوبی بود» . سپس باقی روزرا مانند دوملکهٔ سرفراز بپایان بردند. فکرفقر وپیری بخاطرشان خطور نمیکرد و خوشوقت بودند که هنوز بدرد کاری میخورند و از قدرت و افتخار سهمی دارند .

□

جز تشنگی‌که مانند نمك درته گلوی «دورانت» دلمه بسته بود ، هیچ چیزاورا به‌شتاب وانمیداشت، اما پیش‌ازآنکه خودرا به‌خانهٔ«تونی» برساند وازآب خنك او رفع تشنگی‌کند ، تا اندازه‌ای هم‌میتوان گفت که از آخرین لحظه‌های عطش لذت میبرد !

در واقع اصلاً شتابی درکار نبود . او تقریباً بیست و چهار ساعت زودترازموقع لازم با قاطرش براه افتاد... زیرا جنازهٔ مردی را که‌کشته بود تا امروز صبح هیچکس پیدا نمیکرد . گذشته از این ، تا نمایندهٔ استان می‌آمد که گروه کافی ومسلحی گرد بیاورد وبه‌تعقیب او بفرستد ، چند ساعت دیگر هم میگذشت . ازکجا معلوم است ؟ شاید هم نمایندهٔ استان‌آنقدرها احمق بود که خودش تك‌وتنها راه بیفتد. بیش ازیك‌ساعت بود که «دورانت» چرخ وپره های آسیای بادی « تونی » را می‌دید ، اما تا وقتی که به‌نوك آخرین پشته نرسید ، نتوانست موستان ده جریبی را مشاهده کند ، چون موها در ته یك گودی کاشته شده بودند . « تونی » میگفت انتخاب زمین‌گود برای موستان، علتش اینست که درطی فصلهای

پول بپردازد !

همه چیز دلخواه ومطبوع بود . صاحبخانه میدانست که چگونه خوراك بپزد ، وچگونه گیلاس هارا پی‌درپی ازشراب لبریز کند .

تونی گفت :ـ این شراب کهنه است ... از پدرم برایم مانده ... شراب کهنهٔ یازده ساله ... ازتوی‌آن میتوانی‌چراغ را ببینی.آن‌رگه‌های قهوه‌ای رنگ را توی‌سرخی میبینی. این‌همان دردی است‌که مرورزمان دریك شراب خوب بجا میگذارد ... پدرم همیشه همین را میگفت.

دورانت پرسید : پدرت ازچه چیز مرد؟

تونی مثل‌اینکه بخواهد گوش بدهد یااندیشه‌ای را بااشاره مجسم کند ، دستش را بالا آورد :

ـ صحرا کشتش! من قاطرش را پیدا کردم . قاطرش هم مرده‌بود. قمقمهٔ پدرم سوراخ شده بود. هنوز پنج میل دورنشده بود که لاشخورها خبرش را به‌ام دادند .»

دورانت گفت :ـ «پنج میل؟ فقط یك ساعت ؟ ای خدای‌مهربان!» با چشمان فراخ ، خیره خیره نگاه میکرد . از تونی پرسید : همینطور افتاد ومرد ؟

تونی گفت : وقتی یك نفر ازعطش میمیرد، مرگش معلوم‌است ... اول پیراهنش را پاره میکند ، وبعد زیرپیراهنش‌را. برای اینکه‌خنك‌تر بشود اینکار را میکند ... آنوقت آفتاب بر بدن برهنه‌اش می‌تابد وآن را کباب میکند ... و آنوقت خیال میکند ... که هرجای زمین را که بکند آب درمی‌آید . شروع میکند بکندن . گرد و غبار وارد بینی‌اش میشود . بنای فریادکشیدن را میگذارد . ناخن‌هایش را بشن ها میکشد

وآنها را میشکند. گوشت نوك انگشتانش را تا روی استخوان از دست میدهد.»

یك جرعه از شرابش نوشید.

دورانت پرسید: ــ بدون اینکه یك نفررا که دارد ازعطش میمیرد ببینی، ازکجا میدانی که بنای فریاد کشیدن را میگذارد؟»

تونی گفت: ــ وقتی بالای جسدآنها بروی، میبینی که قیافهٔ فریاد کننده‌ای بخودگرفته‌اند. بازهم کمی شراب بخور. در این حدود هرگز صحرا نمیتواند بتو دست پیداکند. پدرم بمن یاد دادکه چطور صحرارا ازگودال انگور هایم دور نگهدارم. ما دراینجا خوب زندگی میکنیم؟ نه؟

دورانت در حالیکه یقهٔ پیراهنش را شل میکرد، گفت:

ــ بله، بله، خیلی خوب.



بعداز آنکه مدتی درصندلی گهواره‌ئی به‌راحتی خوابید، صدای شلیك تفنگی بیدارش‌کرد، واو رنگ سپیده‌دم را درآسمان دید. آسمان به‌جامی بزرگ وگرد میمانست. برخاست وتونی را دیدکه بدرون‌خانه میآید. بایکدست‌گوشهای خرگوشی راگرفته بود وبدست دیگرش‌تفنگ را. تونی گفت: «می‌بینی؟ صبحانه خودش آمد ومارا صدا کرد!» و خندید. دورانت با دقت خرگوش را وارسی کرد. خرگوشی قشنگ و فربه بود وگلوله‌کله‌اش را سوراخ‌کرده بود. درست وسط کله‌اش‌راسوراخ کرده بود. ارزشی چنان شدید درتیرهٔ‌پشت دورانت راه یافت‌که پیش از صبحانه خیلی با احتیاط دست و رویش را شست. احساس‌کرد که انگار خونش درتمام مدت روز یخ کرده بود.

گفت: «اوه، دوست عزیز! چند وقت است که دیگر اینجا نیامده‌ای!... «ژولیا» اگر بود حتماً خوشحال میشد! حتماً خوشحال میشد!»

دورانت سرش را از لب آبگردان که آب از آن فرو میریخت پس کشید و پرسید: ـ مگر ژولیا اینجا نیست؟

تونی گفت: ـ به «نوگالنز» رفته. اینجا هوا خیلی گرم میشود. من به‌اش گفتم «ژولیا، تو برو به نوگالنز، چون که در آنجا باد، اقلاً وزیدنش‌را فراموش نمیکند.» او گریه‌کرد، ولی مجبورش کردم که برود.

دورانت پرسید: ـ گریه‌کرد؟

تونی گفت: ژولیا... زن خوبی است.

دورانت گفت: ـ بله. درخوبی، تو به‌سرش قسم میخوری!

آبگردان را باشتاب بلب نزدیک کرد ولی چند لحظه‌ای ننوشید، نیشش از خنده تا بناگوش باز شده بود. بعد گفت: ـ تونی! کمی آب به‌آن قاطر من نمیرسانی؟ ها؟

تونی همچنانکه پای چوبینش گامب گامب روی کف چوبی اطاق فرود می‌آمد، بیرون رفت و به‌آرامی وارد گرد وغبار حیاط شد. دورانت صندلی گهواره‌ئی بزرگ را در گوشهٔ حیاط پیدا کرد. توی آن دراز کشید و به تماشای رنگ غروب پرداخت، رنگی که توده های مه مانند غبار صحرا را که تا آخرین حد اوج گرفته بود، به‌درخشش وامیداشت: آب درسراسر بدنش جذب میشد. گرسنگی آغاز گردید و آنگاه جیزویز ماهی‌تابه وفریاد نشاط آمیز «تونی» از آشپزخانه بلند شد:

ـ دورانت!ـ توچه میخوری؟ من کمی گوشت خوك خوردم. تو گوشت‌خوك دوست نداری. الآن برایت یك لوبیا مکزیکی حسابی درست

میکنم . لوبیای داغ . هاها ! من این دورانت را میشناسم. دیگر...ـ دورانت !ـ تا دلت بخواهد شراب ناب دارم . کلیچهٔ ذرت هم هست . حتی «ژولیا» هم نمیتواند کلیچهٔ ذرت را بخوبی من درست‌کند ... واما عقیده‌ات دربارهٔ یك بچه خرگوش عالی‌چیست ؟»

دورانت غرید :ـ تو باساچمهٔ سربی شکار میکنی ؟

ـ نه ، نه . من خرگوشها را با تفنگ میزنم .

دورانت باعلاقهٔ شدیدی تکرار کرد :

ـ تو خرگوشها را با تفنگ میزنی ؟

تونی گفت :ـ تنها تفنگی است‌که دارم . اگر آنها را جلو خودم ببینم ، کلکشان کنده است . پای چوبی زیاد نمیتواند راه برود .... مجبورم آنها را تند بکشم . می‌فهمی ؟ وقتی آفتاب میخواهد طلوع‌کند. آنها به خانه نزدیك میشوند و گوش هایشان را پائین می‌اندازند . من کله‌شان را هدف میگیرم .»

دورانت من‌من کرد :ـ ها ؟ ها ؟ کله‌شان را ؟

اخم‌کرد وکمی آرامش یافت . دستش را از روی صورت و سرش گذراند .

آنگاه تونی غذا را به‌حیاط آورد وروی یك میز کوچك چوبین گذاشت ، فانوسی بدیوار حیاط آویزان بود ومیز را با یك نیمدایره از روشنائی‌مات دربر میگرفت .آنها نشستند وغذایشان را خوردند.«تونی» موهایش را باآب‌خیس‌کرده وروی جمجمهٔ گردش به‌عقب شانه زده بود.

ـ در صحرا هرآدم تشنه‌ئی ممکن است با کمال میل بـرای آن مقدار آبی که صرف خیس کردن موهای تونی بکار رفته بود پنج دلار

بارانی ، آب را بتوان در چاه گردآوری کرد . آب باران ازشن صحرا
واز خلال ریگهای طبقات پائین‌تر میگذشت ودر تغارك سفالین ته‌گودال
جمع میشد آنوقت «تونی» تا آخرین قطرهٔ آب را با تلمبه‌ای در بیست
بشکهٔ آهنی هلال هلالی وارزان قیمت می‌انباشت ولوله‌های باریك،آب
را ازبشکه‌ها به‌پای موها میرساند وگاهگاه میگذاشت که موها باعصارهٔ
زندگی لب‌تر کنند . تا اینکه ناگهان ، زمستان ، آسمان را تاریك کند
ودر یکی از روزهای ماه نوامبر باران فرود بیاید وهنگامی‌کـه زمین
گرم نوشیدن آب است ، از سراسر آن صدای بلند و هیس‌هیس مانندی
برخیزد . «دورانت» پیش ازاینها هروقت که به‌اینجا آمده بود، زمزمهٔ
زمین‌را به‌هنگام‌آب‌نوشیدن شنیده بود ، اما تاکنون ، هیچوقت این محل
را دروسط یك فصل خشك وبی باران ندیده بود .

آسیای بادی برای «دورانت»حکم یك‌علامت‌مقدس را داشت،وآن
بیست بشکهٔ آماسیده وقیراندود به چشمانش فرخندگی میبخشید . لیکن
ناگهان عرق سنگین از بدنش بیرون تراوید ، چون هوای گودال ، که
هیچ بادی‌آنرا به‌جنبش‌درنمی‌آورد، شبیه یك‌کاسه سوپ داغ وبی‌حرکت
بود . یك سوپ سرخ رنگ بر روی موها هم غبار سرخ فامی فرونشسته
بود. موها بدبخت بودند وبه‌اشیائی روبمرگ میمانستند ، زیرا انگورها
را چیده بودند ، شراب تازه ساخته شده بود ، واکنون برگها ژنده و بد
شکل آویزان بودند .

«دورانت» قاطررا به‌جانب‌خانهٔ کوتاه وخشتی پیش‌راند ویکراست
ازمدخل گذشت وبه‌حیاط رفت. یك پیچك پرگل سه طرف حیاط‌کوچك
را پوشانده بود. «دورانت» اسم‌آنرا نمیدانست،ولی این‌گیاه شکوفه‌های

بزرگ سفید با کلاله‌های طلائی رنگ داشت که عطر مطبوعی را درهوا می‌افشاند . « دورانت » از این عطر مطبوع نفرت داشت . عطش او را تندتر میکرد .

افسار قاطرش را رها کرد وباقدم‌های بلند بدرون خانه‌رفت.سبوی آب ، بیرون آشپزخانه در سرسرا قرار داشت . دو کوزهٔ سنگی خلل و فرج‌دار وبسیار قدیمی بود که مایع از منفذ های آن بیرون می‌تراوید وآنچه را که درکوزه میماند خنك نگهمیداشت . کوزهٔ سمت چپ برای آب بود، وکوزهٔ سمت راست شراب داشت . کنار هرکوزه یك آبگردان بزرگ از میخ چوبی‌آویخته بود . «دورانت» سرپوش ظرف سمت چپ‌را عقب زد ، دستش را توی آن فرو برد و خنکی مطبوع را بالای مچ احساس‌کرد .

آنگاه صدا زد : «های ! تونی!»

فریادش‌که از حنجرهٔ غبارگرفته بیرون آمد ، درست شبیه ناله‌ای بود ... قدری آب نوشید وبار دیگر با صدائی رسا فریاد کرد: «تونی!» یك صدا از دور بلند شد .

«دورانت» دومین آبگردان را هم خالی‌کرد ، وبوی قلیائی گرد و غباری‌که ازلباس خود تکانده بود به مشامش خورد . بنظرش میرسیدکه حرارت مانند نور ازلباس ها وبدنش‌تشعشع میکرد وتاریکی خنك‌خانه آنرا میمکید . صدای برخورد پای چوبین « تونی » را برزمین شنید و پوزخند زد ، آنگاه با کج و راست شدن بدنش که سفتی و راستی پای مصنوعیش‌را جبران میکرد، به درون‌آمد . چهرهٔ قهوه‌ای رنگش ازعرق میدرخشید، انگار پرتو خاصی برآن متمرکزشده بود .

صبحانهٔ خوبی بود ، با کلیچه‌ها وخرگوش پخته وفلفل سبز ، ودر حدود یك لیتر قهوهٔ غلیظ . پیش از آنکـه صبحانه شان را تمام کنند ، خورشید ازپنجرهٔ شرقی‌اطاق بدرون تابید وآنهارا به‌عرق کردن‌واداشت.

دورانت پرسید : ـ تونی ! میگذاری من نگاهی به‌تفنگت بکنم ، ها ؟

تونی خندید : «ـ به تفنگم نگاه کن ، امـا مواظب باش شانس و اقبالی را که درآن هست‌کش نروی.» و تفنگ پانزده تیر «وینچستر»ش را آورد .

دورانت پرسید :ـ خزانه‌اش پراست ؟

تونی گفت :ـ من همیشه همان دقیقه که به‌خانه برمی‌گردم آنرا پر می‌کنم .

دورانت دستور داد :ـ تونی ! بامن بیا بیرون .

از خانه بیرون رفتند . آفتاب عرق بدن دورانت را به‌صورت آب داغ درآورد وبعد پوستش را چنان خشك‌کرد که لباسهایش حالت‌جنس شفافی را بخود گرفت .

دورانت‌گفت :ـ تونی! من‌قصد شومی دارم. همانجا راست‌بایست تا بتوانم ترا ببینم . سعی نکن به‌من نزدیك شوی ... حالا گوش‌کن ... نمایندهٔ استان امروز سر و کله‌اش از این جـاده پیدا میشود که مرا گیر بیاورد . او خودش را باتمام دار ودسته‌اش ازبشکه‌های تو سیراب خواهد کرد. آنوقت توی صحرا ردپای مرا خواهدگرفت . می‌فهمی؟ اگردراینجا آب به‌چنگش بیاید مرا دنبال خواهدکرد . ولی اونبایدآب‌گیر بیاورد .

تونی‌گفت : ـ دورانت بیچاره ، چه گناهی کرده‌ای ؟ نگاه‌کن... من میتوانم ترا توی سردابهٔ شراب‌کهنه پنهان‌کنم .که هیچکس‌نتواند...

دورانت گفت :ـ نمایندهٔ استان نباید آب گیر بیاورد . بایدهمینطور باشد که گفتم .

تفنگ را به‌شانه‌اش گذاشت ، نشانه گرفت وشلیك کرد . گلوله به‌پایهٔ اولین بشکهٔ آب خورد ، واز ته آن عبور کرد وروی زمین، زیر دیوارهٔ آهنی نیمدایرهٔ مرطوبی روی زمین نقش بست .

تونی به‌زانو درآمد وگفت : ـ نه، نه، دورانت ! دورانت عزیز ! نگاه کن ! همهٔ موستان ، همهٔ موها خشك خواهد شد ... دورانت! همهٔ موها به‌صورت چوب خشك وپوسیده در خواهدآمد ...

دورانت گفت : ـ جلو چشم‌هایت را بگیر ... حالا دیگر شروع کرده‌ام ، ولش کن !

تونی‌خودش را باصورت روی زمین‌انداخت وگوشهایش را بادست‌هایش گرفت . دورانت یك یك بشکه ها را با گلوله سوراخ کرد . بعد روی تفنگ خم شد وگفت :

ـ قمقمهٔ مرا بردار وبرو توی خانه، آنرا ازآب خنك‌کوزه‌پر کن، تونی ، عجله کن ! تونی برخاست ، قمقمه را برداشت و باطرافش نگاه کرد ، به‌بشکه‌هائی که‌آب ازآنها بیرون میریخت وصدای زمین که آنرا می‌بلعید بخوبی شنیده میشد، بلکه به‌شیارهای موستانش نگاه میکرد... بعد به‌درون خانه‌رفت .

دورانت بر قاطر خود سوار شد . تفنگ را بـه‌دست چپش داد و طپانچهٔ سنگین را از جلدآن درآورد، تونی در حالیکه سرش را پائین گرفته بود ، بسوی او برگشت. دورانت باهفت‌تیرمواظب اوبود ، ولی تونی بی‌آنکه سرش را بلندکند قمقمه را به اوداد . دورانت گفت:

آن دو به چهرهٔ کبود یك دریاچهٔ کوهستانی نگریسته بودند ، به صدها هزار میلیون تن آب که سردی برف را داشت نگریسته بودند ....

وقتی دورانت سرش را بلندکرد و به آسمان نگریست ، دیگر ستاره‌ای ندید . این موضوع او را به‌وحشت انداخت . هرگز شب صحرا را به این تیرگی ندیده بود . چشمانش نیروی دیدن را از دست میداد ، تقریباً داشت کور میشد . وقتی بار دیگرصبح فرا می‌رسید ، شاید دیگر نمیتوانست کوهستانها را ببیند ، و شاید دایره‌وار دور خودش می‌چرخید و می‌چرخید تا فرو می‌افتاد و میمرد .

نه ستاره‌ای ، نه وزش بادی ، وهوا سکون آبهای دریاچهٔ راکدی را داشت ، و او گرفتار لجن‌های عمق این دریاچه بود .

یقه‌اش را به چنگ گرفت و آنرا درید تا پیراهنش به صورت دو قطعه پارچه از دو پهلویش آویخت .

زمین را فقط آنقدرمیدیدکه میتوانست با گامهای توانفرسای روی پارچه سنگها راه برود . لیکن در سراسر آسمان ستاره‌ای نبود . اوکور بود دیگر بیش از یك موش در چاه افتاده امیدی نداشت .

آه! این ابلیسهای ایتالیائی میدانندکه باشراب چه‌زهری بیامیزند تا همهٔ حواس یا یکی از آنها را در انسان زایل‌کنند : و تونی زهری را انتخاب‌کرده بودکه با آن دورانت را نابیناکند .

صدائی شبیه صدای آب شنید . صدای شن‌های نرم و انبوهی بود که او برآن‌ها گام برمیداشت ، شن‌هائی‌که آنقدر نرم بودند که انسان میتوانست دست خالی در آنها گودالی پدید بیاورد . بعد ، یعنی پس از چندین ساعت ، از چهرهٔ سیاه وکور آسمان باران شروع بباریدن کرد .

در وهلهٔ اول صدائـی شبیه پچ‌پچ و بعد زمزمه‌ای لطیف و شیرین شبیه صداهایی که با هم گفت‌وگو بکنند از آن بلند شد. لیکن بعد از آن درست در سپیده دم، باران با صدائی مانند صدای سم هزار اسب تیزتك، فرود آمد. اما این صدا، صدای باران نبود، صدای لاشخورهای بزرگی بود با سرهای بی پر و گردنهای سرخ رنگ و عریان، کـه طعمهٔ خود را در نقطه‌ای از صحرای «آپاچ» انتظار می‌کشیدند!

□

از آنموقع که مارا اسیر کردند دوساعت میگذشت واز فیگتری به‌بندر توبروك میرفتیم. اواسط تابستان بود. خورشید بالاآمده ولی‌شکر خدا هنوز هوا زیاد گرم نشده بود. از نگریستن به‌آسمان آبی و شفاف میدانستم که بزودی گرمای تحمل ناپذیری فرا خواهد رسید. اشعهٔ درخشان خورشید که گرمای آن هر لحظه روبفزونـی میرفت برزمین تشنه وخشك می‌تابید... درمقابل همه‌چیز بی‌اعتنا بودیم. هیچ‌اندیشه‌ای نداشتیم، فقط پا های سنگین خود را روی شنها میکشیدیم و خسته و وامانده حرکت میکردیم. ابری از گرد و خاك خاکستری مایل بزرد از پی‌ما برمیخاست وآهسته درامتداد جاده کشیده میشد.

میپنداشتم کـه در وجود من دونفرزنـدگی میکنند: یکی گیج و کودن و دیگری با اندیشهٔ سالم که با خونسردی هم انبوه مردم خاموش را کـه بسوی توبروك در حرکت بود وهم همه چیز در آن پیرامون را درك میکرد.

از کفشهائی که به پای مـا مثل سرب سنگینی میکرد صدای خفهٔ «تق - تق - تق» برمیخاست. گوئی یك نفر به‌آهنگ یك نـواخت طبل

مرگ
زولوس
از: یوس ک
نویسندهٔ افر
جنوبی
ترجمه: محسن

قمقمه را از آب پر خواهدکرد ... چشم‌کور ! لعنت براو !» با اراده‌ای توانا هراسی راکه در روح او برانگیخته میشد ، فرونشاند . او دیگر نباید تا ظهر در قمقمه را میگشود. آنوقت میتوانست با احتیاط یك‌جرعه بنوشد و بالاخره می‌توانست پیروزمندانه بگذرد .

ساعت‌ها گذشت. دورانت به ساعتش نگاه کرد ودیدکه باید نزدیك ظهر باشد! ــ در قمقمه راگشود و آزادانه ازشراب نوشید ، ودرحالیکه داشت در قمقمه را می‌بست، احساس‌کردکه بیش‌ازپیش احتیاج به‌جرعه‌ای آب دارد. محتوی قمقمه را تا ته سرکشید .

دراین هنگام هوا به طرز وحشتناکی روشن و آفتابی بود .

یکبار سر قاطر را برگرداند و راه بازگشت را به نظر آورد ، اما سرخرگوش‌که درست وسط آن با گلوله سوراخ شده بود ، به خوبی در برابر چشمش بود ! موستان ، ردیف بوته‌های کهنه، درهم پیچیده، کوچك و پرگره و برآمده پوست ... هر بوتهٔ مو برای تونی حکم زندگی یك آدم را داشت و دورانت همهٔ آنها را محکوم به مرگ‌کرده بود !

بار دیگر به‌کوهستان‌های آبی رنگ روکرد . قلبش با وحشت در سینه‌اش به تپش افتاد . شاید این ترس بودکه زبانش را به سقف دهانش می‌چسباند ، نه تنفس هوای خشك و مرگ‌آلود .

روزهمچنان بالامی‌آمد . تهوع درشکم دورانت آغازگشت، تهوعی که با دردهای شدید و متناوب همراه بود . وقتی به پائین نگاه‌کرد، دید که روی چکمه‌هایش خون چکیده است . آنقدر برقاطر مهمیزکوبیده بودکه خون از دو پهلوی حیوان جاری شده بود .

قاطر مانند اسب چوبینی‌که روروك آن شکسته باشد ، تلو تلو

مـی‌خورد و دورانت فهمیدکـه مدت درازی حیوان را چهارنعل تازانده است . افسارش راکشید تا لحظه‌ئی بایستد و خستگی بگیرد ... قـاطر ایستاد ، پاهایش را زیاد از هم باز نگهداشته سرش پائین افتاده بـود . وقتی «دورانت» از روی زین خم شد ، دیدکه دهان قاطر باز مانده است . با خودش گفت : ــ دارد میمیرد ، دارد میمیرد ... راستی که چه حماقتی کردم . . .

قاطر تا بعد از غروب آفتاب مرد . دورانت جز هفت تیرش همه چیز را دور ریخت . برای یك ساعت، سنگینی هفت‌تیر را تحمل‌کرد ، و بعد آنرا هم به نوبهٔ خود دور انداخت . زانوهایش رو به سستی میرفت. وقتی سرش را بلند کرد و به ستارگان نگریست ، فقط دریك لحظه بـا روشنائی سفید و پاك درخشیدند ، و بعد به صورت دایره‌هـای کوچك و مواج و خطوط درهم سرخ رنگی بگردش درآمدند .

دورانت روی زمین درازکشید. چشمانش را بست و منتظر ماند تا لرزشی‌که بدنش را فراگرفته بود ، قطع شود ، ولی قطع نشد. هرنفسی که درتاریکی می‌کشید بـه تنفسی از غبار سیاه میمانست . بـرخاست و تلو تلو خوران براه ادامه داد. گاهگاه خود را در حال دویدن می‌یافت. «پیش ازآنکه انسان از عطش بمیرد ، دیوانه می‌شود» . دورانت این موضوع رابیادآورده. زبانش آماس‌کرده بزرگ شده بود . اگر پیش از اینکه او را خفه‌کند ، با چاقویش شکافی روی آن پدید می‌آورد ، خونی‌که‌از آن جاری میشد به اوکمك میکرد، می‌توانست خون خودش را فرو ببرد . اما بیاد آورد کـه مزهٔخون شوراست .

یکبار ، درکودکی همراه پدرش در جاده‌ای اسب رانده بود ، و

ـ تونی ! عیب تو اینست که بزدل هستی . من با دست خالی یك گله گربه وحشی را پیش از آنکه بتوانند کاری را که من با تومیکنم با من بکنند درب وداغان میکنم . اما تو عقب نشینی می کنی وجیك نمیزنی!.

تونی مثل اینکه حرفهای اورا نمی‌شنید دستهایش را بطرف بوته ـ های مو دراز کرد . تونی گفت : ـ آه خدای من ! میگذاری اینهمه مو خشك بشود ؟

دورانت شانه‌هایش را بالا انداخت. قمقمه را تکان داد که از پر بودن آن مطمئن شود . آنقدر لبریز بود که مایع درون آن جای تکان‌خوردن وصداکردن نداشت . آنوقت سرقاطر را برگرداند و به حیوان ضربه‌ای نواخت. یك میل که از خانهٔ تونی دور شد ، تفنگ خالی را روی زمین انداخت .

حمل این بار سنگین عاقلانه نبود، و تونی هم با آن پای‌چوبیش به زحمت میتوانست این همه راه را طی کند .

در فاصلهٔ یك میل یا بیشتر ، دورانت به عقب نگاه کرد ، و شبح کوچك تونی را دید که تفنگ را از روی خاك برداشت و بعد ملتمسانه به دنبال مهمان خود خیره شد . . . دورانت سوراخ کوچك و ماهرانه‌ای را که گلوله در میان سر خرگوش پدیدآورده بود، بیاد آورد، فرق نمیکرد که به‌کدام طرف میرفت، مهم این بود که راه او دیگر هرگز نمیتوانست به موستان میان صحرا بازگشتی داشته باشد. ولی بعد، وقتی قیافهٔ نمایندهٔ استان را که با دارو دسته‌اش عرق ریزان وارد خانهٔ تونی میشد در نظر مجسم کرد ، از ته دل خندید .

دارو دستهٔ نمایندهٔ استان میتوانست مقدار زیادی شراب با خود

بردارد ، ولـی انسان بـدون داشتن آب نمیتواند بـه مسافرت در صحرا امیدوار باشد ، حتی اگر اسب یا قاطری داشته باشدکه او را در راه‌کمك کند . دورانت بدنهٔ گرد قمقمهٔ لبریزش را نوازش‌کرد . ممکن بودکـه هم‌اکنون نخستین جرعه رابنوشد ، ولی به‌تأخیر انداختن لذت تا موقعی که هوس آب شدیدتر شود ، خود لذت تازه‌ای بود .

چشمان خود را به میان جاده دوخت . درحوالی او زمین یکسره باپاره‌استخوانهائی نقطه چین شده بود، لیکن در فاصلهٔ دور ، این نقطه‌ها به خطی یکنواخت ازگل سفید مـی‌چسبید کـه باولنگاری عجیبی در صحرای «آباچ» بهر طرف می‌دوید ورشتهٔ امید بخش کوهستانها را نشان میداد ... فردا صبح دورانت به میان‌آن‌کوهساران میرسید . گرگی ازیك آبراهه بیرون جست و مانندکپهٔ خاکستری رنگ غباری‌که در بادبپیچد، دوید . زبانش مانند یك تکه پارچهٔ‌کوچك سرخ رنگ ازکنار دهـانش آویزان بود ، و ناگهان دورانت تا عمق استخوان احساس خشکی‌وعطش کرد . در قمقمه راگشود و آنرا به دهان برد . تقریباً مزهٔ ترشی داشت، شاید پارچه‌ای‌که آنرا می‌پوشاند تا اندازه‌ای‌کهنه شده بـود ... آنگاه یك جرعهٔ بزرگ ازمایع نیم‌گرم دردهان ریخت و پیش از آنکه شعورش او را خبرکند ، آن جرعه را فرو برد .

شراب بود !

پیش از هر چیز به جانب کوهستان نگاه‌کرد. آنها به همان‌گونه که صبح هنگام حرکت دیده بود ، آرام ، نیلگون و دور دست بودند . ـ بیست و چهار ساعت بدون آب و با شراب !

دورانت گفت : ـ حق من همین است . به او اطمینان کردم کـه

میزد . از هیچ ... میان هیچ ... بدرون هیچ .. ازغرش میان تهی‌میدان نبرد ، در میان منظرهٔ شفاف که‌گوئی بر پردهٔ زندگی ما میافتاد ، درهیچ که با نتظار ما بود .

دقیقتر بگویم در وجود من نه دو نفر بلکه سه نفر میزیست‌واین نفر سوم به‌گفتگوی یك‌نفری کسی‌که اندیشهٔ روشن و عقل سالمی داشت گوش میداد .

«آری ، پیشتر اغلب بنظر میرسیدکه تو فقط درگذشته یا آینده زیست میکنی . زمان حال همیشه از تو میگریخت و مانند شن از میان انگشتان تو فرو میریخت . دوست عزیزم ! اینك تو در زمان حال بسر میبری ، اما این حال حاضرچگونه است ؟ قابل درك و واقعی ... و تو با خاطرات گذشته نمیتوانی در برابرآن از خود دفاع کنی - این‌خاطرات از حافظهٔ تو سترده شده است . و تو نمیتوانی با دیوار امید خود را از زمان حاضر جداکنی . گذشته‌ای وجود ندارد. آینده‌ای نیز وجودنخواهد داشت . فقط زمان حال باقیمانده است ...»

در اطراف جاده مردمانی ،گاهی تك‌تك وزمانی دسته جمعی،روی زمین افتاده بودند . من نگاه نمیکردم تا ببینم‌که آیا آنها زخمی‌هستند یا مرده‌اند . این مطلب توجه مرا جلب نمیکرد . نگاه من از فراز آنان میلغزید ،گوئی بشر نیستند بلکه زباله‌های دور ریختنی هستند . صدای آهسته‌ای‌که از جای دوری بگوشم میرسید میگفت : « اینان مرده‌اند و مثل تو فرزندانی دارند ... » اینك با تمام قواطنین افکن بود . این صدا شخصی راکه در وجود من خاموش و خفته بود بیدارکرد . گفتگوی یك نفری به مکالمهٔ دو نفری مبدل‌گشت . عقل و منطق با تردید وتزلزل

زبان باعتراض گشود: «برای من هیچ تفاوتی ندارد، بگذار همه بجهنم بروند!»

وقتی بمکانی رسیدیم که جاده می‌پیچید صدائی که بزبان آلمانی فریاد میکشید بگوشم رسید و بی اراده چشمها را بلند کردم. در سمت راست، بفاصلهٔ پانزده متراز ما، یك افسر آلمانی ایستاده و بروی‌چیزی که روی زمین قرار داشت خم شده بود. افسر باز فریادکشید و با دست علامتی بما داد. اگر چه در گروه‌ها بیش ازیك دوجین اسیر بود، فقط من بجای خود میخکوب شده فکر کردم: «مرا صدا میزنند، مستقیم به‌من نگاه میکند، من چشمهای آبی او را می‌بینم.»

بی‌اراده از جاده بیرون رفتم، دونفر از اهالی آفریقای جنوبی نیز بدنبال من آمدند. ایشانرا نمیشناختم، پیشتر هرگز آنانرا ندیده بودم. شاید درتمام این مسافت دور ازفیگتری درکنارمن حرکت‌میکردند اما من متوجه آنان نشده بودم و تازه در اینموقع که آنها نیز مانند من، یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپم، یکسر بجانب افسر میرفتند متوجهشان شدم.

پس از یك دقیقهٔ دیگر درکنار مردی که روی زمین قرار داشت ایستاده بودم. اینمرد یکی از سربازان محلی بود. از هیکل و خطوط سیمایش فوراً او را شناختم: زولوس بود. ظاهراً در آن نزدیکی نارنجکی منفجر شده و دست چپ سرباز را از آرنج قطع کرده بود. تکهٔ بزرگی از نارنجك منفجرشده دست او را مانند ساقهٔ ذرت خشکی که با دست می‌شکنند پاکیزه و صاف قطع‌کرده بود. متوجه شدم که تمام پیراهنش که خون روی‌آن خشك شده بود یکسر سوراخ سوراخ بود. بعد نگاهم

بچشمهای او افتاد. چشمهای درخشان و سیاه که درد در آنها منجمد گشته بود؛ به من مینگریست اما ظاهراً مرا نمیدید.

روی او خم شدم و پرسیدم:

ـ زولوس، چه شده؟

سئوال من روی شنها آویخت. طنین آن طوری بود که گوئی میخواستم بگویم: «در اینجا کاری از من ساخته نیست، میشنوی؟ هیچ کاری ازمن ساخته نیست... مرا بحال خود بگذار! چرا مرا برمیگردانی؟ چرا...»

زولوس جوان بشنیدن زبان خود اندکی سر را بلند کرد. حالت چشمانش تغییر یافت، نگاهش دیگر غائب نبود.

ناله‌کنان گفت:

ـ آه، آقای سفیدپوست! حالم بد، بسیار بد است. یك تکه آهن مرا از پا انداخت.

ناگهان احساس کردم که دوباره بصورت آدم سابق درآمدم بازقدرت داشتم آنچه در پیرامونم بود درك کنم و بعمل پردازم.

قد بر افراشتم و باطراف نگاه‌کردم. افسر آلمانی از آنجا دور شد و به اتوموبیلی که در فاصلهٔ چهارصد متری ما ایستاده بود نشست. اتوموبیل حرکت کرد. من دوباره بجانب زولوس برگشتم. او روی زمین نیمه خیز شده بیکی ازکسانی که با من آمده بودند تکیه داده بود.

کنارش زانو زدم و پرسیدم:

ـ حالت چطور است؟

برق سردی در چشمانش درخشید. آهسته و شمرده گفت:

– آقای سفیدپوست ، مرا راحت کنید ...

ظاهراً زولوس حتی حدس نمیزد که در آنموقع من نیز درست همان وضع او را داشتم . اسلحه‌ای نداشتم و باینجهت مانند او بیدفاع و ناتوان بودم .

با لحنی که اجازهٔ اعتراضی را نمیداد گفتم :

– این حرفها را کنار بگذار ! فقط یك دست تو قطع شده . . . بسیاری دست خود را ازکف میدهند وهیچ ... زندگی میکنند،میخندند و احساس خوشبختی میکنند ...

زولوس از میان دندانهای کلید شده گفت :

– نه ... نه ...

من بسرعت به سخن خود ادامه دادم :

– آری ... آری ... دکتر را پیدا خواهم کرد و ترا به بیمارستان خواهیم برد . (در همانحال با خود میاندیشیدم : « ما ، ما ! لعنت برشیطان ! ما کیستیم ؟ ما هیچ هستیم ، حتی از هیچ هم کمتریم. ») در آنجا حال تو بهتر میشود ، بزودی معالجه خواهی شد و هنوز چند ماه نگذشته دوباره میتوانی کار کنی، دوباره خواهی دید که چگونه کدوتنبل‌ها میرسد ، چگونه ذرتها دانه می بندد ، چگونه گاوها وگوسفندان پروار در سرزمین زولوسها میچرد .

نمیفهمیدم چه چیزی مرا بگفتن این سخنان وامیداشت . آخر میدانستم که این حرفها صحیح نیست .

زولوس پیوسته میگفت :

– نه ، آقای سفید پوست ، راحتم کنید !

تکرار کردم :

ــ تو بزودی معالجه خواهی شد.

سرش را مانند رؤسای قبیلهٔ زولوسها که در جلسهٔ شورای قبیله مؤدبانه اما باعزمی راسخ به اروپائیان میفهمانند که دانش آنها در قبال حکمت وخرد باستانی آفریقائی‌شان بهیچ نمیارزد تکان داد و گفت :

ــ نه ، نه ، آقای سفیدپوست ... کارمن دیگر تمام شده ...

در فاصلهٔ تقریباً بیست متر اتومبیل جیب کوچکی ایستاد . افسر بلند قد ولاغری ازآن پیاده شد و شتابان بسوی ما آمد . افسر دیگری ، کوتاه قامت و فربه ، همراهش بود . افسر اول روی مجروح خم شد و سینه‌اش را معاینه‌کرد . همینکه ستاره‌های روی سردوشی افسر و نشان مار و جام بهداری را روی یقه‌اش دیدم یکباره احساس‌آرامش وسبکی کردم .

بدست زولوس نگریستم . انتهای آرنج قطع شده‌اش با خون دلمه شده پوشیده بود . از جراحتش هنوز کمی خون میآمد ــ از عضلات پاره شده‌اش قطرات ریزی فرو میچکید .

ــ راحتم‌کنید ! ...

صدایش دیگر تضرع‌آمیز نبود بلکه خشم آلود و پـر طنین شده بود ، پنداشتی میگفت‌که این‌درخواست او کاملاً قانونی وعادلانه است . نگاهم براندام او لغزید . عضلات نیرومند بالاتنه‌اش از زیر لباس‌رسمی بیرون زده بود . رانهایش در شلوارکوتاه و ساقهایش قوی و خوش ترکیب و متناسب بود .

بخاطر آوردم که زولوسها یکی از خوش اندام‌ترین ملتهای جهان هستند و به اندام خوش ترکیب ومتناسب خود فوق‌العاده مباهات میکنند. هر نوع نقص جسمانی ، حتی ناچیزترین آنرا ، غیرطبیعی و زشت می‌شمرند . در روزگاران گذشته کودکانی را که ناقص بدنیا میآمدند میکشتند . بهمین سبب نیز این زولوس جوان که خون نسلهای بسیاری از جنگجویان در رگهایش جاری بود میخواست فوراً بمیرد . راستی مگر این پیکر ناقص شده ننگ و رسوائی و اهانت بی‌پایان نسبت بمردم و خدا نبود ؟

نگاه ما بیکدیگر افتاد . احساس کردم که تا وقتی دکتر جراحتش را معاینه مینمود چشمش را از صورت من برنداشت . آنوقت گوئی افکار مرا خوانده و مطمئن شده باشد که آرزوی او برآورده خواهدشد، آهسته گفت :

– مرا راحت کن !

– این حرفهای احمقانه را کنار بگذار !

از آرامش او که یك دقیقه بطول انجامید اثری باقی نماند . صدایش دوباره مصرانه بود ، گوئی لحن شماتت از آن شنیده میشد :

– مرا راحت کن ! آقای سفید پوست ، مرا راحت کن !

آری، صدایش طنین ملامت داشت . خدایا ،آیا این صدا بالاخره قطع خواهد شد ؟ طبیب دستش را از زیر پیراهن مجروح بیرون کشید، برگشت وبه‌من نگاه کرد وبزبان آلمانی پرسید :

– چه میگوید ؟

جواب دادم :

ـ تقاضا میکندکه با یك تیر کارش را بسازند .

سخنان زولوس را چنان بزبان آلمانی ترجمه کردم که پنداشتی این سخنان تضرع والحاح را محتضری نیست که میگوید بلکه فرمانی‌است که رئیس قبیله‌ای پیروزمندانه به‌افراد خود میدهد .

نمیدانم زولوس سرانجام دریافت که من نمیتوانم از درد و رنج خلاصش کنم یا در وجود طبیب آلمانی دشمنی را دیدکه بزودی با انجام تقاضای او موافقت میکرد ، درهرحال بمحض آنکه این صدای جدید و بیگانه را شنید دیگر به‌من نگاه نکرد وفقط به‌آلمانی خیره شد .

زولوس نیمه خیزشده و به‌سرباز آفریقائی که پشت‌اورا نگهمیداشت تکیه کرده بود . دست راست او هنوز روی زمین قرار داشت . لیکن بمجرد شنیدن صدای افسر آلمانی باتلاش باور نکردنی ـ چنانکه برلبان لرزان از دردش کف خون‌آلودی ظاهرشد ـ دست رابطرف یقهٔ پیراهنش برد وآهسته سینه‌اش را عریان ساخت . آنگاه سینه را پیش‌داد وخطاب به‌سروان آلمانی گفت :

ـ تو مرا راحت کن !

عجب آنکه کلماتش طنین‌آمرانه‌ای داشت .

بدکتر گفتم :

ـ میخواهدکه شما بوی تیراندازی کنید !

اما افسرآلمانی بیحرکت کنار من ایستاده بود وجوابم را نداد .

از وی پرسیدم :

ـ امیدی به‌بهبودی او میرود ؟

دکتر بالحن شدید گفت :

– هیچ ! باید دیشب مجروح شده باشد . خیلی خون از او رفته.
اگر یك اروپائی وضع اورا داشت مدتها پیش مرده بود ...

لحن صدای سروان مثل اطوار وحرکاتش تند وشدید بود . گرچه ما بزبان آلمانی گفتگو میکردیم بااینحال چند قدم ازمجروح دورشدیم تا مبادا صدای مارا بشنود .

دکتر همچنان میگفت :

– ... اما او هنوز حرف میزند . گلولهٔ شراپنل بدنش‌را سوراخ سوراخ کرده ! اگرازجا حرکتش بدهیم خواهد مرد. اما اگراورا بهمین حال بگذاریم با این بنیهٔ نیرومندی که دارد چند ساعت دیگر زنده خواهد بود .

من بطرف زولوس برگشتم وگفتم :

– دکترمیگوید که زخم شدید است اما توخیلی نیرومندی ونباید ناراحت باشی . ما ترا به‌بیمارستان خواهیم برد .

– نه ، نه ... دیگرکار من تمام شده ... یك تیر به‌من بزن ! .. بیش ازاین نمیتوانم زنده باشم ... درد خیلی شدید است ... آقای سفید پوست... بایك تیر خلاصم کن !...

دوباره شروع به‌ناله کشیدن‌کرد . صدایش هردم ضعیفتر میشد و برای نخستین‌بار درتمام این مدت چشمها را بست . دست سیاهش‌دوباره روی شنهای زرد رنگ باخته افتاد.

دکتر دست خودرا بشانهٔ من‌گذاشت وبه‌ستوان جوانی‌که چند قدم دورتر از ما ایستاده بود اشاره کرد وگفت :

– شاید ساده‌ترین چارهٔ این وضع همین کار باشد .

فرمان سروان صادرشد . ستوان طپانچه‌اش را بیرون کشید و به‌من داد . من طپانچه بدست بجای خود میخکوب شده بودم .

ـ مرا بکش ... بکش !

اینك دیگر فقط این دوکلمه ازمیان لبان لرزان زولوس که کنار پای من افتاده بود خارج میشد . هنوز حرف میزد اما صدایش بسیار آهسته بود . پیوسته کلمات «مرا بکش !» را باصدای لرزان و احترام و ادب خاصی تکرارمیکرد ـ احترام‌وادب‌او ازینجهت نبودکه من افسر بودم و اوسرباز بلکه‌باین‌جهت به‌من‌احترام میگذاشت که درآن‌لحظه‌من‌درپیشگاه عقل وخرد تیره شده ورنجور ازدردش نیکوکاری بزرگ جلوه میکردم‌که عالیترین‌وسیلهٔ‌تسکین‌درد وفراموشی شفابخش مرگ را در اختیار داشتم .

نگاه خود را از طپانچه بسروان و از سروان به طپانچه وبعد به زولوس لغزاندم .

صدای او باهمان شدت سابق درگوشم پیچید .

ـ بزن !

سر را تکان دادم وطپانچه را بسروان دادم وگفتم :

ـ نه ! من بطرف دوستان خود تیراندازی نمیکنم !

لااقل چند ثانیه گذشت تا بخود آمدم ودریافتم که با افسرآلمانی بزبان زولوسی سخن میگویم .

زولوس چشم ازطپانچه برنمیداشت. سروان چند لحظه‌بحال تردید وبی‌تصمیمی ایستاد . پس روی به‌من آورد وگفت :

ـ حرفهٔ من حفظ زندگی بشر است نه‌گرفتن جان او .

ـ اما مگر وظیفهٔ شما تسکین درد نیست ؟

– آری ، تسکین درد – اینك آهسته صحبت میکرد . درصدایش دیگر طنین پارس سگان شنیده نمیشد – اما این عمل با مقررات صلیب سرخ مغایرت دارد . من حتی اجازهٔ حمل سلاح آتشین را ندارم .

باخود اندیشیدم :

«چه مهملاتی ! ازخلال این حرفها تمایل وعلاقهٔ معروف آلمانها بمقررات خشك شنیده میشود.»

لحظه‌ای بعد سروان طپانچه را بصاحبش پس داد و بوی امر کرد :

– ستوان مولر ! این زخمی را بایك تیرخلاص کنید !

دیدم که چگونه دست زولوس دوباره بطرف سینه‌اش رفت و مثل افسون شدگان همه‌چیز را فراموش‌کردم ، تنها مراقب دست زولوس‌بودم. دست زولوس پهن ونیرومندبود وزگیل کوچکی روی‌انگشت سبابه‌داشت. دراین‌لحظه بنظر میرسیدکه تمام حیات او دراین دست می‌تپد واین‌دست یکی از زنده‌ترین موجوداتی است که من در عمر خود دیده‌ام . انگشتان درشت و نیرومند بیقهٔ پیراهن رسید و محکم بآن چنگ انداخت . آنگاه باحرکت سریع و شدیدی پیراهنش‌را پاره کرد و تمام سینه‌اش عریان شد .

قسمت راست سینه مجروح ولی قسمت چپ آن سالم بود .

سربرگرداندم . ستوان پیش‌آمد و با چهرهٔ منجمد در چند قدمی زولوس ایستاد . طپانچه را محکم دردست دراز شده‌اش نگهداشته وسینهٔ محتضر را هدف قرار داده بود .

دراین لحظه بنظرم رسید که زولوس با آخرین تلاش و تقلای غیرانسانی تصمیم‌گرفت ازجا برخیزد ، محکم روی پاها بایستد ومرگ‌را

رو در رو استقبال کند. شانه‌ها را برافراشت . سینه راپیش داد.چشمانش شعله‌ور بود ، گوئی تمام نیروی زندگی در اعماق سیاه آنها متمرکز گشته است .

ازمیان لبان شکافته‌اش فریادی شبیه به‌فریاد شادی و پیروزی در میدان نبرد خارج شد:

– بزن ، بزن !

این فریاد مرا بیاد فریاد های جنگی زولوسها که اغلب شنیده بودم انداخت .

آری ، او برپیکر خود غالب شده بود ، بر درد پیروز شده بود ، برمرگ چیره شده بود! گوئی بجای‌خود میخکوب شدهٔ بیحرکت‌ایستاده بودم و بوی مینگریستم . میخواستم پای خود را از زمین جدا کنم اما نمی‌توانستم .

ستوان بدقت نشانه‌گیری کرد .

دستی را بروی شانهٔ خود احساس کردم . سر برگرداندم . دست سروان بود. آهسته مرا چرخاند وبراه افتاد . من بدنبالش رفتم.میدانستم که بآن اندازه که انتظار داشتم یکبار دیگرفریاد : «بزن!» را بشنوم در انتظار شنیدن صدای تیر نبودم . هنگامیکه پوست حلزونی (یکی از آن پوستهای حلزون بیشمار به‌سفیدی استخوان‌که مانند جمجمه های بسیار کوچك درصحرا پراکنده شده) زیرپایم خرد شد وصداکرد بخودلرزیدم.

درحدود پانزده قدم دور شده بودیم که صدای تیر برخاست . فقط یك‌تیرخالی شد . ازآنچه بعد روی داد خاطرات مبهم وناآشکاری‌دارم. یادم میآیدکه چگونه سروان آلمانی‌گفت : «خدا حافظ !» ، چگونه‌آن

دوافسر سوار اتوموبیل کوچك شدند ورفتند وچگونه من‌مدت مدیدی‌روی تخته سنگی کنار جاده نشسته بودم .

پاها، پاهای بسیاری ازکنارم میگذشت، گاهی مقابل چشمم‌ظاهر میشد وزمانی دوباره ناپدید میگشت . منگ و بیگانه بگرد و غباری‌که کنارپاهایم میچرخید وبعد روی پنجهٔ پهن‌وچهارگوش پوتینهایم‌می نشست مینگریستم .

نمیدانم چه مدت درکنارجاده نشستم وبه‌کفشهای خود خیره‌شدم. یکنفر فریاد کشید :

– برویم ، جوان ، برویم !

و چون بخود آمدم دوباره درمیان جمع اسیران بودم که‌آهسته و خسته خودرا بطرف توبروك میکشیدند .

□


JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

پائیز





پرستار

مهدی‌اخوان. امید

شب ازشبهای پائیزی است .
ازآن همدرد وبا من مهربان شبهای شك‌آور.
شبی گریان وطولانی .
شبی که درگمانم من‌که آیا برشبم گرید ، چنین‌همدرد،
ویا برباماددم گرید ، ازمن نیز پنهانی .
من این میگویم ودنباله دارد شب

خموش ومهربان بامن
بکردار پرستاری‌سیه‌پوشیده‌پیشاپیش، دل‌بر کنده‌از بیمار،
نشسته درکنارم ، اشك بارد شب
من اینها گویم ودنباله دارد شب ،

هنگام خزان
منوچهری

خیزید وخز آرید که هنگام خزانست	باد خنك از جانب خوارزم وزانست
آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزانست	گویی بمثل پیرهن رنگ رزانست
دهقان بتعجب سرانگشت گزانست

طاوس بهاری را ، دنبال بکندند	پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باز بزاریش پسندند	با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پر نگارینش بدو باز نبندند
تا آذر مه بگذرد و آید آزار

شبگیر نبینی که خجسته بچه دردست	کرده دورخان زردو بروپرچین کردست
دل غالیه فامست ورخش چون گل زردست	گوییکه شب دوش می وغالیه خوردست
بویش همه بوی سمن ومشك ببردست
رنگش همه رنگ دورخ عاشق بیمار

بنگر بترنج ای عجبی دار که چونست	بستانی سخت است ودرازاست ونگونست
زردست وسپیدست وسپیدیش فزونست	زردیش برون است وسپیدیش درونست
چون سیم درونست وچودینار برونست
آینده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو	هر دوزر سرخ طلی کرده برونسو
آکنده بکافور و گلاب خوش ولؤلؤ	وآنگاه یکی زر گرك زیرك جادو
بازر بهم باز نهاده لب هردو
رویش بسر سوزن برآژده هموار

آبی چو یکی جوژك از خایه بجسته	چون جوژگکان از تن اوموی برسته
مادرش بجسته سرش از تن بگسسته	نیکـو و باندام جراحتش ببسته
یك پایك اورا زبن اندربشکسته
وآویخته او را بدگر پای نگونسار

وآن نار بکردار یکی حقهٔ ساده	بیجاده همه رنگ بدان حقه نداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده	لختی سلب زرد برآن روی فتاده
برسرش یکی غالیه دانی بگشاده
وآکنده درآن غالیه دان سونش دینار

وآن سیب چومخروط یکی گوی تبرزد	در معصفری آب زده بازی سیصد
برگرد رخش بر ، نقطی چند زبسد	وندر دم او سبز جلیلی ز زمرد
واندرشکمش خردك خردك دوسه گنبد
زنگی بچه یی خفته بهریك در، چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید   نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیك رزآید ، در رز را بگشاید   تادختر رز را چه بکارست وچه‌شاید
یك دختر دوشیزه بدورخ ننماید
الا همه آبستن والا همه بیمار

گویدکه شمادختر کان را چه‌رسیدست؛   رخسارشما پردگیانرا که بدیدست ؛
وزخانه شما پردگیانرا که کشیدست؛   وین پردهٔ ایزد بشما برکه دریدست؛
تامن بشدم‌خانه، دراینجاکه رسیدست
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفت که من بچه بزادم   از بهر شما من بنگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر ، بنهادم   درهای شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآیید نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته   وز بارگران جرم تن اوبار گرفته
رخسارکتان گونهٔ دینار گرفته   زهدانکتان بچهٔ بسیار گرفته
پستانکتان شیر بخروار گرفته
آورده شکم‌بیش وزگونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم   اندام شما یك بیك ازهم بگشایم
ازباغ بزندان برم و دیر بیایم   چون آمدمی نزد شما دیر نپایم
اندام شما زیر لگد خرد بسایم
زیراکه شمارا بجز این‌نیست‌سزاوار

دهقان بدر آید وفراوان نگردشان   تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وآنگه بتبنگویکش اندر سپردشان   ور زانکه نگنجند بدو درفشردشان
برپشت نهدشان وسوی خانه بردشان
وزپشت فرو گیرد وبرهم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان   برپشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگها ببردشان ، ستخوانها بکندشان   پشت و سر وپهلوی بهم در شکندشان
ازبند شبانروزی بیرون نهلدشان
تا خون برود ازتنشان پاك، بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان   جایی فکندشان و نگردد نگرانشان
خونشان‌همه بردارد وبردارد جانشان   وندر فکند باز بزندان گرانشان
سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داندکه بدان خون نبود مردگرفتار

یك روز بتك خیزد ، شادوخوش وخندان پیش آید وبردارد مهر از در وبندان
چون درنگرد باز بزندانی و زندان صدشمع وچراغ اوفتدش برلب ودندان
گل بیند چندان وسمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیدست و سمنزار
گوید که شما را بچسان حال بکشتم اندر خمتان کردم و آنجای بهشتم
ازآب خوش و خاك یکی گل بسرشتم کردم سر خمتان بگل وایمن گشتم
با نگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار
امروز بخم اندر نیکوتر از آنید نیکوتر از آنید وبی آهوتر ازآنید
زنده‌تر از آنیدو بنیروتر از آنید والاتر از آنید ونکوخوتر از آنید
حقا که بسی تازه‌تر و نوتر ازآنید
من نیز از این پس تان ننمایم آزار
از مجلستان هرگز بیرون نگذارم وزجان و دل ودیده گرامی تر دارم
برفرق شما آب گل سوری بارم با جام جوانی بهم اندر بگسارم
من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما باز گذارم به تباوار
آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد دهقان و زمانی بکف دست بدارد
بر دو رخ اورنگش ماهی بنگارد عود وبلسان بویش در مغز بکارد
گوید که مرا این می‌مسکین نگوارد
الاکه خورم پادشهی عادل ومختار...

□

برگ ریزان
خی سیستانی

تاخزان تاختن آورد سوی بادشمال همچوسرما زده بازلزله گشت آب زلال
باد برباغ همی عرضه کند زر عیار ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
هرزمان باغ بزر آب فروشوید روی هرزمان کوه بسیماب فرو شوید مال
معدن زاغ شد آرامگه کبك و تذرو مسکن شیر شد آوردگه گور وغزال
شیرخواران رزان را ببریدند گلو تاررزان تافته گشتند وبگشتند ازحال
خونهاشان بتعصب بکشیدند بجهد ساختند ازپی هرقطره حصاری‌زسفال
هرحصاری که ازآن‌خونها پرگشت‌همی مهر کردند و سپردند بدست مه وسال
چون کسی کینه‌زخون‌ریزرزان‌بازنخواست خونشان گشت بنزدیك خردمند حلال
گرحلالست‌حلالیست کزآن‌نیست‌گریز ورحرامست‌حرامیست کزونیست‌ملال...

□

معرکهٔ خزان
نظامی

شرطست که وقت برگریزان — خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ — بیرون چکد از مسام سوراخ
قارورهٔ آب سرد گردد — رخسارهٔ باغ زرد گردد
شاخ آبلهٔ هلاك یابد — زر جوید برگ خاك یابد
نرگس بجمازه بر نهد رخت — شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد — گل نامهٔ غم بدست گیرد
برفرق چمن کلالهٔ خاك — پیچیده شود چو مار ضحاك
چون باد مخالف آید از دور — افتادن برگ هست معذور
کانانکه ز غرقگه گریزند — زاندیشهٔ باد رخت ریزند
نازك جگران باغ رنجور — شیرین نمکان باك مخمور
انداخته هندوی کدیور — زنگی بچگان تاك راسر
سرهای تهی ز طرهٔ کاخ — آویخته هم بطرهٔ شاخ
سیب از زنخی بدان نگونی — برنار زنخ زنان که چونی
نار از جگر کفیدهٔ خویش — خونابه چکانده بردل ریش
برپسته که شد دهن دریده — عناب ز دور لب گزیده
در معرکهٔ چنین خزانی — شد زخم رسیده گلستانی...

□

کودك وخزان
شهریار

مادری بود و دختر و پسری — پسرك از می محبت مست
دختر از غصهٔ پدر مسلول — پدره تازه رفته بود از دست
یکشب آهسته با کنایه طبیب — گفت با مادر: این نخواهد رست
ماه دیگر که از سموم خزان — برگها را بود بخاك نشست
صبری ای باغبان که برگ امید — خواهد از شاخهٔ حیات گسست
پسر این حال را مگر دریافت — بنگر اینجا چه مایه رقت هست
صبح فردا دو دست کوچك طفل — برگها را بشاخه ها میبست

□

چرا نمیآئی؟

میخائیل امینسکو

ترجمه: «آینده»

اینك که زبال هر پرستو
آهنگ سفر بگوش ریزد،
اینك که فسرده چهرهٔ تاك
برگ از سرشاخه ها گریزد

ای رفته ، مرا بدرد مسپار !

ای رفته ازین دیار ، برگرد !
تا بخت خود از لبت بنوشم .
بگذارم سر بسینه‌ات مست
چشم از همه چیز تو بپوشم .

برگرد که رفته‌ای زمانهاست!

ای رفته مگر گذشته ها را
ازخاطر خویش رانده‌ای تو ؟
بربازوی من نشان دستی‌ست
کز دست برآن نشانده‌ای تو

در شیب وفراز هر گذرگاه !

در پهنهٔ دیدگان بس زن
بسیار ستاره میدهد نور
هرسو که ستاره‌ایست پیدا
چون روی تومیدرخشد ازدور

اما نه، رخ توکهکشانهاست.

در ساحل روح من زمانی‌ست
چشم تو چوفار مانده روشن ؛

این فار چو اختر دم صبح
تابد بسیاهی ره من ، –
تا مرگ مرا نکنده از جا!

پائیز ز خواب جسته دیگر
هر برگ رمد بروی هرراه ،
اندوه نشسته بر سر دشت
افسرده زدوری توام ، آه !
برگرد ز راه رفته ، برگرد !

□

خزان

دکتر رعدی آذرخشی

تا در رسید خزان، شد پیرباغ جوان
وزتند باد وزان ، بشکست شاخ توان

آشفت دشت ودمن، پژمرد گل بچمن
برداشت بانگ‌زغن، بربست ساردهان

لاله بمرد بباغ ، آن تابناك چراغ
وز سایه پر زاغ ، شد تیره لاله‌ستان

سوسن چه گفت مگر، کش تاخت بادبسر
هم زوستد همه زر ، هم زو بریدزبان

گل راچه بود گناه؟ کش جامه گشت سیاه
شد دوزخی وتباه ، رانده زباغ جنان

وان تل لاله که خون، برچهره داشت فزون
چون شد که گشت زبون؟ ازعلت یرقان

شدزرد برگ درخت، پنداری از تب سخت
خواهدفکندن رخت، گوئی زگرمی آن!

گرتب نیافته جانش، ازچه نمانده توانش
لرزنده دست وبنانش، ازشدت ضربان

شوریده حال زمی ، مرغان شدندغمی
جای خوشی دژمی ، جای سرودو فغان

چوخای برف فکند، گردون بدوش سهند
خیمه بهار بکند ، از دامن سبلان

یغماگران بگروه ، کندند زیور کوه
زان جاه وفروشکوه، برجانماندنشان

برسر نهاد چنار ، یك طشت زرعیار
غافل که نیست بکار، درملك امن‌وامان

ماهی‌سه بیش‌نبود، کزبهرخواهش‌سود
برخواسته بفزود، بستان چوبازرگان

وامروزمانده بکف، جای گهرش خزف
سرمایه کرده تلف، وآتش گرفته دکان

آبان زتاب تموز ، دارد نشانه هنوز
پیدا نه‌برد عجوز، نه‌قوس سخت کمان

آذر رسد چوز دور ، باپرلهیب تنور
بندی نهد زبلور ، برپای آب روان

مانا زمین و سپهر ، سر تافتند زمهر
کان مهرتافته چهر ، رخسار کردنهان

بارید آتش کین ، از آسمان بزمین   برشد بچرخ برین،از خاك تیره‌دخان

شدروی دشت‌زگرد،همرنگ‌دشت‌نبرد   وان سبزه‌گونهٔ زرد، بگرفت‌ازغم‌خان

ابرودرخش دراو، چون گردحادثه‌جو   کز بهر رزم عدو ، خنجر زند بفسان

برق از میانهٔ میغ ، مانند آخته تیغ   گوینده رعد دریغ، برکشتگان‌خزان

اززخم‌تیر تگرگ، باغ‌است‌دردم‌مرگ   بگسسته جوشن‌برگ، گوئی‌بگاه‌طعان

چون‌پیل‌ژندهٔ‌مست،صرصرزجای‌بجست   میرخزان بنشست، برپشت پیل دمان

بسپرد پیل بپای ، گلزار غالیه سای   وزگل نماندبجای، جزکوفته‌ستخوان

نه‌بوی‌ماندونه‌رنگ، بشکست‌فاخته‌چنگ   بنشست‌برسرسنگ،رنگ فسرده‌روان

بلبل‌زنغمه خموش ، وزسرنهاد خروش   ناید ترانه بگوش ، ازنای مردشبان

دهقان‌زگندم‌وجو، دیریست کرده درو   وزبهرکشتهٔ نو ، کوشان وتخم فشان

گاوی ببسته بخیش ، سردرفکنده به‌پیش   گوینده در دل‌خویش، باکارگرحیوان:

«بشتاب‌ایکه چومن ، تن‌داده‌ای بمحن   پذرفته‌رنج بتن ، ناسوده هیچ زمان»

«شش‌مه‌زخانه برون، دردست‌رنج‌زبون   شش مه‌بخانه درون،مانده‌به‌تیره‌مکان»

«من برده‌زحمت‌ورنج،دهدارچارزپنج   پرزر شده دل‌گنج،بدریده سینهٔ‌کان»

«زی دهخدای‌سعید ، هرماه‌چون‌مه‌عید   مارا نگشته پدید ، شوال‌ازرمضان»

«آهن‌بگفت‌بچوب، درشخم نکتهٔ خوب   گفتا:بکوب‌بکوب، خواهی‌بدیدهمان»

«از خاك بسترخواب، ازاشك‌بادهٔ‌ناب   ازکوه‌خواهش‌آب،ازسنگ‌جستن‌نان»

دهقان‌درست‌بگفت، گوهربگفته بسفت   کزآشکار ونهفت،صعب‌است‌رنج‌وهوان

آری زروی یقین، اورا دلیست غمین   سخت است کارچنین ، باروزگارچنان

لیکن‌مراست غمی ، وزوی بجان‌ستمی   کان برزگر بدمی ، ندهدش راه بجان

نامش‌بود غم‌عشق ، دمسازومحرم‌عشق   فرمان بر جم عشق، پروردگار غمان

گر دل بعشق نهی، از درد وغم نرهی   زنهار تا ندهی ، در دست عشق عنان

زوجان مرد نژند ، زوپست کاخ بلند   آسیب‌ودرد وگزند، تیمارورنج‌وزیان

برجان هرکه زند ، از پات در فکند   خاکستریش کند ، چونانکه برق‌یمان

عمرارکنی همه‌صرف،زوبرنبندی‌طرف   کاریست‌سخت‌شگرف، باریست سخت گران

آرد ز مرگ نوید، سوزد سرای‌امید   عشق‌آفتی‌است‌پدید،عشق‌آتشی‌است‌عیان

نی‌نی‌چنین‌نه‌سزاست، وین‌ناسزانه‌رواست   کازروی‌سهووخطاست، این‌بیهده‌هذیان

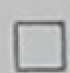
آوخ‌که خامهٔ چیر، شد برفسانه دلیر   زان ژاژخای حقیر، جرمی‌برفت‌کلان

ای پاك عشق‌کهن ، شرم آمدم زسخن   ازمن‌کناره مکن، زین ناستوده‌بیان

از گفته در عجبم ، پوزش همی طلبم   خواهی بدوز لبم ، خواهی بسوز بنان

جز توهمه‌دژمیست،شاد آنکه‌ازتوغمی‌است — کز توشکوه‌زمی‌است، وز توبپای‌جهان
مهر ازجهان بشود، وین مه بسر نرود — گرپای تو نبود ، ای نیك پی بمیان
بگرفت تابش وفر، وآکنده شد بگهر — در تیره‌شب چو گذر، کردی زکاهکشان
گیتی است زندهٔ تو ، زنده بخندهٔ تو — چون خاك بندهٔ تو،خورشیدچرخ کیان
آنکوبسوی توشد ، فتنه بروی توشد — تا خاك کوی توشد، ایمن شد ازحدثان
با خرمی شده جفت،دانست رازنهفت — برروی‌خاك بخفت، چون‌شدبکاخ ستان
زنده‌است‌جان‌خرد، لیکن‌به‌نسبت‌وحد — وز بهر عمر ابد، تو جاودانه ضمان
دریای پر درری ، وآبستن گهری — هم ناپدید سری ، هم ناپدید کران
مردآزمای توئی ، دانش فزای توئی — کیهان‌خدای توئی، برترزوهم وگمان
ازهرچه زیرسپهر ، بتوان بریدن‌مهر — لیك‌ای‌همایون‌چهر،صبرازتومی‌نتوان

دراین سپنج سرای ، گر ما نه‌ایم بجای
باری تو دیر بپای ، باری توشاد بمان



خزان و برگ‌و...

رشیدیاسمی

چون‌خزان برگ‌درختان برزمین‌ریزدهمی — گوئی ازپرویزن اشجار زرریزد همی
باد مرغان را نوای زار آموزد بسی — شاخ الوان را بیکدیگردرآمیزدهمی
پنجهٔ سرخ چنار ازشاخ در غلتد بزیر — درگریبان و میان گلبن آویزدهمی
هرطرف بینی گروهی برگ پیش‌تندباد — برزمین‌افتان‌وخیزان‌زودبگریزدهمی
شاخهاهریك‌بسوئی قامت خودخم کنند — این‌ازآن وآن‌ازین گوئی‌بپرهیزدهمی
گربهامون‌بنگری بینی که‌برج گردباد — پوید و غلتد همی وافتد وخیزد همی
بادگوئی صوراسرافیل دارد در دهان — کان‌غبار خفته را هردم‌برانگیزدهمی

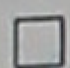
*

ابرهردم خویشتن شکل دگرسازدهمی — گاه سرزیرافکندگاهی‌برافرازد همی
گه،چوشیری‌درکمین گور بنشیندخموش — گه‌چوپیلی درهوای جفت‌بگرازدهمی
خود نمائیهاکند بسیار وجولانها دهد — عشوه‌ها سازد بسی و لعبها بازد همی
تا ز چنگ‌بادبگریزد چوطفلی‌بیمناك — خویشتن در دامن‌کهسار اندازد همی
صرصراندروی رسد، دم دردمدافسون‌کنان — وآن‌سحاب‌تیره‌راچون‌برف‌بگدازدهمی
هرطرف‌جویاشودچون‌شحنه‌ازدنبال‌دزد — تا هوا و کوه را از وی بپردازد همی
بادچون‌بگذشت‌کوه‌مهربان یاری دهد — ابرراگردآوردزی‌خویش‌وبنوازدهمی

*

ابرراگوئی که دل‌دربوستان‌سوزد همی — کاینچنین آتش‌زکام‌ودل سرافروزد همی

اشك چشم او نشانی باشد ازدل‌سوختن — آری آری دیده گرید چونکه دل سوزد همی
باد برپشت و برگلبن سلب درد همی — برف براندام کوهستان قصب دوزد همی
اینچنین باشد جهان هرجمع را تفریقهاست — سال ومه ما را همین يك نکته آموزد همی
هرکجا امنی بیابد فتنه‌ها بر پا کند — هرکجا مهری ببیند کینه‌ها توزد همی
هرچه این گرد آورد آتش فرو پاشد زهم — هرچه آن بپراکند اینش بیندوزد همی
این همه تبدیلها از بهر عبرت کرده‌اند — کوردل باشد که عمداً دیده بر دوزد همی...



...پائیز سبز

...دالله رؤیائی

زمین فصاحت برگ چنار را
به باد خستهٔ پائیز میسپرد
هوا ترنم سودائی شکفتن را
زنبض بی‌طپش خاك میگرفت



غروب حرف خودش را
بگوش جنگل خاموش گفته بود
وشیروانی لال
میان دودهٔ افشان شب شبه میشد



میان درهم هذیان من دوشعلهٔ سبز
نشست
بروی شیشهٔ تار
ملال پرده شکست
واز حقیقت اشیاء بوی شك برخاست
وباحقیقت اشیاء بوی او پیوست



تمام پنجرهٔ من
بوی او شده بود
تمام پوستم از بوی آشتی بیمار
تمام ذهن من از نور ونسترن سرشار



من از رطوبت سبز نگاه او دیدم
که در نهایت چشمش کبوتر دل من
قلمروی ز برهنه‌ترین هواها داشت
واشتیاق تب‌آلود بامهای بلند
در آفتاب زپرواز دور او میسوخت



زروی پنجرهٔ من
خیال او پرزد
وشب ادامه گرفت
ومن ادامه گرفتم.

بادخزان
عبدالرحمن جامی



شد وزان سوی رزان باد خزان بازوزان
گشت زرد از غم بی برگی خود رنگ رزان
برگها بین بچمن گشته چو گلها رنگین
نیست جز رنگ بهار این که برآورد خزان
هست هر برگ چناری چو کف رنگ رزی
بسته بر چوب خزان دست همه رنگ رزان
آنکه دی دست زنان بود به عشرت در باغ
بینی امروز بصد حسرتش انگشت گزان
سرد شد مجلس مستان ز دم باد صبا
گویی از انجمن واعظ شهر ست وزان
شیره را خام به خم کس مپسند ای خواجه
کش رسد آفتی از آتش جلاب پزان
جامی احسنت که آن گونه که خاطر میخواست
آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن



خواب خزان

شاندر پتوفی

ترجمه: «محمود کیانوش»

باز آمد خزان ، خزان آمد — وه ! چه زیبا ودلکش است خزان
من چرا دل چنین در او بستم — این نداند کسی بجز یزدان .

*

بر سر پشته‌ای گزیدم جای — گرد خود میکنم بدرد نگاه
بانگی آید بگوشم از هر برگ — کافتد از شاخ و نرم گوید : آه !

*

پرتو گرم و دلکش خورشید — بر زمین میکند نظر خندان
همچو پر مهر مادری نگرد — کودکی کش غنوده در دامان

*

راست خواهی بروزگار خزان — آرمیده زمین ، نه او مرده است
همه دانند کو نه بیمارست — اندکی لیك زار و افسرده است

*

میکند جامه‌های دلکش خویش — لب فرو بسته میشود عریان
لیك بار دگر چو وقت رسد — جامهٔ نو ببر کند شادان

*

خوش بخواب ای طبیعت زیبا — شاد و آرام تابگاه سحر
خواب هرگز مبین جز آنچه ترا — شادی و رامش دل آرد بر .

*

من کنون چنگ خویش برگیرم — وز سرانگشت نغمه ساز کنم
نغمهٔ لای لای بر خوانم — تا ترا مست خواب ناز کنم

*

ای دلارام ، سوی من بخرام — نرم و خاموش چون شبان خزان
تا برآید سرود من آرام — همچو بر آبدان نسیم وزان

*

گر مرا بوسه‌ای بخواهی داد — خامش و نرم ده ، نه با تب‌وتاب
خفته امشب طبیعت ، آگه باش — تا پریشان نسازد او را خواب

□

جفای عاشق

پژمان بختیاری

آن روزهم چوامروز درگوش‌غنچه‌وگل — میخواند باد آبان افسانهٔ خزانها
آن روزهم چوامروز از دستبرد پائیز — در دست نیستی بود سامان آشیانها
آن روزهم چوامروز لبخند خستهٔ گل — چون اشك عاشقان‌داشت‌درسینه‌داستانها
چون صورت‌جوانی درپیش چشم پیران — رنگی غم‌آفرین داشت رخساربوستانها

با آن بهار جاوید بودم ندیم و بودیم — با عشقی آسمانی در زیر آسمانها
آهسته میچمیدیم ' در باغ و در ره ما — از برگهای خاموش برخاستی فغانها
در محبس طبیعت بنشین و سر فرو بر — تا میرسد بگوشت فریاد بی زبانها
غمگین زیر سروی استاد و گفت با من — کیهانخدا چه خواهد از خلقت جهانها
سرمایهٔ حقیقت مجموعی از گمانهاست — نفرین بدان حقائق لعنت باین گمانها
در دامنت زمانی مست آرمیده‌ام لیك — آوخ که گردشی هست در نفس این زمانها

***

حیرت‌رسیده گفتم ایدوست این نوا چیست — گفتا ترانه‌ای شوم از نای بینوائی
چون روشنست برمن پایان وصل و مستی — غوغاست در درونم زاندیشهٔ جدائی
کفرست نا امیدی در مذهب من اما — در تیره شب چه گویم زاوصاف روشنائی
فصل خزان پیامی‌است ازسردی طبیعت — دردا که بی‌خزان نیست گلزار آشنائی
مهرووفای خوبان خوش بودی ارنبودی — تشویش سرد مهری ، تصویر بیوفائی

***

سالی گذشت از آن روز وان شمع محفل افروز — بی آه واشك میسوخت در آتشی نهانی
چون گوهری گل آلود درخشنده بود و تاریك — در خاکدان هستی آن ماه آسمانی
اومست عشق و امید در گلشن تخیل — من غرق شور وجوشش در کوی بدگمانی
در چشم روشن او افکار تیرهٔ من — ناخوش چوبانگ ماتم در بزم شادمانی
دست اجل در آن تن در جستجوی جان من بود — من همچنان زغیرت مشغول سخت جانی
من خرده گیرو بیتاب او بردبار وخاموش — من غرق خودپرستی او مست جانفشانی
لبخند زندگی بود آن نازنین گل افسوس — شد شسته از لب او لبخند زندگانی
چون موسم جوانی با قدر و بی بقا بود — وزروی زندگی رفت چون رونق جوانی

***

آن روزهم چو امروز از چشم ابر آبان — میریخت اشك حسرت برخاك دلبر من
آن روزهم چو امروز درعین بی‌نیازی — لبخند می‌زد ایام بردیدهٔ تر من
آن روزهم چو امروز بادخزان فشاندی — خاکستر ندامت آهسته بر سر من

تا از کنار من برد دست زمانه اورا
جز رنج بیکران نیست عمر غم آور من

□

غروب پائیز

فریدون مشیری

دلم‌خون شد از این افسرده پائیز
از این افسرده پائیز غم انگیز

غروبی سخت و محنت بار دارد
همه درد است و با دل کار دارد

شرنگ افزای رنج زندگانی‌است
غم او چون غم من جاودانی است

افق در موج اشك و خون نشسته
شرابش ریخته جامش شکسته

گل و گلزارراچین برجبین است
نگاه گل ، نگاه واپسین است

پرستو های وحشی بال در بال
امید مبهمی را کرده دنبال

نه در خورشید ، نور زندگانی
نه در مهتاب ، شور شادمانی

فلق ها خندهٔ بر لب فسرده
شفق ها عقدهٔ در هم فشرده

کلاغان میخروشند از سرکاج
که شد گلزارها تاراج ، تاراج

درختان در پناه هم خزیده
زروی بامها گردن کشیده

خورد گل سیلی از باد غضبناك
بهرسیلی گلی افتاده برخاك

چمن‌را لرزه ها در تاروپوداست
رخ مریم ز سیلی ها کبود است

گلستان خرمی از یاد برده
بهرجا برگ گل را باد برده

نشان مرگ در گرد وغبار است
حدیث غم نوای آبشار است

***

چو بینم کودکان بینوا را
که می‌بندند راه اغنیا را

مگر یابند با صد ناله نانی
در این سرمای جانفرسا مکانی

سری بالا کنم از سینهٔ کوه
دلم کوه غم و دریای اندوه

نگاهم می‌شکافد آسمان را
مگر جوید نشان بی نشان را

بدامانش در آویزد بزاری
بنالد زینهمه بی برگ و باری

حدیث تلخ اینان باز گوید
کلید این معما باز جوید

چه گویم ؛ بغض میگیرد گلویم
اگر با او نگویم با که گویم ؛

فرود آید نگاه از نیمهٔ راه
که دست‌وصل ، کوتاهست‌کوتاه!

***

نهیب تندبادی وحشت‌انگیز
رسد همراه بارانی بلاخیز

بسختی میخروشم : های باران!
چه‌میخواهی زما بی برگ‌وباران؛

برهنه بی پناهان را نظر کن
در این وادی قدم آهسته ترکن

شد این‌ویرانه ویرانترچه حاصل؛
پریشان‌شد ، پریشانتر چه‌حاصل؛

توکه جان میدهی بردانه درخاك
غبار از چهر گلها میکنی پاك

غم دلهای ما را شستشو کن
برای ما سعادت آرزو کن

□

خزان رسیـ
ترجمه بشعر
مسعود فرزاد

خزان رسید و ، خزان عمر رسید / خزان عمر، دریغا ، که غم فزاتر بود
بسوك سال، غمین گشت ابروزار گریست / همان زگریهٔ او دامن چمن تر بود
زشاخ برگ فروریخت ، اشك وار بخاك / چگونه اشکی ، کو رشك زراحمر بود
خزان عمر مرا هیچکس نگیرد سوك / اگرچه قدر من از قدر سال برتر بود
زمرگ باك ندارم که زنده‌ام به‌هنر / زمرگ مرد نترسد ، اگر هنرور بود
مـرا خوشی زهنر بود وغم نبوداگر / زخاره بالین بود وز خار بستر بود
ولی غمینم ازآنرو که هیچ دل برمن / نسوخت گرچه مرا دل بآتش اندر بود
هنرچه سود چو بی‌غمگسار ماند مرد / هنرچه سود دل دردمند و مضطر بود
هنرچه سود چواشکی نریخت همدردی / درآن زمان که دوچشمم بخون شناور بود
هنرچه سود کسی گر نیاز اشك زمهر / نیاردم چو بخاك این نزارپیکر بود
مرا رفیق شفیقی به از هزار هنر / بدابرآنکه نه یارش بد و نه‌یاوربود
هنرخوش است، هنرمندرا ، ولی‌دیدم / که در برابر مهر ووفا محقر بود

□

زبیمهری .
صابر ترمذی

نگه کن بدان باغ دلبر که بود / گشاده درو هر دلـی را دری
بهر سوی او خرمن لاله‌ئی / بهرگـام او تودهٔ عنبری
بپا هر درختی چویك خسروی / بسر هریکی را بدیع افسری
بپیمان هر افسری ملکتی / بفرمان هر خسروی لشکری
ز بیمهری لشکر مهرگان / نبینی کنون افسری برسری
بهار از زمرد همی بردرخت / بیاویخت چون دلبری زیوری
خزیران زمرد همی زر کند / زهی ! من غلام چنین زرگری
هم اکنون خزان بینی از شرم سر / در آرد بکافور گون چادری
بباغ اندر از میوه چندین بتان / ندانم کـه آراست بی آزری
درخت آنگهی کآسمان گونه بود / ندیدم زاختر بر او پیکری
کنون کآسمان‌رنگ او بازخواست / پدید آمد از هرسویش اختری

□

خزان‌رسید
بابافغانی

خزان رسید وگلستان بآن جمال نماند / سماع بلبل شوریده رفت وحال نماند
نشان لالهٔ این باغ از که میپرسی / برو کزآنچه تو دیدی بجز خیال نماند
بشکل ورنگ رخت ازخزان کمالی‌یافت / ولی چه سود که آخر بدان کمال نماند
چوآفتاب که مغرور حسن وطلعت شد؛ / که چون خزان دم آخردر انفعال نماند
کجاست کشتی می تا برآورم توفان / که در مزاج جهان هیچ اعتدال نماند
چگونه از صدف تشنه در برون آید / چو در سحاب کرم قطرهٔ زلال نماند
بیا که برد فغانی غبار غیر از دل / کدورتی که بود موجب ملال نماند

□

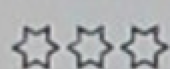
برگ
ترجمهٔ
گلچین
گیلانی

باد شبگرد میکشد فریاد
که : «گل و برگ وسبزه ویران باد !»

بافغان پرندهٔ شبخیز ،

زیر اشك ستارگان بلند ،
برگ وگل روی سبزه میافتند

زرد از مشت وسیلی پائیز .



روی چینهای نازك هر برگ :
کشمکش‌های زندگانی ومرگ

سرگذشت «خوشامد» و«بدرود»

خندهٔ اشك و نالهٔ جانسوز ،
داستان‌های دلکش دیروز ،

یادگار گذشتهٔ نابود ...



یاد باد آن پرندگان امید
پیش گلبرگهای سرخ ، سفید ،

زرد ، آبی ، بنفش ، سیمابی ...

همه در رقص از نسیم بهار
همچو دلدادگان به‌بوس وکنار ،

پیش دریاچه‌های مهتابی !

یاد باد آن جوانی و مستی
تپش دلکش دل هستی ،

آرزوهای آسمانی جان ،

پاکی آن امیدهای بلند ! ...
چرخ مانند مادری دلبند ،

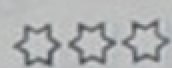
وقت همچون بهشت جاویدان

برسر کوه برف میشد آب ،
جوی‌ها سر بزیر چون سیماب ،

گله‌بان توی دره‌ها بانی .

دختران پیش چشمه با کوزه
برسر تپه‌های فیروزه

لالهٔ سرخ چون پیالهٔ می



بامدادان که روی شاخهٔ تر
بلبل مست و شاد و بازیگر

باگل سرخ مهر میورزید ،

ژالهٔ دوربین و دوراندیش ،
آگه از روزگار کوته خویش ،

روی گلبرگ تازه میلرزید .

سبک و نرم و تند و مستانه
گردگل میپرید پروانه .

روی دیوارها پرستوها

لانه میساختند با شادی ،
لانهٔ پاك مهر و آزادی ،

خانهٔ خانوادهٔ فردا ...

✩✩✩

آوخ ! امشب تهی‌ست این لانه !
نه پرستو ، نه‌گل ، نه پروانه !
روی بال و پر شکستهٔ برگ

باد پائیز میکند پرواز ...
آنهمه آرزوی دور و دراز
رفت درکام ژرف هستی و مرگ

✩✩✩

آه ! ای برگهای سرگردان ،
یادگار بهار و تابستان ،
بامدادان چو دیدهٔ خورشید

بازگردد میان کوه و سپهر ،
درچنین باغ بی‌گل و بی‌مهر
روی این شاخه‌ها چه‌خواهی دید ؟

□

باد پائیزی

ابوالفضل
فتح‌الله بن محمد
کاظم‌شیبانی

از کوهسار ها که سترد این نگارها ؛ کایدون چو ساده سیم شد این کوهسارها
با جویبارها چو فسون کرد مهرگان کز جویبارها بشد آن رنگ و بارها
در تاخت باد مهر و بغارت فرو نوشت آن پرده هـای نیلی و حمری خمارها
سنبل‌زسر بدرکرد آن پیچ‌وتاب خویش بـا چشم نرگس آمد ناز و خمارها
بی‌رنگ وبوی شدهمه‌اطراف بوستان وز لاله پاك گشت همه لاله‌زار ها
کبکان کوهساری از بیم برف و باد پنهان شدنـد در شعب تیره غارها
پربارزعفران شد بستان چوشد پدید از ابـر اشتران گسسته مهار هـا
آری چو اشتران رابگسسته شد مهار لابـد ز پشت خویش بریزند بارها
باد خزان نگر که زبستان فرو سترد آن نقشهای طرفه و نیکو نگارها
سختا که دل‌نسوخت جهان‌را بدان‌گهی کان لعبتان باغ و شکفته بهار ها
انداختند در قدم باد مهرگان آن پاره‌های زرین وآن گوشوارها
مرغان ز باغ رخت ببستند خیل خیل تا تاخت بـاد مهر زهرسو سوارها
جز زاغ راه باغ کسی نسپرد دگر تا پـر ز برف گشت همه رهگذارها
ایدون‌که ابرگرد زمین برکشد حصار برگرد تن بیاید ز آتش حصارها

□

چه پویی دامن افشان ای نسیم سرد پائیزی   که خرمن سوزمی چینی، که محنت بار میریزی
نوای مرغ بربندی چو بشتابی چو بگریزی   چراغ لاله بنشانی چو بنشینی چو برخیزی

بتاراج چمن هر گه که خیل فتنه انگیزی
بزلف سبزه پیوندی بلعل غنچه آویزی

پریشانی، مگر سودای آن آشفته موداری؛   جگرسوزی، مگر فریاد از بیداد او داری؟
غمی؟ اندیشه یی؟ آهی؟ چه یی؟، کاین های و هو داری   هزاران شکوهٔ خاموش پنهان در گلو داری

تو فریاد منی وز دوری او گفتگو داری
کزینسان گرم پویی ای نسیم سرد پائیزی

همه آه ترا ماند نوای درد پروردم   توان سوز از دم سرد تو آمد نالهٔ سردم
دهان شکوه بگشاید نهان از دیده چون دردم   سرشك لاله گون خیزد ز مژگان بر رخ زردم

بیاد من ازین پرویزن زنگار گون هر دم
که گل شنگرف سا سوزی که در، سیما بگون ریزی

خبرداری ز دردم، های ای ابر زمستانی   که با من رازها میگفت یار من به پنهانی
چه دشوار او فتادش تا برید ازمن بآسانی   چه افشاندم که بار آورد این مایه پشیمانی

نه آخر گر نمیدارد کسی باور ، تو میدانی
چرا دردم نمیگویی ، ندانم ازچه پرهیزی ؟

نگارینا! گرم دور ازسر کوی تو تابستی   بخوابت دیدمی هر شب اگر در دیده خوابستی
مرا لبریز از خون جگر جام شرابستی   دلستی، این که گویی ساغر یاقوت نابستی

«ویا چون پر کشیده تیغ ، پیش آفتابستی»
وگرمی باشدی بامی ، شرنگ درد ، آمیزی

بسا شب کاندر آغوش ندامتها سحر کردم   بسا ناگفته با یادت روان ازچشم تر کردم
بلعل نغمه افشان در هوایت ناله سر کردم   بزیبایی ترا در خیل مهرویان سمر کردم

فریبت بیش دیدم ، بردباری بیشتر کردم
خدا را این چه بیدادست و رسم فتنه انگیزی ؟

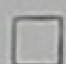
اگر آگه ز دردم ای بت پیمان شکن بودی   مرا تنها چراغ مجلس افروز سخن بودی
نهان از مردمان چون غنچه درصد پیرهن بودی   نه هر شب چون گل پیمانه شمع انجمن بودی

نمیبودی ، وگر بودی فروغ چشم من بودی
نه زینسان آبروی من بپای هرخسی ریزی

میان خنده میگریم ، میان گریه میخندم   که شمعی عافیت سوزست با عشق تو، پیوندم
بشب در پردهٔ مهتابها نقش تو میبندم   «خدارا ای نصیحت گو ملامت میکنی چندم»

بدین لولی وشی از عشق لیلی میدهی پندم
بپاس عقل ای فرزانه با مجنون نیامیزی

به بزم عمر، دورار تو، چه برخیزم چه بنشینم   می اندوه می نوشم ، گل افسوس می چینم
چوداماں شب ازمژگان بباردعقد پروینم   زخون دیده درهر قطره یی روی تومی بینم
الا، ای جان شیرین برلب آمد جان شیرینم
نه شرط مردمی باشد که با افتاده بستیزی
نگفتم عاقبت ای گل بهارت راخزان گیرد؛   خمار نرگست را فتنه، دور آسمان گیرد؛
گذشت عمرت ازسر، افسر بخت جوان گیرد   بدان دولت که مینازی سپهر از توهمان گیرد
نپاید چون کمان گیر فلك در کف کمان گیرد
نه شیرینکاری حسن تو ، نی اورنگ پرویزی



پرسه‌ای در پائیز

نصرت رحمانی

... وآفتاب خسته بیمار
از غرب میوزید
پائیز بود، اواخر پائیز.



له له زنان ، عطش زده ، آواره ، آفتاب،
یك تکه روزنامه‌ی سرد مچاله را ،
در انتهای کوچه بن بست
با خشم میجوید .

تا دوردید من
درآبی رقیق فضای عصر
اندوهبار غباری ، گس
درهم دویده بود .

قلبم نمی‌طپید
و باورم بتهنیت مرگ
شعری سروده بود .
من مرده بودم ، رگهایم -
این تسمه‌های تیره فولادین ،
اطراف لاشه‌ام ،
پیچیده گشته بود .

من مرده بودم ، قلبم -
در پشت میله‌های زندان سینه‌ام ،
از یاد رفته بودم .
اما هنوز دلهره‌ای در عمیق من
فریاد میکشید
روئیده بود
در بی‌نهایت احساسم
دالانی
متروك، مه گرفته ، خاموش .
از انتهای آن ،

فریاد گامهای زنی
میریخت درفضا .
لب تشنه میدویدم سوی طنین گام

وگامهای او ،
از انتهای دیگر دالان
فریاد میزدند .



برگ چنار خشکی از شاخه دور شد
چرخید درفضا
در زیر پای خسته‌ی من له شد
آیا
دست بریده مردی بود ،
لب ریز التماس ... ؟
فریاد استخوانهایش ،
برخاست .
آه ...



... وآفتاب خسته بیمار
از غرب میوزید
پائیز بود ، عصر جمعه پائیز



راز خزان

ناصرخسرو

چون گشت جهان‌رادگراحوال‌عیانیش — زیراکه بگسترد خزان راز نهانیش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد — بیچارگی و زردی وگوژی و نوانیش
تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت — بربست زبان از طرب و لحن اغانیش
شرمنده شد از بادسحر گلبن عریان — وز آب روان شرمش بربود روانیش
چون زر مزورنگرآن لعل بدخشیش — چون چادر گازرنگر آن بردیمانیش
بس بادجهد سرد زکه لاجرم اکنون — چون پیرکه یاد آیداز روز جوانیش

خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خز / اینست همیشه سلب خوب خزانیش
بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را / از سوده و پاکیزه بلورست اوانیش
بنگر بستاره که بتازد سپس دیو / چون زرگدازنده که بر قیر چکانیش
مانند یکی جام یخینست شاهنگ / بزدوده بقطرهٔ سحری چرخ کیانیش
گر نیست یخین چونکه چوخورشید بر آید / هر چند که جویند نیابند نشانیش
پروین بچه ماند؟ بیکی دستهٔ نرگس / یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش
وین دهردونده بیکی مرکب ماند / کز کار نیاساید هر چند دوانیش
گیتیت یکی بندهٔ بدخوست ، مخوانش / زیرا زتو بدخو بگریزد چو بخوانیش
بیحاصل و مکار جهانست پرازغدر / باید که چو مکار بخواندت برانیش
جز حنظل وزهرت بچشاند چو بخواندت / هرچند که توروز وشبان نوش چشانیش
از بهرجفا سوی تو آمد ، بدر خویش / مگذار و ز در دور بران گر بتوانیش

□

شنیدستم که وقت برگریزان / شد از باد خزان برگی گریزان
میان شاخه‌ها خود را نهان داشت / رخ از تقدیر پنهان چون توان داشت
بخود گفتا که این شاخ تنومند / قضایم هیچگه نتواند افکند
سموم فتنه کرد آهنگ تاراج / ز تنها سر ز سرها دور شد تاج
قبای سرخ گل دادند بر باد / ز مرغان چمن برخاست فریاد
زبن پرکند گردون بس درختان / سیه گشت اختر بس نیکبختان
به یغما رفت گیتی را جوانی / کرا بود این سعادت جاودانی
ز بس دلرا ز نسرین سر شکستند / ز قمری پا ، ز بلبل پر شکستند
برفت از روی رونق بوستان را / چه دولت بی‌گلستان باغبان را
ز جانسوز اخگری برخاست دودی / نه تاری ماند زین دیبانه پودی
بخود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه / فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
از آن افتادن بیگه برآشفت / نهان با شاخك پژمان چنین گفت
که پروردی مرا روزی در آغوش / بروز سختی‌ام کردی فراموش
نشاندی شاد چون طفلان بمهدم / زمانی شیر دادی ، گاه شهدم
بخاك افتادنم روزی چرا بود / نه آخر دایه‌ام باد صبا بود
هنوز از شکر نیکیهات شادم / چرا بی موجبی دادی ببادم
هنرهای تو نیرومندیم داد / ره و رسم خوشت خورسندیم داد
گمان میکردم ای یار دلارای / که از سعی تو باشم پای بر جای

چرا پژمرده گشت این چهر شاداب | چه شد کز من گرفتی رونق و آب
بیاد رنج روز تنگدستی | خوشست از زیر دستان سرپرستی
نمودی همسر خوبان باغم | ز طیب گل بیاکندی دماغم
کنون بگسستیم پیوند یاری | ز خورشید وز باران بهاری
دلی کز باد فروردین شکفتم | بدامان تو روزی چند خفتم
نسیمی دلکشم آهسته بنشاند | مرا بر تن حریر سبز پوشاند
من آنگه خرم و فیروز بودم | نخستین مژدهٔ نوروز بودم
نویدی داد هر مرغی ز کارم | گهرها کرد هر ابری نثارم
گرفتم داشتم فرخنده نامی | چه حاصل ؛ زیستم صبحی و شامی
بگفتا : بس نماند برگ بر شاخ | حوادث را بود سر پنجه گستاخ
چو شاهین قضا را تیز شد چنگ | نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ
چو ماند شبرو ایام بیدار | نه مست اندر امان باشد نه هشیار
جهان را هر دم آئینی و رائی‌ست | چمن را هم سموم وهم صبائی‌است
ترا از شاخکی کوته فکندند | ولیك از بس درختان ریشه کندند
تو از تیر سپهر ارباختی رنگ | مرانیز افکند دست جهان سنگ
نخواهد ماند کس دائم بیك حال | گل پارین نخواهد رست امسال
ندارد عهد گیتی استواری | چه خواهی کرد غیر از سازگاری
ستمکاری نخست آئین گرگست | چه داند بره کوچك یا بزرگست؛
تو همچون نقطه درمانی درین کار | که‌چون میگردد این‌فیروزه‌پرگار
نه تنها بر تو زدگردون شبیخون | مرا نیز از دل و دامن چکدخون
جهانی سوخت زآسیب تگرگی | چه غم کز شاخکی افتاد برگی
چو تیغ مهرگانی بر ستیزد | ز شاخ و برگ خون ناب ریزد
بساط باغ را بی‌گل صفا نیست | تو برگی، برگ را چندان بها نیست
چو گل یکهفته ماند ولاله یکروز | نزیبد چون توئی را ناله و سوز
چو آن گنجینه گلشن‌را شد ازدست | چه غم گر برگ‌خشکی نیست‌یاهست
مرا از خویشتن برتر مپندار | تو بشکستی مرا بشکست بازار
کجا گردن فرازد شاخساری | که بر سر نیستش برگی و باری
نماند بر بلندی هیچ خودخواه | درافتد چون توروزی درگذرگاه

□

هنگام خزان که بلبل زار افسرده و خسته بادلی خون
بوسد چو گل آستان گلزار تا پای نهد ز باغ بیرون
یك لحظه بر آن کند نگاهی
وز سوز درون بر آرد آهی

جوید بااین نگاه آخر هرجا ز گذشته یادگاری
بیند هرگوشه بار دیگر نقش گل و خندهٔ بهاری
آنگاه برای آخرین بار
صد ناله بر آرد از دل زار

امروز دل شکستهٔ من هم نغمهٔ بلبلان شیداست
وز نالهٔ زار و خستهٔ من آشفته دلی و شور پیداست
هر بار که لب گشایم از هم
با ناله کنم شکایت از غم

در راهم و آخرین نگاهم برخاطره‌های بیشماری است
در هر طرفی گرفته راهم نقشی که ز رفته یادگاریست
در دیده‌ام اشکی و نگاهیست
در سینه‌ام آتشی و آهیست

ای محفل شادمانی من ای بادل من چو درد مأنوس
منزلگه آسمانی من ای نقش رخ بهشت، چالوس
از پیش تو میروم دگر بار
تا بار دگر خدا نگهدار

هرجا نگرم بهر کنارت از روز و شبی مرا نشانیست
هرتپه و دشت و جویبارت یاد آور طرفه داستانیست

چالوس

دکتر ابوالحسن علی آبادی

این جنگل و دره و دمنها
گویند بگوش من سخنها

در پای تو دیده اولین بار	دور از همه در کنار اویم
موج تو شنیده دور از اغیار	با او ، یك لحظه گفتگویم

لطف تو بهم رسانده مارا
پیوسته دو تازه آشنا را

آن جاده‌ای که در شب ماه	میعادگه فرشتگان است
ما را چه بساکه دیده در راه	در هر قدمش ز ما نشانست

زانجا بگذشته‌ایم سرمست
آرام‌وخموش‌ودست‌دردست

آن گوشه که آبشار زیبا	کف کرده و نقره‌فام و پرشور
غوغا و خروش کرده بر پا	دلشاد و گشاده روی مسرور

بسیار نشسته‌ایم تنها
آرام و میانمان سخنها

هر وقت غروب محنت افزا	خون در دل ابر پاره میکرد
او گاه کنار من در آنجا	یکدم بافق اشاره می‌کرد

آنگاه نگاه خیرهٔ ما
میدید چه نکته‌های زیبا

وقتی که بنفشه‌های جنگل	با آنهمه لطف رسته بودند
بردامن سبزهٔ چو مخمل	آنجا دو نفر نشسته بودند

جان بودکه درکنار تن بود
من بودم و دلستان من بود

آن روز که آن درخت پربار پنهان شده در شکوفه‌ها بود
در سایه‌اش اندر آن چمنزار گسترده بساط عیش ما بود

هرلحظه نسیم عنبرین مو
میریخت شکوفه برسر او

آن دامنه کاز اوان اسفند پوشیده ز زنبق سفید است
وان جاده کوچکی که یکچند در نرگس و لاله ناپدید است

دارند میان خود بهرجا
جامانده نشان پائی از ما

در دامن این شگفت گلزار آنجا که رخ بهشت دیدم
یك روز برای اولین بار او گفت گلی بچین و چیدم

گل تاکندم ز کرده ناشاد
صد بوسه بدستهای او داد

آن دور که موجهای پرشور با همهمه و خروش و غوغا
هرلحظه‌ای آورند از دور بر ساحلیان پیام دریا

ساعات دراز فارغ از غم
دلشاد نشسته ایم با هم

آنجا گاهی میان احلام او از سر شوق و شادمانی
با زمزمهٔ لطیف و آرام می‌خواند سرود آسمانی

میخوردبگوشم آندم‌ازدور
از باغ بهشت نغمهٔ حور

آن گوشه که رسته بود هرسو گلهای سپید و صورتی رنگ
یك روز ز شور در سر او شد با دل من زبان هم آهنگ

دل آنچه ز دیگران نهان کرد
آن لحظه زبان بر او عیان کرد

در بین دو بوته گل در آنجا آرام کنار هم نشستیم
با چند نگاه تند و گیرا پیمانهٔ صبر دل شکستیم

من گرچه هنوز مشکلم بود
گفتم بوی آنچه در دلم بود

می‌گفتم و لرزش صدایم میگفت که دردلم چه شوریست
گفتم بت شوخ دلربایم بین من و وصل راه دوریست

من خسته وراه زندگی سخت
ترسم نشوی توشادوخوشبخت

او خیره بر آسمان نظر داشت گویاکه از این سخن برآشفت
زانجا بشتاب چشم برداشت برمن نظری فکند وپس گفت

آنجاکه جز ازوفا نشان نیست
بار غم زندگی گران نیست

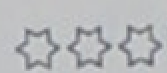
این گفته چوکرد بامن آندم یکباره دلم ز شوق لرزید
آهسته شد آنقدر سرم خم تا دست عروس بخت بوسید

چون ماند زشکر او زبانم
زد بوسه بدست او لبانم

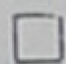
ای یاد زمان کامرانی ای از همه عمر حاصل من
وی خاطره های شادمانی باشید همیشه در دل من

تا هستم و هست زندگانی
باشید عزیز و جاودانی

ای جایگهی که در تو یکبار خندیده بمن فرشتهٔ بخت
من میروم از تو گرچه اینکار بسیار بود برای من سخت
من میروم و توجاودان باش
منزلگه عشق وعاشقان باش



بیداد زمان و جور ایام وقتی که فکند چین برویم
آسیب غم و جفای آلام روزی که سپید کرد مویم
ای خاطره‌های عشق وشادی
از من بکنید باز یادی
وقتی که گذشت زندگانی خندد بقد خمیدهٔ من
شاید بدل شبی نهانی اشکی بچکد ز دیدهٔ من
این حاصل تلخ حسرت وغم
بایاد شما چکد درآندم



روز خزان

رنه ماریا یلکه
(شاعر آلمانی
۱۸۷۵-۱۹۲۶)
ترجمه : آزاد

پروردگارا ، وقت تنگ است تابستان بس دراز بود.
سایهٔ خویش را برصفحهٔ خورشید بیفکن
وبادهای خزانی را بر جلگه‌های سرسبز رهاکن !
امر فرما تا میوه‌های باز مانده رسیده شوند.
دو روز خوش دیگر بر آنها ارزانی دار!
در تکمیل آنها تعجیل فرما وگواراترین شهد عصارهٔ تاك را
در کام شراب مردافکن بیفشار!
هر که کاشانه‌ای ندارد ، بیگمان هرگز نخواهد ساخت
هر که بی یارو تنهاست ، زمانی دراز چپین خواهد ماند
وآشفته و پریش ، ازاینسو وازآنسو،
در کوره‌راههائی که برگهای خزانی در آن میچرخند، سرگردان خواهد ماند!

□

نی خزان

از: رابیندرانات
تاگور
ترجمه : «؟»

این بامداد پائیز ازروشنی بهره‌مند نیست . اگرسرود تو افسرده و بی‌شور است دمی نی خود را بمن بسپار.
من با این نی چنان خواهم کرد که دلخواه من است . گاه آنرا بر زانو وگاه برلب وگاهی درکنار خود روی چمن میگذارم.
اما در خاموشی پرشکوه شب گلها خواهم چید تا آنرا بپوشانم و از بوی خوش پرکنم . باچراغی افروخته برآن دعا میخوانم وآنگاه بسوی تو میآیم تانی رابتو باز دهم .
و تو برآن نی ، هنگامیکه هلال خلوت نشین شب میان ستارگان سرگردانست ، نوای شبانه را خواهی نواخت.

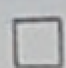
□

روز بازار گل
داودی

از: راینر ماریا
ریلکه

ترجمه : «؟»

روز بازار گلهای داودی سفید بود...
ومن از جلال سنگین آن بیمی داشتم
آنگاه تو درآمدی تا دل بربائی ، بسوی من آمدی
دردل شب پائیزی
من سخت هراسان بودم . اما تو عزیز ودلاویز درآمدی
درخواب دمی باندیشهٔ تو بودم
تودرآمدی ، وبآرامی ، همچون آهنگ سرودهای کهن شب بطنین آمد.

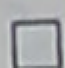


باد خزان

از: لیو-چه

ترجمه : «؟»

باد خزان برخاست
ابرهای سفید موج میزنند
درخت وگیاه زرد وبرهنه میشوند
غازهای رمنده بجنوب برمیگردند
من دراندیشهٔ دلدارخویشم ونمیتوانم فراموشش کنم.
درقایقی چند طبقه نشسته‌ام تا از رود ون بگذرم
درمیان رودکه موجهای کف آلود از هم میگسلد
نغمهٔ دف ونی هماهنگ میشود وآوازکرجی بانان برمیخیزد
درعین شادی اندوهی دلم رافرا میگیرد
میاندیشم که ناپایدار است وازپیری گزیری نیست.



بهتر میبود که مرا فرا نخوانی
تاآنکه
در ملال این غروب دیرگاه پائیزی
ترکم بگوئی

اوکوماکوتومی‌شی

□

براین جاده
در شامگاه پائیزی
هیچکس رد پای مرا
باز نخواهد گرفت

ماتسوو باشو

□

در راه سفر بیمارگشته‌ام
ورؤیاهای من ، بردشت‌های خزان زده
همچنان سرگردان است

ای‌کی‌واشو

□

ای برگهای خزان زده
که برتپه ساران پائیزی فرو میریزید
یك زمان از جنبش وپرواز باز ایستید
تاخانهٔ دلدار را باز توانم یافت

تسورایوکی

□

کوهستان ابر پوشیده را
امروز ، به‌پای لرزان درنوشتم

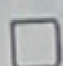
وشکوفه ها را همه
پراکنده یافتم .

سوشو



رهکوره‌های کوهستان پائیزی را
برگ‌های رنگین فرو پوشیده است .
من که سرگردان راه‌های ناشناخته هستم ، آیا
محبوب خودرا چگونه بازتوانم یافت ؟

زومی‌امون



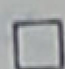
پیکر خودرا اگر
چونان دشتهای پژمردهٔ خزان زده در نظر آرم ،
این چنین که سوخته‌ام آیا ، امیدی می‌توانم داشت
که دیگر باره بهاران بازگردد ؟

ناشناس



درکوره راههای پائیزی
برگهای رنگین فرو می‌ریزد ...
برگهای رنگین فرو می‌ریزد ...
اگر آنهمه را به‌جای خود باز میتوانستم نهاد .
اورا دیداری میتوانستم کرد

یاما به‌نو ـ آکاهی‌تو



خزان

از : گیوم آپولیز
ترجمه : «؟»

درمیان مه دهقانی لنگ لنگان میرود
باگاو خویش آرام در میان مه خزان
مه کلبه‌های فقیرانه وخجالت آور را پنهان کرده است .

دهقان براه روان است وسرودی میخواند
ترانهٔ عشق وبیوفائی است
که درآن از انگشتری ودل شکسته سخن میرود .

آه ، ای خزان ! خزان مایهٔ مرگ تابستان شد
درمیان مه در هیولای تیره روانند

□

اندوه‌خزان

از : پل‌ورلن
ترجمه : ناشناس

ناله های کشدار ساز خزان ، باکشش یکنواخت، قلب مرا درهم‌میشکند.

✩

هنگامیکه زنگ ساعت بصدا در میآید ، بغض کرده و رنگ باخته ، گذشته‌ها را بیاد میآورم واشك فرومیریزم

✩

ومن میروم ،همراه نسیم بداندیشی که ازسوئی بسوئی،چونان برگی‌پژمرده مرا همراه‌میبرد .

□

سرودخزان

ترجمه: محمدعلی سپانلو

در فروغ درخشان خزان
صبحگاه سفرکردیم .
شکوه پائیزی
در سپهر دور دست می‌توفد .



صبح ، که سراسر روز بود .
سراسر روز سیمگون ناب
وهوا زرین ، تا ساعتی که «دیونه»
شاخش را درآبی آسمان نشان میدهد .

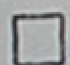


سراسر روز که از نقره خام بود .
وجنگل چون فرشته‌ای بزرگ وطلائی
چون فرشته‌ای که از درختانی چون شمع روشن
ازسرخی شیار گرفته‌اند
وشعله برشعله وطلا برطلا برافروخته‌اند .
ای رایحهٔ جنگلی که میمیرد ، اورا حس‌کن !
ای‌رایحهٔ دود ، اورا حس‌کن! وایکه درخون‌گرم بامرگ درآمیخته‌ای!
ای بیکرانگی خشك طلا
که با خون روز روشن گل نشان گشته‌ای !
ای رنگ گل شب بو !
ایکه خاموشی ومیدرخشی وفرو می‌نشینی وباز شکل میگیری !
من از قلب جنگل خاموش نیافتنی زشیپور
که شکل‌میگیرد وصدا میکند وتاریکتر ادامه می‌یابد ،
پیام دست نیافتنی شیپور را می‌شنوم .
پیام تاریك شیپور تسکین ناپذیر را
بدلیل زمانی که دیگر نیست ،

وبدلیل آن تنها روزستودنی
کزآن دیگر چیزی برجای نمانده است .



دریغا که یکبار بود
یکبار ، ودیگر نخواهد بود .
بدلیل طلایی‌که می‌رود
بدلیل همه طلای جبران ناپذیر ،
بدلیل غروبی که‌می‌رود
بدلیل شبی که می‌آید،
بدلیل ماه وخوشهٔ پروین‌که اینک می‌درخشد .



شیپور

ترجمه : فرهید

مهاجرت پائیزی پرندگان بطرف جنوب آغاز شده بود. من دریك نقطهٔ مناسب جنگل درکنار دریاچه نشسته ومنتظرفرصت بودم . صدای شلیك شکارچیان پی درپی از چپ وراست بگوش میرسید. اما من حتی یکبار هم تفنگم را بلند نکرده بودم. راستش را بخواهید میبایستی جایم را تغییر بدهم زیرا هرچه انتظار کشیدم دسته‌های مرغابی درتیررس من عبور نمیکردند. اما چشم انداز محلی که مستقر شده بودم باندازه‌ای زیبا و دلفریب بودکه ابداً راضی به‌ترك آن نبودم. رفته رفته در زیر تابش آفتاب نیمروز دراز کشیده و چرت میزدم که ناگهان صدای شلیك تفنگی از

نزدیك بیدارم کرد. خودم را روی آرنج بلند کردم. در پشت بوته‌ها زیر سایه روشن درخت‌های غان «شیپور» سگ کاسترومائی خودرا دیدم که ناله‌کنان روی زمین افتاده وبطور دردناکی بخود می‌پیچد و درچند قدمی او یك شکارچی درحالیکه یك تفنگ دهن‌پرقدیمی بدست داشت ایستاده بود . وقتی‌که دقت کردم او را شناختم . او «می‌تیار وخلین» کارمند دفتر کوره پزخانه بود. قدش کوتاه وخپله وصورتش پرازکك ومك بود. ریش کوچکی داشت‌که مانند یك دسته الیاف شاهدانه ازچانه‌اش آویزان بود درهیچ کاری شانس نداشت. مثلاً اگرتفنگ از زیادتی باروت در دستش نمی‌ترکید حتماً ماسوره می‌پرید وقیافه‌اش را از شکل میانداخت . و یا اینکه هنگام تعقیب یك‌مرغابی زخمی‌قایق توی دریاچه واژگون میشد. بهرحال، ده‌ها حادثهٔ ناگوار و مسخره آمیز در جنگل، کشتزار و باتلاق باو نسبت میدادند. عشق مفرطی به‌تیراندازی براو مستولی شده ودرطول زندگی در تار و پود وجودش ریشه دوانیده بود . هیچ چیز نمیتوانست مانع او در اینکار بشود، حتی عدم موفقیت‌های دائمیش در تیراندازی مردم متلك‌گو اسمش‌را گذاشته بودند «می‌تیای بزبیار».

بلی، این‌همان می‌تیای بزبیار بودکه حالا بالبخندی مجرمانه در مقابل من ایستاده بود . بانفرت نگاهی باوکردم و روی شیپور خم شدم سگ بی‌گناه سرش از قطرات و لخته‌های خون پوشیده شده بود . و بنظر میرسیدکه ساچمه چشم‌هایش را هم‌کورکرده است . می‌تیا شروع کرد بمعذرت خواستن و در حالیکه از عواقب کار احمقانه‌اش بیمناك بنظر میرسید توضیح دادکه یك وقتی سگ‌هار اورا گاز گرفته و از آن زمان تاکنون ترس عجیبی ازسگها دروجودش رخنه‌کرده است . بنابراین وقتی

که شیپور بطرفش دویده او هم بدون معطلی ماشه راکشیده وسگ نازنین را باین روز انداخته است و دست آخر اضافه‌کرد که حاضر است قیمت سگ را هرچقدر باشد بپردازد. بیك طرف هلش دادم وگفتم: «احمق! مثل اینکه پول موضوع را حل میکند» اوهم در حالیکه بزدلانه بعقب نگاه میکرد جیم شد و رفت.

زخم «شیپور» را معاینه کردم، وضعش خیلی مأیوس‌کننده بود. فقط شکارچی‌ها میتوانند بفهمند که از دست دادن یك سگ شکاری در فصل شکار چقدر ناراحت‌کننده و زیان‌آور است. اما برای آنهاکه هنوز برموز شکار آشنائی ندارند باید کمی توضیح داد. اصولاً چون درفصل پائیز زیر پوست مرغابیها یك طبقهٔ ضخیم چربی جمع میشود ساچمه کاملاً بآنهاکارگر نمیشود و اغلب زخمی شده و در جاهای دور دست در میان درختهای جنگل و بوته‌ها و یا مرداب میافتند و در حقیقت وظیفهٔ پیداکردن وآوردن آنها بعهدهٔ سگها است. بنابراین بجرأت میتوان‌گفت که موفقیت شکارچی در این مواقع بستگی کامل بمهارت و ورزیدگی سگش دارد.

من «شیپور» را خیلی دوست میداشتم. او سگ بسیار با ارزشی بود. پس از مدتی جستجو و بعد از اینکه خودم را با سگ‌های متعدد که از آب سرد باتلاقها می‌ترسیدند خسته کرده بودم بالاخره توانستم «شیپور» راکشف‌کنم و او را بتمام زیروبم ورموز پیداکردن پرندگان‌شکار شده آشناکنم. نتیجه‌ای که گرفتم بسیار درخشان و مافوق انتظار بود. «شیپور» هیچگاه منتظر فرمان نبود. مهم نبود که پرنده در چه مسافتی و درکجا سقوط‌کرده است. او بوظیفه‌اش‌کاملاً آشنا بود و بجلدی آنرا

انجام میداد . در ماه اکتبر موقعیکه هنوز هوا ملایم بود ، قبل از اینکه تمام مرغابیها مهاجرت کنند یعنی زمانی که فصل شکار خرگوش فرا میرسید ، صبح و عصر در مردابهـا بشکار مرغابی می‌پرداختم و بین این ساعات نیز به تعقیب خرگوش اشتغال میورزیدم .

بعضی از سگها خرفت و کودن و برخی نیز چابك و تیز هوشند . اما شیپور از آن سگ‌هائی بودکه من میتوانستم او را بعنوان یك سگ شکاری نادر و ممتاز بنامم و از داشتن او بخود ببالم ـ وقتی کـه تولهٔ کوچکی بیش نبود اورا خریده بودم و خودم او رابـا دقت هـم برای پرندگان و هم برای شکارهای خزدار تربیت‌کرده بودم . در مدت تعلیم هیچگاه یك درس را دوبار تکرار نکردم. فقط یکبار کافی بودکه همه‌ـ چیز را درك کند .

بعقیدهٔ من یك سگ شکاری را نباید برای تفریحات مسخره و خنده‌آور تربیت‌کرد . من هرگز بسگهایـم حقه‌هـا و حیله‌های مضحك نمی‌آموختم . آن‌ها هرگز کیف شکار مرا با دهانشان حمل نمیکردند ونمی‌توانسنند روی پاهای عقبشان دانس بکنند ویا اینکه گالوش‌مهمانان را بیاورند. اما شیپور بدون این‌که تعلیم دیده باشد شیرینکاریهای‌زیادی بلد بود .

مثلاً یکروز قبل از باریدن برف با او بشکار روباه رفته بودم . ناگهان دریافتم‌کیسهٔ توتونم را گم کرده‌ام .

از این بابت خیلی غمگین شدم . مخصوصاً اینکه این کیسه را دخترم در روز تولدم بمن هدیه‌کرده بود . پیپم را بیرون آوردم و بـاو نشان دادم وسعی کردم موضوع را بنحوی باو حالی کنم . بالاخره درحالیکه

با دستم جنگل را باو نشان دادم گفتم «شیپور ! میدونی چیه ؟ من کیسهٔ توتونم را گم‌کرده‌ام ، زود باش پیداش کن ! » . حیوان بزودی منظورم را دریافت . دمش را تکان داد و با سرعت هرچه تمامتر رد پای مرادر داخل درختهای غان تعقیب کرد و پس از سپری شدن چهل دقیقه در حالیکه کیسهٔ توتون را بدهان گرفته بود نزد من بازگشت . حالا تمام این خاطرات در نظرم مجسم میشدند و مرا اندوهگین میساختند .

«شیپور» سرخون آلودش را روی علفها میسائید و بطوررقت‌انگیزی ناله میکرد . ناله‌اش بضجه‌های انسانی شباهت داشت‌که بیك زخم مهلك دچار شده است . گاهی مانند کودکان حق حق میکرد و بدنش بشدت منقبض میگشت . آیا با فکر محدود و نارسای خود تشخیص میداد که پایان زندگیش نزدیك است ؟

معمولاً درچنین مواقعی بایستی با یك تیر به‌رنج و عذاب حیوان خاتمه داد . تفنگم را بلندکردم و از فاصلهٔ چند قدمی بطرفش نشانه رفتم . اما نتوانستم ماشه را فشار بدهم . یعنی در حقیقت دل و جرأت اینکار را نداشتم .

«شیپور» می‌بایستی بمیرد ، اما نه بدست من . او چند ساعت رنج میکشید و سپس همه‌چیز تمام می‌شد .

بستری از بوته‌های سرخس برایش ترتیب دادم و پس از اینکه روی او را با شاخه‌های درخت پوشاندم ، تفنگم را حمایل کردم و در حالیکه اندوهی بزرگ بردلم سنگینی میکرد از او دور شدم . او حتماً صدای قدم‌های مرا می‌شنیدکه دور و دورتر میشوند، اما هیچگونه‌کوششی برای دویدن بدنبال من از خود نشان نداد .

از جنگل بیرون آمدم و بوسیلهٔ کرجی از رودخانه عبور کردم و سپس از سر بالائی ساحل بطرف خانه بالا رفتم. همسر و دخترم مرا در حیاط خانه ملاقات کردند و درحالیکه کنجکاوانه پشت پرچین را مینگریستند پرسیدند: «پس کو شیپور؟». ماوقع را خیلی خلاصه برایشان نقل کردم و سپس ازفرط اندوه همانجا روی زمین تا موقعیکه هوا کاملاً تاریک شده بود چمباتمه زدم.

صبح روز بعد برای صرف صبحانه دور میز نشستیم، اما همگی خاموش بودیم.

البته علت این سکوت اندوهبار چیزی جز فقدان «شیپور» نبود. بالاخره پس از مدتی دخترم سکوت را شکست ودرحالیکه بغض گلویش را می‌فشرد گفت: «من امروز یك بیل برمیدارم و برای دفن جسد شیپور بجنگل میروم، او لااقل این حق را بگردن من دارد.»

باو جواب دادم: «با هم خواهیم رفت، دخترم.»

صرف صبحانه با آن وضع ملال‌آور خاتمه یافت و ما داشتیم برای عزیمت بجنگل آماده میشدیم که ناگهان پارس سگی از پشت پرچین بگوشم رسید. همسرم فوراً پنجره را بازکرد. بلی! باورکردنی نیست. ولی «شیپور» پشت پرچین درحالیکه دمش را تکان میداد ایستاده بود. من بطور وصف ناپذیری دوچار حیرت شده بودم. او نمرده بود! اما چگونه با چشمهای نابینا راهش را پیدا کرده بود؟ و عجیب‌تر آنکه چگونه توانسته بود عرض رود خانه را باآن جریان تند آب شنا کند، بالاخره اورا بداخل حیاط آوردیم. حیوان یکراست بطرف من آمد که او را نوازش کنم. سپس بطرف همسرم و بعد بطرف دخترم رفت و در

حالی که با خوشحالی زوزه میکشید دست های ما را میلیسید . پس از اینکه‌غذایش را باو دادیم بطرف‌جای همیشگیش‌یعنی زیر نیمکت رفت و دراز کشید .

همسرم‌گفت : «حالا ما بااین موجود بیچاره چه میتوانیم بکنیم؟»
درجواب‌گفتم : «بالاخره او مجبور است کور زندگی کند و هیچ چاره‌ای هم نیست .»

«شیپور» بزودی شفا یافت و اشتهایش نیزخوب شد . اطراف حیاط میدوید و هروقت غریبه‌ای وارد میشد شروع به پارس کردن میکرد .

ده روز بعد تصمیم‌گرفتم به شکار بروم . وقتی تفنگ را برداشتم‌و بطرف رودخانه حرکت کردم با نهایت تعجب دیدم‌که «شیپور» هم دنبالم میدود . باو نهیب زدم «برگرد!» . ایستاد و باآزردگی ناله‌ای کرد ولی پس از چند لحظه مکث دوباره به دویدن پرداخت .

بالاخره او پیروز شد و من مجبور شدم او را با خود بداخل‌قایق ببرم. پیش خود گفتم اورا داخل مخفی‌گاه خواهم‌گذاشت تا همانجا روی علفها بخوابد .

سرانجام پس از مدتی پیاده روی بدریاچه رسیدیم . و پس از بررسی نقاط اطراف محل مناسبی درمیان بوته‌های جگن انتخاب‌کرده و نشستم . شیپور نیز درکنارم روی علفها آرمید . چنین بنظر میرسید که از استشمام رایحهٔ دریاچه و علف‌های خودرو بوجد آمده است . زیرا پوزه‌اش را روی علفها میمالید و نفس‌های پی‌درپی وعمیق میکشید .

چیزی نگذشت که یکدسته مرغابی خیلی بالا در آسمان ظاهر شدند ، اما تیراندازی بطرف آنها بیفایده بود زیرا پرنده‌ها توی آب

میافتادند و بدون وجود سگ شکاری دسترسی بدانها میسر نبود. «شیپور» بیچاره نیز با چشمان کورکاری از دستش برنمی‌آمد. پس از چند لحظه یك گروه بزرگ دیگر از بالای سرم گذشتند ولی این دفعه خیلی پائین بودند. فوراً یك محاسبهٔ برق‌آسا کردم و احتمال دادم که در خشکی خواهند افتاد. هر دو لولهٔ تفنگ را یکی پس از دیگری خالی کردم.

یك جفت مرغابی مورد اصابت قرار گرفت. اما متأسفانه محاسبه‌ام درست نبود. اولی بفاصلهٔ کمی از ساحل توی دریاچه افتاد و دومی که زخمی شده بود پس از سقوط در آب شناکنان بطرف نیزارها رفت و از نظر ناپدید شد.

در این موقع شیپور در یك چشم بهم‌زدن ازجا جست و توی آب پرید. من با حالتی بهت‌زده باو نگاه میکردم.

درست مانند سابق باسهولت و سرعت شنا میکرد. متأسفانه باد از ساحل به دریاچه میوزید و بدین سبب حیوان را بوی‌رد گم‌کرد و بطرفی دیگر رفت.

هوا تقریباً سرد بود و در کناره‌های مرداب یك قشر نازك یخ منعقد شده بود. باید گفت که سگ‌های شکاری معمولی از شناکردن در چنین آب سردی امتناع میکنند و خالی‌های ممتاز نیز بیش از چهل تا پنجاه‌متر نمی‌توانند در آن پیش بروند. اما «شیپور» بدون محابا در آب پیش‌میرفت. دوری زد سپس ایستاد و شروع بزوزه‌کشیدن کرد. من میفهمیدم که زوزه‌اش از فرط سردی آب نیست بلکه از کوری چشمهایش مینالید که نمی‌توانست محل پرنده‌ها را تشخیص دهد. بطرفش سوت کشیدم اما برنگشت. یك دور دیگر در مرداب زد و یکراست در جهت مخالف باد بطرف مرغابی

پیش رفت.

آنرا با دهان گرفت وبطرف ساحل آورد . پس از اینکه ازآب بیرون‌آمد خودش راتکان داد و جلو پای من بزمین نشست . مرغابی را از دهانش‌گرفتم ولی تا خواستم بپاس این‌کارعجیب و فوق‌العاده نوازشش کنم دوباره‌توی آب پرید وبطرف نیزارها بشنا پرداخت . قطعاً گوشهایش صدای برخورد مرغابیها را باآب درموقع سقوط شنیده وحالا ازاین‌حس خود نیز برای پیداکردن محل مرغابی دوم کمك میگرفت.

یکی از روزهای آخر پائیز بود وشما میدانید که در این روزها طبیعت چه رنگهای گوناگون و سحرآمیزی بخـود میگیرد . درچنین روزهائی ممکن است برف ناگهان شروع بباریدن‌کند و درظرف یکشب رودخانه‌ها ودریاچه‌ها بعلت یخ بندان مسدود شوند.

پرندگان دسته دسته و پی در پی در آسمان پرواز میکردند و من فریادها و صدای منظم بالهای زورمندشان را می‌شنیدم . بلی ، مهاجرت عمومی شروع شده بود . دراینگونه مواقع یکنفر میتواند درعرض مدت خیلی کوتاه ساکش را ازشکار پرکند وچقدر بدبخت است‌کسی‌که چنین فرصتی را ازدست بدهد . حالت‌من در این روز مانند حالت‌کسی بود که داشت فرصت گرانبهائی را به رایگان ازدست میداد . دسته‌های بی‌شمار پرندگان ازهرنوع در آسمان پرواز میکردند. تا چشم کار میکرد پرنده بود .آنها مانند یك جریان سیل‌آسا براه خود میرفتند . هیچ مانعی اعم از باران ، یخ بندان، سرما ، طوفان وبرفهای سنگین ویابادهای مخالف نمی‌توانستند از پیشروی آنان بسوی مقصد جلوگیری کنند . این منظره هرسال دوبار تکرار میشود . هرسال در آغاز بهار بطرف شمال متروك و

مه‌آلود هجوم میاورند تا در آنجا آشیانه بسازند ، تخم‌گذاری کنند و جوجه‌های خود را بپرورانند و در فصل پائیز وقتی‌که جوجه‌هایشان رشد کردو بالهایشان باندازهٔ کافی قوت‌گرفت دوباره برای گذرانیدن فصل زمستان به طرف جنوب مهمان نواز و پر برکت رهسپار میشوند . هزاران هزار پرنده در این مسافرت تلف میشوند . امـا کوچ بدون وقفه ادامه دارد . پروازدسته جمعی ومهاجرت آنروزعصر باندازه‌ای انبوه‌وپرسروصدا ومسرت‌آمیز بودکه در چند سال اخیرسابقه نداشت. زندگی با تمام قدرت‌گرداگردمن موج میزدومن تمام این تقلاها وکشمکش‌های حیات را دروجود «شیپور» سگ‌کور خودمشاهده میکردم . او تصمیم داشت تا آخرین نفس بمبارزهٔ زندگی ادامه بدهد.

از رفتنش بداخل مرداب مدت زیادی‌گذشته بود ومن طبعاًدلواپس شدم . دیواری از نی وجگن سرتاسر ساحل دریاچه رابطول چندین متر فراگرفته بودوعلاوه برآن درداخل‌آب نیز جابجا انبوه نی‌وبوته‌های‌آبی دیگر روئیده و از رؤیت تمامی سطح آب جلوگیری میکردند . در یك چنین مرداب وسیع وپرپیچ وخمی خیلی عادی بودکه سگی هرچقدر هم تیزهوش باشد راهش راگم کند . بنابراین سعی کردم‌که باکشیدن سوت وفریاد باوکمك‌کنم.

بالاخره «شیپور» راه خود را پیداکرد وسرانجام او را دریك‌قسمت باز دریاچه مشاهده‌کردم‌که شناکنان بطرف ساحل پیش میآمد درحالیکه یك مرغابی درشت وسیاه رنگ بدهان‌گرفته بود. ازآب بیرون آمدولی ازفرط خستگی نفس‌نفس میزد وازسرما میلرزید . وقتی پرنده را نزدمن گذاشت قلبم از محبت نسبت باو مـالامال بود . بی اختیار او را در بغل

گرفتم وسر مرطوبش را بوسیدم.

□

گلهای داودی

از: جان- اشتاین بک

ترجمه: سیروس طاهباز

مه بلند خاکستری رنگ اواخر پائیز سراسر درهٔ سالیناس را ازچشم آسمان وهمهٔ دنیا پنهان می کرد واز هرطرف چون سرپوشی روی کوه‌ها را می‌پوشاند و درهٔ بزرگ را به محوطهٔ محصوری بدل می کرد . در بستر وسیع دره ، خیشها زمین را می کندندو خاك سیاه رنگ را چون فلزی برجا می گذاشتند .

بنظر می‌رسید که در چراگاه های آنسوی رود سالیناس باقی‌ماندهٔ ساقهٔ گندمهای بریده درنورکم رنگ خورشید غوطه‌ور است ، اما بهنگام ماه‌آذر ، در دره، آفتابی نبود . ودرخط کوتاه وپهن کنار رود ، برگهای تیز زرددرنگ بود که شعله می‌زد .

زمان آرامش واستراحت بود و هوا سردی مطبوعی داشت و نسیم ملایمی که ازجنوب باختری می‌وزید کشاورزان را کمی امیدوار می کرد که بزودی باران خوبی خواهد آمد اما مه وباران باهم نمی‌آید.

درآنسوی رود ، در دامنهٔ تپه ، مزرعهٔ هنری آلن قرار داشت که در آن کاری نشده نمانده بود : یونجه‌ها بریده و انبار شده بود وباغ را شخم زده بودند تا هنگام باران کاملاً سیراب شود. گله‌های گاو درارتفاعات بالاتر می‌چریدند وپوست تازه وزبر می‌آوردند .

الیزا آلن که درباغچه کار می‌کرد نگاهی به‌حیاط‌کرد وشوهرش هنری را دید که در لباس کار با دوتا مرد مشغول صحبت است . در کنار سایبان تراکتور ایستاده بودند وحرف‌می‌زدند وسیگار می کشیدند وضمن صحبت هرسه نگاهی به‌ماشین می‌انداختند .

الیزا لحظه‌ای به‌آنها نگاه کرد ودوباره بکارش پرداخت .

سی‌وپنج ساله بود وصورتی باریك واستخوانی وچشم‌هائی مثل‌آب شفاف داشت . اندامش درلباس باغبانی سنگین وباوقار بود وکلاه مردانهٔ سیاهش تا روی چشمها پائین آمده بود . کفشهای سنگینی پایش بود و تقریباً تمام لباس چیتش را یك پیش‌بند بزرگ مخمل کبریتی پوشانده بودکه چهار جیب بزرگ داشت . درآن‌ها قیچی وبیلچه وتخم‌های گل و چاقویی را که باآن کار می‌کرد قرار داده بود و دستهایش را با دستکش چرمی کلفتی پوشانده بود تا هنگام کار آسیب نبینند .

ساقه‌های گل داودی سال قبل را با قیچی‌کوتاه ومحکمی می‌برید وگاهی بسوی سایبان تراکتور و مرد ها نگاه می‌کرد . صورتش بشاش و زیبا بود وحتی باقیچی که کار می‌کرد جالب ودیدنی بود .

باپشت دستکش موهایی را که روی چشمش افتاده بود کنار زد و بااین کار کمی خاك روی گونه‌هایش نشست .

در پشت سرش خانهٔ دهقانی سفیدی قرار داشت که اطراف آن را گلهای شمعدانی ــ که بلندیشان تا نزدیکی پنجره‌ها می‌رسید ــ فراگرفته بود. خانهٔ محکم وکوچکی بودکه پنجره‌های تمیزی داشت ورویِ‌پله‌های جلوآن حصیر انداخته بودند .

الیزا نگاه دیگری بسمت سایبان تراکتور کرد ، دو نفر غریبه داشتند سوار «فورد» شان می‌شدند . الیزا دستکش ها را بیرون آورد و با سرانگشتان قوی‌اش جوانه های سبز داودی را که اطراف ریشه‌های کهنه روئیده بود لمس کرد و به ریشه‌های تازهٔ انبوه نگاه کرد . اثری از شته و حلزون وآفت های دیگر پیدا نبود ؛ دستهای کارکشتهٔ او این

آفتها را پیش از آنکه ریشه بگیرند معدوم می‌کرد.

الیزا متوجه شوهرش شد که به‌آرامی نزدیك شده، روی نرده‌های دور باغچه که آن را از گاوها، سگ‌ها ومرغها محافظت می‌کرد، خم شده بود.

هنری گفت: «این دفعه هم محصول خوبی داری.»

الیزا پشتش را راست کرد و دوباره دستکشهای باغبانی را پوشید و گفت:

«آره، محصول امسال خیلی خوبه.» از لحن صدا و صورتش رضایت آشکار بود.

هنری گفت: «توشانست خوبه، بعضی از این گلها پارسال به ده اینچ‌رسیده بودن. کاش‌تو، توباغ کارمی کردی وسیبهائی به‌این خوبی‌داشتیم.»

الیزا چشمهایش را خیره کرد وگفت:

«ممکنه بتونم. باشه. شانسم خوبه، مادرمم اینطور بود. هر چیزی‌رو میتونس‌بکاره وازش یه‌چیزی درآره. میگفت دستش مثه‌باغبونه ومیدونه چیکار میکنه.»

«خوب، حتماً گلهای خوبی می‌کاشت.»

«هنری! این مردا که باهاشون حرف می‌زدی کی بودن؟.»

«الآن داشتم می‌گفتم، ازشرکت وسترن‌میت اومده بودن. سی‌تا از گاوای سه‌ساله روبهشون فروختم وپولاشم گرفتم.»

الیزا گفت: «خوب شد، برات خوبه.»

«میگم بعدازظهر یکشنبه‌اس، خوبه بریم سالیناس، شاموتورستوران بخوریم ویه سینما هم بریم. بالاخره باید امروزو جشن بگیریم.»

«خوبه ، خیلی خوبه.»

هنری به‌شوخی گفت :

«امشب مسابقهٔ بوکس هم هس ، میخوای بریم؟»

«نه بوکسو دوست ندارم .»

شوخی‌کردم الیزا میریم سینما . خوب ، ساعت دوه ، من واسکاتی میریم‌گاوارو ازتپه بیاریم دوساعتی طول‌می‌کشه ،ساعت پنج میریم وشامو توهتل کمینوس می‌خوریم ، خوبه؟»

«آره‌که خوبه ، بیرون شام خوردن خیلی مزه میده.»

«خوب ؛ من با اسبا رفتم.»

«منم وقت دارم چن تا از این‌نشاها بکارم.»

الیزا شنیدکه شوهرش نزدیك طویله اسکاتی راصدا زد وکمی‌بعد دو نفر سواره را دیدکه ازتپه‌های زرد درجستجوی گاوها بالا می‌رفتند.

نشاهای گل در جعبهٔ چارگوش پر از شنی قرار داشت ، الیزا با بیلچه زمین رامی‌کند وبعدآن را صاف ومحکم می‌کرد وبعد برای‌کاشتن نشاها شکاف‌های موازی روی خاك ایجاد کرد . از جعبهٔ نشاها گل‌های کوچك رابیرون می‌آورد وبرگهایش را باقیچی مرتب می‌کرد ودرشکاف کوچك‌کنار تودهٔ خاك می‌کاشت.

از جاده خش خش وصدای سم حیوان بگوش رسید . الیزا به بالا نگاه‌کرد . جاده درکنار پنبه زار ودرختان بیدکنار رودخانه قرارداشت، روی جاده ارابه‌ای حرکت می‌کرد که راننده‌اش هم همانقدر عجیب‌بود.

ارابهٔ‌کهنه‌ای بود که کرباسی مدور مثل بادبانهای کشتی روی آن کشیده بودند . اسبی پیر وقهوه‌ای رنگ ویك الاغ فلفل نمکـی آن را

می‌کشیدند. مرد قوی هیکلی که ریش نوک تیز داشت در وسط لبهٔ روکش نشسته بود و کاروان عجیب را می‌راند. در زیر چرخهای عقب ارابه سگ لاغر دورگه‌ای به‌آرامی راه می‌رفت.

با حروف زشت و کج و معوجی این جمله را روی پارچهٔ کرباسی نوشته بودند: «گلدان، تاوه، چاقو، علف‌بر، تعمیر می‌شود.» اسمها روی دو خط نوشته شده بود و «تعمیر می‌شود» با بزرگی بیشتر در زیر آنها بچشم می‌خورد. رنگ سیاه از زیر هر حرف نشت کرده گوشه‌های تیزی تشکیل داده بود.

الیزا که روی زمین چمباتمه زده بود به‌گاری تق و لق نگاه می‌کرد تا از جاده عبور کند اما گاری عبور نکرد و در جلوخانه دور زد و از جاده دور شد. چرخهای کهنه و کج و معوج آن با ناله حرکت می‌کرد. سگ دورگه از زیر چرخها بیرون پرید و شروع بدویدن کرد. سگ‌های گلهٔ الیزا فوراً به‌آن سمت دویدند و در جلو یکدیگر ایستادند، دمهای راستشان می‌جنبید و با پاهای محکمشان مغرورانه و آرام می‌چرخیدند.

سگ تازه وارد که خود را درمقابل دشمن قوی‌تری می‌دید دمش را پائین آورد و با گوشهای آویزان و دندانهای نمایان به زیر گاری پناه برد. ارابه ران از روی صندلی داد زد:

«سگی که اول دعوارو شروع کنه بدرد نمی‌خوره.»

الیزا خندید و گفت: «عجب!، پس کی واسهٔ دعوا حاضر میشه؟»

مرد غریبه هم با الیزا از ته‌دل شروع بخنده کرد و گفت: «بعضی وقتا چن هفته.» مرد غریبه با خشونت از ارابه پائین آمد، اسب و الاغ مثل گلهای آب ندیده پژمرده بودند.

الیزا دید که مرد بیگانه آدم قوی هیکلی است ، با وجود آنکه موهای سر و ریشش خاکستری بود ، پیر به‌نظر نمی‌آمـد .لباسش سیاه و چروکیده وپراز لکه‌های چربی بود . چشمانش سیـاه و مثل دریانوردها عمیق و با جذبه بود ، دستهای پینه بسته‌اش که روی نرده تکیه‌کرده بود ترك خورده بود وهر ترك خط سیاهی را تشکیل می‌داد . مـرد کلاه پاره‌ـ پاره‌اش را از سر برداشت وگفت :

«راه رو عوضی اومدم ،این جادهٔ خاکی اون ور رودخونه به‌شاهراه لوس‌آنجلس میرسه؟»

الیزا ایستاد وقیچی را به جیب روپوشش گذاشت.

«ـ البته‌که می‌رسه ، اما اول میپیچه وبعد از رودخونه رد میشه . اما فکر نمی‌کنم بتونی با اینها از تو شن‌ها رد بشی.»

مرد با کمی خشونت جواب داد : «اگه ببینی این حیوونا چیکار میکنن خیلی تعجب میکنی.»

الیزا پرسید : «یعنی وقتیکه حاضر باشن؟» وبعدگفت : «خوب بنظرم اگر برگردی به جادهٔ سالیناس وازاونجا بری به‌طرف شاهراه‌خیلی برات بهتره.»

مرد یکی ازانگشتهای بزرگش را به‌نردهٔ سیمی می‌کشید وصدائی از آن در می‌آورد . «دستپاچه نیستم خانوم . من هرسال از سیتل تـا سان دیه‌گو میرم و بر می‌گردم، همهٔ وقتمو می‌گیره. هرطرفی شیش ماه. هروقت هوا خوب باشه حرکت می‌کنم.»

الیزا دستکش‌هایش را بیرون‌آورد وپهلوی‌قیچی گذاشت ودستش را به لبهٔ کلاه مردانه‌اش برد تا موهای بیرون را به زیر کلاه بکشاند.

الیزا گفت: «زندگی خوبی بنظر می‌آد.»

مرد غریبه کم‌کم روی نرده خم میشد و گفت: «روگاریم دیدی‌چی نوشتن؟ من گلدون تعمیر می‌کنم، قیچی و چاقو تیز می‌کنم، از این چیزا نداری؟»

الیزا به تندی گفت: «نه ندارم.» چشمانش کمی تنگ و خیره شده بود.

مرد گفت: «تعمیر قیچی خیلی سخته، وقتی میخوان تعمیرش کنن از بین میبرنش، اما من میدونم چیکار کنم، یه ماشین مخصوص دارم. یه خورده کوچیکه اما مارك خوبی داره. روهم رفته خوب کار می‌کنه.»

«نه، همهٔ قیچی هامون تیزه.»

«خیلی خوب، گلدون چی؟ گلدون سوراخ یا کج شده ندارین؟ هرچی باشه میتونم یه‌طوری درست کنم که مجبور نباشین یه‌تازه‌شو بخرین، به‌صرفه تونه.»

الیزا نه کوتاهی گفت وبعد: «گفتم که ازاین چیزا نداریم.»

صورت مرد با اندوه شدیدی درهم رفت و با صدای آهسته و ناله‌ـ مانندی گفت: «من امروز هیچ‌کاری پیدا نکردم، شاید امشب شام‌گیرم نیاد. ببین من ازجادهٔ اصلی دورم، کنار جاده تمام آدمهارو از سیتل تا سان‌دیه‌گو میشناسم. اونا چیزاشونو نیگه میدارن تامن براشون تیزکنم، میدونن که من خوب این‌کارارو بلدم و به‌صرفه‌شونه.»

الیزا با بی‌حوصلگی گفت «متأسفم که چیزی برات ندارم.»

چشمان مرد ازصورت‌الیزا به‌زمین خیره شد ودور و بررا نگاه‌کرد تااینکه جعبهٔ گلهای داودی را درکنار الیزا دید.

«این بوته‌ها چیه ، خانوم ؟»

بیحوصلگی وخشونت ازصورت الیزا دور شد .

« اوه ، اینا داودین ، گلهای سفید وزرد ؛ هر سال از این گلها می‌کارم وهرسال بزرگتر میشن .»

مرد گفت: «چه ساقه‌های بلندی دارن . رنگش مث دودسیگاره.»

«درسته، چه تعریف خوبی‌کردی.»

مردگفت : «بوی این گلها بده . باید بهش عادت‌کرد .»

«بوشون تنده اما بدنیست .»

مرد به‌تندی لحن‌صدایش را تغییر داد وگفت : » اتفاقاً من‌خودمم بوشو دوس دارم .»

«گلهای پارسالی ده اینچ شده بود.»

مرد کمی بیشتر روی نرده خم شد وگفت :

«نیگاکن ، من یه خانومی‌رو این پائینا می‌شناسم که باغچهٔخیلی قشنگی داره . همهٔگلها توشه الا داودی . پارسال داشتم واسش طشت‌مسی تعمیر می‌کردم ــ کار سختیه، اما من خوب بلدم ـ بهم گفت هرجا گل داودی پیدا کردی تخمشو واسم بیار. »

چشمهای الیزا خیره شد ، برق اشتیاقی درآن نمایان شد وگفت :

« از داودی چیزی نمیدونسته ، داودی‌رو با تخم میشه بزرگ کرد اما راحت‌تر اینه که مث اینا نشابشه .»

مرد گفت : «پس نمیتونم چیزی براش ببرم .»

الیزا باصدای بلند گفت : «چرا میتونی ، چندتارو واست میذارم توشن ، میتونی همرات ببری . اگه شن‌تر باشه ریشه میگیرن . اون‌وخ

اون خانومه میتونه اونارو قلمه بزنه.»

« خیلی خوشحال میشه اگه از اینا داشته باشه، گلهای شما خیلی قشنگه . »

«گفتی قشنگه ، آره قشنگه.» چشمان الیزا درخشید . کلاه را از سرش برداشت وموهای زیبا وسیاه رنگ خودرا تکان داد . « من چن‌تا از اینارو برات میذارم توگلدون . اون وخ میتونی ببری- بیاتو.»

مرد از در وارد حیاط شد. الیزا درحالیکه باشوق ازمیان‌شمعدانی‌ها می‌دوید به‌خانه رفت وبایك گلدان بزرگ قرمز بازگشت روی‌زمین کنار جعبهٔ نشاها زانو زد وزمین شنی را با انگشتهای خودکند وشنهارا درگلدان تازهٔ زیبا ریخت . بعد چندتا ازنشاهائی را که حاضرکرده بود برداشت وبا انگشتان محکمش آنهارا درشن فروکرد وبعد بابندانگشت‌ها شن را دورآنها جمع ومحکم‌کرد . مرد بالای سرش ایستاده بود .

«گوش‌کن چی بهت‌میگم : یادت باشه اینارو به‌اون خانومه‌بگی.»

مرد گفت «سعی می‌کنم یادم نره .»

«خوب نیگاکن ، اینا توماسه ریشه می‌گیرن ، بعد باید تو یه‌خاك خوب بفاصلهٔ یه‌پا کاشته شن ، فهمیدی ؟»

الیزا دستش‌را ازخاك سیاه پرکرد و به مردنشان داد وگفت:«اون‌وخ زود بزرگ میشن ؛ فهمیدی یانه؟ بعد به‌اون خانوم بگو وقتی‌بزرگ شدن تا فاصلهٔ هشت اینچی زمین سراشونو بزنه .»

مرد پرسید : «پیش ازاینکه شکوفه بدن ؟»

الیزا با صورتی پرهیجان گفت : « آره ، پیش از اینکه شکوفه کنن ؛ غنچه هاشون آخرای شهریور درمیان .»

الیزا کمی صبر کرد ، گیج به‌نظر می‌آمد وبا کمی تردید گفت : «غنچه‌کردن ازهرچیزسخت‌تره، خیلی‌مواظبت می‌خواد- نمیدونم‌چطوری حالیت‌کنم .» الیزا خیره به‌چشمهای مرد نگاه می‌کرد ، دهان مرد کمی باز بود واینطور بنظر می‌آمد که دارد گوش میدهد . الیزا ادامه داد : «چیزی ازدست گل کارها شنیدی ؟»

«میتونم بگم نه .»

«- میشه گفت اینجوره که وقتی به غنچه‌ای دست‌می‌زنی با نوك انگشتات همه چیزو حس می‌کنی، میبینی دستات خودشون همهٔ کارارو می‌کنن . غنچه‌هارو یکی‌یکی سوا می‌کنن . هیچوقتم اشتباه نمی‌کنن . اصلاً ازگل سوا نمیشن. توهم میتونی حس‌کنی، وقتی کارکردی هیچوقت اشتباه نمی‌کنی ، می‌فهمی چی می‌گم ؟»

الیزا روی زمین زانو زده بود و به بالا نگاه می‌کرد . سینه‌اش به‌تندی تکان می‌خورد .

چشمهای مرد خیره شده بود ؛ با اعتماد به نفس و غرور گفت : «گاس‌که بدونم ، بعضی شبا اونجا ، توگاری...»

صدای بلند الیزا حرف مرد را برید . « من هیچوقت مث تو زندگی نکردم اما منظورتو می‌فهمم . راستی تو اون شبای تار هروختی که ستاره‌ها گوشه‌هاشون تیز میشه و همه جام آروم و ساکت و قشنگه ، چطوری آدم بیخوابی به سرش می‌زنه‌که بره تو فکر و خیال ؟ »

الیزاکه زانو زده بود انگشتهایش را به طرف شلوار روغنی مرد برد و انگشتهایش حتی به لباسهای او خورد اما کمی‌بعد دستش را پائین آورد . مثل سگ چاپلوسی دولا شده بود .

مرد گفت : «ـقشنگه ، همین طوره که میگین . اما وقتی آدم شام نداشت که بخوره دیگه این جورانیس . »

الیزا بلند شد و راست ایستاد ، صورتش شرمساری درونی او را خوب نشان می‌داد . گلدان را بطرف مرد درازکرد و به‌آرامی در دستهای او جا داد :

« خوب ، اینو بذار تو گاری کنار صندلیت ، یه‌جا که بتونی مواظبش باشی، راستی صبرکن بگردم شاید یه چیزی برات پیدا کردم.»

الیزا در پشت خانه آنقدر میان خرده‌ریزها گشت تا دو تابهٔ آلومینیومی کهنه وداغان را پیداکرد . آنها را برداشت و پیش مرد غریبه آورد وگفت : «شاید بتونی اینارو درست‌کنی؟»

در رفتار مرد دگرگونی آشکاری پیدا شد . صنعتگر شده بود ... گفت : «جوری درست می‌کنم که بانوش فرقی نداشته باشه . »

از پشت‌گاری سندان‌کوچکی را زمین‌گذاشت وازیك جعبهٔ روغن چکش ماشینی را بیرون‌کشید . الیزا از حصار بیرون آمد تا صاف‌کردن ظرف را تماشاکند .

مردکه اطمینان پیدا کرده بود شروع به صحبت‌کرد . وقتی به جاهای مشکل میرسید لب پائینی‌اش را می‌مکید . الیزا پرسید :

« تو همین‌گاری می‌خوابی؟»

«آره خانوم . چه بارون بیاد چه نه ، اون تومث گاو خشکم . »

«زندگی خوبیه . دلم می‌خواس زنهام از این کارا می‌کردن . »

«اینجور زندگی بدرد زن‌ها نمی‌خوره .»

لب فوقانی الیزاکمی بالا رفت و دندانهایش نمایان شد : «ازکجا

می‌تونی این حرفو ثابت‌کنی ؟»

مرد گفت : «نمی‌دونم خانوم ، البته ثابت نمی تونم بکنم . آهان این ظرف حاضره . دیگه لازم نیس نوشو بخرین .»

الیزا گفت : «چن باید بدم؟»

«قیمتش پنجاه سنته، من‌کار خوب می‌کنم، مزدکم میگیرم . واسه اینه‌که‌کنار جاده اینقدر مشتری دارم.»

الیزا پنجاه سنت از خانه آورد وکف دست مردگذاشت و گفت : « تعجب نمی‌کنی اگه بدونی یه رقیب داری ؟ منم خوب قیچی تیز می‌کنم و ظرفها رو صاف می‌کنم . می‌تونم بهت نشون بدم‌که یه‌زن‌چیکار میتونه بکنه . »

مرد چکش را در جعبهٔ روغن گذاشت و سندان را هم بجای خود برد وگفت : « خانوم‌این جور زندگی واسه یه زن خیلی غم‌آوره ، اگه بدونین وحشت می‌کنین‌که شبا حیوونا دور و بر گاری من راه میرن . »

مرد در حالیکه یك دستش را روی گردن الاغ گذاشته بود از محل آویختن افسار بالا رفت و افسار را دست گرفت و گفت : «خیلی‌ممنونم، هرچی بهم‌گفتین می‌کنم . از اینجا می‌رم تا بیفتم تو جادهٔ سالیناس .»

الیزا گفت : «مواظب باش اگه راه دوره ؛ شنو تر نگه‌دار.»

«گفتی شن خانوم ... شنهای پای داودیا ؟ حتماً آب می‌دم . »

اسب و الاغ به‌کنار بندهای چرمیشان تکیه داده بودند . سگ دورگه‌هم زیرچرخهای عقب جاگرفته بود. سرگاری برگشت و ازمحوطهٔ جلو خانه بجادهٔ اصلی رفت و ازکنار رودخانه همان راهی را که آمده بود پیش‌گرفت .

الیزا جلو نرده ایستاده بود و حرکت آرام کاروان را نگاه می‌کرد. شانه‌هایش صاف و سرش به عقب برگشته بود. چشمهایش نیمه‌باز بود بطوریکه منظرهٔ جاده مبهم به نظرش می‌رسید. لبهایش به‌آرامی حرکتی کرد وکلماتی از آن بیرون ریخت: «خدا حافظ. خداحافظ.» کمی بعد به آرامی زمزمه کرد: «جاده روشنه، مث اینکه برق می‌زنه.» زمزمه‌ای‌که کرد او را بخود آورد، به اطرافش نگاه کرد که به‌بیند آیا کسی صحبت اوراشنیده است یا نه، اما فقط سگها پیشش بودند. سگها سرشان را بلندکردند و از میان شنی‌که درآن خوابیده بودند به سوی الیزا برگشتند و دوباره سرشان را روی شنها گذاشتند و به خواب رفتند.

الیزا برگشت وبه‌تندی درون خانه رفت. درآشپزخانه پشت‌فر، منبع آب را نگاه کرد. آب‌گرم ازظهر پربود. درحمام لباس‌های‌خاك‌آلودش را بیرون آورد و به گوشه‌ای انداخت بعد با تکه‌سنگی پاهای کوچك، ساقها، رانها، بازوها، کمر وسینه‌اش را مالش‌داد؛ بحدیکه پوستش به‌رنگ قرمز درآمد.

وقتی خودش را خشك می‌کرد جلوی آینهٔ حمام ایستاد و تنش را نگاه‌کرد. شکمش را جمع‌کرد و سینه‌اش را به جلو داد. از شانه به پشت خود نگاه‌کرد تا اندامش را بهتر ببیند. کمی بعد به آهستگی شروع به پوشیدن لباس‌کرد. تازه‌ترین لباس زیر، قشنگ‌ترین جورابها و لباسش راکه مظهری از زیبائیش بود به تن‌کرد. با دقت موهایش را مرتب‌کرد و ابروهایش را مدادکشید و لبهایش را قرمزکرد.

پیش ازآنکه‌کار الیزا تمام‌شود صدای سم اسب وفریاد های‌هنری ودستیارانش، که گاوهای قرمز رنگ را به‌طویله می‌راندند اورا متوجه

آمدنشان کرد . صدای بازشدن در حصار را شنید وخودش را برای‌ورود هنری آماده کرد . صدای پای هنری از ایوان شنیده میشد . کمی بعد وارد شد و داد زد :

«الیزا کجائی ؟»

«توی اتاقم . دارم لباس می‌پوشم . هنوز حاضر نیستم . تو حموم آب گرم‌هس . زودباش، داره دیر میشه .»

وقتی صدای باز شدن آب درون وان حمام به گوش الیزا رسید ، لباس سیاه هنری را روی تخت گذاشت و درکنارش پیراهن ، جوراب و کراواتش را . بعدکفشهای واکس زده وبراقش را روی کف اتاق ، کنار تخت گذاشت‌وآن وقت به‌ایوان خانه رفت‌وسنگین‌وپرغرور به‌زمین نشست.

الیزا به‌سمت جاده‌کنار رودخانه نگاه‌کرد. به‌جائیکه خط‌درختان بید با برگهای زرد یخ زده در مه خاکستری رنگ مانند نوار باریکی از نور به‌نظر میرسیدند . این تنها رنگی بود که دربعد ازظهر خاکستری رنگ به‌چشم می‌رسید .

الیزا مدت زمانی بی‌حرکت روی زمین‌نشست. وقتی هنری باعجله در حالیکه کراواتش را زیر یقه محکم می‌کرد از در بیرون آمد . الیزا راست نشست ، رنگ صورتش کمی روشن شده بود .

هنری هنوز نرسیده ایستاد و به او خیره شدوگفت :

«چطور ـ چطور ، الیزا ، امروز خیلی خوب شدی ؟»

«خوب ؟ فکرمی‌کنی ، مقصودت چیه ؟ .»

هنری به صحبتش ادامه داد وگفت : «نمیدونم ، امااموروز خیلی فرق‌کردی . خوشحال و قوی بنظر می‌رسی .»

«من قویم؟ قوی، منظورت از قوی چیه؟»

هنری کمی گیج شده بود، با نومیدی گفت: «سر بسرم می‌ذاری. این چه بازیه درآوردی، آنقدر قوی به نظر می‌آیی که می‌تونی یه گوساله‌رو روزانوت خوردکنی، اونقدرم خوشحالی که میتونی همشو مث یه هندونه بخوری.»

الیزا لحظه‌ای خشونت را فراموش کرد وگفت: «هنری این‌جور صحبت نکن. می‌فهمم داری چی میگی» الیزا قیافهٔ اولیه‌اش را پیدا کرده بود. ادامه داد: «من قوی‌ام اما نه اون‌قدرا...»

هنری به سایبان تراکتور نگاه می‌کرد وکمی بعدکه نگاهش به الیزا افتاد باز الیزا به او توجهی نکرد.

هنری گفت: «ماشینو میارم بیرون. تا من مشغولم توام مانتوتو بپوش.» الیزا به درون خانه رفت و صدای ماشین را شنیدکه ازدرخارج شد وکنار جاده ایستاد، در حالیکه موتورش روشن بود. الیزا مدتی معطل کلاهش شد و وقتی‌که هنری ماشین را خاموش‌کرد مانتو را پوشید و از در بیرون آمد.

ماشین کوچك روی جادهٔ خاکی کناررودخانه بالا و پائین می‌رفت. پرنده‌ها را فرار می‌داد، وخرگوش‌ها را مجبور می‌کردکه به میان علف‌ها پناه ببرند. دو لك‌لك با وقار برفراز بیدها پرواز می‌کردند و بسوی رودخانه می‌رفتند.

ناگهان در فاصله‌ای دور، روی جاده در میان گرد و خاك الیزا لکه‌ای را دید. حالش به تندی تغییر کرد. دیگر صحبت هنری را نمی‌شنید. میخواست‌که تودهٔ شن و آن اجسام سبز رنگ را ببیند، اما

طاقت روبرگرداندن را نداشت .

گلهای داودی در کنار جای چرخ ارابه ، روی زمین پرتاب شده بود اما گلدان نبود . مرد بیگانه آن را نگهداشته بود . وقتی‌که ماشین از روی آنها می‌گذشت الیزا بوی تند مطبوعی را شنید و ماشین تکان کوچکی خورد . الیزا از دستهای حساسش ، از دستهایی که آنقدر قابل تعریف بود ، خجالت می‌کشید . این‌دست‌ها ارزش خود را از دست داده بودند .

الیزا دستهایش را روی دامنش گذاشت. ماشین از پیچی‌گذشت و الیزا کاروان را در جلو خود دید. درجای خود دورکاملی زد و به‌شوهرش خیره شد تا ارابهٔ سقف‌دار و کاروان بی قواره را نبیند .

در یك لحظه همه چیز تمام شده بود .کاری‌انجام شده بود. الیزا به پشت سر نگاه نکرد .

با صدای بلند با هنری صحبت می‌کرد تا صدایش با وجود صدای موتور شنیده شود: «شب خوبیه، شام خوبی می‌خوریم .»

هنری گله‌مندگفت : «دوباره عوض شدی» و یك دستش را ازروی رل برداشت و زانوی الیزا را نوازش داد .

« من باید تورو بیشتر به این جور شاما ببرم ، واسه هردوتامون بهتره ، تو ، تو مزرعه خیلی خسته میشی . »

الیزا پرسید : «هنری ! سرشام شراب هم هس؟»

«حتماً هس . شراب خیلی خوبه . »

الیزا لحظه‌ای ساکت بود بعد پرسید :

«هنری ! تو این مسابقه‌های قهرمانی ، مردا خیلی همدیگه رو

می‌زنن ؟ »

« ـ بعضی وقتا ، همیشه نه ، چطو مگه ؟ »

«شنیدم دماغ همدیگه‌رو خورد می‌کنن و خون رو سینه‌هاشون می‌ریزه . خوندم که دستکشاشون از خون‌تروسنگین میشه . »

هنری صورتش را برگرداند وگفت :

«الیزا ، چته ؟ هیچ خیال نمی‌کردم تو این چیزارو بخونی . »

ماشین ایستاد بعد به طرف راست پیچید تا از پل سالیناس بگذرد.

الیزا پرسید :

«زنام واسه تماشای بوکس میان؟»

« اوه ، البته ، بعضی‌ها . راستی موضوع چیه ؟ میخوای بریم مسابقه ؟ فکر نمی‌کنم خوشت بیاد، امااگه جداً مایل باشی می‌ریم.»

الیزا به نرمی به صندلی تکیه داد وگفت :

« اوه ، نه . نه، نمی‌خوام برم ، مطمئنم که نمی‌خوام . »

الیزا صورتش را از هنری برگرداند و گفت :

«فقط شراب بخوریم بسه ؛ شراب زیاد . »

الیزا یقهٔ مانتوش را برگرداند تا هنری متوجه‌گریهٔ آرام اونشود. مثل یك پیرزن گریه می‌کرد .

□

آخرین برگ

از : هنری

دهکدهٔ گرینویچ که در حومهٔ شهر نیویورك قرار دارد مسکن هنرمندان است . زندگی روستائی و ساده و بی‌آلایش مردم آنجا بسی دوست داشتنی وزیباست . عمارتها وساختمانهای این دهکده بیشتر کثیف وقدیمی است ولی همین هم بزیبائی هنرمندانهٔ آن افزوده است .درطبقهٔ

سوم یك عمارت سه طبقهٔ آجری دودختر بنام سیووجانسی زندگی میکردند. و در آنجا یك استودیوی نقاشی داشتند ، سیواهل ایالت مین بود و جانسی اهل ایالت کالیفرنی. اولین بار آنها دریك رستوران خیابان شمارهٔ هشت نیویورك با یکدیگر آشنا شده بودند وبعد باهم قرارگذاشته بودند که برای ادامهٔ زندگی باین دهکده بیایند.

آغاز آشنائی آنها ماه مه سال گذشته بود . در ماه نوامبر ناگهان هوا بدون مقدمه سرد شد و این سرما بقدری شدید بودکه مردم دهکده را بوحشت انداخت . هنوز چند روز نگذشته بودکه بیماری ذات الریه در دهکده شیوع یافت . این بیماری باپنجه‌های یخ کردهٔ خود هر روز گلوی عدهٔ بیشماری رامیفشرد و بزندگی آنها خاتمه میداد و بالاخره یك روز هم در خانهٔ این دو دختر هنرمند را کوبید و جانسی زیبا را ببستر انداخت . جانسی تب شدیدی داشت وروی تختخواب آهنی خودش که در کنار پنجره قرار داشت افتاده بود و دائماً بدیوار سفید خانهٔ مقابل نگاه میکرد.

روزی‌که دکتر بعیادت اوآمد به سیوگفت:

ـ بیماری جانسی بسیارخطرناك است بیش ازده درصدامیدبزندگیش نیست واین ده در صد هم بسته بمقاومت او در برابر مرگ وعلاقهٔخودش بزنده ماندن است . او نباید تسلیم مرگ و بیماری بشود و روحیه‌اش را ببازد ولی مثل اینکه امروز من احساس کردم خدای نا کرده او دل از زندگی شسته و تسلیم بیماری شده است . آیا این نومیدی و یأس او علت بخصوصی دارد؟

سیو درجواب دکتر گفت :

– تنها چیزی که من میدانم اینست که او همیشه آرزو داشت منظرهٔ خلیج ناپل را بهمان زیبائی که درطبیعت هست رسم کند.

دکتر جواب داد:

– نه، حتماً درد اومهمتر از اینهاست، شاید عاشق شده است.

ولی سیو گفت:

– تصور نمیکنم.

دکتر گفت:

– بهرحال نمیدانم، شاید هم در نتیجهٔ تب شدید وضعف عمومی بدن اینطور خودش را بدست ضعف سپرده است، موضوعی را که من بارها تجربه کرده‌ام اینستکه وقتی مریض روحیهٔ خودش را باخت و اطمینان حاصل کرد که خواهد مرد پنجاه در صد امید بهبود او از بین میرود، اگر شما بتوانید توجه او را بنقطهٔ دیگری جز مرگ و ناخوشی مثلاً آخرین مد لباس خانمها یا مسائل دیگر از این قبیل معطوف کنید، آنوقت من میتوانم قول بدهم که بجای ده در صد، پنجاه در صد امید بزندگی او دارم.

بعد از رفتن دکتر، سیو باطاق خودش رفت ومدتی بسختی گریست، ولی یك ساعت بعد وقتی نزد جانسی میرفت سعی داشت قیافهٔ خودش را بشاش وخندان جلوه بدهد تامبادا جانسی از تأثر واندوه اوچیزی بفهمد وبهمین علت درحالیکه آوازی را زیرلب زمزمه میکرد وارد اطاق شد.

جانسی مثل همیشه به پشت روی تختخوابش خوابیده بود و سرش را بطرف پنجره خم کرده وبه بیرون نگاه میکرد. سیو بخیال اینکه جانسی خواب است. بمحض ورود باطاق آوازی را که زمزمه میکرد برید وساکت

شد ولی برخلاف انتظار شنیدکه جانسی باخودش حرف میزند وکلماتی‌را زیرلب تکرار میکند . سیو بآرامی خودش‌را به‌تختخواب او نزدیک‌کرد وچشمانش ازتعجب‌گرد شد . جانسی باچشمان درشتش ازپنجره به‌بیرون خیره شده بود ، مرتب اعدادی را زیرلب تکرار میکرد .

سیو بانهایت دقت ازپنجره به‌بیرون نظرانداخت ولی‌نتوانست بفهمد که جانسی چه‌چیز را میشمارد . پشت پنجره دیوار سفیدخانهٔ مقابل‌قرار داشت‌که یك درخت موکهنسال وخشك از بالا روی آن آویزان شده‌بود. باد سرد پائیز بیشتر برگهای این درخت را ریخته بود و تقریباً تمام شاخه‌هایش لخت و بی‌برگ مانده بود .

سیو بآرامی روی تختخواب جانسی خم شد وگفت :

ـ جانسی عزیزم، چه میگوئی ؟ چه‌چیز را میشماری؟

جانسی درحالیکه زیرلب عدد شش را تکرار میکرد گفت :

ـ این برگها امروز تندتر از دیروز می‌ریزند ، روز پیش آنها از صد تا بیشتر بودند، سرم از شمردن‌آنها درد میگرفت ولی امروز خیلی آسانتر است . نگاه کن یکی دیگر هم افتاد . حالا فقط پنج برگ باقی مانده . من مطمئنم که با افتادن آخرین برگ این درخت خواهم مرد. سه روز است‌که این موضوع بمن الهام شده . آیا دکتر دربارهٔ مرگ من بتو چیزی نگفت ؟

ـ نه جانسی عزیزم ، دکتر هیچ‌چیز بمن نگفت ! مگرتو دیوانه شده‌ای ؟ افتادن این برگها با بیماری توچه ارتباطی دارد ؟ این فکرهای بچگانه را ازسرت دورکن. دکترامروز صبح بمن اطمینان دادکه توحتماً خوب خواهی‌شد . حالا تو سوپ خودت را بخورمن هم بروم‌سرتابلوهایم،

شاید یکی ازآنها را تمام کنم وبا پول آن بتوانم غذای بهتری برای تو تهیه کنم .

ولی درحالیکه چشمانش را باهمان بهت ووحشت وانتظار بدیوار سفید خانهٔ مقابل دوخته بود میگفت :

ـ نه! دیگر احتیاجی بپول بیشتر نیست، نگاه‌کن یك برگ‌دیگر هم افتاد وحالا فقط چهاربرگ مانده، میل دارم قبل ازاینکه شب بشود افتادن‌آخرین برگ را به‌بینم و بعد بمیرم .

سیو درکنار بستر او زانو زد وگفت :

ـ جانسی عزیزم ازاین فکر دست بردار . اصلاً دیگر به بیرون نگاه نکن تا آنکه من بتوانم بروم و تابلو را تمام کنم ، من باید این تابلو را برای فراد حاضرکنم و حالا هم با آنکه به‌روشنائی احتیاج دارم پرده‌های این پنجره را میکشم تا تو دیگر باین برگها نگاه نکنی و از این خیالات دست برداری .

جانسی گفت :

ـ آیا نمیتوانی بروی دراطاق خودت نقاشی بکنی ؟

ـ نه ، میل‌دارم همینجا بمانم تا ضمناً مواظب حال توهم باشم .

جانسی در حالیکه چشمانش را می‌بست و رنگ صورتش سفید شده بود گفت :

ـ پس هروقت تابلو راتمام‌کردی بمن بگو، چون میخواهم افتادن آخرین برگ را از درخت مو به‌بینم . از انتظار و فکر کردن خسته شده‌ام .

سیو باز گفت :

ـ جانسی عزیزم سعی کن بخوابی و استراحت بکنی چون من حالا باید برای چند دقیقه بروم و مستر برمان را از طبقهٔ پائین صدا بزنم که مدل تابلوی من بشود . الآن برمیگردم ، تو هم حرکت نکن و قول بده که دیگر از پنجره به بیرون نگاه نکنی.



برمان پیر درطبقهٔ زیر اطاق آنها زندگی می‌کرد . شصت سال از عمرش می‌گذشت. او یك نقاش تنبل بیکاره بود که همیشه آرزو داشت یك شاهکار بزرگ و بی‌نظیر بوجود بیاورد اما هرگز موفق نشده بود . سالها بود که جز برای تهیهٔ پول نقاشی نمیکرد و بیشتر تابلوهای دم‌دستی و ساده می‌کشید تا با فروش آنها نان روزانه‌اش را تهیه بکند . واو شب وروز ویسکی مینوشید و همیشه مست بود و دائماً صحبت از شاهکاری میکرد که بزودی بوجود خواهد آورد .

در تمام دنیا فقط بهمین دو دختر نقاش علاقه داشت که در طبقهٔ بالای منزلش زندگی میکردند، این پیر مرد مثل یك سگ پاسبان این همسایه‌های جوان خودرا می‌پائید .

وقتی سیو وارد اطاق محقر او شد پیر مرد درگوشه‌ای نشسته بود. چراغ کوچکی با نور ضعیف خود نیمی از اطاق را روشن کرده بود و یك پردهٔ نقاشی که بیست و پنج سال انتظار شاهکار برمان را کشیده بود هنوز هم روی دیوار مقابل دیده میشد . سیو قضیهٔ بیماری سخت جانسی و برگهای درخت مو را برای پیر مرد شرح داد و گفت که جانسی معتقد است با افتادن آخرین برگ درخت مو خواهد مرد .

پیرمرد فریاد زد :

ـ این افکار چرا باید بسر دختر جوانی مثل او بیاید ؟ نمیتوانم بفهمم‌که تاکی شما پابند این خرافات خواهید بود ؟ توکه ازاو بزرگتر و عاقلتری چرا اجازه میدهی او اینطور فکر بکند ؟

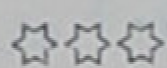
سیو گفت :

ـ ولی ناخوشی او خیلی شدید است . تب این افکار را بسر او آورده است .

من چه میتوانم بکنم ؟ سیو از برمان خواهش کردکه بـا او پیش جانسی برود .



وقتی آنها وارد اطاق جانسی شدند او درخواب عمیقی بود ، سیو پرده را از جلو پنجره عقب‌کشید و آنها با هم وحشت زده بـه درخت مو و چند برگ باقیماندهٔ آن خیره شدند و بعد با استفهام بدون اینکه یك کلمه برزبان بیاورند بیکدیگر نگاه‌کردند . باران شدیدی توأم با برف میبارید ، برمان روی صندلی مقابل نشست تا سیواز روی صورتش تابلوئی راکه میخواست بکشد.



صبح روز بعد بمحض اینکه سیو ازخواب بیدارشد جانسی آمد،دختر بیمار باچشمهای ازحدقه درآمده به‌پردهٔ جلوی پنجره خیره‌شده بود.وقتی چشمش به سیو افتاد با بی صبری گفت:

ـ سیو خواهش میکنم پرده را کنار بکش میخواهم ببینم چند تا ازبرگها باقی مانده؟! سیو بلافاصله این خواهش او را انجام داد و وقتی‌او پرده راعقب‌کشید هردوآنها از تعجب فریادی کشیدند چون باوجودبرف

و باران سنگین شب گذشته و آن طـوفان سهمناك برگ از درخت مـو آویزان بود آخرین برگ هنوز هم همانطور سبز و جاندار روی دیوار بشاخه چسبیده بود.

جانسی فریادزد:

این آخرین برگ است من مطمئن بودم کـه این بـرگ تا بحال افتاده است. من دیشب صدای باد را شنیدم و ریزش قطـرات بـاران را احساس میکردم. حتماً همین امروز برگ خواهد افتاد ومنهم باتفاق آن خواهم مرد! سیو درحالیکه چشمانش پر از اشك شده بود بروی پیشانی جانسی خم شد وگفت:

- عزیز من، اگر فکرخودت را نمیکنی فکرمرا بکن! به‌بین من بعدازتو چه خواهم کرد؟ چطور میتوانم به تنهائی زندگی‌کنم؟



آن روز بآرامی گذشت و شب فرا رسید، ولی هنوز هم جانسی و سیو میتوانستند درسیاهی شب برگ سبز و درازی راکه از شاخه بر روی دیوار آویزان شده بود ببینند. بافـرا رسیدن شب باز طوفان شروع شد وباران شدید باریدن‌گرفت.

آنشب جانسی مدتی از پنجره به بیرون نگاه‌کرد و وقتی انتظارش برای افتادن آخرین برگ بجائی نرسید بالاخره سیو را صدا زدوگفت:

- سیوی عزیزم،حتماً من بد دختری بوده‌ام واین بدی‌وگناهکاری من باعث شده‌که دراین دنیا بمانم واین برگ‌باین علت روی درخت مانده تا خداوند گناهکاری وبدی‌مرا بمن ثابت کند. نمی‌دانم، شایدگناه‌من این بودکه‌آرزوی مرگ میکردم. حالا برو و سوپ مرا بیاور مثل این

که احساس میکنم حالم بهتر است وگرسنه‌ام.

یکساعت بعد جانسی به سیو میگفت که من حتماً خوب خواهم‌شد وبزودی‌خواهم توانست عکس‌خلیج ناپل را به‌همان زیبائی که درطبیعت هست بکشم.

آنروز بعد ازظهر دکتر بعیادت جانسی آمد وپس از معاینهٔ اومژده داد که به زودی شاید درعرض یکهفته بتواند بستر را ترك کند. ولی هنگام خداحافظی گفت:

ـ حالا من باید بعیادت بیمار دیگری در طبقهٔ پائین بروم، این‌مریض برمان نقاش پیراست، فکر میکنم او ذات‌الریه‌گرفته است... پیرمرد ضعیفی‌است وبیماریش‌هم خیلی‌شدید است. هیچ امیدی بزندگیش ندارم، بااینهمه دستور داده‌ام اورا ببیمارستان ببرند تاتمام دقتهای لازم در معالجه‌اش انجام گیرد.



فردای آنروز سیو نزد جانسی آمد وگفت:

ـ دکتر اطمینان داده که تو در عرض همین هفته می‌توانی بستر را ترك بکنی وبعد در حالیکه اورا درآغوش میکشید دو قطره اشك از چشمانش سرازیر شد وباصدائی که ازشدت تأثر میلرزید گفت:

ـ جانسی عزیز اما من خبری هم برای تو دارم وآن این است که برمان پیر وعزیز ما امروز دربیمارستان درگذشته است. ناخوشی اوفقط دو روز طول کشید، در روز اول ناخوشی اورا بالباس خیسش که از سرما یخ زده بود درحالیکه ازدرد وتب مینالید دراطاقش مشاهده کرده بودند، میگویند کفشها ولباسهایش هم خیس‌ویخ زده بود، هرچه‌کردیم نتوانستیم

بفهمیم او درشب بآن سردی کجا بوده است . ولی بعد وقتی جلوی دیوار مقابل پنجرهٔ اطاق ما یك نردبام نقاشی با یك فانوس که هنوز هم روشن بود با وسائل دیگر نقاشی مشاهده کردند، آنوقت فهمیدند که این پیرمرد در آن شب سرد وطوفانی از نردبام بالا رفته وتا صبح درزیر فانوس بکشیدن یك برگ سبز روی دیوار خانهٔ مقابل کنار شاخهٔ مو مشغول بوده است. آیا فکر نکردی چقدر غیرطبیعی بود که باآن طوفان شدید عاقبت این برگ نیفتاد .

جانسی عزیز، برمان عاقبت آرزوی خودشرا عملی کرد وشاهکاری را که آرزو داشت بوجود آورد .

اوشاهکار خودشرا همان شبی بوجود آورد که آخرین برگ ازدرخت مو افتاده بود .

□

ابلیس

ماکسیم گورکی

ترجمه : کاظم انصاری

زیستن درپائیز ، فصل اندوهبار پژمردگی و مرگ ، دشوار است . روزهای ابرآلود و تیره ، آسمان گریان بدون خورشید ، شبهای تاریك ، بادی که آهنگ افسرده مینوازد ، سایه‌های پائیزی ـ سایه‌های انبوه وسیاه ـ تمام اینها افکار تیره ومغمومی رادر آدمی بیدارمیکند ، روانش را وحشت مرموزی در برابر زندگی که همه چیز آن ناپایدار و پیوسته لرزان است فرا میگیرد : از خویشتن میپرسد : زاده شدن ، پیر و فرتوت گشتن ، مردن ... چرا ؟... برای کدام هدف ؟

گاهی آدمی را با اندیشه‌های تاریك که در اواخر پائیز بر روانش چیره میگردد یارای مبارزه نیست . از اینروی هرکس بخواهد زودتر اندوه وتلخی آن را پشت سر گذارد باید به استقبالش بشتابد . این یگانه

راهی است که میتواند با پیمودن آن از فترت اندوه و حزن و تـردید بیرون شود و به قلمرو اعتماد بخویشتن گام نهد .

اما این راه بسی دشوار است .... و از میان خارستان میگذرد ، خارها قلب زنده‌اش را مجروح وخونین میکند و دراین راه همیشه ابلیس بانتظار اوست . این ابلیس همان مفیستوفلس یعنی بهترین ابلیسهائی است که ما میشناسیم وگوتهٔ بزرگ ما را با او آشنا ساخته است .

ابلیس افسرده وکسل بود .

ابلیس بیش از آن عاقل است که همواره فقط بخندد : او میداند که در زندگی مظاهری وجـود داردکه حتی شیطان را قدرت خنده زدن برآنها نیست. مثلاً او هرگز نیش تمسخر خود را بـا واقعیت جبروتـی هستی خودآشنا نساخته است . حقیقتش را بگویم ،گستاخی و بی‌پروائی این ابلیس محبوب ما از عقل و درایت او افزونتر است و چنانچه بدقت به وی بنگریم‌حتی‌چینن مینماید که او نیز بسان ما اغلب اوقات خودرا صرف کارهای مهمل و بیهوده میکند لیکن از این مقوله بگذریم . آخر ماکه بچه نیستیم تا بهترین بازیچه‌های خود را بمنظور کاوش آنچه در درون آن پنهان است بشکنیم .

یکبار ابلیس در تاریکی شب پائیزی میان‌گورهای قبرستان‌گردش میکرد. افسرده و ملول بود ،آهسته‌سوت میزد وبگردخویش‌مینگریست ، دنبال تفریح و سرگرمی میگشت . آهنگ رومانس ، رومانس محبوب پدرم را سوت میزد .

چگونه از شاخسارهای آشنا .

بهنگام پائیز برگها فرو میریزد .

و در باد پرواز میکند ...

باد آهنگی راکه او سوت میزد تکرار میکرد و زوزه‌کنان برفراز گورها میان صلیبهای سیاه ناله میکشید ، ابرهای سیاه و سنگین پائیزی بر سینهٔ آسمان آهسته می‌خزید و اشکهای سرد برآرامگاه تنگ و تاریك مردمی که بخواب ابدی رفته بودند میافشاند . درختان رقت‌انگیز گورستان زیر ضربات بادبیمناك جیغ میکشیدند وشاخه‌های عریان خودرا بجانب ابرهای صامت درازمیکردند. شاخه‌ها روی صلیبها میخوردوآنگاه خش‌خش عبوس وحزن انگیزی برمی‌خاست که سنگین ووهم‌آور بود .

ابلیس سوت میکشید و میاندیشید :

«دلم میخواست بدانم که مردگان در چنین هوائی چه احساس میکنند ؟ حتماً رطوبت به آنجا ، به میان‌گورهای آنان ، نفوذ میکند و اگرچه از روز مرگ تا ابد درمقابل بیماری روماتیسم مصونیت یافته‌اند باز این وضع باید نامطبوع باشد ... چطور است یکی از آنها را فرا خوانم و باوی گفتگو کنم ؟ درهرحال این کار برای من تفریح و سرگرمی است و تصور میکنم که برای او نیزانصراف خاطری باشد ... الساعه یکی ازآنها را صدا میکنم . نویسنده‌ای را که آشنای من بود در اینجا به خاك سپردند... هنگامیکه زنده بودگاهگاه بدیدنش میرفتم. چرا نباید آشنائی دیرین را تجدیدکرد ؟ تمام‌کسانیکه این حرفه را پیش میگیرند سخت‌گیر و پرمدعا هستند . ببینیم که آیا گور آنان را راضی میکند ؟ اما قبر او درکجاست ؟

حتی ابلیس که معروف به دانستن همه چیزاست مدتی درگورستان پرسه زد تا قبر نویسنده را یافت .

با چنگال‌هاروی سنگ سختی که‌نویسندهٔ‌آشنایش را زیرسنگینی

خود می‌فشرد کوبید و فریاد کشید :

ـ برخیزید !

ـ اززیر زمین صدای خفه‌ای برخاست :

ـ برای چه ؟

ـ لازم است ...

ـ برنمیخیزم ...

ـ چرا ؟

ـ آخر شما کیستید ؟

ـ شما مرا میشناسید ...

ـ سانسورچی هستید ؟

ـ نه !

ـ شاید ژاندارم باشید ؟

ـ نه ، نه !

ـ منقد ادبی هم نیستید ؟

ـ من ابلیسم ...

ـ آها ! الساعه بیرون میخزم .

سنگ قبر بحرکت آمد ، زمین دهان گشود و اسکلتی از میان آن ظاهر شد . این عالیترین اسکلتها ، تقریباً از همان نوعی بود که دانشجویان ساختمان استخوانهای بدن انسان را بوسیلهٔ آن مطالعه میکنند. فقط چرکین بود ، مفتولهای اتصال نداشت و از کاسه های چشم تهیش به جای تخم چشم نور آبی فسفری میدرخشید . از زمین بیرون خزید ، خودرا تکان داد تاخاکهای چسبیده بداستخوانهایش فروریزد. استخوانها

با صدای خشك بیکدیگر میخورد . جمجمه را بالا برده بانگاه سرد و آبیفام خود به‌آسمان تاریك پوشیده از ابرهای سیاه مینگریست .

ابلیس گفت :

ــ سلامت باشید !

نویسنده به‌اختصار جواب داد :

ــ نمیتوانم .

آهسته وباچنان صدای عجیب سخن میگفت که گوئی دواستخوان باصدای خش‌خش نامحسوس روی هم سائیده می‌شود ...

ابلیس بالطف ومهربانی گفت:

ـ از درودگوئی خود پوزش میخواهم.

ــ اهمیت ندارد ... اما برای چه مرا ازگور بیرون کشیدید؟

ــ میخواستم به شما پیشنهادکنم بگردش برویم. بیش ازاین‌هیچ...

ــ آها! اگرچه هوا خیلی بد است... ولی با رضا ورغبت پیشنهاد شما را می‌پذیرم.

ابلیس پرسید:

ــ تصور نمیکنم که ازسرما خوردن بیمی داشته‌باشید؟

ــ آه ، نه ، من درزندگی سرماهای سختی خورده‌ام.

ــ آری . بخاطر دارم وقتی مردید بکلی سرد ومنجمد بودید .

ــ البته... تمام زندگی درسردکردن من میکوشید...

کنار یکدیگر در راه باریك میان‌گورها وصلیب‌ها میرفتند ، از چشمهای نویسنده دوشعاع آبی بر زمین میتابید وراه شیطان را روشن میکرد ... باران ریزی برآنان پاشیده میشد وبادآزادانه در میان دنده-

های عریان نویسنده ،ازمیان سینه‌اش که دیگر دلی در آن نمی تپیدمیوزید.

از ابلیس پرسید:

-- به شهرمیرویم؟

- چه چیز شهر برای شما جالب است؟ نویسنده باآرامش وخون‌سردی پاسخ داد:

- آقای عزیز ! زندگی ...

-- به . مگر زندگی هنوز برای شما ارزش دارد؟

- البته !

- اما چه ارزشی .

-- چطور بگویم ؟ انسان همه چیز رابا مقیاس کوششهای خود اندازه میگیرد واگرسنگی ساده را از قلهٔ کوه آرارات بیاورد آن سنگ درنظرش گرانبها خواهد بود ...

ابلیس نیشخند زنان گفت:

-- بیچاره !

نویسنده بسردی اعتراض کرد:

- اما درعین حال خوشبخت.

ابلیس خاموش شانه‌ها را بالا زد.

دیگر ازگورستان خارج شده بودند . در برابرشان خیابان - دو ردیف خانه - قرارداشت ودرمیان آنهاتاریکی بودکه درآن فانوسهای کم‌سوآشکارا به نارسا بودن نور درروی زمین گواهی میداد .

ابلیس پس از لحظه‌ای مکث شروع به سخن کرد :

- بگوئید بدانم درقبر چه وضعی دارید؟

ــ حالا که به آن عادت کـرده‌ام بدنیست ، بسیـار آرام است اما میدانید: دراوائل‌فوق‌العاده بد بود . نمیدانم به چه سبب‌آن احمق کله‌ـ پوکی‌که سرپوش تابوتم را محکم میکرد میخی را درست میان جمجمهٔ من کوفت البته این عمل چندان اهمیت نداشت ولی به هـرحال ناگوار بود . نزدیك بود بیندیشم‌که این عمل یك نـوع سمبولیسم بدخواهانه و آرزوی فاسد ساختن مغزمن است‌که به‌کمك‌آن من خودم سالها تا حدودی مغزمردمان را فاسد ساخته بودم ...آنگاه کرمها ظاهرشدند . این‌مرده‌ـ شو برده‌ها باتأنی فوق‌العاده مرا میخوردند...

ابلیس گفت :

ــ تعجبی ندارد . دراین مورد نباید آنها را مقصر دانست . بدن آغشته به صفراء به هیچوجه غذای خوشمزه‌ای نیست.

نویسنده اعتراض‌کرد:

ــ مگرمن چقدر گوشت داشتم.یك مشت‌استخوان خشکیده‌بودم...

ــ بااینحال‌خوردن‌همان‌مقدار گوشت وظیفهٔ دشوارو نامطبوعی‌است نه لذت بخش ..مثلاً کرمها بدن ناشران را باسرعت ولذت میخورند.

ــ بدیهی است ... گوشت‌آنها باید خوشمزه باشد.

ابلیس پرسید:

ــ خوب ، درفصل پائیز قبر مرطوب است؟

ــ مرطوب است اماآدم به‌آن عادت میکند ...بهتر بگویم ابلهان گوناگونی‌که هنگام قدم زدن درگورستان تصادفاً ازکنارقبرمن میگذرند بیش از همه مرا ناراحت میکنند . نمیدانم چه مدتی است درمیان خاك آرمیده‌ام ... چون هم خودم وهم همه چیز درپیرامونم بیحرکت‌است لذا

تصوری اززمان ندارم.

ابلیس گفت :

ــ چهار سال است شما در میان خاك خفته‌اید ، بزودی پنجسال خواهدشد.

ــ راستی ؟ پس اینطور... دراین مدت سه نفر برسر قبر من آمدند، بکلی مرا عصبانی کردند ، خدا لعنتشان کند. یکی ازآنها واقعیت وجود مرا بکلی انکار کرد ، نزدیك آمد ، نوشتهٔ سنگ قبر را خواند و با اطمینان گفت :

«چنین آدمی هرگزدردنیانبوده ، من هرگزآثار چنین نویسنده‌ای را نخوانده‌ام اما این نام خانوادگی بگوشم آشناست. درروزهای جوانی من یکنفر با این نام خانوادگی درخیابان مامخفیانه پول تنزیل میداد . چگونه ممکن است این حرف‌ها خوش آیند باشد ؟ من شانزده سال‌تمام درروزنامه‌های مختلف مقاله مینوشتم و در زندگی سه مرتبه کتاب طبع و نشرکردم .

ابلیس گفت :

ــ پس ازمرگ‌شما دومرتبه‌کتابهائی‌راکه‌را نوشته‌ایدمنتشرساختند.

ــ خوب ، میبینید ! یك بار دونفر دیگر برسر مزار من آمدند و یکی ازآنها گفت:

«آه ، این قبرفلانی است ؟» دیگری جواب داد :«آری ، قبرخود اوست.» ــ «آری ، من نیز مدتها پیش‌کتابهای اورا خوانده‌ام . کتابهای تمام نویسندگان را میخوانند. «ــاین یکی دربارهٔ چه مباحثی مینوشت؟ «ــ مطالب عادی ، نیکی وزیبائی ... واز این قبیل چیزها ...» «آری ،

آری ، می‌فهمم ...» - «زبان او خشن بود ...- چقدر از این نویسندگان درمیان خاك خوابیدند .»- «آری، سرزمین روس غنی از استعداد است.- وبعد آن احمق‌ها ... رفتند . میدانم که کلمات گرم درجهٔ حرارت گوررا بالا نمیبرد ومن نیز طالب شنیدن آنها نیستم . اما درهرحال موهن است . نمی‌دانید چقدر میل داشتم به آنها دشنام بدهم .»

ابلیس نیشخند زنان گفت :

- چرا دشنام ندادید ؟

- نه، میدانید! ناراحت‌کننده است. آستانهٔ قرن بیستم و ناگهان... مردگان را مذمت میکنند...عجیب است .

ابلیس دوباره افسرده وملول شد .

«این نویسنده‌هنگام حیات خود آرزوداشت درتمام عروسی‌ها بجای دامادودرتمام مراسم تدفین بجای مرده باشد واینك که همه چیزدر وجودش مرده باز جاه طلبی‌اش خودنمائی میکند . اما مگر انسان برای زندگی اهمیت دارد ؟ فقط روح آدمی مهم است و تنها روح او شایستهٔ تحسین و ستایش است ... راستی که مردم چقدر ملال‌انگیزند !»

ابلیس‌دیگرمیخواست به‌نویسنده پیشنهاد مراجعت بگورش‌را بنماید که ناگهان اندیشه‌ای به‌مغزش رسید. دراین لحظه درمیدانی ایستاده‌بودند وخانه‌های‌عظیم ازهرسو احاطه‌شان میکرد. آسمان سیاه ومرطوب درفاصلهٔ کمی برفراز میدان آویخته بود وبنظر میرسید که روی بام خانه ها تکیه کرده است .

ابلیس با مهربانی به‌جانب نویسنده خم شد وگفت :

- گوش‌کنید! نمیخواهید ببینید که زنتان چگونه زندگی میکند؟

نویسنده آهسته زیرلب گفت:

– حقیقةً نمیدانم که‌آیا میخواهم یا نه.

ابلیس برای تحریك وی گفت:

– آه، راستی‌که شما کاملاً مرده‌اید.

– نه، چرا؟

پس نویسنده باخوشروئی استخوانهایش را تکان داد و افزود:

– اعتراض ندارم ... آخر او مرا نخواهد دید و اگر هم ببیند نخواهد شناخت.

ابلیس ویرا مطمئن ساخت.

– آه، البته!

– نویسنده توضیح داد:

– میدانید، این حرف را برای‌آن می‌زنم که او دوست نداشت‌من مدت زیادی از خانه خارج شوم ...

آنگاه دیوارخانه‌ای درجائی ناپدیدگشت یامانند شیشه شفاف‌شد. نویسنده اطاقهای بزرگ وروشن وراحت وزیبا را در مقابل خود دید...

تمجید کنان گفت:

– چه خانهٔ خوبی! خانهٔ بسیار خوبی است. اگر من در چنین خانه‌ای زندگی می‌کردم حتماً تا امروز زنده بودم ...

ابلیس تبسم کرد و گفت:

– من نیز ازآن خوشم میآید، قیمتش زیاد نیست ... در حدود سه‌هزار ...

– هوم .. این‌قیمت بنظرشما زیادنیست؟ بیاد دارم‌که حق‌التألیف

بزرگترین اثر من که تقریباً یکسال تمام روی آن کارکرده بودم هشتصد وپنجاه روبل بود ... اما چه کسی در این خانه زندگی میکند ؟

ابلیس گفت :

ـ همسر شما .

ـ راستی ؟... پس آن زن حتماً اوست ؟ همسر من است ؟

ـ خود اوست ... خوب شوهرش آمد ...

ـ چقدر زیبا شده !... چه لباسهای خوبی پوشیده !... گفتید شو ... شوهرش ؟ چه آدم سالمی ... قیافهٔ عامیانه‌ای دارد اما ظاهراً آدم مهربانی است ... راستی که قیافه‌اش ابلهانه ، حتی مبتذل است... وانگهی زنها از چنین قیافه‌ها خوششان میآید ...

ابلیس که نگاه شریر خودرا به‌نویسنده دوخته بود پیشنهاد کرد:

ـ میخواهید من بجای شما آه بکشم؟ اما نویسنده شیفتهٔ آن‌منظره شده بود .

ـ چه قیافه‌های شاداب وخندانی دارند ! ظاهراً هردو از زندگی راضیند ... آیا می‌دانید که براستی این مرد را دوست دارد یا نه ؟

ـ آه ، خیلی دوست دارد ...

ـ اما این مرد کیست ؟

ـ فروشندهٔ مغازهٔ مد ...

نویسنده آهسته وبا تأنی تکرار کرد :

ـ فروشندهٔ مغازهٔ مد ...

ومدتی سکوت کرد. ابلیس به‌وی می نگریست وشادمان لبخند میزد. پس پرسید :

ـ خوب ، از این وضع خوشتان آمد ؟

نویسنده با کوشش زیاد گفت :

ـ من بچه داشتم ... پسر و دختر ... تصور میکردم که پسری دارم واو نیز پس ازمدتی یك آدم حسابی خواهد شد . بنظرم میرسد که این فروشنده مربی بدی است وپسر من ...

پس جمجمهٔ تهی خود را از سراندوه تکان داد .

ابلیس فریاد کشید :

ـ نگاه کنید چطور فروشنده اورا در آغوش میکشد . زنـدگی بسیار خوشی دارند .

ـ آری ... خوب این فروشنده ثروتمند است ؟

ـ از من فقیرتر بود اما زن شما ثروت زیادی دارد ...

ـ زن من ؟ این پولها را ازکجا آورده ؟

ـ از فروش آثارشما .

نویسنده آرام وآهسته جمجمهٔ برهنه و تهی خود را تکان داد و گفت :

ـ عجب ، عجب ! پس معلوم میشودکه من بیش از همه برای یك فروشندهٔ مغازهٔمدکار میکردم ؟

ابلیس شادمان گفته‌اش را تأییدکرد :

ـ آری ، چنین است .

نویسنده بزمین نگریست و به شیطان گفت :

ـ مرا به‌گورم راهنمائی کنید .

....تاریك بود، باران میبارید ، ابرهای سیاه وسنگین درآسمان

میخزید و نویسنده درحالی‌که استخوانهایش را بهم میزد یکسر به‌جانب گور خویش رفت . . . شیطان بدنبالش حرکت میکرد و شادمان سوت میزد . . .

البته خواننده ناراضی است . خواننده از ادبیات سیرشده و حتی کسانی‌که فقط برای آن بنویسند تا مورد پسند او واقع شوند بندرت موافق ذوق وسلیقهٔ او هستند، دراین مورد خواننده از این جهت ناراضی است‌که من سخنی از جهنم نگفته‌ام. چون خواننده بحق اطمینان دارد که پس از مرگ بجهنم میرود لذا در زمان حیات میخواهد تا حدی از وضع جهنم اطلاع یابد . اما حقیقتش را بخواهید من نمیتوانم در بارهٔ آنچه پسندخواننده است‌سخنی بگویم زیرا جهنمی وجود ندارد. جهنمی آتشین که بتوان در خاطر مجسم ساخت وجود ندارد اما چیز فوق‌العاده وحشتناکتر وجود دارد .

بمحض آنکه پزشک دربارهٔ شما به‌خویشاوندانتان بگوید : «مرد!» شما بمحیط بیکران که با نور خیره‌کننده‌ای روشن شده وارد میشوید ، این محیط معروف به اشتباهات شماست .

شما در تابوت تنگی میان‌گور آرمیده‌اید و زندگی بیچارهٔ شما مانند چرخی‌میگردد وازمقابل‌شما میگذردزندگی شما باکندی‌شکنجه‌ـ آوری حرکت میکند و همه چیز ، از نخستین قدم که از روی معرفت برداشته‌اید تا آخرین دقیقهٔ حیات شما ، از برابر دیدگانتان میگذرد . آنچه در زندگی از خود پنهان ساخته بودید میبینید ، تمام دروغ و دنائت هستی خود را بخاطر میآورید ، تمام اندیشه‌های خود را دوباره مرور می‌کنید ، هرقدم نادرستی‌که برداشته‌اید ، سراسر زندگی شما ثانیه

بثانیه تجدید می‌شود . برای آنکه شکنجه‌های شما تشدیدگردد خواهید فهمیدکه از همان راه باریك و احمقانه‌ای که شما رفته‌اید دیگران نیز میروند ، بیکدیگر تنه میزنند ، شتاب می‌کنند ، دروغ میگویند ... و شما درك می‌کنید ، آشکارا میبینیدکه آن‌ها تمام این اعمال را برای‌آن انجام میدهندتا بموقع خود متوجه شوندکه چنین زندگی فاسد و بیعاطفه چقدر ننگین است .

اما هنگام مشاهدهٔ کسانیکه بسوی نابودی میروند بهیچوجه قدرت ندارندکه‌آنان را متنبه سازید. نه میتوانید فریادی برآورید و نه‌میتوانید حرکتی کنید وآرزوی کمك و مساعدت به‌ایشان بیهوده شما را شکنجه میدهد ... خوب ؟

زندگی گذشته ازبرابر دیدگان شمامی‌گذرد ودوباره بازمیگردد. ودوباره شما آن رااز آغاز میبینید ... فعالیت و کارمعرفت شما را پایانی نیست وپایانی نخواهد بود ووحشت وشکنجهٔ شما هرگز به‌پایان نخواهد رسید ... هرگز !



رفیقی داشتم ... خداوندا ! روح سوزان اورا خاموش کن . زیرا برای چه باید درآنجا ، درناحیهٔ قطبی ، که بی‌اراده بدانجا رفت تا ابد بسوزد ؟...

خداوندا ! روح اورا خاموش‌کن ! آتش روحش درآنجا هیچ‌چیز را بجز دشتهای تهی ، روشن نمیسازد . برف صحراهای قطبی از التهاب روانش ذوب‌نمیشود وابرهای سیاه اندوه وتنهائی ناپدید نمی‌گردد . مگر دود ازچهرهٔ آتش ناپدید خواهد شد .

رفیقی داشتم ... در عنفوان شباب به هلاکت رسید. یکبار میخواست نزد من به مهمانی بیاید اما راههای راست را فوق العاده دوست داشت و بجای آمدن پیش من بجائی که اینك مسکن دارد و دیگر از آنجا باز نگشت رفت ...

او با مادر پیرش میزیست. در آن موقع مادرش شصت و سه سال داشت و آفتاب لب بام بود. من انتظار رفیقم را کشیدم و در یك روز از یکسو آگاه شدم که او دیگر نزد من نخواهد آمد و از سوی دیگر نامه‌ای از مادرش بمن رسید که از من پرسیده بود: «آیا او بخانهٔ من وارد شده است یا نه؟» واز من خواهش کرده بود که از روح و جسم او مراقبت نمایم و برای او بنویسم که چگونه من و او وقت خود را میگذرانیم و حال او چطور است ...

این نامه را خواندم و مادر او را چنانکه میشناختم بیمار وعلیل و فرتوت با چشم‌های مهربان و نازنین که تنها برق عشق و محبت بی‌اندازه نسبت به پسرش در آن‌ها میدرخشید پیش خود مجسم ساختم .... نگرانی دربارهٔ پسرش و فکر سعادت او تمام محتوی و مفهوم زندگی درمانده و حقیرش را تشکیل میداد ...

از خود پرسیدم:

«ــ آیا باید حقیقت را بوی بگویم؟»

... حقیقتی وجود دارد که دانستن آن برای آدمی ضروریست و با شعلهٔ شرم آلودگی و ابتذال را میسوزاند و از دل میزداید. پایدار باد این حقیقت!

حقیقتی نیز وجود دارد که چون مانند سنگی برفرق آدمی فرود

آید آرزوی زیستن را در وی میکشد . مرده باد این حقیقت !

اگر به مادر میگفتم که پسرش برای او تا ابد ناپدید گشته است در بهترین شرایط اورا یکباره میکشتم ... و چنانچه از این حقیقت پست و وحشتناك نمیمرد مفهوم زندگیش از بین میرفت و آخرین روزهای عمرش را درد تحمل ناپذیر و شکنجه‌های بی‌ثمر زهرآگین میساخت ... بیست و هشت سال با منتهای رنج و مشقت ، بدون خستگی ، از زندگی پسرش مراقبت میکرد واینك که درآستانهٔ مرگ بود یگانه مایهٔ تسلیش ، سعادتش در این بود که میدانست پسرش بزرگ و نیرومند شده و بدون مادر ، یگانه تکیه‌گاهش ، میتواند مصرانه با زندگی مبارزه‌کند و مادر مطمئن است که پیروز خواهد شد . . . آیا باید به او بگویم ؟ .

ـ نه، بهتراست دروغ بگویم ...

مدت سه ماه تمام تا روز مرگ این مادر به خط پسرش نامه‌هائی با عناوین زیر برای او مینوشتم :

«مادر عزیز و ارجمندم ....»

مادر بیچاره در جواب من نامه‌های طولانی مینوشت و در آنها با فصاحت و شیوائی بیش از آنکه ولتر نظریات فلسفی خود را تشریح کرده لزوم پوشیدن زیر پیراهن پشمی را ثابت میکرد . من از زبان پسرش به وی میگفتم‌چه‌زندگی سعادتمند وسرورآمیزی دارد، به تفصیل‌کامیابی‌های وی را درکار او و اجتماع توصیف مینمودم ، بجای وی از خواستهای او اطاعت میکردم ، با اندرزهای وی موافقت مینمودم، مهربان و خوشبخت و فرمانبردار بودم .

مادر با شادی و پیروزی برای من می‌نوشت :

«پسر ارجمندم ، تاکنون هرگز نامه‌هائی که به من مینوشتی تا این اندازه محبت‌آمیز نبود . عزیزم ، از تو سپاسگزارم که روزهای آخر عمر مرا با لبخندهای قلب پاك و بی‌آلایش خود غنی ساختی.»

من برشدت درخشندگی رنگ‌های تخیلات خود میافزودم و برای وی مینوشتم‌که زیستن با داشتن چنین مادری مقدس ومهربان چقدر خوب است . او در جواب من مینوشت‌که مردن با داشتن چنین پسر زیبا و سادتمندی چقدر خوب است .... و با اطمینان به‌اینکه پسرش خوشبخت است مرد ... اما پسرش دراین موقع در زندانی ، میان راه خاور دور ، محبوس بود ....

چه داستان عالی و زیبائی !... فقط افسوس‌که این داستان ساخته و پرداختهٔ خیال من است ....

خواننده ! ترا هم مانند پیرزنی‌که در آستانهٔ مرگ بود فریب میدادم . مطلب در اینست‌که آنچه در بارهٔ ابلیس برای تو حکایت‌کردم ساخته و پرداختهٔ خیال من است وسوگند میخورم‌که در حقیقت بهیچوجه چنین حادثه‌ای روی نداده است و حتی شیطانی‌که بتو معرفی‌کردم شیطان پلیدی است و رفتارش با نویسنده دلیل بارزی بر زشتی و شرارت اوست. خودت فکرکن‌که آیا شیطان شایسته و لایق برای تمسخر یك نویسنده نقشه‌ای پلیدتر از اینکه همسرش و شیوهٔ زندگی او را پس از مرگ به وی نشان دهد پیدا نمیکند؟ شیطان حقیقی هرگز دوستی دیرین و محکم خود را بازن بمخاطره نمی‌اندازد ، هرگز بخود اجازه نمیدهدکه دوست قدیمش یعنی زن را در برابر مردی ، آن هم شوهر آن زن ، حتی اگر

مرده باشد بوضع ناراحت و ناشایستدای قرار دهد ...

کافیست ... خواننده من از تو پوزش میخواهم ، بکیفر آنکه ترا فریب دادم متعهد میشوم که در آینده مانند تو صادق و راستگو باشم و از این پس حتی داستان‌های خیالی و مقدس را نیز با رعایت کامل اصول حقیقت بنویسم . حتی در آرزوی خود مبنی بر صداقت در برابر تو پا از این فراتر میگذارم و در همینجا به تفصیل برای تو حکایت میکنم که محرك من در ندامت از فریب دادن تو چه بوده است ...

البته تو میدانی که در میان نویسندگان کسانی هستند که حرفهٔ نویسندگی را با شغل خیاطی درهم میآمیزند و قلم خود را بجای سوزن بکار انداخته از بافته‌های خیال خویش جامه‌ای برای حقیقت میدوزند تا برهنگی را با آن بپوشانند. وجود چنین نویسندگان ضرورت دارد زیرا حقیقت در نظر بسیاری از خوانندگان که آن را حتماً نازیبا میپندارند مخصوصاً بصورت آن یگانه زنی جلوه میکند که میل ندارند او را برهنه و عریان ببینند . در میان آشنایان من یکی از این نویسندگان ـ خیاط وجود دارد . او تاکنون یك خط ننوشته اما روح زمان را خوب درك میکند و وقتی لازم ببیند چیزی آمیخته با خوش بینی و آرامبخش‌مانند قطرات و الرین ، سرشار از امیدواریها به آینده ، با استشهار بسیار ، با فرومایگی و کرنش در برابر واقعیت و حتی بدون کمترین بداعت و تازگی مینویسد . در این اثر برقامت حقیقت جامه‌ای میپوشاند که نه تنها برازنده است بلکه زیبا هم هست زیرا آشنای من آدم خوش ذوق و با قریحه‌ایست .

چند روز پیش بخانه‌ام آمد و در بارهٔ مطالب گوناگون و جالب

شروع بسخن کرد. بخاطردارم که بحث خود را با آدم ابوالبشر آغاز نهاد. باباجان مشترك ما را بخاطر آنکه با آویختن برگـی بکمر خود شلوار را اختراع کرده است بسیار ستود . بعد مدتی از این مطلب بهیجان آمد که روی زمین ، اگر بدقت بدان نظر افکنیم ، هیچ چیز بازو آشکاری را نخواهیم دید . خیابان‌ها با گل ولای و گرد و خاك ، دره‌ها با علف ، قلهٔ کوهها با برف پوشیده ، حتی آسمان اغلب با ابرهای سیاه و هرشب با تاریکی مستور است .

پس از بیان این سخنان فریادکشید :

ـ چه عقل و خردی در طبیعت نهفته است .

آنگاه رشتهٔ سخن را به مردم کشید وگفت :

ـ میبینیم که آنها نیز همیشه خود را با چیزی میپوشانند .

بدنبال آن یك سلسله دلائل دربارهٔ عقل‌وخرد مردم بیان داشت... این استدلالات را درست بخاطر ندارم اما ظاهراً زنانی راکه همیشه زیر لباس‌عزا سرور وشادی خودرا ازمرگ شوهرانشان مخفی‌میکنند به‌عنوان شاهد مثال ذکر کرد وهمچنین به روزنامه نگاران استناد نمودکه همیشه فقدان اندیشه و بیان خود را با نقل گفته‌ها و نوشته‌های دیگران پنهان مینمایند ...

چون گوش دادن بسخنانش برایم ملال‌انگیز بود باتمام گفته‌هایش موافقت‌کردم.امیدوار بودم‌که موافقت بلاشرط من‌موجب‌ملال‌خاطرش نشود.

درحالیکه به‌چتر سایبانی اشاره میکرد گفت :

ـمیبینید ماحتی‌خودرا ازخورشید هم پنهان میکنیم.چه‌هماهنگی عجیبی میان این پوششها وجود دارد . خورشید هم خود را در زیر اشعهٔ

خیره کننده‌اش مخفی میکند ...

در اینحال به‌شور واشتیاق آمد ومن اندیشیدم :

«آیا از فرط اعتماد به‌مردم و از اطمینان به‌عقل و خردشان عمل زشتی را مرتکب شده واینك احتیاج به‌پوششی دارد ؟ اما معلوم شد که مطلب باآنچه من فکرمیکردم کاملاً تفاوت دارد؟

ـ آقای عزیز ، بطوری‌که ملاحظه می‌کنید تمام عالم کائنات ، از ساقهٔ گیاه گرفته تا خورشید ، احتیاج به پوشش دارد . عقیدهٔ شما در این باب چیست ؟

گفتم :

ـ این ... بسیار تفریح‌آور است .

ـ آها ! خوب ، قربان ! پس حالا برای من توضیح بدهیدکه چرا داستان «ابلیس» را نوشتید ؟

اگر ناگهان مرا وزیر مالیه میکردند بیشك کمتر ازشنیدن این سؤال متعجب میشدم .

او گفت :

ـ باچشمهای‌گرد به‌من نگاه نکنید. خودرا متعجب نشان‌ندهید. من بدون هیچگونه شرطی رفتار شمارا محکوم میکنم . آقا جان ، در دورهٔ ما هرمردی ، حتی اگر متأهل باشد ، میکوشد تا طرفدار برابری مرد وزن باشد وناگهان شما زنی‌را درچنان ... وضع غیرجالب ودوست نداشتنی نشان داده‌اید . زنان بطور اعم وآن زنی که شما در باره‌اش قلمفرسائی کرده‌اید بطور اخص سزاوار نکوهش وانتقاد نیستند . قربان، اوحق داشت . آری. کاملاً حق داشت . درجریان زندگی مشقت‌بارشوهر

نویسنده‌اش گرسنگی وسرما و... تمام محرومیتهارا تحمل‌کرد. سرانجام نویسنده مرد. خوب، چه میشود کرد؟ ماهمه میمیریم... عده‌ای از موقع خود ودیگران.. شاید کمی تأخیر کنند اما... باور کنیدکه ما همه مردنی هستیم.

حرفش را باورکردم، خاموش سر تکان دادم وبسیار ناراحت‌شدم.

ـ خوب، اومرد! وزنش‌که تمام جوانی خود، تمام نیروی‌خودرا در راه‌وی داده بود، پس‌ازمرگش سرانجام امکان زندگی‌تحمل‌پذیری را باپولی که از فروش کتابهای او بدست آورده بود پیدا کرد...

با وحشت پرسیدم:

ـ اوکیست؟

ـ همان زن نویسنده‌ای‌که شما در داستان خود تصویر کرده‌اید... خودرا به‌کوچهٔ چپ نزنید.

ـ اما آخر او ساخته وپرداختهٔ فکر من‌است.

ـ آه، شما خوب میدانیدکه مطلب ازچه قرار است...

ـ آیا حقیقةً او وجود دارد؟

ـ البته که وجود دارد.

ـ و... به‌فروشندهٔ مغازهٔ مد شوهرکرده؟

ـ شوهرش فروشندهٔ مغازهٔ مد نیست بلکه نشان گذار قمارخانه است.. اما حرفهٔ شوهرش دراصل موضوع تغییری نمیدهد...

ـ آه! بهیچوجه... بهیچوجه، مرده‌شوی مرا برد.

ـ شما خجالت نمیکشید، ها؟

ـ اما گوش کنید! بخدا سوگندکه این انطباق تصادفی بیش‌نبوده

است ... من فقط خیالپردازی کردم .

ــ شما خیالپردازی کردید؟ من این حرف را باور نمیکنم . اما بفرض که خیالپردازی کرده باشید ، راستی چطور جرأت میکنید تا این اندازه با عدم موفقیت خیالپردازی کنید که تخیلات شما با واقعیت منطبق گردد ؟

آیا میدانید که عقیدهٔ عموم براینست که شما داستان «ابلیس» خود را به تلقین و سفارش اتحادیهٔ ناشران ادبی نوشته‌اید ؟ اینان میخواهند وضعی بوجود آورند که تمام نویسندگان حق طبع و نشر آثار خودرا پس از مرگ به‌این اتحادیه بسپارند نه‌بزنان وکودکان خود. آیا میدانید که مردم نیز گاهی دوست دارند خیالپردازی کنند وهمیشه خیالبافی را بر تفکر ترجیح میدهند ؟

مدتی بوی اطمینان دادم که داستان «ابلیس» فقط محصول تخیلات من بوده است اما اوحرف مرا باور نمیکرد . بعد ظاهراً متقاعد شد که راست میگویم واو بود که بمن آموخت ازخواننده که بی‌اختیار فریبش داده‌ام پوزش بخواهم وداستان ابلیس واقعی وحسابی را برایش نقل کنم ...
حال که ازخواننده معذرت خواستم می‌خواهم داستان ابلیس نیکی را بگویم. سوگند میخورم که حقایق‌را بهیچوجه از نظر دور نسازم وجود شیطان نیک را لوساژ وافسانه‌چینی دربارهٔ سینهوتونگ تأیید مینمایند.



این واقعه درشب عید تعمید روی داد . برفها ذوب میشد ، مه‌غلیظ وسپیدی بسان شیر خیابان‌ها را پرمیکرد ، خانه‌ها را ازیکدیگر پنهان میساخت وهمه‌چیز ، هم نیك وهم زشت ، را مخفی میکرد . درپیرامون

فانوسها که مه بدان پیچیده بود لکه‌های نورشفاف بیفروغ تشکیل میشد. این فانوسها بیحرکت در هوا ایستاده بود و زمین را روشن نمیساخت. امواج خفه وتیره‌ای با سکون مرده‌آسای خود موجب اندوه و افسردگی میشد. مردم بسان اشباح درمیان آنها پدیدار وناپدید میگشتند. بنظرم میرسیدکه تمام صداها نمناك و درهم فشرده است. حتی ضربات ناقوسها از رطوبتی که تا مغزشان نفوذ کرده بود سنگین شده بی‌آنکه به کسی چیزی بگوید، ناتوان وشتابزده در دریای مه غرق میشد...

ـ اندوه، ای حوری دریائی من! چقدر خوشبختم که باز سردی شدید آغوش تو روان خسته‌ام را تازه و با طراوت مینماید. همانگونه که ابر طولانی درگرمای تابستانی با رطوبت نافع خود این زمین فقیر را که تشنهٔ گلهاست سیراب میکند تو نیز ای اندوه! دل تنها و بیکس مرا مرطوب می‌سازی واز تازگی وطراوت دم تودرآن گلهای نفرت وکینهٔ من نسبت به این زندگی مه‌آلوده و نیمه مرده، نسبت به‌این مردم بیروح و بیعاطفه‌که بردگان مطیع آن هستند میشکفد...

این سخنان را ابلیس میگفت. و البته هر آدم تیز فکری هنگام استماع کلمات وی بیدرنگ متوجه میشودکه ابلیس منحط وطرفدار نیچه بودوشاید نه‌تنها حقیقةً وجود داشت بلکه ابلیس بسیار مدرنی بود. او درمیان مه ازخیابان میرفت وخانه‌ای را جستجو میکرد که برسر درآن باگچ علامت صلیب کشیده نشده بود.

باخود میاندیشید:

«زمین چه وضع بدی پیدا کرده. من دیگر هیچکاری نمیتوانم روی آن انجام دهم. حتی یکنفر که شایستهٔ توجه والتفات باشد یافت

نمیشود . مردم فوق‌العاده بی‌استعداد وتا سرحد تهوع غیرجالب و حقیر شده‌اند ... بخصوص اینروزها که موعظات تزکیهٔ نفس ومبارزه باشهوات بانیروی تازه‌ای درمیانشان رایج شده است. این ابلهان فکر میکنندکه هنوز شهواتی هم دارند ، حال آنکه در وجودشان فقط شهوت جسمانی باقی‌مانده است ... اما این پنجره علامت صلیب ندارد که از ورود من جلوگیری کند . از اینجا داخل خواهم شد . شاید چیز جالبی در این خانه ببینم ...

ابلیس بصورت دانهٔ برفی درآمد واز شکاف پنجره وارد اطاق شد وبیصدا روی درگاه پنجره افتاد .

کنار پنجره میزی قرار داشت و ایوان‌ایوانیچ ایوانف پشت آن نشسته بود . از لحاظ فکری ایوان‌ایوانیچ ایوانف مردی « روشنفکر » بشمار میرفت و تمام فکر و ذکرش‌کوشش در راه نیل به کمال معنوی بودکه روز و شب از طریق مباحثات طولانی با آشنایان و خواندن کتب مفید برای روان آدمی بخود تلقین میکرد .

این حادثه درآخرین روزهفتهٔ عید میلاد روی داد. ایوان‌ایوانیچ ایوانف پشت میز نشسته نتایج کارهائی راکه در مدت دو هفته انجام‌داده بود ترازبندی می‌کرد وکاملاً در خود مستغرق شده بود . مردی‌که مشغول درون نگری است همیشه از یکسو اندکی به نرگس و از سوی دیگر به مگسی‌که درشربت قندافتاده باشد شباهت دارد. باین جهت ایوان‌ایوانیچ نه به دانهٔ برفی‌که روی درگاه پنجره افتاد و نه به تغییر شکل و تبدیل آن به ابلیس‌کوچکی توجه‌کرد .

ایوان ایوانیچ چشمها را بسته با افسردگی به تصویر کوچکی که

زمانی در مجله‌ای دیده بود و اینك بخاطر میآورد مینگریست . این تصویر کوچك هشت‌پای عظیمی را مجسم میساخت که خرچنگی را محکم در آغوش گرفته مشغول خوردن آن بود .

ایوان ایوانیچ میاندیشید :

«وضع من نیز چنین است، وضع من نیز درست مانند این خرچنگ است و زندگی مثل این هشت‌پا شیرهٔ مرا میمکد . می‌کوشم با اثرات زیان‌آور آن مبارزه کنم ، میخواهم بر شهوات خود غالب شوم لیکن این هشت‌پا که زندگی نام دارد با پاهای وحشتناك و قلاب مانند خود مرا محکم می‌گیرد و بدانجا که عیاشی ومیگساری باکوسی[1] در جوش‌وخروش است ، بدانجاکه خوی حیوانی آدمی بیدار میشود ، بدانجا که تمام فروغ پاکی وعفت در نهادش بخاموشی میگراید ... میکشاند . من باید تمام نیرو ، تمام فکر خود را وقف تربیت خود بنمایم تا از وجودخویش شخصیتی بسازم‌که مانند برگردان صدا در برابر تمام تأثرات هستی‌اصیل که‌موجب ارتقاء روح میشود متأثر گردد... من باید مدافع دلیروجوانمرد حقوق خود، حقوق نقض شدهٔ شخصیت باشم ... ولی‌بجای تمام اینها ... سه‌بار به ماسکاراد رفتم ... یکبار برستوران رفتم و حتی ... زنی را تحقیر کردم ....

.. فرض‌کنیم‌که این زن زیبا باشد . خداوندا ، چقدر زیباست ! اما در هرحال زن دوست من است ... زن بیگانه ... راستی این عمل از جانب من چه پستی و دنائتی است :

... وانگهی او زیاد هم از من بیگانه نیست .... زن یگوراست

۱ـ رب‌النوع میگساری و عیاشی .

ویگور رفیق قدیمی من است ، دوست جانی من است .... آری! شاید این وضع اندکی گناه مرا تخفیف دهد لیکن با اینحال ، با این حال... باز خوبست که من همیشه به‌رذائل خود اعتراف مینمایم ، این وضع مرا در نظر خودم بالامیبرد ... بسیار تسلی بخش است... اما لعنت برشیطان! ایکاش میتوانستم شهوات را از دل بیرون کنم.»

صدای مؤدبانه‌ای بگوش رسید :

ـ امتحان کنید ! اگر میل داشته باشید من میتوانم دراین مـورد بشما کمك کنم ...

ایوان ایوانیچ شتابان سر برداشت و لرزید . بـدن انسان هنگام مشاهدهٔ شیطان همیشه میلرزد .

ـ ببخشید .... متوجه نشدم که چه وقت شما وارد شدید .... اگر اشتباه نکنم افتخار آشنائی با ... شیطان .. را دارم ؟

ابلیس گفت :

ـ راست است .

ـ هوم ... هوم ... چه فرمایشی دارید ؟

ـ من فقط از فرط بیکاری نـزد شما آمـدم . آخر امـروز ... میدانید ، شب عید تعمید است و مـا شیطانها را از همه جـا میرانند . خیابان مه آلود و مرطوب است ... زمستان امسال سخت است . خوب ، چون من شما را آدم با مروتی میدانستم ...

ایوان ایوانیچ پریشان شده بود . او هرگز جداً به مسألهٔ وجود شیطان نیندیشیده بود واینك که او را میدید خود را در برابر وی مقصر میپنداشت .

درحالیکه با پریشانی تبسم میکرد گفت :

ـ من... بسیارخوشحالم . شاید روی درگاه پنجره ناراحت‌باشید ؟ بفرمائید ...

ـ آه ، بخودتان زحمت ندهید ؛ من هم مثل شما بسیار زود باهر وضعی ، هرچه هم ناراحت باشد ، عادت میکنم .

ایوان ایوانیچ گفت :

ـ هوم بسیار خوب !

و با خود اندیشید : « اما او .. خشن ... یا بهتر گفته شود ... خودمانیست . »

ابلیس گفت :

ـ ظاهراً شما آرزو میکردیدکه قلب خود را پاك‌کنید ، ها ؟

ـ آری ... میدانیدکه انسان با وجود پیشرفت عقل وخردش‌هنوز درمبارزهٔ باشهوات خود ضعیف وناتوان است ... اما ببخشید ! اگر گوشم درست شنیده باشد شما دراین اقدام به‌من پیشنهاد کمك کردید ؟

پیشنهاد کردم وتکرار میکنم که آمادهٔ خدمتگزاری بشما هستم.

انسان باتعجب پرسید :

ـ اما این اقدام من مخالف با حرفهٔ شماست ؟

ابلیس با بی‌اعتنائی دستش را تکان داد وفریاد کشید :

ـ آه ، ایوان ایوانیچ ! فکر میکنید که من هنوز از حرفهٔ خود بیزار نشدم ؟

ـ راستی ؟

ـ البته! حتی انسان نیز گاهگاه ازاینکه فقط کارهای زشت انجام

میدهد صادقانه پشیمان میشود ...

ایوان ایوانیچ باخود اندیشید :

«چطور است کمك اورا بپذیرم ؟ بیشك او میتواند مرا به درجهٔ کمال برساند . آن وقت آشنایان من مبهوت ومتحیر خواهند شد ...

شیطان اصرار کرد :

ـ پس به‌من بگوئیدکه گرفتاری شما چیست ؟

ـ اما ... میدانید ... آخر این ... عمل جراحی باید بسیار دردناك باشد؟

ـ فقط برای کسانیکه دل سخت دارند، برای آنانکه احساساتشان سالم و تا اعماق دلشان ریشه‌گرفته است .

ـ اما من ؟

ـ دل شما ... ببخشید . من بعنوان پزشك برشما ظاهر شده‌ام ... دل شما نازك است .... میدانید ، مانند تربچه رشد نکرده است وکم ریشه است. وقتی من شهواتی‌که مزاحم شماست ازآن بیرون‌بکشم همان احساس مرغی را خواهید داشت که پری از دم آن میکنند...

ایوان‌ایوانیچ به اندیشه رفت و پس از اندکی تفکرپرسید :

ـ اجازه بدهید از شما سؤال کنم که آیا در ازاء این خدمت روح مرا طلب می‌کنید ؟

شیطان از درگاه پائین جست و درحالی‌که چنگالهایش را تکان میدادگفت :

ـ روح شما را ؟ آه، نه، نه ! خواهش می‌کنم .... من آن را لازم ندارم ... آن‌راکجا ببرم ؟ ببخشید ! میخواستم بگویم‌که برای من چه

فایده دارد ؟ آه ، نه، نه، می‌خواستم بگویم ....

ایوان‌ایوانیچ میدید که چگونه شیطان هیاهو میکرد و احساس رنجش نمود .

– من فقط باین جهت این سؤال را کردم‌که عموماً شما شیطانها خوش دارید ...

– سابقاً‌که ارواح سالم و بزرگ وجود داشت چنین بود ...

– گویا شما با نظر تحقیر به‌روح من مینگرید ...

– آه ، نه ! من ... من فقط میخواهم امروز بیغرض باشم ... و بعد قبول‌کنید ... مگر مشاهدهٔ آدمی‌که بحد کمال رسیده برای من جالب نیست ؟

– هوم ... پس میگوئید‌که این‌عمل دردناك نیست وخطری‌ندارد؟

– بشما اطمینان میدهم . باکمك من وصول بدرجهٔ‌کمال برای‌شما بهیچوجه زحمتی ندارد ... خوب ، میل ندارید برای آزمایش چیزی را از دل شما بیرون بکشم ؟

– بفر .... مائید .

– بسیار خوب ! چه شهوتی بیشتر شما را رنج میدهد ؟

ایوان ایوانیچ بفکر فرورفت . بدشواری میتوانست بگوید که‌کدام یك از شهوات را کمتر دوست داشت .

– لطفاً با چیز کوچکی شروع‌کنید !

– برای من فرقی... ندارد امر میکنید ازکدام یك شروع‌کنم ؟

ایوان ایوانیچ باز ساکت شد . اگرچه اغلب اوقات در روح خود کاوش میکرد اما ازاین جهت ـ وشاید مخصوصاً باین جهت ـ در روانش

فترت‌وهرج ومرج کامل حکمفرما بود، همه چیز درآن مچاله و درهم برهم بود ... و اینك هرقدر با نیروی بیشتر محتوی آن را زیرورو میکرد نمیتوانست حتی یك احساس معین و سالم و پاك و بدون اختلاط با احساسات دیگر را بیابد .

شیطان از انتظار خسته شد و بوی پیشنهادکرد :

ـ بیائید تا جاه‌طلبی را ازقلب شما بیرون بکشم . ظاهراً این‌حس در شما بسیار ضعیف است ...

ایوان‌ایوانیچ آهی کشید وگفت :

ـ خوب ، این حس را از دل من بیرون بکشید ؟

شیطان بوی نزدیك شد و دستش را روی قلب اوگذاشت و بسرعت عقب‌کشید. ایوان ایوانیچ سوزش شدید امامطبوعی را درقلب خود احساس کردکه به‌کشیدن خاری از انگشت شباهت داشت .

ایوان‌ایوانیچ نفسی براحت‌کشید وگفت :

ـ راستی‌که این عمل‌دردناك نیست... اجازه بدهید ببینم‌که جاه‌طلبی من چگونه بوده است ...

شیطان دستش را بجانب او درازکرد و ایوان ایوانیچ برکف‌دست او چیز بیرنگ وکوچك و چروکیده‌ای را شبیه به‌کهنه‌ای‌که مدتی‌مدید با آن گردگیری‌کرده باشند مشاهده نمود . ایوان‌ایوانیچ به‌جاه‌طلبی‌خود نگریست و آهی‌کشید و آهسته‌گفت :

ـ میدانید ... وقتی بخاطر میآورم‌که این درهرحال تکه‌ای از قلب من است ... دلم میسوزد .

ـ آیا میخواهید حس تأثر را هم از دل شما بیرون بکشم ؟

ـ . . . بدون آن چگونه خواهم بود ؟

ـ تأثر شما چه فایده دارد ؟

ـ خوب ، میدانید ! این احساس نیک بشری است ...

ـ خوب ، دربارهٔ کینه چه می گوئید ؟

ـ این را بیرون بکشید و بیندازید پیش شیطان . . . آه معذرت میخواهم .

ـ اهمیت ندارد ، ناراحت نشوید .

باز شیطان بسینهٔ ایوان ایوانیچ دست کشید و بازاو لرزشی در دل احساس کرد و باز برکف دست شیطان چیزی که بوی ترشیدگی از آن برمیخاست و به کهنه‌ای شباهت داشت قرار گرفت ...

ایوان ایوانیچ با بینی بهم کشیده وچین خورده گفت :

ـ آری ، این کینهٔ من بهمان شکل طبیعی است ...

شیطان گفت :

ـ کینهٔ شما با مقداری زیاد جبن و ترس مخلوط است .

ـ خوب ، بیندازیدش دور... اما لطفاً بگوئیدکه بچه سبب تمام احساسات من مثل ستارهٔ دریائی اینطور لزج و لرزانکی است ؟

شیطان گفت :

ـ ایوان ایوانیچ عزیز ! سرنوشت شما چنین است .

پس با تنفر ازکف دست خود پاره قلب بیوفا را بزمین انداخت .

ایوان ایوانیچ ، در حالی که به ضربان قلب خود گوش میداد گفت :

ـ دیگر رفته رفته حالت مخصوصی پیدا میکنم .

ـ این حالت مطبوع است !

ـ راحت‌تر است ... سینه‌ام فراختر میشود ...

ـ عمل جراحی را ادامه بدهیم ؟

ـ من ... اهمیتی ندارد ...

ـ دیگر چه احساساتی دارید؟

ـ احساسات مختلف ... بطور کلی تمام احساساتی که مردم دیگر دارند ...

ـ مثلاً غضب ؟

ـ آه ، آری ، البته ! ... غضب ، آری ... یعنی بهتر بگویم ، غضب درست و حسابی نیست ... بلکه نوعی عصبانیت ... و هیجان ... و حس بسیار ناراحتی است.

ـ میخواهید که آن را از دل شما بیرون بکشم ؟

ـ البته ! اما فقط با احتیاط بیشتر ... شروع کنید ... در قلب من همه چیز کمی درهم و آشفته شده ... مثلاً وقتی شما کینه را از قلب من بیرون کشیدید احساس کردم که چگونه از دیدن آن شرمگین شدم ...

شیطان گفت !

ـ شرمندگی شما طبیعی است . حتی من هنگام مشاهدهٔ احساسات شما بجای شما شرمنده گشتم ....

در قلب شما احساسات بسیار نامطبوعی نهفته است ...

ایوان ایوانیچ اعتراض کرد :

ـ چه میتوان کرد ؟ مگر من در این مورد گناهی دارم ؟ آخر قلب دندان نیست که بتوان با مسواك و خمیردندان آن را پاك کرد ...

ـ راست است ... خوب ، قربان ، پس اجـازه میدهید عمل را شروع کنم ؟

ـ حاضرم ...

شیطان برای سومین مرتبه بـا دست سینهٔ ایوان‌ایوانیچ را لمس کرد .

اما همین‌که دست خود را عقب کشید برکف دستش تل کاملی از مخلوط کاملاً نامشخص و بی‌وزنی ظاهرشدکه هیچ شکل معینی نداشت ، بوی کفك میداد و به دو رنگ مختلف بود : یکی رنگ خاکستری‌مایل به سبزکه مخصوص میوه‌های نرسیده است و دیگری رنگ قهوه‌ای‌مایل به سیاه‌که میوه‌های گندیده بخود میگیرد .

شیطان این جرم لزج و لرزان را در دست خود نگهداشته بود و با بهت و حیرت به آن مینگریست ومیکوشید ماهیت آنرا معلوم نماید.

بی آن‌که به بیمار خود نگاه‌کند با پریشانی گفت :

ـ خو ... ب ، ایوان ایوانیچ! من چیزی را از وجود شما بیرون کشیدم اما نمیدانم چیست ... چنین گنجینه‌ای را مدت سی‌سال در قلب خود پنهان ساخته بودید . تصور میکنم‌که هیچ شیمی‌دانی موفق به‌تجزیهٔ آن نخواهد شد ...اما بنظرم حالاکه از شر آن کثافات آزاد شدید دیگر مانند فرشتگان پاك ومعصومید ... راستی‌که من چه کناس ماهری هستم؟ بهیچوجه حدس نمیزدم کـه چنین هنری داشته بـاشم . . . خوب حالا چطورید؟ ایوان‌ایوانیچ، به‌شما تبریك میگویم‌که روانتان پاك شد و بدرجهٔ کمال رسیدید . امیدوارم‌که دیگر کامل کامل شده باشید ...

دراین موقع شیطان محتوی قلب مریضش را روی زمین انداخت و

نظری به ایوان ایوانیچ افکند و بجای خود خشك‌شد .

ایوان‌ایوانیچ سست و ناتوان و درهم شکسته شد ، گوئی تمام استخوان‌هایش را ازبدن بیرون‌کشیده‌اند. بادهان باز روی صندلی راحت نشسته بود و برچهره‌اش برق سعادت جاودانی‌که بتوصیف نمیآید و بیشتر برازندهٔ ابلهان مادر زادی است میدرخشید .

شیطان آستینش راکشید و فریاد زد :

ـ ایوان‌ایلیچ !

ـ آ ...

ـچه شده ؟

ـ او ....

ـچه حس میکنید ؟

ـ اه ....

ـ حالتان بد است ؟

ـ او ....

شیطان پریشان شد و فریادکشید :

ـ این هم حادثهٔ شب عیدمیلاد ! آیا من تمام هستی او را ازتنش بیرون‌کشیدم ؟ ایوان ایوانیچ !

ـ آ ....

ـ آری ، همینطور است . تنها یك حرف ندا در وجودش باقی مانده و آنهم هیچ مفهومی ندارد ... حالا باید با او چه‌کنم ؟

شیطان روی سینهٔ ایوان ایوانیچ کوفت ، صدای بشکهٔ خالی از آن برخاست . با انگشت روی سرش زد ، جمجمه‌اش تهی بود .

ـ خوب ، این هم انسان کامل ! آه ، بیچارهٔ بینوا ! من وجودت را تهی ساختم ... اما آخر مگر من میدانستم که درونت با این چیزهای زشت انباشته است ؟ خوب با اینحال بعد چه باید کرد ؟

شیطان بفکر رفت . پس به چهرهٔ سعادت بار انسانی که به هدف خویش نائل آمده بود نگریست و بشکنی زدو گفت :

ـ به ! فکر خوبی بخاطرم رسید . اهریمن بزرگ هم بسیار راضی خواهد شد ... چه فکر عالی بخاطرم رسید. ابتدا این انسان کامل را خشك میکنم و بعد مقداری نخود در درونش میریزم .... و یك جمجمهٔ بسیار عالی و بدیع برای تفریح اهریمن میسازم .

شیطان ایوان ایوانیچ را از صندلی برداشت ، دربقچه‌ای پیچید ، زیر بغل گذاشت و از اطاق ناپدید شد ...

مه پراکنده‌شده بود، بامداد اندوهبار زمستانی با چشم‌های بیفروغ از پنجره بدرون اطاق مینگریست ... از خیابان آهنگ ناقوسهای کلیسا ، آهسته و با شکوه ، به اطاق تهی نفوذ میکرد و آهی میکشیدو بخاموشی میگرائید ....

□

پائیز

از : محمد جوادتربتی

تا باد خزانی زسوی کوه وزان شد — خورشید زغم درشکن ابر نهان شد

آن دامن کهسار که چون روی بتان بود — دل خون شود ار وصف نمایم که چسان شد

آیا شود آنروز که گل چهره گشاید؟ — گویند که دی رفت و جهان مشك فشان شد

پائیز غم انگیز و عبرت زای است. منظره‌های پائیزی را مینگریم و بیاد دلارائیهای بهاران می‌افتیم .

آری بیاد جوانی طبیعت میافتیم و بخود میگوئیم چرا آن بهار زیبا

بیکسو شد وجهان فرسوده و پیر گردید ؟

از چه خنده‌هـای مستانهٔ گل خامـوش شد و آن مرغك شیدا دم فروبست ؟

چرا ؟ و چرا ؟ ـ این پرسشهائی است که ما از خود میکنیم .

این خزان است کـه بما میگوید زندگانی خنده و گریه‌ای بیش نیست ، با هر نوشی نیشی است .

خزان بتو میگوید از دگرگونیهای طبیعت عبرتی گیر و بدان که دلارائیها نمیپاید ! شادکامیها را زهرخندهائی بدنبال است . وه چه زیبا گفت استاد ناصرخسرو :

درخت ترنج از بر و بار زرین حکایت کند کلهٔ قیصری را

خزان را دوران اندیشه هم نامیده‌اند .

آنگاه‌که برروی زردگون برگها‌گام مینهید، ازکنار برهنگان‌چمن میگذرید، نوای‌جغدان را میشنوید، بیاد شگفتیهای طبیعت می‌افتید و بیاد آن می‌افتیدکه هرفرازی را نشیبی است .

آنجا که بنفشه‌های صحرائی و گلهای وحشی نازها میفروختند و عروسان رعنائی در پناه آن شکوفه‌ها پایکوبی میکردند جز گلهای پژمرده‌ای نتوان یافت .

جویبارهائی که در بهاران سرود مستی را فرومیخواندند هم‌اکنون آهنگ‌ماتم و عزارا سازکرده‌اند .

روستائیانی که در آغوش این‌دلگشا منظره‌ها شورها بپاکرده بودند اینك درکلبه‌های دهستان خویش آرمیده و زانوان لـرزان خویشرا در آغوش گرفته‌اند . گوئـی بمرگ طبیعت میگریند و از اینکـه دوران

شادکامی آنها و طبیعت پایان یافته ناله‌ها میکنند.

مرغکی که با نخستین وزش باد بهاری پروبالی میزد و نوای عشق را میخواند هم‌اکنون خاموش است.

هنگامیکه از دامنه‌های کوهساران میگذرید درختها و نهالها را برهنه و عریان می‌بینید، از دیدار اندام رنجور و ناتوان آنها افسرده میگردید.

خزان به بیماری میماند که بآستان مرگ نزدیك میشود. دیدار بیماران نالانتان میسازد و تماشای خزان گریانتان مینماید. با اینهمه گروهی خزان را دوست دارند.

اوراق زردگونی که در بهاران شکفته درختها را میآراست، بآنانکه ازسایهٔ شاخسارشان میگذشتند نازها میفروخت وبیالانشینی خودمیبالید، اینك در خیابانهای باغ پراکنده شده و بزیر گامهای هر رهگذری در هم شکسته میشود و ما آهنگ حزینی‌را میشنویم، گوئی از فرجام‌سیاه خود مینالد.

در روزهای خزانی فشرده پاره‌های ابر درخشان آسمان را فرو میپوشاند، از سوئی بسوئی میشود وگریستن آغاز میکند.

این گریه‌ها چیست؟

در مرگ و شکستگی طبیعت است که اشکها میبارد. دلخراش ناله‌هایش جهانی را بلرزه میافکند و جهانیان را در این سوگواری همداستان میسازد، آفرینش را ماتم و عزائی فرومیگیرد.

سیاهی موج میزند واز همه سوشیونها بر میخیزد. باغبان‌که مرگ فرزندان باغ را مینگرد دست‌تأسف‌میساید، گریبان شکیبائی پاره میکند

و بانوای لرزانی میگوید :

طاووس بهاری را دنبال بکندند   پرش ببریدند و بکنجی بفکندند

باغبان که دور از نازنین یار زندگانی را زهرآگین و تلخ میداند زین پس نمیپاید ، بوستان‌را بدرود میگوید ، بخانه میرود و در مرگ عروسان چمن گریه‌ها میکند .

ما نیز باید از تماشای صحنه‌های پائیزی الهام‌گیریم و دریابیم که از پیروان طبیعتیم .

بهاران‌را خزانی بدنبال است وجوانی ما را هم پیری وفرسودگی .





زمستان





فصل سرما ...

سعیدی اشرف

فصل سرما شد که دیگر دستها افتد ز کار
همچو ایام خزان و برگ ریزان چنار
بوستان کز لاله پوشیدی قبای یك تهی
این زمان از برف در بر کرده رخت پنبه‌دار
بسکه اکنون شیوهٔ موئینه پوشی عام شد
حسن صاحب ریش بیش از ساده دارد اعتبار
قطره‌های خون که باشد رزق طفلان دایه‌دار
شیر ناگردیده می‌بندد به پستان چون انار
جای گرم از بسکه مطلوبست در فصلی چنین
بر نخیزد دود ز آتش همچو زلف از روی یار
نغمهٔ رنگین و تر کز لب برون آید بگوش
آشنا ناگشته می‌بندد چو لعل گوشوار

□

روزی از زمستان

نظامی

روزی از صبح فتح نورانی — آسمان برگشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز — خنك آنروز، یاد باد آنروز
شد بخوبی چو روی دلبندان — مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود — کاولین روزی از زمستان بود
شمع و قندیل باغها مرده — رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ دزدیده بلبلان را زاغ — بانگ دزدی در آوریده بباغ
زاغ جز هندوی نسب نبود — دزدی از هندوان عجب نبود
زاغ مانده بباغ بی‌بلبل — خار مانده بیادگار از گل
داده نقاش باد شبگیری — آب را حلقه‌های زنجیری
تاب سرما که برد از آتش آب — آب را تیغ و تیغ را کردآب
دمه پیکان آبدار بدست — چشم را سفت وچشمه را می‌بست
شیر در جوش چون پنیر شده — خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش — چرخ سنجاب در کشیده بدوش
بر بهائم ددان کمین کرده — پوست کنده بپوستین کرده
رستنی در کشیده سر بزمین — نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیا کاری جهان دو رنگ — لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکوره‌ای پوده — گل حکمت بسر برانده
زیبقیهای آبگینهٔ آب — تخته بر تخته گشته نقرهٔ ناب
در چنین فصل تابخانهٔ شاه — داشته طبع چار فصل نگاه ...

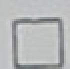
□

در این فصل

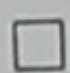
قاآنی

ساقی در این هوای سرد زمستان — ساغر می را مکن دریغ ز مستان
سردی دی را نظاره کن که بمجمر — همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شعلهٔ آتش جدا نگشته ز آتش — طعنه زند از تری بقطرهٔ باران
خون بعروق آن چنان فسرده که گویی — شاخ بقم رسته است از رگ شریان
توشهٔ صدساله یافت خاك مطبق — بسکه براو آرد ریخت ابر زانبان
آتش از افسردگی بکورهٔ حداد — طعنه زند بربپتك وخنده بسندان
کوه پراز برف زیرابر قوی دست — دیو سفیدست زیر رستم دستان
مغز بستخوان چنان فسرده که گویی — بربدنش از تگرگ بارد پیکان
رحم بخورشید آیدم که دراین فصل — تا بدهد بامداد برتن عریان

بسکه بهم در هوا ز شدت سرما ‏ ‏ ‏ بافته پیوند قطره قطرهٔ باران
خلق خلیل‌الله ارنبیند پس از چه ‏ ‏ ‏ بر همه سوزنده آتشست گلستان
باد سبکسر ز ابرهای گرانسنگ ‏ ‏ ‏ میکند اکنون هزار عرش سلیمان
دانی این مرد را چه باشد چاره ‏ ‏ ‏ دانی این درد را چه باشد درمان
داروی این‌درد وبردآتش سردست ‏ ‏ ‏ آتش سردی بگرمی آتش سوزان
آتش سردی که از فروغ شعاعش ‏ ‏ ‏ مور بتاریك شب نماند پنهان
آتش سردی که گر بنوشد حبلی ‏ ‏ ‏ مهر درخشان شودش بچه بزهدان
آتش سردی که گر بهامون تابد ‏ ‏ ‏ خاکش گوهر شود گیاهش مرجان
یا نی گویی درون معدن الماس ‏ ‏ ‏ تعبیه کرده است کان لعل بدخشان
وه‌چه‌خوش‌آید مرابویژه درین‌فصل ‏ ‏ ‏ با دلی آسوده از مکارهٔ دوران
مجلسکی خاص ویارکی دوسه همدم ‏ ‏ ‏ نقل‌ومی‌وعودورودوتارخوش‌الحان..



تا زمستان بساط گستر شد ‏ ‏ ‏ شد زمین و زمان بدیگر سان
چو رخ من شده‌ست رنگ زمین ‏ ‏ ‏ چو دم من شده‌ست طبع زمان
باغ برکند پرنیان و پرند ‏ ‏ ‏ کوه پوشید توری و کتان
گشت صحرا تهی ز لشکر روم ‏ ‏ ‏ گشت پر لشکر حبش بستان
دشت پوشیده چادر ترسا ‏ ‏ ‏ چرخ پوشیده جامهٔ رهبان
تا سر دشت و کوه سیمین گشت ‏ ‏ ‏ باد دیماه گشت چون سوهان
لاجرم در میان سونش سیم ‏ ‏ ‏ دامن کوهسار گشت نهان
بوستان پر سیاه پوشان گشت ‏ ‏ ‏ تابر او گشت ماه دی سلطان
ای بدل همچو قبلهٔ تازی ‏ ‏ ‏ خیز و بفروز قبلهٔ دهقان
باده پیش آر و پیش من بنشین ‏ ‏ ‏ شاخ بیجاده پیش من بنشان
چون جنان‌خانه ز آن و آن‌چوسقر ‏ ‏ ‏ چون سقرطبع ازین وآن‌چوجنان
این پدید آرد از ترنج عقیق ‏ ‏ ‏ وآن برون آرد از شجرمرجان
آن‌یکی آب رنگ وخواب افزای ‏ ‏ ‏ این یکی زر خام و سیم افشان
سر دیوانه ز آن شود هشیار ‏ ‏ ‏ دل غمناك زین شود شادان
آن بسرخی دهد ز پار خبر ‏ ‏ ‏ این بزردی دهد زرنج نشان ..



شب سرد
...ستانی
نیما یوشیج

در شب سرد زمستانی
کوره‌ی خورشید هم چون کوره‌ی گرم چراغ من نمیسوزد
و بمانند چراغ من
نه میافروزد چراغی
نه فروبسته به‌یخ ماهی‌که از بالا میافروزد.

من چراغم را درآمد رفتن همسایه‌ام افروختم دریك شب تاریك
و شب سرد زمستان بود
باد میپیچید با کاج
در میان کومه‌ها خاموش
گم شد اواز من جدا زین‌جاده‌ی باریك

و هنوزم قصه بریادست
وین سخن آویزهٔ لب :
که میافروزد ؟ که میسوزد ؟
چه‌کسی این قصه را در دل میاندوزد ؟

در شب سرد زمستانی
کوره‌ی‌خورشیدهم چون‌کوره‌ی‌گرم چراغ من نمیسوزد.

□

باك مدار

فرخی سیس

نیلگون پرده برکشید هوا — باغ بنوشت مفرش دیبا
آبدان گشت نیلگون رخسار — وآسمان گشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته بسته شود — گر براندازی آب را بـه هوا
لوح یاقوت زرد گشت بباغ — بر درختان صحیفـهٔ مینا
بینوا گشت باغ مینا رنـگ — تـا در اوزاغ برگـرفت نوا
مطـرب بینوا نـوا نزند — اندر آن مجلسی که نیست‌نوا
گرنه عاشق شده‌ست برگ درخت — از چه‌رخ زردگشت وپشت دوتـا
باد را کیمیای سوده که داد — که از او زر ساو گشت کیا
گر گیا زرد گشت باك مدار — بس بود سرخ روی خواجهٔ ما...

□

درشتا

سلمان ساو

زسیم برف زمین شد چو قلزم سیماب — بیا و کشتی دریای لعل را دریـاب
بیا ویك دوقدح کش چومی کنی آتش — که درشتا نـرسد هیچ آتشی بشراب
زآب سرخ می‌افتاده است زال خـرد — چه‌جای زال که رستم بیفتد ازسرخاب
ازین محیط ملوج ارخروج میطلبی — کسی نرفت برون جز بکشتی‌می ناب
تن‌زمین‌همه درآهن است غرق که‌چرخ — سهام دیمهی از قوس میکند پرتاب
ز دست سرد بجانیست پای مردسوار — که دست برد هوا پای میبرد زرکاب
رود بباد چو دست چنار پنجـهٔ مرد — نعوذ بالله اگر آورد برون زثیاب
میان برف بود پای‌را همـان قدرت — که دست‌وپنجهٔ مفلوج راست‌درسیماب
فلك کبود شد و آفتاب میلـرزد — زابراگرچه نهانند هردو در سنجاب
چنان مزاج هوا سرد وترشدست کنون — که‌ازدهن شب‌وروزش روانه‌است‌لعاب
نمی‌کند نظر مهر آسمـان بزمین — که درمیانهٔ هردو کـدورتست وحجاب
گذار برکرهٔ گل نمیکند خـورشید — ز بیم آنکه مبادا فرو رود بخلاب
چگونـه نور بمردم رسدکه عین زمین — همه بیاض گرفته‌ست تا سواد سحـاب
زمانه خاك سیه خواست تاکند برسر — زدست‌ابر، ولی برزمین نیافت تراب
شدست حیلهٔ طاووس روز فاخته رنگ — کنون که‌رنگ‌حواصل گرفت‌پای‌غراب
من آسیای فلك بر دقیق میبابم — اگرچه فکردقیقم نماند و رای‌صواب
ازاین‌دقیق چه‌حاصل‌سپهررا چواز آن — نه قرص مهر برآید نه گردهٔ سیماب
نمیکند نظری آفتاب ، ممکن نیست — کـه باچنین تعبی آفتاب دارد تـاب
عظیم کوته و تلخست وتیره‌روزامروز — چه روزعمر بداندیش شاه‌عرش حباب...

□

زمستان

مهدی اخوان ثالث

(م. امید)

سلامت را نمیخواهند پاسخ گفت،
سرها در گریبان است .
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را ،
نگه جز پیش پارا دید نتواند.
که ره تاریك ولغزان است .
وگر دست محبت سوی کس یازی
به‌اکراه آورد دست از بغل بیرون
که سرما سخت سوزانست .
نفس کز گرمگاه سینه می‌آید برون، ابری شود تاریك !
چو دیوار ایستد درپیش چشمانت.
نفس کاین است ، پس دیگرچه داری چشم
زچشم دوستان دور یا نزدیك ؟

مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر پیرهن چرکین
هوا بس ناجوانمردانه سرداست... آی ...
دمت گرم و سرت خوش باد!
سلامم را توپاسخ گوی، دربگشای !
منم من، میهمان هرشبت ، لولی وش مغموم
منم من، سنگ تیپا خوردهٔ رنجور
منم دشنام پست‌آفرینش، نغمهٔ ناجور
نه‌از رومم، نه‌از زنگم، همان بیرنگ بیرنگم .
بیا بگشای در ، بگشای دلتنگم

حریفا، میزبانا! میهمان سال وماهت پشت درچون‌موج میلرزد
تگرگی نیست، مرگی نیست.
حدیثی گرشنیدی، قصهٔ سرما ودندان است.
من امشب آمدستم وام بگذارم.
حسابت راکنار جام بگذارم.
چه میگوئی که بیگه شد، سحرگه شد، بامداد آمد؟
فریبت میدهد، برآسمان این سرخی بعد ازسحرگه نیست.
حریفا! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است
و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یازنده،
بتابوت ستبرظلمتت نه توی مرگ اندود پنهان است.
حریفا! رو چراغ باده را بفروز، شب باروز یکسان است.

سلامت را نمیخواهند پاسخ گفت:
هوا دلگیر، درها بسته، سرها درگریبان، دستها پنهان،
نفسها ابر، دلها خسته وغمگین،
درختان اسکلتهای بلورآجین،
زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه،
غبارآلود مهر و ماه،
زمستان است.



برف و بوستان

روین اعتصامی

بماه دی گلستان گفت با برف / که مارا چند حیران میگذاری
بسی باریده‌ای بر گلشن و راغ / چه خواهد بود گرزین پس نباری
بسی گلبن کفن پوشید از تو / بسی کردی بخوبان سوگواری
شکستی هرچه را دیگر نپیوست / زدی هرزخم گشت آن زخم کاری
هزاران غنچهٔ نشکفته بروی / نوید برگ سبزی هم نیاری
چو گستردی بساط دشمنی را / هزاران دوست راکردی فراری
بگفت‌ای دوست‌مهرازکینه بشناس / زما ناید بجز تیمار خواری
هزاران راز بود اندر دل خاك / چه کردستیم ما جز راز داری
بهر بی توشه ساز و برگ دادم / نکردم هیچگه ناسازگاری
بهار از دکهٔ من حله گیرد / شکوفه باشد از من یادگاری
من آموزم درختان کهن را / گهی سرسبزی و گه میوه داری
مرا هر سال گردون میفرستد / به گلزار از پی آموزگاری
چمن یکسر نگارستان شد از من / چرا نقش بد از من مینگاری
بگل گفتم رموز دلفریبی / به‌بلبل داستان دوستاری
ز من گلهای نوروزی شب وروز / فرا گیرند درس کامکاری
چو من گنجور باغ و بوستانم / در این‌گنجینه داری هرچه داری
مرا باخود ودیعتهاست پنهان / ز دوران بدین بی اعتباری
هزاران گنج را گشتم نگهبان / بدین بی‌پائی و ناپایداری
دل و دامن نیالودم به‌پستی / بری بودم ز ننگ بد شعاری
سپیدم زان سپس کردند در بر / که باشد جامهٔ پرهیزکاری
قضا بس کار بشمرد و بمن داد / هزاران کار کردم گر شماری
برای خواب سرو ولاله و گل / چه شبها کرده‌ای شب زنده داری
به خیری گفتم اندر وقت سرما / که میل‌خواب داری؛ گفت: آری
به‌بلبل گفتم اندر لانه بنشین / که ایمن باشی از باز شکاری
چو نسرین اوفتاد از پای، گفتم / که باید صبرکرد و برد باری
شکستم لاله را ساغر ، که دیگر / ننوشد می بوقت هوشیاری
فشردم نرگس مخمور را گوش / که تابیرون کند از سرخماری
چوسوسن‌خسته شدگفتم: چه‌خواهی / بگفت: ارراست بایدگفت، یاری
ز برف آماده گشت آب گوارا / گوارائی رسد زین ناگواری
بهار از سردی من یافت گرمی / منش دادم کلاه شهریاری
نه‌گندم داشت برزیگر، نه‌خرمن / نمیکردیم گر ما پرده داری

اگر یکسال گردد خشک سالی زبونی باشد و بد روزگاری
ازین پس باغبان آید بگلشن مرا بگذاشت وقت آبیاری
روان آید بجسم این مردگان را ز باران و ز باد نوبهاری
درختان برگ و گل آرند یکسر بدل بر فربهی گردد نزاری
بچهر سرخ گل روشن کنی چشم نه بیهوده است این چشم انتظاری
نثارم گل، ره‌آوردم بهار است ره آورد مرا هرگز نیاری
عروس هستی از من یافت زیور تواکنون ازمنش‌کن خواستگاری
خبر ده بر خداوندان نعمت که ماکردیم این خدمتگزاری

□

گریست ابرو، دل‌افسردو، جان‌اسیر نشست چکید خوش گل و مرغ ازصفیر نشست
گرفت آینه از موج، ابر در دریا بتافت زلف وبرین آبگون سریر نشست
هزار پرتو شنگرف سا، ز جیب افق فرو شکست و بزنگارگون غدیر نشست
ز برف سینهٔ هامون نهفته در سیماب شکنج طرهٔ شمشاد بن بشیر نشست
فروغ ماه فسرد و ز چشم ابر چکید بشاخسار چمید و بر آبگیر نشست
شمیم نافهٔ آهو به پرده، روی نهفت عروس پردگی غنچه در حریر نشست
هزار نغمهٔ ناخوانده مرد دررگ چنگ ترانه ماند ز شور و نوای زیر نشست
بشوربختی آن غنچه بین‌که روزی چند زخار سرزد و در دامن کویر نشست
دریغ، فرجوانی، که همچو مشعل صبح بچاه باختر از دور چرخ پیر نشست
بدام عشق فتادم ز بخت بد فرجام نه دام عشق، که دل درکنام شیر نشست
نه‌گرم تافت نه‌روشن چراغ خاطر ازاو که دیرسوز نتابید و زود میر نشست
کنون منستم و دمسردی خزان افسوس که ارغوان مرا گونهٔ زریر نشست
ز رشك، هر نفسم در خیال تشویشی در آمد و بسرا پردهٔ ضمیر نشست
که‌دوش، یاکه‌پریدوش باکه‌بودوچه‌کرد؟ که دی برفت‌کجا و، کجا پریر نشست؟
کرا بچهره گذر داشت سایهٔ مستی بخویش گفتم بااو نشست و دیر نشست
بچشم من بنشستند و روی او دیدند کشان بدیده، ازاین مایه دلپذیر نشست
بهر نسیم خیالش که می‌گذشت بسر ز رشك هر بن مویم بتن چوتیر نشست
بصبحدم که سپیده بیاد آن لب لعل پیاله نوش در آمد پیاله گیر نشست
بماهتاب کش از لب ربود بوسه شبی ز تاب‌زلف و، بر آن چهرهٔ منیر نشست
چرا نگفت چنین و چرا نبود چنان؟ چرا که زود نیامد چرا نه دیر نشست؟
فسرده‌شوق‌و، کرشمه بخفت‌و، فتنه‌غنود که برف عمر بر آن زلف تابگیر نشست
چو آفتاب ازو بی‌خبر بمغرب حسن شکوه بخت جوانیش ناگزیر نشست

□

سرود
زمستان
مهرداد او

بموسم دی...

ظهیر فاریابی

خدایگان جهان مالك الرقاب امم — توئی که هست زبان تو ترجمان قضا
نهد مجاهز خلق تو از نفایس عطر — هزار گونه بضاعت در آستین صبا
ز تند باد شکوهت بود بموسم دی — که خون بیفسرد اندر عروق نشو ونما
شب گذشته مرا میگذاشت در خاطر — که چیست موجب یخ بند و علت سرما
در آن میان نفسی برکشید حاسد تو — که از برودت آن زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا کاصل برف وسرماهست — سپید کاری حساد و سردی اعدا
ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان — فلك مفرح کافور ساختش بدوا
به سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر — زمانه را همه کافور میدهد عمدا
که تا چنانکه ترا پیش ازاین نظیر نزاد — نزایدت پس ازاین نیز در جهان همتا
ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت — زبان مدح نباشد بسنده کن بدعا
بگو تو شاه نشانی درون بپای چنانك — حسد برد همه افروزهات از فردا

□

حیف و صد حیف

محمد زهری

حیف وصد حیف که از این باغ
طعم آن میوه که روزی شیرین
بوی آن گل که زمانی دلخواه
مانده درگوشهٔ صندوقچهٔ یادکهن
باد می‌نالد و می‌پرسد :
ـ «کوگل و میوهٔ این باغ بزرگ؟!»
من که پژمرده ومهجور زمستانم
ریشه‌ام منتظر شیرهٔ خاك
شاخه‌ام تشنهٔ خورشید بهار
باورم نیست، ولی می‌گویم :
ـ « منتظر باید بود

می‌رسد موکب فرخندهٔ آن هستی بخش
که‌گل و میوه از آن بارور است !»



آه ! ...

منتظر باید ماند!

این نویدی است در آویخته برپردهٔ رنگ

حیف وصد حیف‌که می‌گردد ومی‌گردد سال

لیك این باغ بزرگ

شوره‌زاریست

چون‌دل سوختهٔ‌من، بی‌برگ

چون دل سوختهٔ تو ، بی‌بار



ابرها و برهنگان

دکتر مهدی حمیدی

جست از خواب گران، ابر زمستانی — خواب سنگین کن ای لالهٔ بستانی

زرد شد زرد ، همه باغ و همه صحرا — رفت گاه خوشی و روز تن آسانی

از دل میغ سر دیو سپید افتد — آنهم اینسان به فزونی و فراوانی

دشت دربرف، نهان‌گشت وبشهرآمد — آهوی گرسنه از غایت حیرانی

باد چون رو بدرخت آرد غارتگر — برگ را بینی معنای پریشانی

شب چوبرخیزد تاریك وگران ازکوه — گوئی از راه رسد غول بیابانی



دشت ، از غول سیاهی شده ناپیدا — دیو ، برکوه زده خیمهٔ کتانی

باد، هرلحظه فرود آید از کهسار — شاخه‌ها نالد از سردی و عریانی

سردشد سرد، جهان‌تیره وشب تاریك — باد، پرخشم و هوا سرکش و طوفانی

من ازاین سردی وسرسختی در رنجم — وه چه رنجی است‌گران، ابرزمستانی

ویژه آنراکه دراین پردهٔ ظلمت زای — نیك پیداست بسی قصهٔ پنهانی

ابر را بیند و در ابر ، نهان بیند — خشم اهریمنی و رحمت یزدانی

آنك آن ابرودرآن ابر، یکی ایوان
تالی گنبد بهرام به دلخواهی
گرم ودلخواه ودل انگیز و فریبنده
نیمه عریان تن حوران پری پیکر
موی، چون‌مشك ترازکشی وخوشبوئی
مست پاکوبی و دزدانه گهی بوسه
در چنین سردی‌کز سنگ‌خروش‌آید
واینك‌این ابرو دراین ابر، یکی‌کلبه
سرد و تاریك و سیاه وعفن وناخوش
کودکان سخت فشرده بهم از سردی
جای نان و خورش و روشنی و آتش
لیك کودك چه نیازی بگهر دارد ؟
تا نمیرند در آغوش فشاردشان
نیمه شب سرد شود مادر از سرما
طاق، زین هول فرو ریزد و پوشاند
ای عزیزان! که همه شام زمستان را
رحمتی بیشتر از آنکه ببار آید
بخششی بیشتر از آنکه ببار آید
یاد آرید و بخوانید در این شبها
کاش با کودك رنجور برهنه تن

نغز و آراسته چون قصر سلیمانی
ثانی درگه پرویز به فتانی
غرق در شادی و درنور وغزلخوانی
تنگ و بفشرده درآن بازوی غلمانی
لب، چوبرگ‌گل وچون لعل‌بدخشانی
گرم جنبیدن و گه جنبش شیطانی
برهنه ساق و عرق ریخته پیشانی
کلبه‌ای بی بن و آمادهٔ ویرانی
آبریزان و گل آلوده و ظلمانی
مادر آشفته از اینگونه نگهبانی
ریزد اندر برشان گوهر عمانی
او مکان خواهد ونان خواهدوبریانی
گرمشان دارد با رنج و گرانجانی
طفل در خواب رود، خوابی، طولانی
آنچه را باید کز خلق نپوشانی
گرم عشقید و نشاطید و هوسرانی
زین شب شادی ، فردای پشیمانی
کاوه ای خسته‌پی و سلسله جنبانی
پیش از آنی‌که گرائید بمهمانی
که‌کنون هست و سپیده دم فردا، نی!

□

دانه‌های الماسگون

دهقان اصفهانی

خیزید و بریزید بجام آب رزان باز
هان ـ خون کبوتر بکنید از لب بط باز
کز برف سپید است زمین همچو پر باز
دهقان گزد انگشت بدندان کشد ، آواز

گوید چه شد آن بوقلمونی گل و ریحان

گوید چه شده سنبل وآن لاله و زنبق
گلشن که بد از سبزه پر از فرش ستبرق

بستان که بد از لالهٔ نعمان چو خورنق
گلبن که بد از سرخ گلان بافر و رونق

افکنده ز سر چادر سبز و شده عزیان

گوید چه شده آنهمه گلهای بهاری
نسرین‌که بدی چون رخ ترکان حصاری
از لشکر دی جمله بگشتند فراری
بگریست کنون از غمشان ابر بهاری

سیلاب روان گشت بهر کوه و بیابان

گوید چه شد آن لاله و آن طشت پرآتش
آن گل که بدی سرخ‌تر از خون سیاوش
آن شاخه که بد چون دم طاووس منقش
آن یاسمن تازه و آن سبزهٔ دلکش

بر باد برفتند سراسر همه یکسان

□

تا که اسپند ...

مؤید ثابتی

برف آمد و سر کرد بهر برزن وهر کو
امسال گرامیست همی آمدن او

گیتی ز سپیدی شده چون سینهٔ شهباز
گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو

مردم همه بگریخته از برزن وبازار
پنهان شده در خانه چو زنبور به‌کندو

از سبزه گرائید به گلخانه گل سرخ
وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو

آن شاخ پراز برف توگوئی زره باز
کرده است عیان سیمبری ساعد و بازو

پوشیده بتن سرو یکی پیرهن از سیم
چون پیرهن دختر کان تا سر زانو

تادامنش از برف و گل آلوده نگردد
بالا زده دامان و فروچیده ز هرسو

از برف گرانمایه شده خوابگه رنگ
کوراست کنون بستر و بالش ز پرقو

بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار
کز برف بود بر زبر تارك تیهو

منقار پر از برف کند زاغ تو گوئی کز شیره بیالوده دو لب بچهٔ هندو
از باد برهنه سده یکباره تن بید وز برف گرانبار شده شاخهٔ مازو
زی باغ بیائید و بپرسید ز دهقان کان دولت دیروزی امروز ترا کو؟
آیا ز چه بر باد شد آن نو گل شاداب آخر ز چه خاموش شد آن مرغ سخنگو؟
در باغ از امروز دگر تا گه اسپند یك سبزهٔ نورسته نبینی به لب جو
خوش زی که بهار آید امسال به از پار گیتی شود آراسته و خرم و نیکو

□

داستان زمستان

از: دی. اچ. لارنس

ترجمه: پرویز مهاجر

دیروز کشتزارها، با برف پراکنده، فقط خاکسترگون بود
واکنون حتی بلندترین ساقهٔ گیاهی نیز نمایان نیست.
اما گامهای سنگین او بر برف نشان میگذارد
و بسوی کومه‌های کنارهٔ تپهٔ سپید، راه می‌سپارد.



اورا نمیتوانم دید، چراکه روپوش پریده رنگ مه
جنگل سیاه و آسمان نارنجی کبود را، تاریک کرده است

میدانم که چشم براه است؛ ناشکیبا ودل سرد
درحالیکه بغض برآه سردش راه بسته است.



شتابان چرا میآید ، هنگامیکه باید بداند
تنها به‌وداعی ناگزیر؛ نزدیکترمیشود .
تپه سراشیب است و گامهای من بر برف آرام
چرا میآید، هنگامیکه میداند چه باید بگویم ؟



نوبت زمستان

از :هولدرلین
ترجمه : شجاع‌الدین شفا

مرغابیهای سبکبال ، خسته از سرمستی بوسه های پیاپی ، سر در زیر آب میبرند تا از صفای امواج آرامش یابند . اما من ، در آن هنگام که از رنج زندگی فرسوده شوم ، رو بکجا آورم ؟ وقتیکه زمستان عمر فرارسد ازکدام گلبن گل بچینم ؟ کجا سراغ روشنی وتاریکی بگیریم ؟ آخر مگر نه‌همه‌جا دیواری درپیش‌رویم سر برافراشته است ودر هرکوئی مرغکی زمستانی لانه میکند ؟

لذات این جهان را چشیدم . دیگر از کودکی اثری نمانده . از جویبار جوانی نیز جز اثری مبهم در کنارهٔ افق باقی نیست . بهار عمر سپری شد . تابستان نیزگذشت. حالا دیگرهیچ تقاضائی اززندگی‌ندارم. دیگر خواهان این حیات نیستم ، زیرا از غم خزانی بجان آمده‌ام . از غم‌خزان افسرده‌ام. وای ازآنوقت‌که نوبت زمستان برسد .



زمستان‌و تیمور

از :گوته
ترجمه:شجاع‌الدین شفا

زمستان باخشم مرگبارخویش تاتاران را در میان گرفت و بادم سرد خود طوفانهای پیاپی بسویشان فرستاد . به بادهای سردکه گوئی تیغه‌های یخ همراه داشتنداختیار کامل داد تا هرآنچه خواهند بکنند ، آنگاه همراه

آنها بسراپردهٔ تیمور فرود آمد خشمگین براو نهیب زد: «ای ستمگر برگشته بخت، نزدیکتر آ وسخنم را بشنو. تاکی باید دلها درآتش کین تو بسوزند وخاکستر شوند؟ اگر توآیت قهر خدائی من نیز آیتی دیگر ازاین قهرم. اگر توسالخورده‌ای، من نیزکهن سالم. اگر توسیل‌خون روان میکنی من نیز باخیل سرما برسرهمه میتازم. تو مریخی ومن زحل وهماره گفته‌اند که تقارن مریخ وزحل بلاخیز است.

اگر تو دلها را از وحشت بلرزه میافکنی من نیز با دم سرد خود دنیائی را میلرزانم. تو بالشکریان وحشی خویش خداپرستان را بدست شکنجه‌های موحش میسپاری، اما گمان مبرکه دراین راه قدرتی ازمن بیش داری. زیرا همینکه دوران حکمفرمائی من فرا رسد برای تو آنچنان مرگ وفنا ارمغان آرم که لشکریان خونخوار تودست از شکنجهٔ بیگناهان بدارند و ازدست شکنجهٔ من آئین ستمکاری را از یاد ببرند. بخدا سوگندکه چون دم سرد من بوزد، توای کهنسال خونخواره با هیچ آتش‌گرم وشعلهٔ فروزانی ازچنگ خشم من نخواهی رست.

□

زمستان‌عمر

از: ولتر

ترجمه: شجاع‌الدین شفا

خانم، راستی تعجب میکنید از اینکه طبع من پس از گذراندن هشتاد زمستان هنوز یارای نغمه‌پردازی داشته باشد؟ مگر ندیده‌اید که گاه‌بگاه، اززیر یخهای کشتزاران گیاهی سرسبز بمالبخند میزند؟ اما این‌گیاه که گوئی برای خوش‌کردن دل طبیعت برجای مانده، خیلی‌زود خشك میشود.

شاید پرنده‌ای نیز باشد که باگذشتن فصل روزهای زیبا باز آواز خوانی کند.

اما آواز او دیگر دلپذیر نیست، زیرا دیگر داستان عشقهای خود را نمیگوید . من نیز هنوز انگشت برسیمهای چنگ دارم . اما امروز دیگر انگشتهای من شرار خط فرمان من ندارند . هنوز آواز خوانی میکنم ؛ اما دیگر کسی آواز مرا نمیشنود .

□

جادهٔ زمستانی

از : پوشکین

ترجمه : شجاع‌الدین شفا

ماه میان امواج ابر ومه میلغزد ومیگذرد و با انوار پریده رنگ وغم انگیز خود کوره راههای دورافتاده را روشن میکند .

درجادهٔ خاموش پوشیده از برف کالسکهٔ سه‌اسبه بشتاب درحرکت است و صدای یکنواخت زنگ آن ، بی‌لحظه‌ای درنگ و قرار در فضا طنین می‌افکند .

کالسکه‌چی پیاپی‌آوازی را که بندهای آن بگوش همهٔما آشناست میخواند واز سر میگیرد . ترانه‌های اوگاه پرنشاط و امید بخش است و گاه نیز از افسردگی دلهای شکسته حکایت میکند .

هیچ جا روشنائی‌آتشی دیده‌نمیشود. هیچ جاکلبه‌ای بنظر نمیرسد. از هیچ جا دودی بر نمیخیزد . سرتاسر بیابان زیر روپوشی از برف در خاموشی فرو رفته است.

همه جا غرق غم و افسردگی است . اما ، همین فردا ، ای نینای عزیز ، همه چیز را در کنار تو فراموش خواهم کرد و جز تماشای روی زیبای تو بهیچ‌چیز نخواهم اندیشید . عقربه های ساعت آرام آرام پیش خواهند رفت وباصدای یکنواخت خود ازگذشت زمان خبر خواهندداد. آنقدر پیچ وتاب خواهند خوردکه نیمه شب فرارسد ومیهمانان‌مزاحم را ازخانهٔ ما براند ومرا درکنار تو تنها گذارد .

نینا ، نمیدانی این جادهٔ پربرف چه غم‌انگیز است ! مدتی است
کالسکه‌چی بخواب رفته، زیرا دیگر صدای او بگوش نمیرسد. اما آهنگ
زنگ کالسکه همچنان یکنواخت ومنظم طنین میافکند. فقط حالا دیگر
ماه زیر ابر ومه غلیظ پنهان شده‌است .

□

رنج زمستان

از : لی‌پو

ترجمه : شجاع‌الدین شفا

یکماه است باد سرد شمالی میوزد ، مدتی است که آبهای رودخانه
یخ‌زده‌اند و دیگر صدای حرکت دلپذیر امواج شنیده نمیشود . مثل این
است که صاحب اختیار زمین ازرنج مردمان لذت میبرد .

همچون قایقی که میان یخها گیرکرده باشد ، کنار پنجرهٔ اطاقم
نشسته‌ام و فکر میکنم . گاه‌گاه نیز آتش بخاری را بهم میزنم واز پنجره
به‌بیرون مینگرم . آنقدر مینگرم که درگوشهٔ شرقی آسمان نوار قرمزی
که پیشاهنگ موکب خورشید است نمایان شود .

□

مرگ پریان

از : یك شاعرهٔ یونانی

ترجمه : شجاع‌الدین شفا

درجنگل پوشیده از برف راه میرفتم و گیسوانم با دست باد سرد
زمستان پریشان میشد . من افسرده بودم و همه‌جا نیز افسرده بود .

به‌پیرمردی برخوردم . پرسید : «در پی چیستی!» گفتم : «بدنبال
دیوان جنگل آمده‌ام . زیرا پریان روی بمن نشان نمیدهند .» بتلخی
گفت : «بیهوده جستجو مکن . دیوان جنگل همه مرده‌اند .

دیوان‌همه مردند وپریان نیز بسی‌سال‌بود زمستانی چنین سردپدید
نیامده بود . سرما همهٔ درختان جنگل را کشت . پریان ودیوان نیز از
بیخانگی جان سپردند . بیا تاگورشان را نشانت دهم . »

سپس باچوبی که دردست داشت ، یخی را که روی چشمه‌ای بود

شکست . پیش ازین ، خانهٔ پریان برهنهٔ جنگل بود که درخاموشی شب آواز میخواندند. اما حالا دیگر آوازی شنیده نمیشد،زیرا پریان جنگل نیز مثل عشق من مرده بودند .

□

کنار بخاری

از : فت (شاعر روسی)

ترجمه : شجاع‌الدین شفا

آتش بخاری اندک اندك خاموش میشود . در میان سایه روشن آتش ، شعله‌ها آرام آرام زبانه میکشند . گوئی پروانه‌هائی با بالهای لاجوردین گرداگرد شقایقی قرمز درپروازند .

کنار آتش نشسته‌ام و با رؤیاهای دور و درازی که ناگهان در دام پیدا شده‌اند سرگرمم . مثل اینست که از میان خاکستر تیره دیدگانی مبهم ، با نظری مرموز ، بمن مینگرند .

غم ها وشادیهای گذشته چون یارانی وفادار بسراغ من آمده‌اند . اما روح من که حتی بخودش نیز دروغ میگوید همچنان ادعا دارد که درمقابل همهٔ غمهای نهان بی‌اعتنا مانده است .

□

گل شیطان

از : اسلوچفسکی

ترجمه : شجاع‌الدین شفا

وقتی که سرمای زمین بار سنگین خود را بدوش دنیا بگذارد و دست وپای همهٔ جانداران را بازنجیر مرگ بهم بندد .

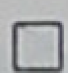
وقتی که تاریکی نیمه شب بیابانهای پهناور را درزیرخود بگیرد وزمین خاموش دربرابر جمال آسمان بزانو افتد .

درآن لحظه ، درین درهٔ مرگ وخاموش ، زیر انوار سیمین وسرد مهتاب ، شاخه‌گلی لرزان وهراسان ازمیان برفها سر بدر میکند وبرگهای بلورین آن که‌گوئی تار وپودشان را با زیبائی ولطافت بافته‌اند، درگرمی شعله‌های صبح صادق رنگ زندگی بخود میگیرند .

رنگ ارغوانی این گل اعجاز طبیعت است زیـرا در دل آن راز مرگ وجلوهٔ اهرمن نهفته است . وجود این گل خود انکار زندگی است: انکار حرارت است .

هیچکس این گل را نمی بیند، هیچکس آنرا نمیچیند. تنها آنکس که از سرما درحال احتضار است ، در رخوت مرگ گمان میبرد که این زادهٔ زمستان ، این گل نادیدنی کنار او از زمین رسته است .

هرصبح و شام اشك مرگ سراپای این گل راکه از درون گلبرگهای آن آهنگ نیستی بگوش میرسد شستشو میدهد ... اما فقط آنکس که ازفرط سرما بی حس وکرخت درمیان برفهاجان میسپارد ، میتواند این گل مرگ را درکنار خویش ببیند .



یخها آب میشود ...

از : میخائیل نعیمه

ترجمه: ع . آیتی

وقتی ضرغام یقین کرد که زن و سه فرزندش به خواب رفته‌اند از جا برخاست ، چفت در را انداخت ، چراغ را خاموش کرد ، نمازش را خواند ، به رختخواب رفت و خوابید ... دعای بعد از نماز ضرغام ، معمولاً بسیارکوتاه بود :

«ــ خدایا ! مارو ازنعمت خودت بی نیازکن ومحتاج کسی مکن !»

اما آن شب ـ که شب سال نو بود ـ ضرغام ، بعد از نماز ، بنا به رسم همه ساله ، همهٔ مردم را دعاکرد؛ واز خداوند ، برای خود و برای همه خیر و سلامت خواست ...

ضرغام یك کارگر بود. وقتی از خدا می خواست که « نعمت » خودرا به او ارزانـی بدارد ، نیتش این بود که خداوند بازوی نیرومند و کلنگ تیزش را آن‌قدر از او نگیرد تا فرزندانش را بزرگ کند و بـه

عرصه برساند، که در روزگار پیری عصای دستش باشند.

آرزوی دیگری که در دل و جان او ریشه‌کرده بود ولی خودش به برآورده شدن آن امیدی نداشت، شفای زنش بود. اما ضرغام، برای آن‌که پروردگارش را در رودربایست قرار ندهد، هیچ وقت سر نماز از این آرزوی خود چیزی نمی‌گفت و یادی نمی‌کرد.

از آن موقعی‌که دختر بزرگشان ناگهان از دنیا رفت، زنش ـ که همسایه‌ها همه به خوشگلی وخانه‌داریش رشك می‌بردند ـ دچار بیماری روحی شدیدی شده بود...

دختر بزرگشان، دوسال پیش، درست شب عید مرده بود.

زن شوربخت، گاه به‌گاه، بدون آن‌که‌کسی چیزی به او گفته‌باشد به‌کار می‌پرداخت و خانه را از زیر و رو تمیز می‌کرد و می‌شست و می‌ـ رفت و باز، دوباره یك گوشه می‌نشست. از دست زدن بـه سیاه و سفید پرهیز می‌کرد، موجودات نامرئی‌را مخاطب قرار می‌داد و با آن‌ها به‌گفتگو می‌پرداخت... گاهی هم ازکوره درمی‌رفت، برسرهیچ وپوچ عصبانی‌می‌شد و به زمین و زمان بد می‌گفت و دشنام می‌داد. بعض روزهـا نیز چنان حالتی پیدا می‌کرد‌که انگار هیچ اتفاقی برای اونیفتاده است: راه‌می‌رفت ومی‌گفت و می‌خندید...

پس از آن کـه ضرغام جای خود را در رختخواب گرم کرد، کم‌کم سست و آرام شد، افکارش پراکنده شد، پلك‌هایش سنگین شد و به روی هم افتاد و... به خواب عمیقی فرو رفت.

آخرین فکری‌که از سرش‌گذشت و ناراحتش‌کرد این بود‌که شب عیدی، نتوانسته برای جگرگوشه‌های خود چیزی تهیه‌کند. با وجود

این خوشحال بود که فردا ـ دستِ کم می توانست کمی حلوا ومقداری گوشت برای آن‌ها بخرد .

تو دلش گفت : « ـ بله ... عید مال پولداراست ... ماگداها ... و خواب ، فرصت بیشتری به او نداد .

هنوز نیمی از شب نگذشته بود که از خواب بیدار شد . احساس کرد که پاهایش از شدت سرما کرخت‌شده ... یعنی چه ؟ آیا در این چند ساعتی که به خواب رفته هوا این اندازه سرد شده است ؟

اما وقتی که نشست و چشمش به درافتاد و آسمان را دید که ستاره‌هایش چون خرده‌های شیشه می‌درخشند ، تعجبش بیشتر شد .

ستاره‌ها در آسمان یخ زده چشمك می‌زدند و سوز شکننده‌ئی که لوله می‌شد و از درکلبه به اتاق می‌دوید ، چیزی نمانده بود که رواندار کهنه را از تخت به زیر افکند .

اتاق يك در بیشتر نداشت ، که هم راه آمد و رفت بود و هم روزنه‌ئی برای ورود نور و هوا ... مگر نه این که پیش از خفتن در را بسته بود ؟ ـ پس این ستارگان ازکجا پیدایند ؟ ـ پس این باد از کجا می‌وزد ؟ شاید فراموش‌کرده پیش از خواب آن را ببندد ؟ اما ضرغام به خوبی در خاطر داشت‌که در را بسته،چفت آن را نیز انداخته بود ... آیا ممکن است که زنش برای نیازی بیرون رفته و فراموش‌کرده باشدکه در را پشت سر خود ببندد ؟

« ـ زهرا !

جوابی نیامد .

ضرغام به سوی در دوید و آن را بست ، آنگاه چراغ را روشن

کرد و به بالین بچه‌ها رفت که همه در خواب بودند. بـاد ؟ رواندازرا به‌کناری افکنده پاهای عریانشان را به تازیانه بسته بود و با این وجود نتوانسته بود بیدارشان کند. اما در بستر مادرشان که روی حصیری در کنار کودکان خود می‌خفت ،کسی نبود.

روانداز را روی بچه‌ها کشید و لحظه‌ئی بی‌حرکت ماند.

چیزی به فکرش نمی‌رسید. اما آیا زهرا به گورستان رفته است تا برسر گور دختر خودگریه‌کند؟ ـ چگونه ممکن است؟

ضرغام می‌دانست‌که زنش از تاریکی وحشت می‌کند. شب تاریك و سرماکشنده و گورستان دور است...

چراغ را برداشت، اما همین‌که در را بازکرد، بادآن راکشت... ضرغام چراغ را برزمین‌گذاشت و به جست و جوی زن از کلبه بیرون آمد. به این سو و آن سو نگاه‌کرد و چند بارصدا زد بی‌آن‌که جوابی بگیرد.

ناگهان‌کنار تپه‌ئی که کلبهٔ محقر بر بالای آن بود، چشمش بـه شعلهٔ آتشی افتاد.

ضرغام می‌دانست‌که آنجاکسی زندگی نمی‌کند، پائین تپه‌آبگیر وسیعی بودکه یکی از مالکان، آن را برای ذخیرهٔ آب ساخته بود. آب آن در سراسر زمستان یخ می‌بستو پسران ودختران‌ده، برای‌سرسره‌بازی بدان جا می‌رفتند...

ضرغام با خودگفت:

«ـ اما این ،کار روز است نه شب...

و باز با خودگفت:

«ـ شاید هم خواستهن شب سال نو رو به بازی‌وشادی سحر کنن...
و این آتش...شایدهمان‌ها هستند، وآتش را نیزهمان‌ها برافروختدن...
راستی‌که جوونی و بی غمی نعمتی است ! ...

آتش شعله می‌کشید... ضرغام بی‌اراده به جانب آتش می‌رفت ...
وقتی‌که به‌آبگیر نزدیك شد، مشاهده‌کردکه‌آتش را روی یخ‌افروخته‌اند،
و زنی را دیدکه با گیسوان پریشان ، چون آدم‌های تب زده ، دم بدم از
تل هیزمی به آتش خوراك می‌رساند .

ضرغام توانست در شعلهٔ آتش زهرا را بشناسد . فریاد زد :

«ـ زهرا ! چه میکنی ؟

زهرا، چنان‌که‌گوئی به‌کاری عادی سرگرم است، همچنان‌که میان
تل آتش و تودهٔ هیزم در رفت و آمد بود ،گفت :

«ـ قلب خداروگـرم مـی‌کنم : نمی‌بینی ؟ ... قلب خدارو گرم
می‌کنم تا هنگام حلول سال نو ، چنین افسرده نباشد .

«ـ زهرا ! ازکجا میدونی‌که قلب خدا یخ زده است ؟

«ـ ازیخی‌که درقلب من هست؛ از یخی‌که درقلب زمین‌دور وبرم
هست ؛ ازیخی‌که درقلب این‌آسمان بالای سرم هست ! . . . نمی‌بینی که
زمین چگونـه در یخ پیچیده ، نمی‌بینی نفس آسمان چگونـه یخ زده
است ؟ ... خاك ، سنگ ، درختها و ستاره‌ها ، همه یك پارچه یخ شده
است ... مردم همه یخ بسته‌اند ... وقتی که عالم همه یك پارچه از یخ
باشد، سال نو چگونه با قلب‌گرم حلول‌کند؟... دلم به حالش می‌سوزد...
آخر اوهم مثل آدم نیازمند آتش است !

«ـ اما آخه آتیش تو چه جوری می‌تونه یخ قلبارو ، یخ زمین و

آسمونو آب کنه ؟

« ــ آره آره توراس میگی ، تو راس میگی . اما ، من یه‌تیکه هیزم ، تو هم یه تیکه هیزم ، دیگرونم هرکدومشون یه‌تیکه هیزم ... و اون وقت ، خاك گرم میشه ، آسمون و ستاره‌هاش گرم میشن ؛ مردم همه گرم میشن ... نه ، نه ما تاب و توون این همه یخزدگی رو نداریم. ما نمی‌تونیم تو دنیائی زندگی‌کنیم کـه دستش یخ باشه ، چشمش یخ باشه ، نفسش یخ باشه و قلبش هم یخ باشه ... درسته که آتیش‌کمه ، اما از من یه هیزم، ازتو یه هیزم ، و از هرانسون یه هیزم. اون وقت یخهـا آب میشه . یخ‌ها آب میشه و قلب زمین و قلب خدا گرم میشه .

« ــ اما ، زهرا ! بعد دوباره همه چی یخ می‌بنده !

« ــ آره، یخ می‌بنده، اما مام آتیش روشن می کنیم : من یه‌خرمن، تو یه خرمن، دیگرون هم هرکدوم یه خرمن ... اون قدر آتیش روشن می‌کنیم که همهٔ یخ‌ها آب بشه .اون قدآتیش روشن‌می‌کنیم که همه‌مون گرم بشیم ، همهٔ عالم‌گرم بشه ...

« ــ اوه ، زهرا ! زهرا ! این‌کارها بی‌فایده‌س ، چون کـه وقتی هیزما خاکستر شد ...

« ــ تازه بازم خاکستر بهتر از یخه ، ضرغام ... تو خاکسترگرم ، دنیای گرم متولد میشه و ، دنیاکه گرم بود ، دل بچه‌های دنیام گرمه ... وقتی دل بچه‌های دنیا گرم باشه ، سال‌هائی‌که میاد و میره هم‌گرمه ...

« ــ آخه سال چه ربطی به دل داره ؟

« ــ اووو ... سال‌ها توی دل‌ها زائیده میشن وتوی دل‌هاس‌که دفن میشن ... اونائی که دلشون بـاکینه و با حرص و بـا بی‌رحمی آشناس ،

سالاشون هم آشنای جنگ و گشنگی و عفونت و نومیدی و مرگه ... واسه این جور آدما چه داره که کسی بهشون بگه : «همه سالتون مبارك باد»؟ ـ برعکس، اونائی که دلشون را با آتیش محبت وراستی و رحم گرم می کنن، همهٔ سالاشون از صلح و نعمت ، از عطر وعافیت لبریزه ... این جور آدما مبارکن ؛ هم خودشون هم سالاشون مبارکه ، اگر چه کسی بهشون نگه که « سالتون مبارك ! »

« ـ زهرا ! زهرا ! این حرفا چیه ؟ مگه عقلتو از دس دادی ؟ بیا بریم خونه . چرا هذیون میگی ؟ ما که نمی تونیم دنیارو گرم کنیم. ما که نمی تونیم روزگارو اصلاح کنیم ... حیف این همه هیزم که بی خود اینجا آتیش زدی وحروم کردی ! ـ اگر دست کم اونارو تو خونه سوزونده بودی ، خودت و بچه‌هات و منوگرم می کردی ! ـ بیا عزیزم . . . بیا بریم خونه .

« ـ تو بیا ضرغام ! تو بیا با من کومك کن که این آتیشو تیزتر کنیم ... با این آتیش همه چیزوگرم کنیم ، حتی دخترمونو که تو گور خوابیده ... طفلك ! همهٔ عمرش تو یخ‌ها زندگی کرد ، حالام که مرده تو قبری خوابیده که یك پارچه یخه ! ...

اشکی از چشم‌ها به‌گونه‌هایش لغزید ، لرزید ، و بر زمین افتاد . ضرغام جلو دوید و از بیم آنکه مبادا شعلهٔ آتش به دامنش بگیرد ، زن بینوا راکنارکشید .

اکنون آتش یخ را آب کرده درآن فرو رفته خاموش شده بود... اکنون از آتش چیزی جز ستونی از دودوبخار برجانمانده‌بود... زهرا و ضرغام به طرف خانه راه افتادند ... زهرا به بازوی

شوهرش تکیه داده بود . چیزی نمی‌گفت و بی‌آن‌که بداند پای خود را کجا می‌گذارد ، در تاریکی قدم برمی‌داشت .

وقتی‌که به نزدیك‌کلبه رسیدند . از دور ، صدای ناقوس‌ها وغرش توپ‌ها برخاست و هلهلهٔ مردمی که شادی می‌کردند فضا را پرکرد .

زهرا برگشت ، به ضرغام نگریست وگفت :

« ـ ما ... الآن‌کجا هستیم ؟

«ـ داریم به خونه میریم .

« ـ این صدای ناقوس‌ها و توپ‌ها ... این‌ها مال چیه ؟

« ـ مال تحویل ساله ... سال نو ...

« ـ سال نو . . . اما ... من دیدمش‌که توی یخ‌ها غرق شد . . . شاید ... شایدهم خواب دیدم .

ضرغام ، به تمسخرگفت :

« ـ آره . از من یه هیزم ، از تو یه هیزم . ازهرکس یه هیزم... اونوقت یخ‌هاآب میشن .»

« ـ آره ... فرشته‌ها اینو گفتن ... گفتن یخ‌ها آب میشه . . . راستی.واسه بچه‌هامون‌کفش خریدی؟آخه سرسال‌نو بایدکفش نوبپوشن .

« ـ واسه کفش پول نداشتم زهرا . پول کمی دارم‌که باید فردا گوشت و شیرینی بخریم .

« ـ آره . آره ضرغام ... یك کمی گوشت و یك‌کمی شیرینی ... یك‌کمی هم رحمت و آمرزش .. و ... یخ‌هام همه جا آب میشن . . . یخ‌ها ... آب میشن ...

□

زمستان سرد

نوشتهٔ ـ ارسکین کلدول

پس از یك ماه اقامت درشهر، تنگ غروب با تلاشی دست ازکارمی کشیدم ویك راست بسوی اطاق اجاره‌ای خودم گام برمیداشتم تا در پناه گرمی پتوئی که داشتم طاقاوز دراز بکشم ولحظات بیداری را سپری کنم.

وقت شب کوچه‌ها همیشه سرد بود ـ بادی پرسوز و مرطوب از طرف رودخانه برمی‌خاست و درتاریك روشن شامگاه زمستان با قدمهای آرام یکنواخت ساعت به ساعت ازکوهستان برهنه فرو می‌آمد.

حتی همهٔ مردمی‌که پالتوبرتن داشتند در حالیکه سرشان را پائین نگاه داشته بودند با سرما دست بگریبان بودند وازکنار باغچه‌های هلالی بی‌گل و گیاه و بوته‌های شمشاد که حاشیهٔ خیابان‌ها پردهٔ تیره و انبوهی میکشید به آغوش خانه‌های گرم ومحفوظ خویش می‌شتافتند.

اتاق کوچك وبی‌بخاری من همچنان سرد و سوت و کور و بیجان بود لیکن گرمای پتویم مثال بازوی چسبیدهٔ دختری احساس لطیف و دلپذیری می‌بخشید.

پیش از آنکه سومین شب هفته سررسد به اطاق سرد خود خو گرفتم اوایل شب به اشکال خواب بردیدگانم راه می‌یافت، ومدتی طولانی با احساس مبهم و متراکم در عین حال لذیذ و دردناك از وراء شیشه‌های چرکین و غبار اندود به آسمان سراسر مهی شفاف و ساکن و شیرگون چشم می‌دوختم.

اما آن شب بلافاصله به محض داخل شدن به اطاق کفش‌ها را از پا درآوردم و به زودی زیر پتو رفتم پنج یا شش ساعت بعد به بیداری گذشت زیرپتوگرمی خاصی داشت حال آنکه بیرون آرام‌آرام شیشه‌های پنجره از شبنم یخ زده‌ای می‌پوشید و سرما بانگشتان باریك طرح‌های

شکننده‌ای ازچهرهٔ سرد وسوزناك زیبائی با شگفتی مافوق طبیعی برروی آن نقش می‌کرد.

پشت در، های و هوی مردم مبهمی با سرعتی درصحن راهرو از اطاق به اطاق دامن می‌کشید وچوب‌های خشك وچروکیدهٔ کف راهرودر زیرگام‌های شتاب زدهٔ آنها تلق‌تلق می‌کرد.

آنگاه پس ازچند لحظهٔ طولانی و خاموش غفلتاً احساس گرمای فوق‌العاده‌ای کردم که ازشکاف دیوار اطاق مجاور که زن جوانی با دختر خردسالش درآن می‌زیست به داخل راه می‌یافت وبوی تند وتحمل‌ناپذیر نفت بخاری‌دستی درفضای اطاق موج‌میزد. ازناچاری سرم را از بالش بلند کردم ودر جای‌خود نشستم و با احساس لبریزاز کنجکاوی به سروصدا و حرکات اهالی‌اطاق پهلوئی دقیق شدم ودرتیرگی وابهام عالم‌خواب وخیال درحالیکه تعداد بی‌شمار پرتو نازك وزراندودی برآسمان آن می‌پاشید زن جوان را دیدم که با چهرهٔ لاغر و چروکیده دست دختر خردسالش گرفته بود وبمن مینگریست ومرا درمیان امواج خوابی عمیق و بی‌کران غوطه‌ور می‌ساخت.

شب‌های بعد خیلی زودتر ازمعمول به خانه می‌شتافتم تا خودرا در پتو بپوشانم وازلابلای سایه‌های شکسته باچشمان فراخ شده‌ای به‌اتفاقات اطاق مجاورگوش فرا دهم دراین وقت زن جوان شامی برای خود ودختر خرد سالش تهیه می‌دید هردوشان پهلوی پنجره می‌نشستند وآهسته و با حرکاتی بریده ومقطع مشغول غذا خوردن می‌شدند گاه براثراحساس مبهم خندهٔ شادابی سرمیدادند و یا سخنانی ردوبدل میکردند - دخترك به‌طور تقریب هشت سال ومادر جوانش درآن هنگام که سبك مغزانه خنده‌های

کش‌دار سرمیداد بنظر میرسید که ازحیث سن وسال چندان تفاوتی با دختر خردسالش نداشته باشد.

ازوقتی که باآنها انس گرفتم سردی گزنده ونامأنوس اطاق چندان در من اثر نمی‌گذاشت لیکن در بیرون برگ ها مثل دندانهائی که از سرما به‌هم بخورند صدا میکردند، به‌عظمت وابهت فصل زمستان می‌افزودند.

درظرف دوهفته‌که سپری شد بخوبی آنها را شناختم گواینکه‌هرگز چهرهٔ آنها را از نزدیك ندیده بودم پیش خود تصویر دقیقی از هردوشان داشتم کوچکترین وخفیف‌ترین صداها از وراء دیوارگچی باریك به‌اطاق من‌راه می‌یافت ومن با ولعی لحظه‌به‌لحظه ازحرکات دست وتن آنهاپیروی می‌کـردم و چهرهٔ زن جوان را به‌زمینهٔ سیاه و سرد شب می‌دیدم. او در مدت روزسرکاری نمی‌رفت وهمه وقت‌درخانه می‌ماند طرف‌صبح نیم‌ساعتی ازمنزل خارج میشد وبچهٔ خودرا به‌مدرسه‌اش می‌رساند سپس بقیهٔ روزرا جلوی پنجره می‌نشست وبه‌شیروانی‌های سرخ رنگ‌که در برابردیدگانش تـا فاصلهٔ دوردست گسترده بود خیره میشد وتقریباً همیشه در اتاق تنها بود وانتظار میکشید تا بعد ازظهربیاید واو پی‌دخترش برود واو را باخود بخانه بیاورد.

البته اشخاص دیگری هم در آن خانه زندگی می‌کردند در واقع عده‌شان خیلی زیاد بود چون سه طبقه ساختمان تك‌تك اتاق‌ها به مردها وزنهای ناشناس اجاره داده شده بود اشخاص بی‌شمار هرلحظه باقدم های چالاك به اتاق هایشان آمد ورفت می‌کردند عده‌ای وقت روز وعده‌ای‌طول شب را به‌کار می‌پرداختند وبرخی هم کسب و کاری نداشتند بهتر بگویم انسان‌های زیادی دریك چنین جای تنگ وفشرده‌ای گردهم آمده بودند

با این وجود هرگز کسی در اطاق من یا اطاق مجاور را نمی‌زد گاهی صدای قدم های وزین مردی که از راهرو پائین میرفت فضا را پر میکرد در این وقت زن جوان از جا می‌جهید و با قیافهٔ پرآشوب واق زده بطرف در میشتافت لحظهٔ بعد خم می‌شد و صورتش را بدر می‌چسباند و با انگشتان باریك ولرزانش دستگیره را مچاله میکرد ودقیقاً بصدای پای مرد گوش فرا میداد اندکی بعد مرد ازمقابل دراطاق ما میگذشت وهمچنان شتابان پیش میرفت زن جوان بی‌اختیار دورمیشد وباقدمهای آرام بسوی صندلی جلوی پنجره میرفت و درآن می‌نشست و شیروانی های سرخ رنگ را تماشا میکرد.

ماه بعد هوا سردتر وگزنده‌تر شد بااینحال وقتی من زیر پتو قرار داشتم وبسروصدای اطاق مجاور دقیق میشدم اندکی احساس‌سرما نمیکردم بخصوص تا پی بردم قدم وزین مردی زن جوان را از جای تکان میدهد خودرا برای‌روبروشدن باحادثه‌ای‌حاضرمی کردم البته به‌اشکال‌می توانستم نحوه‌اتفاق آنرا متصورم سازم هرروز صبح قبل ازآنکه خانه را ترك کنم لحظه‌ای درسکون وسکوت صبحدم باقی می‌ماندم وگوش‌فرامیدادم دوست داشتم بفهمم زن جوان‌شب را چگونه سپری کرده‌است آیا پشت دربانتظار پرداخته است ویا هنوز درصندلی جلوی پنجره قرار دارد وبشیروانی‌های سرخ رنگ چشم دوخته است.

وقت غروب که بخانه آمدم صورت خود را بدیوار سرد و یخ‌زده می گذاشتم و بدقت‌گوش فرا می‌دادم آن روزعصر مدتی به‌این‌حال گذشت‌گاه صدای‌مقطع و نارسائی‌شنیده می شدزمانی صداهای اطاق مجاور باهای‌وهوی اشخاص داخل راهرو می آمیخت یکبار صدای دو رگهٔ مردی اوج گرفت

و لحظه‌ای بعد قهقهٔ کشدار زنی آنرا درخود حل کرد گوئی تمامی آنچه بگوش راه می‌یافت پیش درآمد حادثه‌ای بود که مرا مضطرب می‌ساخت آنگاه آرزوئی بزرگ برمن گذردکرد وباخود اندیشیدم ای کاش من هم پدر بودم بیدرنگ، بدون اینکه‌چراغی روشن‌کنم و یا کفشها را از پایم در بیاورم یك راست روانهٔ رختخواب شدم مدتی با حالتی پر تشنج دراز کشیدم وبه‌سروصدا وجریانات پشت دیوارگوش فرادادم .

زن جوان حرکات تند و چالاك داشت اما چهره‌اش چون مردگان پریده رنگ بود ودرچشمانش آتش عجیبی زبانه میکشید . بعدازصرف شام فوراً دخترش‌را بخواب‌کرده بود واکنون بانگاه ملول وحیران‌بسوی صندلی‌جلوپنجره قدم برمیداشت تاباز درآن بنشیند ودرانتظاری بی‌پایان بسر برد .

سپس آرام و بی‌صدا درصندلی قرار گرفت ومدتی طولانی خاموش ماند لیکن من سرم را از روی بالش بلند نگاه داشته بودم تمام عضلات گردنم کشیده بود بیخ گلویم احساس دردناك می‌کردم دلم شور میزد .

ساعت یازده بودکه صدای حزینی ازاطاق زن جوان برخاست‌تمام مدتی‌که درتختخواب دراز کشیده بودم وی ازجای تکان نخورده بود ولی اکنون به‌قصد خوردن لیوانی آب از روی صندلی بلند شد آنگاه پتوی دیگری روی دختر خوردسالش پهن کرد عاقبت لحظه‌ای مقابل صندلی تأمل کرد وبعد آنرا به‌طرف درکشید ودرآستانهٔ درنشست و آهی‌کشید و قطره‌ای اشك برچهره‌اش فروریخت .

قبل ازآنکه ساعت دیگری سپری شود مردی با قدمهای وزین و استوار ازپله‌ها فرود آمد وبسوی دراطاق ما گام برداشت درخاتمه چنین

وقفهٔ زننده‌ای صدای پای مرد هردوی مارا از جای تکان داد نخست من بطرف دیوار سرد و یخ زده روی آوردم و صورتم را با فشار برروی آن خوابا ندم ولی زن جوان به در تکیه داد ودستگیره را باتشنج وصف ناپذیری محکم نگاه داشت وبا احساس رعب آور و نفرت انگیز در حالیکه نفس را در قفسهٔ سینه حبس کرده بود به حال انتظار باقی ماند تمامی این مدت دختر خردسال درخواب راحت وعمیق فرو رفته بود .

من حالا دیگراندکی آرامش یافته بودم بزانوهایم فشارمی آوردم که مرامحکم وراست روی پاهایم نگهدارند ولی هنوزقلبم بشدت می طپید ورگ کنجکاویم جنبیده بود .

مرد جلوی در اطاق مجاور رسید واندکی درنگ کرد در اینوقت هراس اندام زن را لرزاند وبا احساس مضطرب وآزرده دررا نگریست.

مرد یکبار در زد وایستاد ولی زن جوان ازگشودن آن احترازکرد مرد دستگیره را محکم پیچاند ودر را ازهم تکان داد. زن با تمام نیرو خودرا به درچسباند وبا انگشتان باریك و بریده رنگ کلید را در جای خود ثابت نگاهداشت .

مرد سرش را پائین انداخته بود دست هایش را به هم مالید وعضلات چهره‌اش درهم رفت وبا صدای خفیف گفت :

ـ ایلیویس میدونم که اونجائی ـ درو بازکن بزار بیام تو .

زن پاسخی نداد . از ورا دیوارهٔ گچی نازك کشش وتقلاهای صورت هراسیده‌اش را متصور می ساختم .

مرد گفت :

ـ دارم میام تو.

هنوز سخنش را ختم نکرده بودکه باقدرت مافوق طبیعی ضربه‌ای به‌در واردآورد لبه‌های در از هم باز شد واورا بداخل راند حتی در آن لحظه زن سخنی برزبان نیاورد فقط قطرهٔ اشکی برچشمانش دوید و شتابناك به‌طرف رختخواب رفت وخود را درآن انداخت و از هول جان دخترش را که درخواب خوش وراحتی آرمیده بود درآغوش کشید .

مردگفت :

ـواسهٔ جر وبحث پیش تو نیومدم، فقط میخواهم‌کارو یکسره کنم ازرو تختخواب بیا اینور .

آن روز عصر برای اولین بار صدای مقطع و نارسای زن جوان بگوشم می‌رسید. صدایش بی‌اندازه مضطربانه بود وبا ملایمتی ساختگی آمیخته بود .

ـآخه دختر من است نمیتونی ازدستم بگیری .

ـ مگه تو اورا ازمن‌جدا نکردی مگه تمام این مدت‌پیش‌خودت نگـاه نداشتی آخـه منهم حق دارم حالا دیگه نوبت منه مگـه من باباش نیستم .

زن التماس‌کرد :

ـهنری هنری خواهش میکنم. این‌کارو نکن.

ولی مرد زن را کنارزد و گفت:

ـخفه شو .

سپس بسوی‌رختخواب‌رفت‌ودخترش‌رادرمیان‌بازوان گرفت .

چهرهٔ رنگ‌باختهٔ‌زن درهم رفته بود عضله‌های صورتش‌کشیده بود انگار دندانهایش را بهم می‌فشرد .

هنری اگه اورا از این اطاق بیرون ببری‌می‌کشمت، هنری جدی دارم میگم بحرفم گوش کن .

مرد درحالیکه کودك خردسالش را در میان بازوان گرفته بود بطرف درگام برداشت و اندکی تأمل کردگوئی کوچکترین اضطراب بخود راه نمی‌داد و صدای یکنواخت و منظم نفس‌هایش حتی از پشت دیوار گچی قابل درك بود لیکن بعکس زن سخت برافروخته بود. دست و پای من از شدت خوف وهراس کرخت‌شده بود، لبهایم تکان نمی‌خورد .

صدای ملال‌انگیز نفس‌های پرهیجان زن فضا را پرمیکرد اشك‌های گذشته همچون قطره از پلکهای نمناك فرو می‌چکید و لرز و تشنج تمام اندامش را فراگرفت .

ـ چکارم می کنی ؟

ـمی کشمت .

مرد نمی‌جنبید هر دو لحظه‌ای خاموش شدند مرد مقابل در قرار داشت وکودك راکه هنوز در خواب بود در میان بازوان خودگرفته بودهر لحظه ساعتی بودکه به‌کندی میگذشت .

مردگفت:

ـنه عرضه‌شو نداری حاضرم سرش شرط ببندم ایلیوس.

از پشت دیوارگچی صدای او بطور وضوح بگوشم می‌رسید که دستش را در جیبش فرو میکرد تمام جزئیات آنچه رخ میداد قابل‌لمس بود وقتیکه زن را هدف گلوله قرار داد او جیغ کشید مرد اندکی درنگ کرد تا آخرین طنین فریادش زایل شد آنگاه با فشاری‌کوچك ماشه را کشید و چشمانش را بست و به حال انتظار ایستاد .

صدای هولناک گلوله غرغرگام‌های شتابناکش را که سراسر راهرو جاری می‌شد از هم پاشید چند لحظه‌ای صدا در گوشم خوابید سپس های وهوی مردمی که ازطبقات بالارو به پائین سرازیر می‌شد و بادرهائی که یکی بعددیگری گشوده می‌شد آنرا در خود حل کرد .

صورت خود را با احساسی از درد و رنج به دیوار سرد و گچی فشردم و چشمان نیم‌بستهٔ دختر خورد سال را مشاهده‌کردم که در تیرگی مرگ فروغش را باخته بود درواقع خیلی اندوهگین شدم چون بی‌آنکه کمترین تعرضی کرده باشم بدست خود دختر خردسالم را ازکف داده‌بودم ومی‌لرزیدم چون هوای اطاق بی‌بخاری بیش ازپیش سرد و گزنده بود .

□

مرگ سقا

از : جودت قدرت

با فرارسیدن ژانویه رنگ هوا عوض شد .

دنیا در زیر آسمان خاکستری رنگ عبوس‌تر بنظر میرسید . مردم فقط برای‌کارهای واجب خود از منزل خارج میشدند . بیشتر خیابانها بخصوص‌کوچه پس‌کوچه‌ها عریان و خالی بود . هیچکس درزیرچشمه‌های آب و جاهای خنکی که در تابستان محل اجتماع بچه‌ها بود دیده نمیشد . اما محوطهٔ چشمه‌های آب‌کاملاً هم خلوت و خالی نبود چون تقریباً هر روز عده‌ئی بودندکه برای بردن آب روزانه بآنجا میآمدند .

آنروز ظهر پسر بچه‌ای‌که برای بردن آب بکنار چشمه آمده‌بود دوان دوان ونفس زنان بکوچه‌ای‌که منزلشان درآنجا قرارداشت برگشت و باولین رهگذری‌که برخوردگفت :

– دورسون آقامرده !

«دورسون‌آقا» از چهره‌های آشنای این محله بود . در حدود ۵۰

سال داشت . مرد محکم و سالمی بود با ریش سیاه توپی . او سقای محله بود و با زن و دو فرزندش دریك خانهٔ دوطبقهٔ کوچك زندگی میکرد. تمام سرمایهٔ زندگیش عبارت بود از دو بشکه آب که با زنجیر به دو سر یك میله آویزان بود . هر روز صبح این میله را بروی دوشش میگذاشت و دو بشکه را بزنجیرهای دوسر آن آویزان میکرد و از همان لحظهٔ اول که از خانه بیرون می‌آمد یك جمله را که در طی سالها بآن عادت‌کرده بود تکرار میکرد و فریاد میزد :

ـ تشنه سبیله ،کی‌آب میخواد ؟

صدای کلفت و طنین‌دار او تا آخرین خانه‌ئی که در انتهای کوچه قرار داشت میرسید و آنها که آب میخواستند از خانه‌های خود بیرون میدویدند و میگفتند :

ـ دورسون‌آقا ! دورسون‌آقا ! یه سطل آب ، دو سطل آب ، سه سطل آب ...

دورسون‌آقا بایستی بسرچشمه‌ای که‌در بالای تپه قرار داشت میرفت و بشکه‌های خود را پر میکرد و آنقدر باین رفت و آمد میان چشمه و خانه‌های محله ادامه میداد تا روز بپایان میرسید . او در برابر هرسطل آب سه قروش « واحد پول ترکیه است ـ مترجم » میگرفت ـ وازاین راه نان روزخانواده راتأمین کردن درست مثل کندن چاه عمیقی بود باسوزن ـ اما آنها اگر فقط بهمین درآمد روزانه اتکاء میکردند ادامهٔ زندگی و سیر کردن شکمشان غیر ممکن بود . باز خدا را شکر که گلناز زن او را هفته‌ای سه چهار بار برای رختشوئی بمنازل محله میبردند . چون او رختشوی خوبی بود و با این کار محدود سعی میکرد مختصری بدرآمد

شوهرش بیفزاید و روزانه چند فروش بیشتر بدست بیاورد .

ولی حالا ناگهان همهٔ این‌ها بپایان رسیده بود . بزودی علت مرگ دورسون‌آقا کشف شد ؛ او آنروز بعد از آویختن دو بشکه بدوسر میله خواسته بود از روی یخ ضخیمی که شب گذشته روی زمین بسته بود عبور کند . یخ از آب مداومی که رویش فرو میریخت مثل شیشه لیز و صاف شده بود و دورسون آقا بعلت سنگینی باری که بدوش داشت نتوانسته بود موازنهٔ خود را نگه دارد و درنتیجه پایش لغزیده وسرش به سختی بسنگ تیززیرشیر چشمهٔ‌آب خورده بود. چه‌کسی میتوانست باور کندکه او چنین ناگهانی و غیر مترقبه بمیرد ؟ هرکس هیکل درشت و سلامت او را میدید با خود فکر میکرد : «ممکن است سنگ بشکند و از بین برود ولی او هرگز مردنی و ازبین رفتنی نیست» با اینهمه انسان هر قدرقوی و خشن و نیرومند باشد بازهم ممکن است مثل دورسون‌آقا دریك لمحه بمیرد و همه چیز تمام شود .

وقتی زن او گلناز از مرگ شوهرش با خبر شد مثل این بود که یخ زد . آیا ممکن بودکه این فاجعه مجازات تقلب‌ها و نادرستی‌های کوچکی باشدکه او در کار رختشوئی خانه‌های مردم میکرد ؟ آه نه ، غیرممکن است ، خداوند هرگز نمیتواند تا این اندازه بیرحم و شقی باشد ! پس مرگ او هیچ چیز جز یك حادثهٔ عادی نبوده است.کسانی‌هم که شاهد مرگ او بودند میگفتند : «دورسون‌آقا یکمرتبه لغزید ، روی زمین افتاد و مرد ! » درهرحال تنها ارثیه‌ای‌که از دورسون آقا باقی‌ماند همان دو بشکه و یك میله بود .

حالا تکلیف گلناز چه بود و چه میتوانست بکند؟ هرچه فکر کرد

عقلش بجائی نرسید و نتوانست تصمیمی بگیرد . برای زن بیکس و بی-
پناهی مثل او آسان نبودکه دو بچهٔ ۹ ساله و شش ساله را نان بدهد .
چطور امکان داشت بتواند باین دودهانی که مدام بطرفش باز بود بادوسه
بار رختشوئی درهفته نان برساند؟ آنوقت بیادآب فراوانی افتادکه هنگام
شستن رختها باتکاءشوهرش مصرف میکرد و بحساب صاحبخانه میگذاشت
و بیادآوردکه دیگر این تنها امیدش هم از میان رفته‌است و مطلقاً نباید
در بارهٔ آن فکر کند . دریك لحظه همه چیز عوض شده بود. دیگرهیچ
تفاوتی میان زیاد مصرف‌کردن آب یا کم مصرف‌کردن آن وجود نداشت
واگر فقط میتوانست باشستن لباسهای مردم نان بخور و نمیری بدست آورد
راضی بود . حالادیگرهمان آبی که‌همیشه تاآن اندازه مورد علاقه‌اش بود
یك مرتبه برایش بصورت چیز نفرت‌انگیزی درآمده بود ، درتلألؤ آن
شکنجه ودرد و در شریانش دشمنی و نفرت موج میزد. دیگر نمیخواست
حتی آب را ببیند یا نام آنرا بشنود .

وقتی مرگ بخانه‌ای شبیخون میزند دیگر هیچکس در فکرغذا
و پخت و پز نیست. اولین چیزی را که اهل یك منزل در چنین مواقعی
فراموش میکنندغذاست. این‌وضع تاسی‌وشش ساعت شاید هم تا چهل‌ساعت
شاید هم تا چهل و هشت ساعت و بیشتر ادامه دارد. اما بزودی‌گرسنگی
همه را بیادخوردن و احتیاج بغذا می‌اندازد و همین احساس آغاز بازگشت
بزندگی عادیست .

درمشرق زمین‌رسم‌است‌که وقتی برای خانواده‌ای مرگ‌اتفاق افتاد
تا یکی دو روز همسایه‌ها برای آن خانه غذا میفرستند . برای گلناز و
بچه‌هایش هم در همان روز اول از خانهٔ مجلل و سفیدی که سرکوچه

قرار داشت غذای کافی آوردند - این خانه متعلق به «رفیع افندی» تاجر معروف بود.

هرکس از فاصلهٔ دوکیلومتری هم میتوانست تشخیص بدهد که این عمارت زیبا و بزرگ متعلق بمرد متمولیست. ظهر روزی که دورسون آقا مرده بود پیشخدمت همان خانهٔ سفید رنگ باسینی بزرگی که پر از دیسهای جوجهٔ سرخ کرده، خوراک گوشت باسوس، قطعات بزرگ پنیر و نان و شیرینی بود زنگ در منزل گلناز را زد.

راستش را بخواهید تا آنموقع هیچکس بفکر خوردن غذا نیفتاده بود، اما بمحض اینکه سرپوشها را ازروی ظروف غذا برداشتند تازه گلناز وبچه‌هایش احساس کردند که چقدر گرسنه بوده‌اند. هرسه نفر ساکت و غمزده دور میز رنگ ورو رفته نشستند واز خوردن آن غذاهای مطبوع لذت فراوانی بردند. آنشب هم خیلی طبیعی سرمیز جمع شدند وباقیماندهٔ غذاهای ظهر را خوردند.

روز بعد همسایهٔ دیگر برایشان غذا فرستاد واین وضع تا سه‌چهار روز ادامه داشت. البته هیچیك ازغذاهای بعدی بمفصلی ورنگینی روز اول نبود ولی درهرحال ازکلیهٔ غذاهائی که تا آنروز درمنزل گلناز پخته بودند بهتر و خوشمزه‌تر بود. شاید اگر این وضع ادامه پیدا میکرد گلناز و بچه‌هایش خیلی زود میتوانستند دردها و غمهای خودرا فراموش کنند. اما وقتی فرستادن غذا ازخانهٔ همسایه‌ها قطع شدآنوقت آنها تازه فهمیدند که غم واندوهشان چقدر طاقت‌فرسا وتحمل ناپذیر بوده است.

روز اولی که دیگر غذا برایشان نفرستادند تا ظهر منتظر ماندند. بچه‌ها بشنیدن کوچکترین صدای پائی که ازکوچه بگوش میرسید دم در

خانه میدویدند بامیدآنکه بازهم سینی بزرگی راکه از خانهٔ سفیدآمده بود ببینند. اما بجای آن مردمی‌را میدیدندکه همه باصورتهای بی‌تفاوت بدنبال‌کارهای روزانهٔ خودمیرفتند دستهای آویزانشان در دوطرف بدنشان تکان میخورد.

وقت شام که رسید آنها مطمئن شدند که دیگرکسی برایشان غذا نخواهدآورد وناچارند مثل گذشته خودشان بفکر پختن غذا بیفتند حالا مجبور بودند بار دیگر بغذاهائی غیر از غذاهائی‌که آن چند روز خورده بودند عادت‌کنند وهنگامیکه‌گلناز یك ظرف سیب‌زمینی‌آب‌پز را بایك قالب‌کره که بازحمت زیاد تهیه کرده بود روی میز گذاشت بچه‌ها بسختی توانستند خودرا راضی بخوردن آن کنند. ولی چاره‌ئی‌جزعادت کردن باین وضع نداشتند.

تا سه چهار روز بعدازآن هم که ذخیرهٔ مواد غذائیشان تمام‌نشده بود هنوز معنی‌گرسنگی واقعی را نمیدانستند. بعداز آنکه‌کره وآرد و سیب زمینی موجود درخانه تمام شد چند روز هم هرچیز خوردنی و دندان‌گیری که‌در گوشه و کنار منزل پیدا میشد از قبیل لوبیای پخته، پیاز ونان خشك خوردند، اما عاقبت روزی رسیدکه تمام‌ظروف وبطری‌ها وجعبه‌ها خالی شد و دیگر ذره‌ئی خوردنی باقی نماند و شب آنروز گلناز وبچه‌هایش برای نخستین‌بار باشکم گرسنه به‌بستر رفتند. روز بعد هم همینطور بود. نزدیك غروب پسر کوچکتر توانائیش تمام شد و در حالیکه بشدت میگریست فریاد زد:

ـ مادر دلم ازگرسنگی دردگرفته، یه‌کاری بکن!

ومادر بیچاره درجواب او با مهربانی وملایمت‌گفت:

– صبر داشته باش پسرم! صبر داشته باش! مطمئنم که اتفاقی خواهد افتاد و مارا از این وضع نجات خواهد داد.

هرسه نفر احساس میکردند که معده‌هایشان بکوچکی مشت یك بچهٔ شیرخواره شده است. وقتی ازجابلند میشدند سرشان گیج میرفت و بهترین کاری که میتوانستند بکنند این بود که طاقواز روی زمین دراز بکشند. درآن حال احساس میکردند که خواب می‌بینند ودر رؤیا غرق شده‌اند. بچه‌ها حالشان خرابتر ازگلناز بود، مدام رنگ‌های قرمزوسبز در برابر چشمانشان درهم میریخت و دور و نزدیك میشد. درمیان این رنگها حفرهٔ بزرگ و سیاهی را هم میدیدند که بزرگ و کوچك میشد. گوش‌هایشان زنگ میزد ووقتی با هم حرف میزدند مثل این بود که صدای یکدیگر را از مسافت دوری میشنوند.

روز بعد امیدی در دل گلناز پیدا شد؛ با خود فکر کرد شاید یکی از خانه‌های این کوچه رختشوی بخواهند ومثلاً فردا صبح پی من بفرستند و پیغام بدهند که: «گلناز برای شستن لباس بمنزل ما بیا» اما حقیقت این بود که خانواده‌های آن محله در چنین موقعی دور ازانصاف میدانستند که گلناز را برای کار بمنزل خود دعوت کنند، و در عین حال تنها کمکی هم که باو میکردند عبارت از این بود که وقتی دور هم جمع میشدند با لحن ترحم‌آمیزی میگفتند. «بیچاره گلناز. گمان نمیکنیم دیگر بتواند رختشوئی کند، راستی که چه موجود بدبختی است! فشار بدبختی و فقر قلبش را سوراخ خواهد کرد.»

صبح روز بعد از شدت ضعف حتی فکر بیرون آمدن از بستر را هم نکردند. هرسه منظرهٔ غذاهای لذیذ و مطبوعی را در نظر خود مجسم

میکردنـد و دندانهایشان را روی هم میفشردند. پسر کوچکتر بندرت حرف میزد و هر وقت هم دهان باز میکرد مثل اینکه دیوانه شده باشد دستهایش را باولع بطرف جلو دراز میکرد و میگفت: «مادر نگاه کن! چه نانهای سفید و داغی.. به به چه خوشمزه است!»

پسر بزرگتر بجای نـان، شیرینی در برابر خود میدید و در دل میگفت: «حیف! چقدر احمق بودم که آنروز هرچه شیرینی در سینی بود به‌تنهائی نخوردم! آه که اگر یکبار دیگر آنهمه شیرینی را در یکجا به‌بینم بدون معطلی همهٔ آنها را خواهم خورد، شیرینی‌ها را یکی‌یکی در دهان خواهم گذاشت و هریك را با لذت و خیلی آهسته خواهم خورد تا نوبت بعدی برسد...»

گلناز در بستر خود درازکشیده بود و بزمزمه و ناله‌های بچه‌های خودگوش میداد. لبهایش را سخت گاز میگرفت تا از فروریختن اشکش جلوگیری کند با اینهمه اشك مثل باران بهاری از لای پلکهای بسته‌اش بروی شقیقه‌هایش میریخت. اما زندگی در خارج بهمان نحو همیشگی ادامه داشت. هیچ‌چیز تغییر نکرده بود و او میتوانست حرکات وکارهای خانواده‌های آن محله راکه سال‌های به‌آن‌درازی درمیانشان زندگی‌کرده بود بخوبی درنظرش مجسم سازد، با خود میگفت:

«در خانهٔ روبرو بهم خورد، این جواد پسر کوچك همسایه‌مونه که داره میره مدرسه، اما اگه پسر بزرگه بود در رو خیلی آهسته می‌بست. راستی دو برادر چقدر ممکنه با هم فرق داشته باشند! آها، این صدای کفشهای اون پیرزنه است که روماتیسم داره. باز داره پاهاشو روی زمین میکشه و میره، مادر همون پسره است‌که توکشتی جاشوئی میکنه، مادر

صالح ...آها اینم صدای پای سلمونی محله‌مون تحسین افندیه‌که تواون خونهٔ قرمزه‌ته‌کوچه زندگی میکنه ، هر روز درست همین وقت از خونه میاد بیرون تا بره مغازه‌اش‌رو بازکنه ... اینم صدای پسر «ادریس‌بیگه» که توی‌کمپانی برق کار میکنه.. شنیدم پی یه‌دختر تحصیل‌کرده میگرده که باهاش عروسی‌کنه و از این محله بره ... این یکی هم «نوریه خانم» معلم مدرسهٔ دخترهاست ، اینم فیض‌الله افندیه‌که‌کفاشی داره وکفش‌راحتی میدوزه .. آها .. این هم صدای پاهای اسب نون فروش محله‌مونه‌که‌هر روز درهمین ساعت دم درمنزل «ریفکی‌بیك» وای‌میسه وازسبدهای بزرگی که بدو طرف‌کپلهای اسبش آویزونه نونهای تازه وداغ بیرون میاره وباونا میده .. چه نونای سفید و برشته‌ئی..»

صدا نزدیکتر میشد . گلناز درآن اطاق نیمه‌تاریك ونمور بخودش تکانی داد وازجایش بلند شد. شال کهنه‌ئی راکه بالای سرش بودبخودش پیچید تا از خانه بیرون برود . تصمیم گرفته بود دو قرص نان نسیه از اوبگیرد، بعد ها وقتی برای رختشوئی رفت پول نانها را بدهد . دستش را روی دستگیرهٔ در منزل گذاشت ، اما هرقدر صدای پاهای اسب نان‌فروش نزدیکتر میشدگلناز احساس ضعف بیشتری میکرد و شجاعتش را بیشتر از دست میداد ، آنقدر میان شك و دو دلی دست و پا زد تا عاقبت صدای پای اسب دور شد ، آنوقت ناگهان بخودش جرأت داد و در راباز کرد ، اما فقط توانست اسب مرد نانوا را از عقب به‌بیند که رفته رفته دور میشد و سبدهای پر ازنان در دو طرف کپلهای اسبش بالا و پائین میرفت . چه نانهای سفید و خوبی بود ! گلناز آهی‌کشید وزیر لب‌گفت : «خدایا ، چقدر خوشبخت بودم اگر فقط دوتا از این نانها را در

دست خودم میدیدم !» آنوقت نفس عمیقی کشید . بوی نان تازه کوچه را پرکرده بود و پره‌های دماغ و گلویش را لمس کرد . گلناز آب دهانش را فرو برد ، بعد تمام نیرویش را جمع کرد و فریاد زد : «آهای نونی!» اما یکمرتبه هرچه شجاعت و شخصیت در وجودش بود درهم شکست و نابود شد و مثل اینکه از سرما یخ زده باشد بدیوار تکیه داد .

گوئی دم سفید وپرپشت اسب که مثل دستمال سفیدی تکان میخورد و بچپ و راست کپلهایش می‌افتاد با حرکات مرتب خود باو میگفت :

« خدا حافظ گلناز ! خدا حافظ ! خداحافظ ! »

در را بهم کوبید وبداخل خانه برگشت. جرأت نداشت به‌چشمهای تبدار ولبریز از التماس وامید بچه‌هایش نگاه‌کند . نمیدانست دستهای خالی خودش را کجا پنهان‌کند . ناگهان احساس کردکه برای اولین بار از داشتن دست خجالت میکشد و آرزو کرد ایکاش دست نداشت .

وقتی وارد اطاق شد بچه‌ها ساکت بودند و او هم حرفی نزد . پسر بزرگتر رویش را بطرف دیوار برگرداند وچشمهایش را بست تا دستهای خالی مادرش را نبیند . برادر کوچکتر هم همین کار را تقلید کرد . گلناز بطرف تشکی که درگوشهٔ اطاق افتاده بود رفت و خودش را مثل سایهٔ لرزانی روی آن انداخت .

دامنش را بروی زانویش کشید و سرش را میان بازوهای لاغرش پنهان‌کرد . گوئی میخواست خودش را در دنیای تهی فراموشی و خیال گم‌کند . احساس میکردکه مثل گلیم پاره و رنگ ورو رفته و بی مصرفی شده است که دیگر بهیچ دردی نمیخورد. به‌آرامی می گریست وشانه‌های استخوانیش تکان میخورد . سکوت مرگباری اطاق را فراگرفته بود .

یکساعت گذشت و هیچیك از آنها کوچکترین حرکتی نکردند . عاقبت بار دیگر صدای پسر کوچکتر گلناز بلند شدکه از رختخوابش مادرش را صدا زد وگفت :

– مادر ! مادر !

– بله پسرم ؟

– دیگه نمیتونم تحمل کنم ، مثل اینکه دستی معده‌ام را چنگ میزنه وفشار میده .

– آه پسر خوشگلم ، پسر قشنگم !

گلناز برخاست وپسر کوچك را درآغوش گرفت ودر حالیکه بغض گلویش را میفشرد گفت :

– پسرم ، میدونم ، از گرسنگیه که اینطور حس میکنی ، غصه نخور ، آخر هرطور باشه برایت غذا فراهم میکنم .

– مادر ، مادر ، دارم میمیرم .

پسر بزرگتر چشمهایش را باز کرد و بصورت برادرش خیره شد و گلناز بهردو آنها نگاه میکرد. پسر کوچکتر ساکت شده بود، چشمهایش سیاه تر از همیشه بنظر میرسید، لبهایش خشك شده وسفیدك زده بود، گونه‌هایش فرو رفته و بیرنگ بود ، پوستش از کم خونی برنگ گچ مرده درآمده بود . ناگهان گلناز فکری بسرش رسید ، دست پسر بزرگترش را گرفت واورا بلند کرد وبراهرو برد ودر آنجا باصدای خفه‌ئی درگوش اوگفت:

– پسرم باید کاری بکنیم ، چاره نداریم ، تو کفشهایت را بپوش وبخواربار فروشی سرکوچه برو ، هرطور هست مقداری آرد وسیب‌زمینی بخر وبگو پولش را همین دو روزه میدهیم .

کت پارهٔ پسر آنقدر نازك بودکه نمیتوانست اورا در برابر سرمای شدید حفظ کند . پاهایش قدرت حرکت نداشت . موقع راه رفتن مجبور بود دستش را بدیوار بگیرد تا زمین نخورد . عاقبت هرطور بود خودش را بمغازهٔ خواربار فروشی «جرال‌پاشا» رسانید ووارد مغازه شد .

هوای گرم داخل مغازه‌که بخاری بزرگی در وسط آن میسوخت صورت و دستهای یخ زده‌اش را لمس کرد . مدتی صبرکرد تا دو سه نفر مشتری‌که مشغول خرید بودند بروند ، باین امید که شاید بتواند بطور خصوصی ومحرمانه تقاضایش را باصاحب مغازه درمیان بگذارد ..

بعد از آنکه همه رفتند ازکنار بخاری راه افتاد ودر حالیکه سعی داشت خودش راکاملاً بی‌نیاز نشان بدهد دستور یك‌کیلو برنج ، یك‌کیلو آرد برنج ویك‌کیلو سیب‌زمینی داد ، آنوقت مثل کسیکه‌میخواهدپولش را پیدا کند دستهایش را درجیبهایش‌کرد ومدتی بجستجو پرداخت وبعد با تظاهر باینکه پولم را درخانه جا گذاشته‌ام بالحن ساختگی و صدای لرزانی گفت :

ـ می‌بینی چه حواسی دارم ؟ پولم را جا گذاشته‌ام ، اما تو این سرما که نمیتونم دوباره راه باین درازی رو برم و بیام ، پس قیمت این چیزها رو بنویس ، فردا میآرم میدم.

مغازه‌دارکه خیلی خوب با این نوع حیله‌ها و نیرنگها آشنائی داشت در حالیکه از بالای عینك بیضی شکلش سراپای اورا ورانداز میکرد گفت :

ـ تو باین لاغری پولت کجا بود ؟ کسی کـه پول داشته باشه که اینقدر لاغر ومردنی نمیشه .

و بعد اجناسی را که وزن کرده بود به‌کناری گذاشت و ادامه‌داد :

ـ اول پول بیار بعد جنس ببر !

پسرك که ازفاش شدن دروغش خیلی خجالت کشیده بود درحالیکه با عجله از مغازه بیرون میرفت گفت :

ـ خیلی خوب ، پس من میرم پول بیارم .

وقتی از مغازه بیرون رفت خواربار فروش بزنش که درگوشه‌ئی نشسته بود گفت :

ـ بیچاره‌ها ! چقدر دلم براشون میسوزه ، بعد ازاین چطور زندگی خواهندکرد ؟

زنش هم با تکان دادن سر گفته‌های شوهرش را تأیید کرد و در جوابش گفت :

ـ آره ، منم دلم برایشان میسوزه ، خیلی بیچاره شدند .

پسر بیچاره از مغازه بیرون آمد . راه رفتن روی زمینهای یخ‌زده خیلی برایش دشوارتر از موقعی بود که بطرف مغازه میرفت . درانتهای کوچه از لولهٔ بخاری همان خانهٔ سفید رنگ دود غلیظ و خاکستری رنگی بیرون می‌آمد . چه مردم خوشبختی بودندکسانی‌که در این‌خانه زندگی می‌کردند !

اما او حتی آنقدر برای خودش شخصیت قائل نبود که احساس حسادت کند . فقط این خانواده‌ئی راکه بهترین غذای دورهٔ عمرش رابا و داده بودند تحسین میکرد .

در حالیکه دندانهایش از شدت سرما بهم میخورد بطرف خانهٔ خودشان می‌دوید . وقتی وارد اطاق شد هیچ حرفی نزد ، دستهای خالی

او همه چیز را برای مادرش شرح میداد . در برابر چشمهای کنجکاو و پر تمنای مادر و برادرش لخت شد و برختخوابش که هنوز گرمی چند دقیقه قبل بدن او را در خود نگهداشته بود رفت و تنها حرفی که زد این بود :

ـ آخ مادر ، چقدر سردمه ، چقدر سردمه . . .

گلناز از جایش بلند شد ، اول پتو را روی او کشید و بعد هرچه در اطاق پیدا میشد رویش انداخت و با چشمهای وحشتزده ببدن لرزان او که در زیر تلی از پتو و پارچه و لباسهای کهنه و بقچه می‌لرزید و بالا و پائین میرفت خیره شد . لرز شدید پسر بیچاره یك ساعت و شاید هم بیشتر طول کشید ، آنوقت بشدت تب کرد . همانطور طاق واز خوابیده بود و کوچك‌ترین حرکتی نمیکرد. چشمهای ماتش را بسقف دوخته‌بود.

گلناز روکشهای سنگین را از روی او برداشت و سعی کرد سر سوزان او را بادستهای یخ زده‌اش سردکند. زن بیچاره تا غروب بانومیدی و وحشت در اطاق قدم زد و بالا و پائین رفت . نمیدانست چه بکند ، فکرش از کار افتاده بود ، پی در پی از اطاق بیرون میرفت وبرمیگشت و با دلهره و اضطراب و چشمهای از حدقه درآمده ولبریز از وحشت بدیوارهای عریان وسقف و صندلیهای شکسته ومیز کهنه و فرسوده‌نگاه میکرد . ناگهان حس کرد که دیگر گرسنه‌اش نیست . مثل کسی بود که ازسرما یاگرمای بیش ازاندازه کرخت شده باشد. اعصاب او از فرط گرسنگی و رنج از کار افتاده بود ودیگر هیچ چیز حس نمیکرد .

آفتاب تازه غروب کرده بود . ناگهان نور امیدی در دل گلناز درخشید وبا خود گفت :

«آیا هیچکس پیدا نخواهد شدکه در برابر اینهمه بدبختی پولی بمن قرض بدهد ؟» بعد بیاد همسایه‌ها و مغازهٔ خواربار فروشی سر بازار بزرگ افتاد . اما بلافاصله ناامید شد چون یادش آمدکه بازار را اول غروب میبندند و آن مغازه هم مطمئناً تعطیل شده است . ناچار بایستی تا صبح صبر میکرد . با این امید دروغی که فردا پولی قرض خواهد کرد خودش را فریب داد و آرام شد. دیگرازاین اطاق به‌آن اطاق نمی‌رفت ، ساکت و غمزده آمد و درکنار بستر پسرش نشست .

تب بچه بالا رفته بود. گلناز بی‌حرکت درکناراو نشسته وچشمهای خیره‌اش را بکنج اطاق دوخته بودو از فرط اضطراب میلرزید . پسر کوچکتر ازگرسنگی خوابش نمیبرد. او هم با چشمهای ازحدقه درآمده بدیوار اطاق خیره شده بود . پسر مریض به آرامی ناله میکرد ، گاه هذیان میگفت وسرش را ازطرفی به‌طرف دیگر میچرخاند وچشمهایش بیك نقطه از سقف خیره شده بود . نگاه میکرد اما جائی‌را نمیدید . آن چشمهای، درشت و سیاه و شیشه‌ئی و درخشان . پسرکوچکتر از رختخوابش بادقت باو نگاه میکرد. وقتی دوباره پسر مریض شروع بحرف زدن‌کرد برادرش بلند شد و روی رختخوابش نشست و با صدای خفه‌ئی که فقط مادرش میتوانست بشنودگفت :

– مادر ، برادر بزرگم میمیره ؟

مادرمثل اینکه باد سردی بربدنش وزیده باشد لرزید. باچشمهای وحشت زده به پسر کوچکش نگاه‌کرد وگفت :

– این حرفها چیه ، چرا این حرف را زدی ؟

پسرکوچك در برابر نگاه خیرهٔ مادرش لحظه‌ئی مکث‌کرد ، بعد

خم شد و سرش را بگوش او نزدیک کرد و با صدای خیلی ملایمی که سعی داشت برادرش نشنود گفت :

ـ چون اگه او بمیره باز از اون خونهٔ سفیده برامون غذا میارن .

□

مردی که ...را نکشتم

از : آندره شامسون

ترجمه : عباس حاجیان

آندره شامسون ـ دانشمند ـ نویسنده و سربازی است که تا جنگ بین‌الملل دوم موزه‌دار کاخ وموزهٔ کاخ ورسای بود .

در زمان تسلط نازی‌ها به‌عضویت گروه «مقاومت» درآمد. بهمراه آندره مالرو بریگاد آلزاس‌لرن را بوجود آورد ودرمبارزه باآلمانها بخاطر آزادی «آلزاس» شرکت داشت .

وی اکنون مدیر آرشیو ملی فرانسه است و از برجسته‌ترین ادبای نسل خود بشمار میرود. درسال ۱۹۵۶ ،آندره شامسون در آکادمی‌فرانسه عضویت یافت .

درآن بامداد هوا ۱۸ درجه زیر صفر بود . زمین منجمد در زیر پای ما چون سنگفرش کلیسا ناله میکرد . شاخهٔ لرزان درخت‌ها بمحض کوچکترین برخوردی بادست چون شیشه درهم میریخت. سرما چون‌کارد میبرید . عدهٔ‌کمی در دنیا میتوانند این سرما را تحمل کنند و یا به آن عادت دارند ولی ما هیچیك ازآنها نبودیم ـ نه‌کانادائی ـ نه‌نروژی و نه فنلاندی‌های اطراف‌اقیانوس یخ بسته، بلکه فرانسویانی بودیم‌که درغالب از سرزمین‌های ما، بین فصول‌آفتاب داغ میتابید . فوریهٔ ۱۹۴۰ بود . در کوههای «ووشر» و درآن زمان که «نبرد دروغی» خوانده شده است .

از روزهائی بودکه از بامداد کارها خراب میشود وهیچ‌چیزروبراه نیست. مامعمولاً هرروزه‌آنقدر ازاقامتگاه خود دور میشدیم تابه‌سنگری

که مارا محافظت میکرد میرسیدیم، لکن دستور بود تا ازمحل وموقعیت دشمن اطلاعات بیشتری بدست آوریم. درحدود ساعت ۷ بودکه عازم شدیم. یك گروهبان ـ سه‌سرباز ومن ـ که درآن ایام یك سروان جوان بودم .

گویا مقرر بود که از ابتدای امر ، مأموریت ما شبیه آنچه تاکنون انجام داده بودیم نباشد . هرامری مشکلترمینمود . درجنگ هرسربازی ناگزیر است که کوچکترین سروصدا را بشنود اما در ۱۸ درجه زیرصفر، بازگذاشتن گوش و نپوشانیدن آن با یك پوشش پشمی قماری خطرناك بشمار میرود. بایدگوش‌چپ وراست را یکی‌پس‌از دیگری‌باز و بسته‌کرد، بدون آن‌که فرصتی برای یخ زدن باشد . سرباز باید کوچکترین لکهٔ روغنی را ازروی تفنگش پاك کند بی‌آنکه به‌آن دست بزند زیرا ـ فلز سرد مثل آهن گداخته آتش میزند .

ما ابتدا به‌یك کلبهٔ متروك جنگلی هجوم‌آوردیم‌که در میان دو رشته نهر ساخته شده بود. نه‌ما ونه‌آلمان‌ها تاکنون کوشش نکرده‌بودیم که این خانه را برای همیشه بطور کامل تصرف کنیم زیرا این محل از استحکاماتی‌که هردوما در دوطرف دره ایجادکرده بودیم فاصلهٔ زیادداشت. لکن‌درشب ، غالباً ازجنگ‌گشتی‌های دشمن باین محل پناهنده‌میگشتیم ومعمولاً هرکس‌که زودتر رسیده بود ، تازه وارد را غافلگیر میساخت . باوجود این هرچند تصرف‌خانه درحکم‌تسلط وحکمروائی موقتی بر«دره» بود ، دوام آن امکان پذیر نمیشد و بخاطر همین موضوع ، هرگز کسی نمیدانست‌که آیا خانه‌خالی است یا در اشغال دیگری میباشد .

ما بااحتیاط آن را دور زدیم، هیچکس دیده نمیشد ، لذا تفنگ بردست ، آماده برای آتش ، وارد شدیم . اطاق خالی بود : ازاینکه‌فکر

میکردیم ممکن است قمار خطرناکی در پیش داشته باشیم ، بخودمان خندیدیم . گروهبان گفت :

ــ هوا خیلی سرد است «آقاها» امروز بیرون نمیآیند زیرا باندازهٔ ما «خرف» نیستند !

آنگاه در ستون دونفری براه خود ادامه دادیم . زمین جنگل ، ساحل سراشیبی نهر ، دامنهٔ تپه ، متروك ترو تنهاتراز همیشه بنظرمیآمد حتی پرندهای هم درآسمان پرنمیزد گوئیاثری ازحیات بچشم نمیخورد. سکوتیکه بالای سرما آویخته شده بود نوعی از تهدید باخودداشت و ما هماطورکه پیش میرفتیم ، بدقت بدان گوش میکردیم .

درنزدیکی محلیکه حدس میزدیم ، خط دید دشمن باشد ، شروع بهخزیدن نمودیم ومنچنین احساسکردمکه زیرپای من ، زمینیکهگاهی پوشیده و زمانی خالی از قطعات برف و یخ بود متعلق به جهان دیگری باید باشد . وسپس ، ناگهان آن مرد را دیدمکه در سمت راست من قوز کرده وایستاده است ، باعجله خودرا بطرف او کشیدم . ما دربالای قطعه زمینی بودیمکه ازآنجا درهٔ کوچکی دیده میشد .

یکی از سربازها درحالیکه نجوا میکرد گفت : مواظب باشید .

در حدود ۷۰ یارد دورتر ، درقعر درهٔکوچك حفرهای بچشم میـ خورد ودرآن حفره یك نگهبان آلمانی درحالیکهگردن خودرا زیرکلاه خود بایك شالگردنسیاه پشمی کهگوشهایشرا هم گرفته بود ، میپوشانید، کشیك میداد . افراد من مسلسلهایشان را بالا بردند ولی من با دست اشارهایکردم که میفهماند :

«او مال من است» .

بعدبدقت این مردرا که مثل یك هدف میدان تیراندازی، روبرویم ایستاده بود ، مورد بررسی قراردادم و بایك چشم بسته ، پشت گردن اورا که درپوشش پشمی سیاه رنگ مخفی بود ، نشانه رفتم . ناشناسی که حتی چهره‌اش را هم نمیتوانستم به‌بینم .

اما درست درلحظه‌ای که میخواستم ماشه را بکشم ، «آلمانی» از جای پرید ـ درحالی که دستهایش را مثل یك خرس تکان میداد . براثراین حرکت ، هدف خودرا گم کردم ودوچشمم را گشودم ـ دریافتم آنچه تا لحظه‌ای پیش برای من فقط یك هدف بود ، اکنون یك انسان است . مردی که مثل خود من از سرما رنج میبرد ، مردی با پا های یخ زده ، دستهائی پینه بسته و گوشهای منجمد ، کسی که فقط بفکر محافظت خود ازاین سرمای زجر دهنده است ، انسانی که کاملاً جنگ را فراموش کرده است. نمیتوانستم تصمیم بگیرم . درفکرخود معیاری برای سنجش دلایل موافق ومخالف او نداشتم . لولهٔ تفنگم خودبخود پائین آمد و کوشش نکردم که دوباره هدف گیری کنم ، با علامت دست ، به همکارانم فرمان عقب نشینی دادم ، سینه مال ازحاشیهٔ دره کنار رفتیم وسپس برپای‌ایستادیم ورهسپار خانهٔ جنگلی شدیم .

گروهبان پس ازلحظه‌ای گفت :

ـ جناب سروان ... شما کار خوبی کردید . خیلی سردش بود ... نمیبایست اورا میکشتید ...

سربازهاخندیدند وخندهٔ آنها نشان میداد که‌خوشحالند. مأموریت ما پایان یافته واکنون میدانستیم که خط نگهبانی دشمن کجااست هم‌چنین به محل تمرکزی که دشمن در رأس قله ایجاد کرده بود پی برده بودیم .

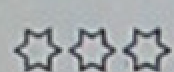
گروهبان دوباره گفت :

– مأموریت تمام شد .

– یکی ازسربازها اظهار داشت .

– برای آن مردهم ...! یخ زده بود .

گوئی که سرما – جنگ را تحت‌الشعاع قرار میداد .

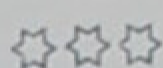


چرا این‌روز بااین حادثهٔ غیرمترقبه درمیان روزهای بیشماردیگر اشغال وتاراج میهن درخاطرم زنده وروشن مانده‌است ؟ نمیتوانم بگویم. آنچه قادرم بزبان آورم اینست که منظرهٔ نگهبان آلمانی بخشوده شده از طرف من ، باچهرهٔ نادیده و پشت‌گردن او که در شال سیاه پشمی مخفی شده وبرای چند لحظه هدف من بود هرگز ازیادم نرفته است ونمیرود.

عصر یکروز– اواسط زمستان ۱۹۴۳ – درسکوی ایستگاه‌راه‌آهن «مونتونان» منتظرقطاری بودم‌که قافله‌ای ازواگن‌های باری جلوماایستاد، قافله‌ای‌که بسوی دنیای دیگر اردوگاههای انباشته شده میرفت. دراثنای توقف سربازان آلمانی بقصد نگهبانی جلو واگن‌ها قرار گرفتند .ناگهان احساسی از تنفرآمیخته به‌ترس سراسر وجود مرا فراگرفت زیرا در پنج قدمی سمت راستم ، پشت‌گردن یکی ازهمین سربازان را در زیرکلاه‌خود درحالی‌که بایك پوشش پشمی سیاه پوشیده شده بود دیدم . بنظرم رسید همان نگهبانی‌است‌که اورا نادیده‌گرفته بودم. «اوبود» مطمئنم که‌شناخته بودم وازخود خجالت کشیدم که چرا آن زمان که در «دید» مسلسل من قرار داشت ، اورا نکشتم .

از آن پس بارها ، درطول آن ایام تاریك نظیرچنین اتفاقی برای

من رویداد وهر بار با خشمی زیادتر ، ازاین امر تأسف خوردم که چرا باو اجازهٔ زیستن داده بودم. درآن ایام «اشغال» همیشه این فکر عذابم میداد که چرا آن سرباز را نکشته‌ام . مردی که چهره‌اش را هم ندیده بودم تا بخود بگویم «اوست . این اوست که من باو اجازهٔ زیستن دادم .»



اما روزگار میگذرد وازآن زمان که ما دوباره به صلح رسیده‌ایم. دشمن دیروز همسایهٔ مهربان امروز شده و تخیلات وحشتناکی نیزکه در ایام جنگ برهمهٔ ما مستولی بود از بین رفته است .

چندی پیش دریك کنفرانس بین‌المللی در «بلاك فورست» برای نخستین بار پس ازجنگ بادسته‌ای از نویسندگان و روشنفکران آلمانی روبرو شدم و یکروز عصر ضمن ملاقاتی در باغ با این نویسندگان ، ناگهان یکی ازهمان دشمنان پیشین خودرا با فاصلهٔ کمی درسمت راستم دیدم - پشتش بمن‌وگردنش در یك شال‌گردن‌سیاه پیچیده بود . درحالی که نوعی ازبهت و حیرت سراسر وجودم را فرا میگرفت بنظر آوردم که یکبار همین‌گردن را نادیده‌گرفته بودم . در همین لحظه یکی ازدوستان دست مرا گرفت و بسوی او برد تا به آن آلمانی معرفی کند . برای نخستین بار موفق به دیدن صورتش شدم - عالم تاب موقر - کمی غمگین ولی مشحون ازآرامش بود. نگاهی‌شبیه به‌آنچه‌که در میان ما زیادبنظر میرسد داشت - نگاه مردی که از نبردهای سهمگین جان بدر برده‌است.

گفتگو ، بزودی آشکارکرد که او همان چیزهائی را دوست دارد که‌من هم طالب آنم و در همان رشته‌ای مطالعه میکندکه من. باهم‌دوست شدیم . معاشرت ، بسیاری از مسائل را در نظر من عمیقانه تغییر شکل

داد . بدون آن‌که از جانب من تلاشی برای تعویض آن بطرزی بـارز صورت گرفته باشد . پشیمانی عمیق من در اجازه دادن به‌حیات دشمنم، این پشیمانی که در سراسر ایام «اشغال» ذهن مرا اشغال کرده بود ،جای خودرا تماماً به رضایت داد وشاید هم‌گاهی اوقات ازآنکه این مردرا از مرگ نجات داده‌ام بخود میبالیدم .



اکنون بخود میگویم که اگر درآن زمان این مردرا چون امروز می‌شناختم، هرگز نمیتوانستم برروی او شلیك‌کنم. این حادثه‌معجزآسائی بودکه او دستهایش را تکان داد تا خودراگرم‌کند و با این عمل دردل‌من احساسی از همدردی بشری بیدارکرد، درواقع درآن لحظه سرمای‌عذاب دهنده مارا بایکدیگر برادر ساخت ، اما عامل این‌برادری به‌نسبت‌مسائل دیگری‌که واقعاً مارا بیکدیگر مربوط میسازد تاچه اندازه مسخره بنظر میآید . راستی چه‌کسی درمیان‌ما میتواند ، همنوعی را از پـای درآورد درحالی‌که اورا واقعاً چنانکه یك بشر میتواند ، شناخته باشد ؟

هرکسی خواهدتوانست سرباز دشمن‌را اگر چون یك آدم‌مصنوعی بی‌چهره و بی‌نام باشد ازپای درآورد ، اما چگونه میتواند یك نجار ـ یك زارع ـ یك نقاش یا یك فیلسوف، مردی‌که چند بچه ، یکزن ویك مادر دارد ، مردی که احساس گرسنگی میکند ، ازسرمـا میلرزد ، در یأس وناامیدی اشك میریزد و در امیدو اشتیاق میخندد ، مردی راکـه مثل خودما است ازبین ببرد .

خاطرهٔ نگهبان آلمانی‌که زندگی او را در آن ، سردتـرین‌روز زندگیم نجات بخشیدم بمن اجازه داد تا بفهمم‌که خیلی بیشتر ازآنچه‌که

من میتوانم با تخیل خود اندیشه کنم، اگر هر کدام از ما نسبت به‌همنوع خود آشنائی بیشتری داشته باشیم واورا باهمهٔ وجودش ، باهمهٔ نقص‌ها و عیب‌هایش ، درك کنیم، بدون شبهه ، هرگز جنگ‌دیگری بوقوع نخواهد پیوست .

□

اهمن و بهمن

از : دکتر محمد مکری

در روزگاران پیشین که بنای این جهان و قرار فصول چهارگانهٔ سال را میگذاردند ، پیرزن بلاکشیده وسرد وگرم جهان چشیده‌ای وجود داشت که نه ماه ازسال را درمکانهای دوردست وسرزمین‌های ناشناخته‌ای میزیست و بنا بدعوت ساکنان زمین سه ماه دیگر از سال را در روی زمین میگذرانید، وی که جز سردی و بی‌مهری در برابر رقیب زبردست و درخشنده رخسار وی یعنی «خورشید» ملکهٔ آسمانها که از آتش قهر خود زمین و زمان را میسوزانید ، برای موجودات زمین سودها در برداشت .

پیرزن از حوادث جهان و ناسازگاری روزگار خاطرات دلخراش و غم‌انگیزی داشت، وی پیوسته می‌گریست و با ناله‌های جانسوز و دردناك و حسرت‌آمیز خود دل سنگ‌ها می‌شکافت و براثر آههای سردی که از دل برمیکشید آبها و دریاها را افسرده و غمین میساخت .

پیر زن را دو پسر بنام «اهمن» و «بهمن» بود . اهمن بیش ازچهل روز از آغاز زمستان گذشته نزیست وجهان را بدرود کرد . در روز چهل و یکم زمستان ، بهمن پا بجهان گذاشته بود . وی نیز با آنکه بیش از بیست روز نپائید در حدت و صلابت دست کمی از برادر بزرگ خود اهمن نداشت و بر او پیشی گرفت .

همه از صولت این دو برادر برخود میلرزیدند و هرجا اهمن و بهمن پس از او قدم نهاده بودند همه را به لرزه درآورده بودند.

اهمن و بهمن دارای بازوان پیچیده و نیرومند و نیزه‌های بلند و نوك تیز و سپرهای پهن و زانوبند و ساعد بندهای آهنین بودند. همه از جلو آنها میگریختند و از وحشت در سوراخها و مغاره‌ها و مغاکها و بیغوله‌ها میخزیدند و چون بید برخود می‌لرزیدند.

خورشید (ملکهٔ آسمانها) در برابر آن دو زبون و ناتوان شده بود و دیگر قادر بیاری کردن و پشت‌گرم ساختن موجودات نبود و با آنکه آتش قهر خود را بهمه نموده بود، در برابر این دوجوان نیرومند بزانو درآمده بود وشاید ازکوتاهی عمر آنها خبرداشت و شاید هم دل پرهوس وی در دام زلف آن دو جوان گرفتار شده بود و جرأت دم زدن نداشت.

باری وی از پیرزن کینه‌ها بدل داشت و در پی آن بودکه روزی فرارسد که یاران و خویشان پیرزن را از آتش قهرخود بگدازد و از آنهاچیزی بجا نگذارد چنانکه از آتش عشقی که در دل برف افروخته بود روزی سراپای او را در غم گلچهره‌ای بگداخت.

بیست روز از زندگانی بهمن نگذشته بود که او هم جهان را بدرود گفت. پیرزن درسوك اهمن و بهمن که همان «چلهٔ بزرگ زمستان» و «چلهٔ کوچك زمستان» میباشند، گریه‌ها و ناله‌هاکرد.

همان شب برسر کوههای بلند رالاهو و شاهو «زاکرس» رفته و از آن بالا همهٔ جهان را نگریست، همه درخانه‌ها و جاهای گرم خزیده و از مرگ اهمن و بهمن شادیها میکردند. پیرزن صلا در جهان درداد و بجهانیان اعلام کرد که:

«اگر دو فرزند دلبندم رخت از جهان بر بسته و چشم برهم فروهشته‌اند من هنوز نمرده‌ام. میدانم شما ناسپاسان از درگذشت جگر گوشگانم مسرورید ولی بدا بحال شما که حق ناشناس و فراموشکارید.

آن روز را که در آتش قهر خورشید ستمگر میسوختید و مرا بیاری خود میخواندید فراموش کرده‌اید، آن روز که از تابش قهر خورشید می‌سوختید و زبانها در دهانهای شما خشك گردیده بود بخاطر ندارید. اکنون همه درآرزوی نابودی من و فرزندان منید.

هروقت نعمتی دارید قدر آنرا نمی‌دانید. شما زمینی‌ها وموجودات خاکی درآرزوی وصال محبوبی سالها مینالید وانتظار میکشید وهمینکه شاهد مقصود را بکف آوردید و در آغوش کشیدید دیده با او و دل پیش دیگری دارید. چه نابکار وخیانتکارید. چه بی‌وفا وقدر ناشناسید. چقدر فراموشکارید. ولی علی‌رغم خورشید بانو وشما موجودات متلون که دل با او دارید و کم‌کم مرا رها کرده با دل و جان باستقبال او می‌شتابید. اگر دو فرزند دلبندم مرده‌اند خدای را شکر که مادر دلاور آنها هنوز زنده است ومیتواند سزای ستمگران را درکفشان نهد و کارهای ناتمام فرزندان خودرا دنبال‌وتکمیل کند. بهمه‌جا می‌شتابم، درهمهٔ خانه‌هافرود میآیم، بهر سوراخی داخل میشوم، هرجا گریزید به دنبالتان میآیم، خواه بر بوریا وجاجیم وخواه بر بستر حریر و اطلس خفته باشید، بسراغ شما خواهم‌آمد ...» وبسیاری ازاین مطالب بگفت.

آنگاه باصدای بلند بشیون وزاری پرداخته و از عصبانیت واندوه دست‌بندها، گوشواره‌ها، انگشترها، پابندها، گردن‌بند، سینه ریز و سرگیسی وسایر زینت‌آلات و جواهرات گرانبهای خود را گسسته و بدور

پرتاب کرد .

وی پس ازمرگ فرزندانش دیگر بزر وزیور دلبستگی نداشت ، بهمین جهت همه را بدور ریخت . میگویند بارانها و تگرگهای ریز و درشتی که در اواخر فصل زمستان و سراسر فصل بهار میبارد همان جواهرات زینتی پیرزنست که بمرور ایام برزمین فرود میآید !..

پیرزن برسر کوه بلندی دیگ غذائی برسرآتش نهاده و برای غذا دادن بهمهمانانی که در مجلس سوگواری فرزندانش حضور یافته بودند ، مشغول غذاپختن شد . ناگهان هیزم نیمسوزی راکه دود آن اشك چشمان وی را جاری میساخت ومانع از نگاه‌کردن وی باطراف میشد ، برداشته وبدور پرتاب کرد .

میگویند هنوز هرسال این حادثه تکرارمیشود . اگرهیزم پرتاب شده در دریا افتد آن سال ، سال باران و فراوانی است واگر در خشکی افتد آن سال ، سال خشکی وکم بارانی است .

بموجب عقیدهٔ دیگری پیرزن دلباختهٔ دیدار نوروز ولحظه‌ایست که درآن سال، نومیشود بهمین جهت با دلی پرامید وخیالی‌آرام وآسوده درون گهواره یا تابی می‌نشیند و تاب میخورد ، در حین تاب خوردن خواب اورا در میر باید وچون صدای توپ تحویل سال بگوش او میخورد ناگهان ازخواب برجسته ومتوجه میشودکه سال، نوشده واوبمراد دل‌خود نرسیده است .

پیرزن ازغصه دست‌بند و گردن‌بند و گوشوارد و سایر زینت آلات خودرا بریده وبدور پرتاب میکند . دانه‌های گردن‌بند وگوشواره‌های وی همان تگرگ وباران بهار است . آنگاه از شدت عصبانیت قصدجان خود

میکند ، اگر خود را در آتش اندازد هوا گرم و خشك خواهد بود و اگر خودرا در دریا اندازد هوا سرد وخنك وبارانی میشود .



همچنین گویند در زمان پیغمبر اسلام این پیرزن بشکل پیرزنی عرب درآمدکه چندشترماده داشت. دریکی از سالها زمستان چندان سرد نشد ، هواگرم وفصل بهار فرارسید وشتران وی محل نگرفتند، وی‌شکایت بدپیغمبر بردکه سرما تمام شد و شتران ما بمحل نیامدند پیغمبر اسلام بدرگاه پروردگارعالم دعاکرد که الهی ده روزدیگر هوا سرد شودخداوند دعای رسول خودرا مستجاب‌کرد وده روز پس‌از عید نوروز هوا سرد شد.

بهمین جهت سرمای اوایل فصل بهار را اکنون سرمای پیرزن یا «بردالعجوز» گویند وگویا داستان پیرزن را پس‌از اسلام بشکل اخیر در آورده وباز خاطرهٔ این داستان پیشین را حفظ‌کرده‌اند .



شبی در قبرستان

نوشته : آنتوان پ ـ چخوف

ترجمه : نا نا ـ ها

مجلس خودمانی شده بود و طبق معمول اینگونه مجالس که همه بدور یکنفر حلقه میزنند،همه وبهتر بگویم خانمها دور ایوان‌ایوانویچ جمع شده بودیم وبالاخره یکی ازآن میان گفت :

ـ ایوان‌ایوانویچ یك چیز ترسناك تعریف‌کنید ، ترسناك !

ایوان ایوانویچ لحظه‌ای‌سبیلهای خودرا تاب داد، با متانت‌سرفه‌ای کرد، وآب دهانش را قورت داد سپس صندلی خودرا کاملاً بطرف خانمها گرداند وشروع کرد :

ـ داستان من مثل تمام داستانهای خوب روسی شروع میشود !، بله تقریباً مشروب خورده بودم، آنشب درمنزل یکی ازدوستان قدیمی‌ام

بودم وخوب بخاطرم هست که شب سال نو بود برای اینکه خودم را تبرئه کنم اضافه میکنم که میگساری من از خوشحالی و شعف نبود چون بعقیدهٔ من خوشحالی برای چیز بی‌ارزشی مانند سال نو درخور یك آدم عاقل نیست ! هرسال نو درست مثل سال قبل است با این تفاوت که سال کهنه بد است و سال نو بدتر ! من فکر میکنم موقع حلول سال نو نباید شادی کنیم بلکه باید ناراحت باشیم وبگرییم ودر صورت لزوم خودکشی کنیم ! نباید فراموش کرد هرچه بیشتر سال نو شود مرگ نزدیکتر می‌گردد موها بیشتر میریزد وچین و چروکها نمایان‌تر میشود ، زنها پیرو بچه‌ها زیاد میشوند ودر عوض پول کمتر بدست میآید ، باین دلایل من آنشب از فرط ناراحتی و غصه مشروب خورده بودم. وقتی از منزل دوستم بیرون آمدم ساعت میدان آن حوالی درست دو ضربه نواخت ، هوا فوق‌العاده بد بود وحتی شیطان هم نمیتوانست تشخیص بدهد که آیا زمستان است یا پائیز؟!. تاریکی بقدری شدید بود که بازکردن چشم تأثیری در بیشتر دیدن اطراف نداشت. هرچه بیشتر زل میزدم کمتر میدیدم، درست مثل این بود که مرا توی یك قوطی واکس سیاه محبوس کرده بودند ! بارانی سیل آسا میبارید وبادسرد شدید صدای چندش‌آوری بگوشم میرساند ، باد زوزه میکشید، ضجه میزد و ناله میکرد ،گویی که شیطان ارکستر طبیعت را بطرز وحشتناکی رهبری میکرد ، گلها زیرپایم چالاپ چولوپ صدا میکردند، فانوسهای کنار خیابان مانند بیوه‌های رنج‌کشیده وگریان سرافکنده وغمگین بودند و سوسو میزدند ، سخن را کوتاه کنم ، هوا طوری بود که فقط مطلوب دزدها وآدمکشها بود نه آدم مست ولایعقلی مثل من ، خلاصه هوا مرا پاك منقلب کرده بود . درحالیکه میان گلها تلوتلو میخوردم پیش خودم

فکر میکردم : زندگی یعنی چه ؟ تلاش ... خالی و بیرنگ ... سراب.. روزها درپی روزها وسالها ازپس سالها میگذرد و تو ، ایوان ایوانویچ ، همان حیوانی هستی که بودی ، سالها میگذرد وتو همان ابله میگساری که فقط بلدی بخوری و بخوابی وبالاخره یکروز توآدم احمق راتوی‌خاك چال‌میکنند وپس‌ازمرگ اندوخته‌ات‌حلوا میخورند وآخرسرهم‌میگویند: « آدم بدی نبود اما حیف پدر سوخته از خودش پولی باقی نگذاشت .»

از خیابان میشانسکا بسوی خیابان‌پرسنا میرفتم درنظر داشته‌باشید که این فاصله برای آدم مسنی مثل من زیاد بود ، وقتی از کوچه های تنگ وتاریك میگذشتم‌یك موجود زنده هم بچشمم نخورد ، وحتی‌صدای جنبنده‌ای هم نشنیدم، اول از ترس اینکه مبادا‌آب توی گالشهایم برود از پیاده رو راه میرفتم ولی وقتی صدای شلاپ شلاپ آبها را از توی گالشهایم شنیدم که‌گوئی بمن دهن کجی میکردند تصمیم گرفتم بوسط خیابان بروم‌که لااقل بدیوار تصادف نکنم و توی‌جوی نیفتم .

وسط خیابان رفتم ، راه در تاریکی سردی ادامه مییافت ، باید اضافه کنم‌که دردو سه کوچهٔ اول فانوسها را میدیدم ولی مدتی بعد حتی این‌نشانه‌های حیات هم ازنظرم محو شدند ومجبور شدم کورمال،کورمال راهم را ادامه دهم، در تاریکی مطلق زل زده بودم و باد همچنان زوزه میکشید قلبم از ترس مبهمی انباشته میشد و احساس کردم که این ترس کم‌کم بوحشت مبدل میشود بالاخره در کمال بیچارگی و هراس دریافتم که راهم را گم کرده‌ام یکمرتبه داد زدم : آهای درشکه‌چی ! ولی یقین داشتم که جوابی نمیشنوم ، همینطور هم شد ، صدائی نیامده تصمیم گرفتم راهم را مستقیم ادامه دهم ، بااین امید که بیك جادهٔ

اصلی، یا درشکه‌ای یا حتی فانوسی برسم بی اینکه پشت سرم را بنگرم ویا حتی کلهٔ یخ زده‌ام را بچپ ویا راست تکان بدهم مثل باد شروع بدویدن کردم، بادبصورتم شلاق میزد ومانع دویدنم میشد وباران تند کم مانده بود چشمهایم را کور کند نفهمیدم. که چطور پیشانیم کـه بارها باینطرف و آنطرف خورده بود ، هنوز سالم بود.

ایوان ایوانویچ مکثی کرد، یك گیلاس مشروب راتا نصف سرکشید، سبیلش را تابی داد ونفسی عمیق کشید ودنبالهٔ سخنش راگرفت:

ـ درست یادم نیست چه مدت میدویـدم ، فقط بخاطرم هست که یکموقع پایم بیك چیـز سفت و سخت خورد، نفهمیدم چـه بود ، چون نمیتوانستم ببینم ولی با دستهایم جسم صاف وصیقلی‌وخیسی را لمس کردم. برخاستم وروی آن نشستم ، خوب دیگر خلاصه می‌کنم وحوصلهٔ شما را سر نمیبرم ولی‌همینقدر بگویم‌که وقتی برای روشن‌کردن سیگار ،کبریت کشیدم ، دریافتم که روی یك سنگ قبر نشسته‌ام با وحشت از جا پریدم یك قدم که برداشتم پایم بچیز دیگری برخورد و پس از اینکه اطرافم را دست مالیدم ، فهمیدم که یـك صلیب است، صورتـم را ازوحشت با دستهایم پوشاندم . زیر لب با خود گفتم:«خدایا ، من بقبرستان‌آمده‌ام.» من ازقبرستان ومرده واین حرفها نمیترسم وخرافاتی هم نیستم وبسنی‌هم رسیده بودم که داستان خاله زنکها را باور نکنم ، ولی آن شب با آن زوزه‌های وحشتناك بادکه درگوشم هوهو میکرد ودر تاریکی نیمه شب و درمحیط‌آرام وساکت قبرستان ، میان قبرهای مرموز،حس‌کردم‌که مهره‌های‌پشتم ازسردی چندش‌آوری میلرزد وموهای‌سرم از ترس راست‌ایستاده است . درآن لحظه برای آنکه خودم را آرام‌کنم پیاپی میگفتم : نه..

غیر ممکنه ... این یك اشتباه محض است ... چه خبرته ترسو !» یادم نیست چندبار این کلمات را تکرار کردم ولی همانطور که بخودم دل و جرأت میدادم ، صدای پای آرامی راشنیدم ... یکنفر آهسته آهسته بمن نزدیك میشدولی... این صدای پای آدم نبود... نه، یك آدم زنده اینطور سبك و با قدمهای کوتاه راه نمیرود ... یك مرده ... بالاخره این موجود بمن نزدیك شد و بزانوی من دستی کشید وسپس آهی سرد وغمگین ازدل بر آورد... بلافاصله صدای زوزه‌ای شنیدم، زوزه‌های وحشتناك مرگ... شما وصف این زوزه‌ها راازدهن پیره‌زنهای خرافاتی شنیده‌ایدوچه بسا که خیلی ترسیده‌اید، پس تصور کنید که من چه حالی داشتم وقتی این زوزه‌ها را باگوش خودم می‌شنیدم و سنگینی و سردی مرگ را در نزدیکی خودم حس میکردم .

از ترس درست مانند سنگ قبر خشك و سرد شده بودم . مستی کاملاً از سرم پریده بود . بنظرم میرسید که اگر چشمهایم را بازکنم و جلوی خودرا بنگرم یك صورت اسکلتی زرد را، بایك ردیف دندانهای سیاه ، در حالیکه کفن نیم پوسیده‌ای بتن دارد ، خواهم دید توی دلم عاجزانه ازخدا درخواست میکردم که روشنائی صبح را زودتر برساند !

ولی تا زمانیکه سپیدهٔ صبح دمید، یکبار دیگر به وحشت دچار شدم، درحالیکه روی سنگ قبر نشسته بودم و بزوزه‌های مردگان گوش میدادم ناگهان دوباره صدای پائی شنیدم . کسی سنگین و بامتانت درست بطرف من میآمد وقتی این گورستانی بمن رسید آهی کشید و لحظه‌ای بعد دست سرد ومرطوب استخوانی اورا روی شانهٔ خودم حس کردم و بلافاصله ازهوش رفتم !..

دست ایوان ایوانویچ دوباره بطرف گیلاس مشروب رفت. یکی از خانمها بااشتیاق گفت : خوب ؟ بعد ؟!

– من در یك اطاق کوچك مربعی شکل بهوش آمدم ، نور کمرنگی از پنجرهٔ میله داری بدرون میتابید ابتدا فکر کردم که بالاخره این مرده‌های لعنتی مرا درون سرداب خودشان محبوس کرده‌اند اما چقدر خوشحال شدم وقتی از پشت دیوار صدای گفت‌وگویی را شنیدم و یکنفر با صدای بمی پرسید : گفتی ازکجا آوردیش ؟

– از نزدیکی مغازهٔ سنگ قبر فروشی توی خیابان پرسنا ! قربان همانجاکه سنگ‌های مرمری قبر وصلیبها ریخته . وقتی من دیدمش که روی یك سنگ قبر نشسته بود و یکی از مجسمه‌ها را بغل زده بود، سگی هم ، کنار او زوزه میکشید . قربان ، حتماً مست بوده ...!»

وصبح مرا ازآنجا آزاد کردند !

□

بلوط زمستانی

یوری ناگیبین

ترجمه : فردوس

برف شب راه باریکی را که از دهکدهٔ اووارفکا بطرف دبیرستان میرفت گرفته وفقط از نقاطی که‌گله بگله اززیر برف‌سیاهی‌میزد حدس‌زده میشدکه راه کجاست. آموزگارکه پوتینی باحاشیهٔ پوستی بپاداشت، بااحتیاط پایش را به پیش میبرد و آماده بود که اگردربرف فرو رود فوراًآنرا پس کشد .

تادبیرستان فقط نیم کیلومتر راه بود و باینجهت آموزگار پالتوی پوست‌کوتاهی بشانه انداخته وسررا باروسری پشمی سبکی پوشانده بود. سرما شدید بود و ازاین‌گذشته باد سوزان ریزهٔ برف را بسرو صورت و بدن میزد ولی همهٔ اینها مطبوع طبع‌آموزگار جوان بیست و چهار ساله بود. او خوشش میآمدکه باد سوزان دماغ وگـونه‌ها را میگزید و بدن

۱ – اخیراً کتابی شامل سه‌داستان ازاین نویسنده بفارسی ترجمه و در مسکو چاپ شده است که یکی از آنها برای چاپ در این مجله و استفادهٔ خوانندگان انتخاب شد.

را ازز یر پوشاك گوئی تازیانه میزد. وقتی ازشدت باد سر بعقب برمیگرداند و جای پوتین نك تیزخودرا در روی برف که به ردپای جانوری شباهت داشت میدید، ازآن نیزخوشش میآمد.

تازگی فرح آور صبح روزی ازماه ژانویه افکارخوشی دربارهٔ خود و دربارهٔ زندگی درخاطراو برمیانگیخت. فقط دوسال است که این زن جوان پس از پایان دانشکده برای تدریس زبان و ادبیات روسی باینجا آمده واکنون شهرت بسزائی یافته است. درتمام دهکده‌های اطراف اورا آموزگار ماهرو با تجربه‌ای میشناسند و کارش را پر ارج میدانند و بشیوهٔ خودمانی آنا ـ واسیلیونا خطابش میکنند.

خورشید روی بیشهٔ کبوده‌ای که نیمرخ دندانه دار آن از دور پیدا بود بالارفته، رنگ سایه‌های روی برف را به‌آبی سیرمبدل ساخته بود. سایه‌ها دورترین اشیاء را بهم نزدیك میساختند. سایهٔ برج ناقوس کلیسای کهنه تاحاشیهٔ شورای ده اووارفکا کشیده شده و سایهٔ کاجهای آنسوی ساحل روی نشیب اینسوی ساحل گسترده شده بود، سایهٔ بادنمای ایستگاه هواشناسی دبیرستان دروسط مزرعه، زیرپای آنا ـ واسیلیونا میچرخید.

روبروی اومردی درراه میآمد. آنا ـ واسیلیونا با بیمی آمیخته بخوشی بخود گفت: «چطور میشود اگروقتی بهم رسیدیم اینمردکنار نرود و راه را بازنکند؟ چون جاده تنگ است، دونفر نمیتوانند ازکنارهم بگذرند. اگرقدمی‌هم بکناربگذاری دربرف فرومیروی.» ولی او بخوبی میدانست که دراین ناحیه مردی نیست‌که از پیش راه آموزگار بکنار نرود و جاده را برای او بازنگذارد.

آندو بهم رسیدند. مرد بنام فرولف و متخصص آموزش اسب در

بنگاه اسب پروری بود. فرولف کلاه را از سر تراشیده‌اش برداشت و گفت: صبح شما بخیر، آنا ـ واسیلیونا !

ـ صبح شما بخیر! در این سرما چرا کلاهتان را برداشتید؟ زود سرتان بگذارید.

خودفرولف حتماً بسیارمایل بود هرچه زودتر کلاه را بسر گذارد، ولی عمداً دست نگه میداشت تا ثابت کند که سرما در او مؤثر نیست. نیم‌تنهٔ پوستی به‌بدن خوش‌ریختش چسبیده بود و شلاقی شبیه بمار در دست داشت و با آن بساقهٔ سفید چکمهٔ نمدیش میزد.

فرولف با احترام پرسید : ـ خوب پسرک من ، لیوشا[1] چطوره ؟ زیادکه شیطونی نمیکنه ؟

آنا ـ واسیلیونا بااطمینان به‌تجربهٔ آموزگاری خود حواب داد : ـ البته شیطونی میکنه، همهٔ بچه‌های سالم شیطونند، فقط باید مواظب بود که ازحد نگذرد.

فرولف بالبخند گفت :

ـ لیوشکای من پسر آرامیه. درست مثل پدرش.

فرولف آنگاه خود را کنارکشیده تازانو دربرف فرورفت و قدش چنان‌کوتاه شدکه انگار بچهٔ کلاس پنجم دبستان است. آنا ـ واسیلیونا کمی باتفرعن سرتکان‌داد و براه افتاد...

بنای دواشکوبهٔ دبیرستان باپنجره‌های پهن و شیشه‌های یخ زده در کنار شاهراه پشت پرچین کوتاهی قرار داشت و رنگ ارغوانی دیوارش برروی برف پیاده‌روجاده منعکس میگشت. دبیرستان درکنارجادهٔ اصلی

۱ـ لیوشا ـ لیوشکا، هردو مخفف نام الکسی است.

و دورتراز دهکدهٔ اصلی اووارفکا بنا شده‌بود، زیرا بچه‌ها ازدهکده‌های اطراف برای تحصیل بدانجا میآمدند . دراین لحظه نیزسیل کودکان که کلاههای رنگارنگ وجورواجور بسرداشتند بسوی دبیرستان روان بود.

ـ سلام، آنا ـ واسیلیونا! ـ این سه‌کلمه گاهی باصدای بلند وروشن گاه باصدای آرام چنانکه بزحمت شنیده میشد از زیرشال و روسری که بینی ودهان راگرفته بود مدام بگوش میرسید.

آنا ـ واسیلیونا ساعت اول را درکلاس پنج ـ الف درس داشت . طنین زنگ هنوز خاموش نگشته بودکه او داخل کلاس شد . شاگردان ازجا برخاسته پس‌از سلام بجای خود نشستند. مدتی تختهٔ دریچهٔ میزها بهم میخورد، نیمکت‌ها زق‌زق میکرد ، کودکی آه بلندی میکشید و گوئی باهوای آزاد و سرورانگیزصبحگاهی خداحافظی مینمود. بالاخره سکوت برقرار شد .

ـ امروزبحثمان‌را دربارهٔ قسمت‌های مختلف سخن ادامه میدهیم.

همه خاموش‌بودند وازبیرون‌غرش موتورماشین باری‌بگوش‌میرسید.

آنا ـ واسیلیونا بخاطرمیآورد که سال پیش هنگام درس چگونه پریشان شده خودرا میباخت و مانندکودک دبستان درموقع امتحان، مدام باخود تکرارمیکرد: «اسم‌عام‌آنست‌که... اسم عام‌آنست‌که..» وهمچنین بیمناك بودكه نكند شاگردانش درس اورا نفهمند .

آموزگار باین خاطره لبخندی زده، سنجاق زلفش را محکم‌کرد وباصدائی موزون وخاطری‌آسوده درس‌را ادامه داد:

ـ اسم عام‌آنست که باآن اشیاء را مینامیم.شیئ به‌چیزی میگویند که درجواب‌که؟ وچه؟ درآید. مثلاً این‌کیست؟ این شاگرداست. ویااین

چیست؟ این کتاب است...

ـ اجازه میدید ؟

جلو در نیمه باز کلاس کودکی که چکمهٔ نمدی کهنه بپا داشت و صورت گردش ازسرما مانند چغندرسرخ شده و برابرویش ریزهٔ برف نشسته بود دیده میشد.

ـ ساوشکین، بازهم که تو دیر آمدی ؟ آنا ـ واسیلیونا مانند بیشتر آموزگاران جوان سخت گیر بود ولی این بارپرسش سرزنش آمیزش تقریباً آمیخته باناله و شکایت بود.

ساوشکین گفتار آموزگار را اجازهٔ دخول دانسته تند و باقدمهای بلند بطرف جای خود رفت. کیف مشمائیش را درکشو میزجا داد وبدون آنکه سر برگرداند از رفیق کنار خود چیزی پرسید. شاید سؤالش این بودکه درس امروز چیست ؟

دیر آمدن ساوشکین آموزگاررا دلگیرساخت وشادی روز خوش‌ـ آغازی را از بین برد. دربارهٔ دیر آمدن ساوشکین آموزگار جغرافیا که پیرزن باریك و کوچك اندامیست و به شب پره شباهت دارد، نیز به آناـواسیلیونا شکایت نموده‌بود. اصلاً آموزگارجغرافیاغالباً ازشاگردانش شکایت داشت، گاه‌دربارهٔ شلوغی کلاس وگاه دربارهٔ بازیگوشی شاگردان. او همیشه میگفت‌که: «درس ساعت اول روزغیرقابل تحمل است». بهمین جهت به‌آموزگارجغرافیا پیشنهادکرد تاساعت درسشانرا باهم عوض‌کنند. ولی حالا آنا ـ واسیلیونا خودرا در برابر آموزگار سالخورده وتیزفهم که ممکن بوداین پیشنهاد را سرزنشی تلقی‌کند، مقصرمیدانست.

آموزگار ازشاگردان پرسید :

ـ همه فهمیدید؟ بیان من روشن است ؟

همه باهم جواب دادند: ـ فهمیدیم!... فهمیدیم !...

ـ خوب، حالاکه فهمیدید خودتان مثال بیاورید .

لحظه‌ای همه ساکت بودند. سپس یکی از آنها باتردید گفت :

ـ گربه ...

آموزگار گفت:ـ صحیح است. ـ و بخاطر آورد که سال پیش هم اولین مثال مثال گربه بود.

ناگاه صداها بلند شد: ـ پنجره!..میز!.. خانه!.. راه!...

ـ صحیح است... صحیح است...

ذوق کودکان که اشیاء معمولی و آشنا را بزبان میآوردند و گوئی امروز این اشیاء در نظرشان معنای نو و غیرعادی داشت، برای آموزگار شگفت انگیز بود. شمارهٔ مثالها رفته‌رفته افزون میگشت ولی درابتدا همهٔ کودکان اشیاء بسیار آشنا و خانگی را نام میبردند : چرخ ... چاه ... تراکتور:.. لانه ...

ازنیمکت عقب کودك فربهی باصدای نازك خود تکرارمیکرد:

ـ میخ . میخ . میخ .

دیگری باخجالت گفت .

ـ شهر ..

ـ خیلی خوب ، خوب مثالیست .

دیگران نیز بدنبال اوآمدند :

ـ کوچه . مترو . تراموای . فیلم ...

آموزگار گفت : ـ بسیار خوب ؛ دیگه بسه . می‌بینم که خوب

فهمیده‌اید .

همه برخلاف میل واشتیاق ساکت شدند . اما کودك فربه‌که هنوز خود تحسینی نشنیده بود دست برنمیداشت: «میخ . میخ .» دراینموقع ساوشکین که انگار ازخواب بیدارشده، ناگاه برخاست و باصدای بلند گفت:

ـ بلوط زمستانی .

بچه‌ها بخنده زدند .

آنا ـ واسیلیونا دست روی میز زد وگفت :ـ ساکت ! ساوشکین بی‌اعتنا بخندهٔ همکلاسیها ودستور آموزگار تکرار کرد :ـ بلوط زمستانی!ـ ولی لحنش مانند شاگردان دیگر نبود . کلمات مانند اقرار و اعتراف ، مانند رازی پر نشاط که دلش نمیتوانست آنرا پنهان نگه‌دارد ، ازروحش بیرون میتراوید. آنا ـ واسیلیونا که علت هیجان کودك را نمیدانست بزحمت ناراحتی خودرا پنهان داشته پرسید :

ـ برای چه زمستانی ؟ باید گفت : بلوط .

ـ بلوط تنها معنا نداره. اما بلوط زمستانی اسم عام درست وحسابیه.

ـ ساوشکین ، بنشین . نتیجهٔ دیرآمدن سردرس همینه . «بلوط» اسم‌عامه . اما کلمهٔ «زمستانی» چیه ؟ ماهنوز بآنجا نرسیده‌ایم. خواهش می‌کنم هنگام تنفس بیا باطاق‌آموزگاران، پیش من .

شاگردی از ته‌کلاس زیرلب گفت :ـ اینهم مزد دست برای بلوط زمستانیت .

ساوشکین لبخند زنان وبدون‌آنکه ازکلمات تهدیدآمیز آموزگار متأثر شده باشد ، بجای خود نشست . آنا ـ واسیلیونا پیش خود گفت : «بچهٔ سرسختی است» .

درس ادامه داشت .

وقتی ساوشکین باطاق آموزگاران داخل شد ، آنا ـ واسیلیونا باو گفت :ـ بنشین .ـ پسرك باخوشحالی روی نیمکت نرم نشست و چندبار روی فنرآن خودرا بالا وپائین انداخت .

ـ خواهش میکنم بگو ببینم چرا هرروز دیرمیائی ؟

پسر درحالیکه دستهایش را مانند مردان تکان میداد جواب داد:ـ آنا ـ واسیلیونا،راستش خودم هم نمیدونم چرا.درصورتیکه یکساعت بوقت کلاس مانده ازخونه بیرون میام .

در اینکارهای بسیار ساده کشف حقیقت گاهی دشوار است . خانهٔ عدهٔ زیادی ازشاگردان دورترازخانهٔ ساوشکین بود وباوجود این هیچیك ازآنها بیشتر ازیکساعت در راه نبود .

ـ خانهٔ شما در دهکوزمینکی است ؟

ـ نخیر ، درخود آسایشگاه .

ـ پس تو خجالت نمیکشی میگی یکساعت پیش از شروع درس ازخونه بیرون میائی؟ ازآسایشگاه تا جادهٔ بزرگ پانزده دقیقه بیشترراه نیست . ازجاده هم تا اینجا نیمساعت .

ـ منکه از جاده نمیام . من از راه میان پرجنگل میگذرم .

آنا ـ واسیلیونا بحسب عادت غلط اورا تصحیح کرد :

ـ میان پرنه ، میان بر ـ آموزگار مانند همیشه ازاین دروغ کودکانه ناراحت وغمگین شد . ساکت بود وانتظار داشت که ساوشکین بگوید : «ببخشید من با بچه‌ها برف بازی میکردم» . یاچیزی شبیه بآن ولی پسر باچشمان درشت خاکستری رنگش به آموزگار نگاه میکرد وانگار میگفت:

«خوب ، من آنچه باید بگویم گفتم،دیگر ازمن چه میخواهی ؟»

ـ ساوشکین ، جای تأسفه. بسیارجای تأسفه . من باید دربارهٔ تو با پدر ومادرت صحبت کنم .

ـ من پدر ندارم .

آموزگار کمی سرخ شد . بخاطر آورد که مادر شاگردش کارگر آسایشگاه است ودربخش معالجه باآبهای معدنی کارمیکند وبگفتهٔ پسرش «دلاك حمام آسایشگاه» است . این زن که بدنی لاغروحالتی خسته وبراثر کارش دستهای سفید غیرعادی دارد که گوئی ازپارچه ساخته شده است، تنهاست. شوهرش هنگام جنگ کشته شده و مادر بجز این پسر سه فرزند دیگر را نیز نان میدهد و بزرگ میکند .

اگرچه گرفتاری مادر بسیار زیاداست ولی هرچه بادا باد. آموزگار باید او را ببیند و در بارهٔ پسرش با اوگفتگوکند .

ـ من باید پیش مادرت بیام .

ـ بفرمائید ، آنا ـ واسیلیونا ، مادرم خیلی خوشحال میشه .

ـ متأسفانه حرفی که باعث خوشحالی اوباشه ندارم . مادرت ازصبح سرکار میره ؟

ـ نخیر . در نوبت دوم کارمیکنه . از ساعت سه...

ـ چه بهتر. کارمن ساعت دو تمام میشه . بعد از درس منتظر من باش . ما سه ربعه بآنجا میرسیم و یك ربع هم وقت داریم کـه با مادرت صحبت کنیم .



کوره‌راهی که ساوشکین آموزگار را از آن سمت نزد مادرمیبرد،

بلافاصله درپس بنای دبیرستان آغاز میگشت. همینکه آنها قدم بجنگل گذاردند و شاخه‌های پوشیده از برف سرو و صنوبر در قفای آنها سر بهم آورد ،گوئی درجهان اسرارآمیز آرامش وخاموشی داخل گشتند. زاغان وکلاغان از درختی بدرختی پریده شاخه‌ها راتکان‌میدادند و دانهٔ خشك کاجی بزمین می‌افتاد . گاه نیز از ضربهٔ بالشان سرشاخهٔ ریز خشکی میشکست و فرو میآمد . ولی خاموشی کامل بود .

همه جا از برف سفید بود . تنها تاج درختان بلند ، که برفشان ازوزش باد رفته شده ،سیاهی میزد و شاخه‌های باریکشان چون خطوطی بامرکب چین برزمینهٔ آبی آسمان نقش گشته بود .

کوره راه درطول نهری،گاه همسطح با آن درکنارپیچ وخمهایش پیش میرفت وگاه قدری دورتر از بالای بریدگی کنارآن میگذشت .

در بعضی جاها درخت‌ها تنگ گشته میدانك آفتابگیری پدیدار میشد و روی برف ردپای خرگوش ، مانند دانه‌های زنجیر ساعت ، نقش بسته بود. گاهی رد سه‌پرهٔپای جانوری بزرگ بچشم میخورد ودرتنگنای جنگل گم میگشت .

ساوشکین که متوجه نگاه دقیق آموزگار به ردپاها بودگفت : ـ گوزنی از اینجاگذشته . ـ لحنش چنان بود که انگار از دوست مهربانی صحبت میکند و باز چون دیدکه نگاه آموزگار به عمق جنگل افتاد ، افزود : ـ نترسیدگوزن جانور بی‌آزاریست .

آموزگار با ذوق و هیجان پرسید : ـ تو آنرا دیده‌ای ؟

ـ خودش را ؟ ـ زنده‌اش را ؟ ـ ساوشکین آهی کشید و حرفش را تمام کرد: ـ نخیر ، تا بحال ندیده‌ام . اما فندقهاش‌را دیده‌ام .

ـ چی گفتی؟ چی چیزش را.

شاگرد شرم زده توضیح داد : ـ پشگلش را...

کوره راه از زیر شاخه‌های سر بهم آوردهٔ طاق مانندگذشته دوباره در کنار نهر سردرآورد . نهرگاهی پوشش سفیدی از برف بروکشیده ، گاه زیر یخ پاکیزه پنهان‌گشته وگاه نیز از میان یخ و برف روان بود.

آموزگار پرسید : ـ پس چرا سراسر یخ نبسته ؟

ـ برای آنکه چشمه‌های آب‌گرم در آن میریزه. اینها نگاه‌کنید .

آموزگار در کنار نهرخم شد و دیدکه از ته آن جریان باریك قیطان مانندی درجوش است ولی بسطح آب نمیرسد و حبابهائی از آن جدا میگردد . این‌آب باریك با حبابهایش به‌گل موگه شباهت داشت .

شاگرد خودنمایانه گفت : ـ اینجا از این چشمه‌ها خیلی زیاده . حتی زیر برف هم جویبار زنده است .

آنگاه برف را پس‌زد و آب سیاه و شفافی نمایان گشت .

آنا ـ واسیلیونا متوجه شدکه برفی‌که درآب می‌افتد، آب نمیشود، بلکه فشرده‌تر گشته و مانندگیاه آبی درسطح‌آب شناور است . این مطلب چنان برای او تازه بود که با نوك پوتین برف در آب میریخت و از تماشای تکه‌های برف‌که بصورت‌تك‌ها و هیکلهای عجیب و غریب درمیآمد خوشحال میگردید . مدتی با این سرگرمی مشغول بود و توجه نداشت که ساوشکین ازاو دور شده ، برروی شاخهٔ پائین درختی‌که بالای چشمه قرار دارد نشسته و در انتظار اوست . آموزگار خودرا باو رساند . در اینجا دیگر تأثیر چشمهٔ گرم در آب نهر تمام میشد و نهر از قشر نازك یخ پوشیده بود و برسطح شفافش سایهٔ چیزی موج میزد .

ـ نگاه‌کن! یخ چقدر نازک‌که از زیرش جریان آب پیداست .

ـ آنا ـ واسیلیونا، چی‌میگید ؟ من شاخه راتکان دادم واین سایهٔ درخته‌که روی یخ موج میزنه .

آموزگار لب را گزید وبخود گفت : مثل اینکه بهتراست دانش‌نمائی نکنم . اینجا دیگر میدان میدان اوست .

ساوشکین‌دوباره جلوافتاد وکمی خم شده بدقت اطراف رامیپائید. جنگل همچنان ادامه داشت . آموزگار وشاگرد ازکوره راه پرپیچ وگاه دشوار پیش میرفتند و گوئی جنگل و برف و سکوت و تاریکی را ، که گاه‌بگاه نورخورشید ازلابلای درختان روشن مینمود ، انتهائی نبود .

ولی‌ناگهان از دورتنگهٔ دودی وآبی رنگی پدیدارگشت. درختها تنگ وفضا پروسعت وتازه‌گردید .کمی جلومعلوم شدکه این تنگه‌نیست. بلکه دشت روشن وسیعی است ودر آن درختی که گوئی پراز ستارگان بلورین است درپرتو آفتاب میدرخشد .

کوره راه ازکنار فندق زارگذشت وجنگل از هم بازشد . درمیان دشت بلوط عظیمی چون بنای کلیسا ، درلباس سفید درخشان برپا بود. انگار درختان دیگر ازاطرافش کنارکشیده بودند تا برادر بزرگتر باتمام نیرو پرورش یابد . شاخه‌های پائینی‌آن چون چادر بردشت پهن گشته ، برف درچین وشکافهای پوستش جای‌گرفته، چنانکه‌گوئی برتنهٔ عظیمش بانخ سیمین نقش ونگار دوخته باشند. سراپای بلوط پوشیده ازبرگهائی بود که در پائیز خشکیده ولی خزان نگشته و اینك پوشاکی از برف بتن داشتند .

آموزگارگفت : ـ آهاه ! بلوط زمستانی‌که میگفتی همینه !

آموزگار حیرت زده بطرف بلوط پیش رفت و نگهبان پراقتدار و مهربان جنگل‌شاخه‌ای را تکان دادوگوئی به پیشوازش فرستاد .

شاگردکه خبر ازآنچه‌که درآن لحظه در روح آموزگارمیگذشت نداشت، درپای‌آشنای نزدیك خود بلوط با زمین ورمیرفت ومشغول بود.

ـ آنا‌ـ‌واسیلیونا ، نگاه‌کنید .

ساوشکین تکه بزرگ برفی را که با خاك وعلف مخلوط شده و یخ زده بود ازپای درخت پس زد . در زیرآن ، درگودال ، گلولهٔ گردی در برگهای پوسیده که از نازکی به تار عنکبوت شباهت داشت ، پیچیده بود و از خلال برگها سوزنك‌های تیره‌رنگی سر بیرون زده بود . آنا‌ـ‌واسیلیونا پی‌برد که‌آن خارپشت است .

شاگرد گفت : ـ ببینید چطور زیر لحاف زمستانیش خوابیده ! ـ آنوقت با مهر و دلسوزی بازتکه برف را بجای خودگذاشت . سپس برف را از ریشهٔ دیگر درخت پس‌زد . مغارهٔ‌کوچك دیگری‌که قندیل یخ از سقف آویخته بود پدیدارگردید . درآن وزغ قهوه‌ای رنگی‌که انگار از مقوا درست شده و برآن لاك زده‌اند ، نشسته بود . ساوشکین دستی به پشتش مالید ولی وزغ حرکتی نکرد .

شاگرد با خنده گفت : ـ دروغ میگه ، خودش را بمردن زده ، اما بگذارش تو آفتاب تا گرم بشه ، آنوقت می‌بینی چطور به جست و خیز می‌افته .

شاگرد همچنان آموزگار را در دنیای دانستنی‌های‌کودکانهٔ خود گردش میداد . ریشهٔ بلوط بازهم عدهٔ بیشتری مهمان‌را پناه داده بود . سوسکها ، مارمولك‌ها و انواع حشرات در گودالها جای داشتند . بلوط

عظیم و سرشار از زندگی در پیرامون خود چنان گرمای حیات بخشی آماده‌کرده بود که جانوران نمیتوانستند خانه‌ای گرمتر از آن بیابند. بعضی زیر ریشه‌ها و برخی درشکاف‌های پوست درخواب طولانی‌زمستانی بودند و بدنشان چنان لاغر بودکه انگار خشکیده‌اند.

آنا ـ واسیلیونا با علاقه ودلخوشی‌زیاد به تماشای جهان اسرارآمیز زندگی جنگل پرداخته وچنان مجذوب گشته که دنیای خارج را فراموش کرده بود. دراینحال صدای پرنگرانی شاگردش بگوشش رسید:

ـ آی، آی، آی! وقت گذشت. ما دیگه نمیتونیم مادرم را در خانه ببینیم. او الآن سرکاره.

آنا ـ واسیلیونا بسرعت بساعت نگاه‌کرد. ساعت سه و پانزده دقیقه بود. شرمنده شد. حس کردکه بدام افتاده است. گفت:

ـ خوب، ساوشکین، معنای پیش‌آمد امروز اینستکه همیشه راه میان بر بهترین راه نیست. تو باید بعد از این از شاهراه بیائی.

ساوشکین جوابی نداد و فقط سرش را پائین انداخت.

احساس دردناکی آموزگار را فراگرفت. او بیاد درس امروز و درسهای دیگر خود افتاد و پی‌برد که در توصیف کلام و سخن یعنی در وصف آنچه‌که بدون‌آن انسان در برابر طبیعت گنگ ولال است وازبیان عواطف خود عاجز وهمچنین دربارهٔ زبان مادریش‌که همانند زندگی‌تازه و زیبا و غنی است، چقدر بیانش خشك ومسکین و سرد وبیروح است. آنگاه‌گرفته و اندوهگین بخودگفت: «پروردگارا چقدر از خود راضی بودم و امروز بعجز خود پی‌میبرم.»

آنا ـ واسیلیونا براستی می‌پنداشت‌که آموزگار ماهروکاردانیست در

صورتیکه شاید تا امروز قدمی در آن راه‌که برای پیمودنش عمر انسانی کفایت نمیکند برنداشته بود وحتی نمیدانست‌که این راه‌کجاوکدامست. یافتن آن مانند کلید طلسم شدهٔ افسانه‌ها دشوار است. آموزگار شادی شاگردان را هنگام نامیدن «تراکتور... چاه... قفس...» بباد آورد. او بمعنای این‌شادی پی‌نبرده‌بود واینك احساس مینمودکه این شادی اولین نشانهٔ راهنمای این طریق است.

ـ خوب، ساوشکین، برای‌گردش امروزازتو خیلی ممنونم. البته تو ازاینراه هم میتوانی بدبیرستان بیائی.

شاگرد سرخ شد و خیلی دلش میخواست به آموزگار بگوید که دیگردیرنخواهدآمد ولی ترسیدکه نتواند ازعهدهٔ قول‌خود برآید. یخهٔ پالتوش را بالازد وکلاهش‌را تاابرو پائین‌کشید وبه‌آموزگار گفت:

ـ من شمارا میرسانم.

ـ لازم نیست من‌حالادیگرخودم راه‌را بلدم.

کودك باتردید نگاهی باوانداخت. سپس شاخهٔ درختی‌را از زمین برداشته قسمت ناصاف آنرا شکست و به‌آموزگار داد.

ـ اگه گوزنی سرراهتان دیدید بااین چوب یکی به‌پشتش بزنید فرار میکنه. اما بهتره‌که فقط دست تکان بدید، همین بسشه. نه فقط از جلوشما فرار میکنه بلکه اصلاً از این جنگل بیرون میره.

ـ خیلی خوب، نمیزنمش.

آنا ـ واسیلیونا براه افتاد وهمینکه کمی دورشد آخرین‌بار نگاهی به‌بلوط زمستانی‌که درآفتاب غروب ارغوانی شده بود انداخت و دیدکه درپایش هیکل‌کوچکی سیاهی میزند. فهمید که ساوشکین نرفته است و

از دور آموزگارش را پاسبانی میکند. زن جوان در این اندیشه فرورفت که در این جنگل عجیب‌ترین موجود درخت بلوط نیست ، بلکـه این کودك خردسال است . کودکی که پدرش در راه وطن جان سپرد و مادرش «دلاك حمام آسایشگاه» میباشد و خود او انسان بـالیاقت و اسرار آمیز فرداست .

آمـوزگار دستی بطرف او تکان داد و درکوره راه پرپیچ و خـم جنگل پیش رفت .



دم واپسین

از : سعید نفیسی

شش ساعت بود که مریم هر دری را میزد . آفتاب رنگ باختهٔ زمستان مانند واپسین دم محتضران درسکرات بود . مریم نیز میرفت که باچهرهٔ رنگ باخته غروب کند .

درآن دامنهٔ افق ، درکران آسمان پهناور ، آخرین پرتو خونین آفتاب غروب ، مانند مفتولهای گداخته که ازکورهٔ آهنگری بیرون‌آمده باشد ، فضای گرداگرد خودرا زعفرانی رنگ‌کرده بود .

درگونه‌های وی نیز سرخی خون دیده میشد . آفتاب اندك اندك درپس پردهٔ افق پنهان میگشت وآفتاب زندگی مریم میرفت نهان گردد.

سالهاست که چهرهٔ وی ازبیخونی بارنگ سرخ وداع گفته است . آفتاب تهران نیزاز وی پیروی‌کرده واینك تمام جلوهٔ خودرا ازدست داده ومانند رخسارهٔ رنگ باختهٔ مریم شده است . شش ساعت بودکه مریم هر دری را میزد . کودك دوسالهٔ وی دربغل اوخفته بود. خواب برای‌کودکان بهشت جاودانی است. روح بیگناهشان میتواند ساعتها باکمال‌آزادی در آنجا بیاساید واز شکنجه‌ای که کودکان برهنه و گرسنه درآغاز زندگی

دچار آن میشوند برهد .

ای فرشتگان پاك نهاد آن جهان برین که کودکان بیگناه را در آغوش مهرجای میدهید وتا جاودان ازدست ستمگر آدمی میرهانید مریم بزودی فرزندگرامی خودرا بشما خواهد سپرد .

شش ساعت بود که مریم هر دری را میزد. هیچیك از درها بروی او بازنشد. هیچ بانگ رحمی ازپس‌این‌درها نشنید، هیچ دست بخشنده‌ای از آن بیرون نیامد . سه روز است که چیزی نخورده . کودك بیگناهش نیز در روزهٔ مادر انباز بوده است ؟

تاکی مهر مادری میتواند اشك فرو ریزد ؟ دوچشم سیاه کوچك که چهرهٔ لاغری‌را میآراید تاچه اندازه میتواندسرشك درخودجای دهد؟

شش ساعت بودکه هردری را میزد . نه ، دیگر دری را نخواهد زد! دیگردر برابر خانه‌ای نخواهد ایستاد ! دیگر کسی را درد سر نخواهد داد ! با بانگ رقت انگیز خود دیگر آسایش کسی را بهم‌نخواهدزد !

برسکوی روبروی دروازه شمیران نشست. مردم رهگذر از سختی سرمای زمستان تهران بیش از پیش کم میشدند. سه چهارتن مردم بیکار که در کنار خیابان روبروی دروازه‌نشسته و بر دیوار پشت داده بودند و از آفتاب پایان روز بهره مند میشدند اینك که آفتاب فرو رفته است ، بقهوخانهٔ روبرو پناه میبرند . پردهٔ‌قهوه‌خانه هم فرو افتاد و آخرین امید از میان رفت . آخرین دریچهٔ زندگی هم بسته شد !

چهل روز از زمستان گذشته است . دراین چهل روز هنوز مریم نتوانسته است بآتش نزدیك بشود . درون گرم وی و دل فرزندش هرچه آتش خدا داد درنهاد خود داشته بکاربرده‌اند واینك‌هم‌کانون‌آن خاموش

گشته و سرد شده است. اگرمرد میبود چندان بیچاره نمیشد. میتوانست بگوشهٔ قهوه‌خانه یا بطویلهٔ توانگری پناه ببرد! ولیکن زن جوان بیست ساله‌ای، با کودکی دوساله که از آغوش او جدا نمیشود، بکجا میتواند پناه بجوید. بجز آنجائی که اینك بسوی آن رهسپار خواهد شد؟

چهل روز اززمستان گذشت. این چهل‌روز زمستان با تمام سرمای خودو باتمام کینه‌ای که دردل خود دارد بر او تاخته است. مگریك زن جوان بیست ساله و یك کودك دو ساله تاکی میتوانند در برابر تاخت و تازهای زمستان تاب بیاورند؟

نه، دیگربس است! شاید زمستان چهل روز دیگر هم بکشد. شاید فردا هم شش ساعت تمام هردری را بزند. سرانجام آیا نباید فردا هم چون امروز بگذراند و درآغوش باد وسرما براین سکوی روبروی دروازه بنشیند؟

نه، دیگر بس است! تاکی میتوان این چنین زندگی یکنواخت را ازسرگرفت؟ تاکی میتوان هردری را زد؟

دراین‌اندیشه‌بود‌که بازپسین دم زندگی‌خودرا بهوای‌آزاد و‌آخرین یادگار زندگی خود، آن کودك دوساله راکه تازه خوابش برده بودبسرمای زمستان سپرد.

شش ساعت بودکه مریم هردری را‌میزد! سرانجام دری بروی‌اوباز شد! شاید دربهشت بود. نمیدانم. همینقدرمیدانم در رستگاری ورهائی بود! شش‌ساعت بودکه مریم هردری را میزد! سرانجام درجهان‌جاودانی بروی او باز شد.

□

در یکی از شهرهای بزرگ طفل کوچك فقیری بسر میبرد که شاید هنوز شش سال هم ندارد ، روز قبل از عید نوئل هوا سرمای زننده و طاقت فرسائی دارد ، صبح زود طفل فقیر درزیر زمین سرد و نمناکی که منزل دارد از خواب بیدار میشود ، بدن اوکه فقط با یك پیراهن کوتاه ناچیز پوشیده شده میلرزد ، نفسهایش بشکل بخار سفید رنگی ازدهانش خارج میشود برای آنکه کمی رفع خستگی وکسالت بکند روی صندوق چوبی کنار زیرزمین مینشیند ونفسهای خود را عمداً تندتر بیرون میدهد تا ازمشاهدهٔ بخار دهان خود که دراثر سردی شدید هوا بخوبی برنگ سفید دیده میشود لذت ببرد . بسیار گرسنه است و بهمین جهت از صبح زود چندین بار خودرا بمادرش نزدیك کرده ، مادرش هنوز روی تشك کاهی تخت چوبی خود درحالیکه سرش برروی بستهای ازلباسهای کهنه تکیه دارد خوابیده است .

شاید این زن با طفل‌خود ازشهردیگری باین گوشه پناه آورده‌و فعلاً هم در بستر ناخوشی افتاده ، امروز عید است ، کودك فقیر بالاخره میتواند در راهروی زیرزمین آب برای آشامیدن خود پیداکند ولی بسمت تکهٔ کوچك نانی که درآنجاست دست درازنمیکند وبرای دهمین‌بار بسمت مادر خود که تا این ساعت خوابیده وخوابش بسیار طولانی شده نزدیك میشود که شاید بیدارش کند .

اندك اندك از تاریکی وظلمت زیرزمین به‌دل‌کوچك کودك ترسی آمیخته با وحشت راه مییابد ، امشب با وجودیکه مدتی از شب گذشته درزیرزمین چراغی روشن نکرده‌اند، بالاخره با کمك دست خودصورت مادرش را پیدا میکند ولی چهرهٔ او مثل گچ دیوار سرد شده. ازاینکه

دت نوئل
استایوسکی
: هوشنگ
مستوفی

بدن مادرش کوچکترین تکانی نمیخورد بیچاره طفل برخود میلرزد، اگر از سگی که تمام روز روی سکوی پهلوی پله‌ها نزدیك در اطاق همسایه پارس میکند ترس نداشت خیلی زودتراز این از زیر زمین بیرون آمده بود ، ولی حالا دیگر آن سگ آن‌جا نیست،طفل فقیرخود را به‌خیابان می‌رساند .

خدای من چه شهر قشنگی ! تا بحال چشمهای من چنین چیزی ندیده. آنجا ، در اطراف خانهٔ ما ، آنجا که همیشه سیاه و تاریك است و فقط یك فانوس کم نور برای روشن شدن تمام خیابان گذاشته‌اند تمام خانه‌ها کوچك و کثیف و چوبی هستند بمجرد اینکه شب میشود همهٔ پنجره‌ها را بسته ومیخوابند . دیگرهیچکس درکوچه‌ها دیده نمیشود ، فقط یك گله‌ازهزارها سگ تمام شب‌زوزه میکشند وپارس میکنند،امادر عوض هوای‌آنجا خیلی گرمترازاینجاست. درخانهٔ ما غذا هم برای‌خوردن بمن نمیدهند ، خدای من چقدر خوب است‌آدم اینجا در این خانه‌های روشن غذا بخورد ، آه چه همهمه و سروصدائی ؟ چه روشنائی خیره کننده‌ای !

چه مردم قشنگی ؟ چه اسبها و چه درشکه‌هائی ! اما سرما ... سرما ... هوا خیلی سرد است، ازبدن اسبها بخار بلند میشود و ازسوراخ بینی آنها بخارهای سفید وگرم بیرون میآید، نعل‌های آنها از میان برف خیابان روی سنگ فرش صدا میکند، مردم همه بهم تنه میزنند،آه‌خدایا چقدر دلم میخواهد چیزی بخورم ، هرچه باشد هرقدر هم کم باشد. نوك انگشتهایم ازسرما درد گرفته میسوزد، یك مأمور شبگرد آرام در خیابان قدم میزنند ودرحالیکه سرخودرا برمیگرداندکه طفل‌را نبیند میگذرد...

آه بازیك خیابان دیگر، چقدر وسیع است، یقیناً اینجا دیگر خوب مرا کتك خواهند زد، ببین چگونه همه فریاد میزنند، چطور همه بدنبال هم میدوند و برروی هم میغلتند! باز روشنائی ... روشنائی؛ ولی اینجا دیگر چه خبر است، چه پنجره‌های بزرگی! ازپشت شیشهٔ آنها دروسط اطاق یکدرخت، یکدرخت که سر آن بسقف رسیده دیده میشود. آه این درخت نوئل است، اینهمه روشنائی، اینهمه کاغذهای طلائی، سیب، عروسك، اسب کوچك، چه خوب. در وسط اطاق هم بچه‌ها با لباسهای نو و تمیز وقشنگ میخندند، بازی میکنند، مثل آنکه چیزی میخورند، آهادیدم، آن یك دختر کوچك است که باآن پسر میرقصد، چه‌دختر قشنگی‌است. موزیك هم هست، ازپشت پنجره چه‌خوب صدای آنهارا میشنوم ...

طفل فقیر باین همه چیزهای تازه ونادیده خیره شده لبخندی از رضایت و تحسین برلبهای افسرده‌اش پیدا میشود، با آنکه انگشتهایش بکلی کبود شده است دیگر بدرد و سوزش آنها اعتنائی نمیکند، هیچ قادر نیست هیچکدام از آنها را خم کند، چون از حرکت مختصر درد شدیدی تولید میشود، ولی یك لحظه ناگهان بخود آمده سوزش و درد انگشتهایش را حس میکند و با گریه ازکنار پنجره دور میشود، باز از پشت پنجرهٔ خانهٔ دیگری درخت نوئل، سیب و شیرینی. نقل بادامی زرد و قرمز نگاهش را جلب میکند، به! چه خانمهای قشنگی آنجا نشسته‌اند، هروقت کسی وارد میشود باو هم شیرینی میدهند و هر وقت در اطاق باز میشود عدهٔ زیادتری داخل میشوند، یك لحظه درخانه باز میشود، ناگهان طفل فقیر مبهوت و بی‌اختیار آرام خودرا بداخل میرساند، چه خبرها وهمهمه‌هائی که ازدیدن ناگهانی این طفل برپا میکنند. بلافاصله

یکی از خانمها یك قطعه پول خورد در دست یخ کردهٔ او میگذارد و طفلك را بیرون میراند ، وه که چه‌سخت طفل‌فقیرازاین جمعیت وحشت کرده است!

انگشتان کبود و دردناك طفل نمیتواند قطعهٔ پول را در خود نگهدارد ، پول از دستش رها شده روی پله‌های عمارت صدا میکند ، با همان حال وحشتزده بنای دویدن میگذارد ، خیلی دلش میخواهد گریه کند ولی میترسد ! باز هم میدود ، میدود و دستهایش را بدهان گرفته در آن میدمد . ناگهان حالش بکلی عوض شده احساس بدبختی واندوه شدیدی میکند ، خیلی خودرا بی‌کس و تنها میبیند ، خدای من این دیگر چیست یك دسته مردم دیگر بازاز پشت شیشهٔ پنجره میبیند سه عروسك با لباسهای سرخ وزرد و کوتاه خیلی قشنگ و عالی کاملاً مثل اینکه زنده هستند ، آن یکی که نشسته مثل آنکه مشغول زدن ویلون است و آن دوتای دیگر که ایستاده‌اند ویولونهای کوچکتر دارند و سرهایشانرا مرتباً تکان میدهند وبهم نگاه میکنند ، لبهایشان هم حرکت میکند.راستی مثل اینکه حرف میزنند،فقط این شیشه‌ها مانع‌میشوندکه صدای آنها بگوش من برسد . طفل فقیر فکرکرده بود که واقعاً اینها موجودات جانداری هستند ولی موقعیکه یقین کرد که فقط عروسکند شروع کرد بخندیدن ، هرگز بعمر خود چنین عروسکهائی ندیده بود ، حتی قبل ازاین تصورآنها هم برایش امکان نداشت. باز دلش میخواست گریه‌کند،واقعاً این عروسکها دیدنی ومسخره هستند ، ازاینها هم‌ممکن است چیزی خنده آورتر باشد؟

ناگهان احساس میکندکسی از پشت سرپیراهنش رامیکشد درست

احساس کرده ، یکی از بچه‌های شرور همین خیابـان است که بعد هم
یك مشت محکم بسرویك پشت پا بزانوهای خستهٔ اومیزند وشب‌کلاهش
را ازسرش میکشد ، طفلك بروی زمین میغلتد ، درهمانحالی که‌بچه‌های
خیابان خنده وفریاد میکنند اومبهوت و وحشت زده روی زمین میماند،
بعد با یك خیز از زمین بلند شده باز بنای دویدن را میگذارد ، آنقدر
میدود تا خود را داخل طویله‌ای که در آن نزدیکی است میرساند ودر
پس پشته‌ای از هیزم مخفی میشود ، اینجا دیگر مرا پیدا نخواهند کرد
خیلی خوب وتاریك است ، ازترس پاهایش را بغل گرفته وبدن خود را
بشکل گلولهٔ غیر متحرکی در آورده ، بسختی نفس میکشد... یك لحظه
آرامش مطبوعی در خود حس میکند ، مثل آنکه کنار بخاری خوابیده
است ، لرزش خفیفی ببدن او می‌افتد ، پلکهـای چشمش بهم نـزدیك
میشود ، نزدیك است بخواب رود ، آه چقدر خـواب اینجا لذت دارد ،
کمی اینجا میمانم باز میروم عروسکها را تماشا میکنم . تبسمی بیاد آن
عروسکهای زنده برلبان کوچك طفل نقش میبندد ، احساس میکند کـه
در اطاق گرمی است وبا بچه‌های دیگر گرد درخت سرونوئل میرقصند.
خودش هم لباسهای نو پوشیده و با بچه‌های خوشبخت دیگر بصدای بلند
میخندد ...

لحظه‌ای صدای مادرش بگوش او میرسد ، میگوید مامان ، من
دارم میخوابم ، آه چقدر خواب اینجا شیرین است!



روز دیگر درآن پائین، درپس توده‌های هیزم حیاط طویله‌پاسبان
محله جسم بیجان ومنجمد شدهٔ‌کودك را پیدا میکند و درآن ناحیهٔ‌دیگر

شهر بدن یخ زده و کبود مـادر را نیز کـه قبل از فرزند جان سپرده بود میابند .

□

ـ خوابم میآد ـ سردمه .

ـ خدایا ! چه‌گیری کردم . من هم خوابم میآد . لباستا بپوش . هرچه زرزدی بسته. بسه. شال‌گردنتا ببند. کلاهتا بذار. چکمه‌های نمدیتا هم پاکن. دستکشای کورکیت‌کجاست؟ زود برخیزو اینقدر من ومن نکن .

ای پدر ما که در آسمانی

والنتین کاتایف

ترجمه : کریم کشاورز

همینکه پسرك لباس پوشید مادرش دست او را بدست‌گرفت و باهم از خانه بیرون رفتند . هنوز پسرك خواب آلود بود. چهار سال داشت . خودشرا جمع‌کرده بود و تلوتلو میخورد. تازه داشت هـوا روشن میشد . مه‌کبود و سرد حیاط را فراگرفته بود . مادر شال‌گردن پسرك را سفت بست و یقه‌اش را درست‌کرد وصورت خواب‌آلود و ناراضیش را بوسید.

شاخه‌های خشك تاج ریزی از دیوارهٔ دالان چوبی ــ که تمام شیشه‌هایش شکسته بود ـ آویزان بود. شاخه‌ها چنان پوشیده از یخ شده بودکه گوئی شاخ نبات است. سرما بیست وپنج درجه زیرصفر بود. بخار غلیظی ازدهان خارج میشد. آب رختشوئی ومطبخ ـ که توی‌حیاط ریخته بودند ـ یخ بسته بود و سرتاسرحیاط را پوشانده بود.

ـ ماماجون ـ کجا میریم ؟

ـ گفتمت‌که میریم بگردیم .

ـ پس این چمدان‌کوچولو را چرا برداشتی ؟

ـ لازمه. خاموش. حرف نزن . دهنتا ببند. والا سرما میخوری . مگه نمی‌بینی چه‌یخ‌بندانیه. بهتره زیرپاتا نگاه‌کنی که سرنخوری‌ونیفتی.

دربان - پوستینی بتن داشت و پیشگیر سفیدی بسته و صفحهٔ فلزی برسینه آویخته بود ودم در ایستاده بود. بدون اینکه باطراف بنگرد از کنار اوگذشت. دربان - خاموش - دررا پشت سرشان بست وچفت بزرگ آهنی را انداخت. برف نمی‌بارید. درازای خیابان راگرفته رفتند. جز یخ چیزی دیده نمیشد. هرجائی هم‌که یخ وجودنداشت سنگ صاف و یا زمین سفت و صاف چون سنگ بود.

از زیردرختان عریان و سیاه اقاقیا که ازشدت یـخ بندان خش و خش میکرد گذشتند.

لباس مادر و پسر تقریباً یکجور بود. هردو پوستین‌کوتاه از پوست مصنوعی بتن‌کرده - چکمه‌های نمدی و شال‌گردن ابلق‌کرکـی داشتند و سرو وضعشان بد نبود. تفاوتی‌که باهم داشتند این بود که مـادر روسری شطرنجی بسرداشت و پسرکلاه پوستی‌گوشی دار. خیابـان خلـوت بود. همینکه بچهارراه رسیدند بلندگوی خیابان چنان صدائی‌کردکه زن‌یکه خورد. ولی بلافاصله بخاطرآوردکه برنامهٔ بامداد رادیو آغاز میگردد. این برنامه برسبیل‌معمول باآوازخروس شروع‌می‌شد.زیروبم صدای خروس که بیش‌از اندازه بلند بود در سراسرخیابان پیچید و خروسه آغـاز روز تازه را درودگفت. پسرك سربلندکرد و به‌صندوقی که بلندگو درآن‌گذاشته شده بود نظری افکند:

- ماماجان - این خروسه میخوانه؟

- آره - جونم.

- آنجا سردش نیست؟

- نه. آنجا سردش نیست. اینقدر نجنب. زیرپاهاتا نـگاه‌کن.

بعد باز بلندگو صدائی کرد و صدای نازك کودکی شنیده شد که بالحن فرشته آسائی سه‌بار گفت :

ـ صبح شما بخیر! صبح شما بخیر! صبح شما بخیر!

آنگاه صاحب همان صدا بدون اینکه عجله کند ، بالحن مؤثری بزبان رومانی دعاکرده گفت :

ـ ای پدر ماکه درآسمانی . نام تومقدس باد. ملکوت تو بیاید ـ ارادهٔ تو...

بگوشهٔ خیابان‌که رسیدند زن ازشدت وزش بادبرگشت وپسرك را دنبال خودکشید و تقریباً دوان دوان از کوچه‌ای‌که از وزش باد محفوظ بودگذشت ـ گوئی این‌صدا بسیار بلند و در عین حال ملایم بقصد آزار تعقیبش میکند. چیزی نگذشت‌که صدا خاموش شد. دعا پایان یافت. باد از سوی دریا میوزید و از دالانهای یخین یعنی خیابانهای شهرعبور میکرد. درپیشاپیش ایشان هیزم آتش‌کرده بودند ومه‌هالهٔ ارغوانی بدور آن تشکیل داده بود وگشتی‌های آلمانی درحرارت‌آن‌آتش‌گرم میشدند. زن برگشت و بسوی دیگررفت . پسرك در کنارش میدوید و چکمه‌های نمدی کوچك خودرا بزمین میکوفت . گونه‌هایش گلگون گشته بود . قطره‌های یخزده زیر بینیش آویزان بود. پسرك پرسید :

ـ ماماجان ماداریم گردش میکنیم.

ـ آره، داریم‌گردش میکنیم.

ـ من خوشم نمیاد باین تندی‌گردش بکنیم.

ـ یك‌خرده تحمل‌کن .

ازدالانی که معبرعموم بودگذشتند وازخیابان‌دیگری سردرآوردند.

هوا روشن شده بود . انوار شفق سرخ و ضعیفی در ابرهـای بخار و مه سرد نفوذ کرده بود . اشعهٔ گلگـون شفق گـوئی چنان سرد بود که آروارهها از سورت سرمای آن بهم میخورد . رهگذری چند در خیابان پدیدآمدند. درجهت معینی حرکت می‌کردند. تقریباً همه اشیائی باخود داشتند. بعضی‌ها اثاثهٔ خودرا درعرابه‌ای دستی نهاده به‌پیش میراندند و برخی درسورتمه‌های دستی بارکرده بدنبال خویش‌میکشیدند. سورتمه‌ها سنگفرش خیابان را میخراشید .

بامدادآن روز ازتمام نقاط شهرمردمانی‌که باری و اثاثی باخـود داشتند، آهسته بسوی نقطهٔ معینی رهسپار بودند. اینان یهودیان بودند که بجانب « گتو »[1] میرفتند. «گتو» درپرسی‌پی واقع‌شده بود. این ناحیهٔ اندوه آور و پست شهربود . آنجائیکه مخازن آتش‌گرفته و سوختهٔ نفت چون چادر سیرک‌های سیار- محاذی‌سطح دریا قرارگرفته بود. چندکوی کثیف را باچند ردیف سیم خار دار زنگ زده محصور نموده فقط یـك مخرج برای آن باقی گذاشته بودند. درست مثل تله موش . یهودیان در خیابانهائی که بسوی پرسی‌پی سرازیرمیشد روان بودند . از زیرپلهـای راه‌آهن میگذشتند. درپیاده روهای یخ بسته پاهایشان میلغزید. درمیان آنان سالخوردگانی‌که از راه رفتن عاجز بودند و بیماران مبتلا به‌تیفوس دیده میشد . اینان را بروی زنبه گـذاشته می‌بردند . بعضی‌ها از پای

۱- «گتو» **Ghetto** محله‌های مخصوص یهودیان - کـه در بعضی از شهرهای اروپاو کشورهای دیگر به‌بنی‌اسرائیل‌تخصیص میدادند. دراتحادشوروی یهودیان هرجا میخواهند میتوانند زندگی‌کنند، ولی آلمانیها در زمان جنگ مجدداً «گتو» را درنقاط اشغالی دایرکرده بودند .

درمیآمدند ودرهمان محل سقوط دراز میکشیدند وپشت خودرا بهستون چراغ تکیه میدادند ویا پایهٔ مجسمهای را بغل میکردند. درتحت نظر کسی حرکت نمیکردند و کسی همراهشان نبود. خودشان میرفتند. میدانستند که هرکه در خانه بماند تیرباران خواهد شد. بدین سبب کاشانهٔ خویش رارهاکرده میرفتند. اگرکسی یهودیایرا پنهان مینمودنیز مجازاتش تیرباران بود. برای پنهانکردن یکنفریهودی تمام اهل خانه بلااستثناء محکوم بهتیرباران میشدند.

یهودیان ازتمام نقاط شهر، از سراشیبیهای سخت عبور میکردند واززیرپلهای راهآهن میگذشتند وبسوی «گتو» روان بودند وچرخهای دستیرا بهپیش میراندند ودستکودکان سروگوش پیچیدهٔ خویشراگرفته میبردند. اینان مانند مورچگان ازمیان خانهها ودرختان پوشیده ازمه سرد، ازپی یکدیگرروان بودند.

از کنار درها و دروازههای بسته و آتشهای پردودی که سربازان آلمانی ورومانی راگرم میکرد میگذشتند. سربازان توجهی بهیهودیان نمیکردند ومشغول گرم شدن بودند وچکمههای خود را بهم میزدند و پا برزمین میکوفتند وگوشهای خویش را باآستین مالش میدادند.

یخ بندان وحشتزا بود. چنان یخبندانیکه حتی برای یك شهر شمالی نیززیاد بود تاچه رسد بهادسا.

چنین سرمائی برای شهرادسا عجیب وطاقت فرسا بود. اینگونه یخبندانها سیسال یکبار در ادسا پیش میآید. خورشید بشکل دایرهٔ کوچکی ازمیان بخارغلیظ نیلی وآبی وسبز بزحمتدیده میشد. گنجشکهای خشك شده که هنگام پرواز براثریخ بندان کشته شده بودند روی

سنگ فرش خیابان افتاده بودند. دریا تاافق یخ بسته بود. سفید بود. از آن‌سمت باد میوزید.

زن شبیه زنان روسی بود. پسرك نیزشبیه کودکان روس بود. پدر این پسرك روس بود. ولی آنان از این‌قرابت‌طرفی نمیتوانستند بست. مادر یهودی بود. میبایستی بمحلهٔ مخصوص یهودیان بروند. پدر این پسرك افسرارتش سرخ بود. زن‌گذرنامهٔ خود را پاره‌کرده، صبح زود درمستراح یخ‌زده انداخته بود. صبح باپسرش ازخانه بیرون آمد و خیال داشت تا تاوقتی‌که این وضع سرو صورتی نگرفته درشهرروان باشد.

خیال داشت وسیله‌ای یافته گریبان خود را از این مصیبت رها کند. رفتن بمحلهٔ مخصوص یهودیان دیوانگی صرف بود. مرگ حتمی بود. بدین سبب باپسرش در خیابانهای شهرمشغول حرکت بود و کوشش میکرد از معابرپرجمعیت احترازکند. در آغاز امرپسرك که می‌پنداشت گردش میکنند خاموش بود. ولی چیزی نگذشت که ننگی و لجاجت آغاز کرد.

ـ ماماجان چرا همه‌اش راه میرویم؟

ـ داریم گردش میکنیم.

ـ آخرکسی باین تندی‌گردش نمیکند. خسته شده‌ام.

ـ بچه جان یك خرده تحمل‌کن. من هم خسته شده‌ام. ولی آخر می‌بینی‌که گریه و ننگی نمیکنم.

وی متوجه شدکه واقعاً خیلی‌بشتاب حرکت میکند وتقریباً میدود گوئی‌کسی دنبالش‌کرده. بخودفشار آورد وگام سست‌ترکرد. پسرك‌نگاهی بمادرکرد واورا نشناخت. وحشت سراپایش را فراگرفت، دهان بادکرده

وگزیده ویك دستهٔ موی مادرش راکه براثریخ بندان سفید شده و بطرز زشتی اززیرروسری بیرون‌آمده بود دید. چشمان بی‌فروغ و بیحرکت و مردمکان خیرهٔ او را مشاهده نمود. بیاد آوردکه فقط حیوانات بازیچه چنین چشمانی دارند. زن نیز بفرزند خود مینگریست ولی ازدیدن وی عاجز بود. دست کوچك اورا می‌فشرد و دنبال خویش میکشید. پسرك میترسید. گریستن آغاز کرد:

- میخوام برم خانه. جیش دارم.

زن بشتاب پسرك را پشت کتیبهٔ آگهی‌ها - که اعلانهای آلمانی برآن چسبانده بودند- برد. پسرك ضمن اینکه مادرش دگمهٔ شلوار اورا باز می‌کرد و می‌بست و از وزش باد حفظش می‌کرد همچنان میگریست و ازسرماميلرزید. بعدکه راه افتادندگفت گرسنه‌اش است. زن‌اورا بدکان شیرفروشی برد ولی دیدکه دوسرباز رومانی - که پوستین‌های گشاد بایقهٔ پوست سگ پوشیده بودند دارند ناشتائی میخورند. چون مدرك هویت نداشت ترسید بازداشتش کرده به «گتو» بفرستند. چنین وانمود کرد که مغازه را اشتباهی گرفته است. عذرخواست و درزنگوله‌دار شیرفروشی را بهم زد و بعجله ازآنجا دورشد. پسرك بدنبال وی میدوید وچیزی نمی- فهمید وهمچنان میگریست. درشیرفروشی دیگرکسی نبود. یك بطری کفیر [1] و یك نان شیرین برای پسرك خرید. پسرك روی صندلی بلند نشسته‌کفیرمینوشید و نان شیرین میجوید و مادرش سخت اندیشناك بود که بعد چه‌کند. راهی بنظرش نرسید. ولی بخاری آهنی در دکان شیرفروش میسوخت. و ممکن بود کمی گرم شوند. بنظرش‌چنین رسیدکه زن‌صاحب

۱- کفیر: یك قسم شیرتخمیرشدهٔ مخصوص قفقاز.

دکان بیش ازاندازه متوجه وی است. بعجله پول داد. زن صاحب دکان- نگران- نظری به‌پنجره کرد و به‌وی پیشنهادکرد قدری نزدیك بخاری بنشیند وگرم شود. بخاری بطوری داغ شده بودکه فقط اندکی از رنگ آلبالوئی تیره‌تر بود. جرقه‌های‌کوچکی ازآن برمیخاست. حرارت پسرك را سست و شل‌کرده بود. چشمان را فروبست. ولی مادرش در حرکت شتاب کرد. از زن صاحب دکان تشکرکرد و گفت عجله دارد. بااینحال قریب یکساعت درآن محل نشستند. پسرك سیر و خواب آلود بزحمت برپا ایستاده بود. مادرش شانهٔ وی را تکان داد و یقه‌اش را درست کرد و آرام- بسوی در هولش داد. پای پسرك به نعلی‌که در آستانهٔ درکوبیده بودندگیر کرد. آنگاه دست خودرا در دست مادر گذاشت و وی او را در خیابان رهبری‌میکرد. اینجا چنارهای‌کهن رسته بود. از کنار چنارهای ابلق‌که پوست ملایمشان باقشر نازکی ازیخ پوشیده بود عبورکردند.

پسرك‌که پی‌درپی- ازسوزش بادسردچون یخ- چشم بهم میزدگفت:

- خوابم میاد.

مادرش چنین وانمودکردکه چیزی نمی‌شنود. فهمیدکه وضعشان یأس‌آور است. درشهر تقریباً آشنائی نداشتند. دوماه پیش ازآغازجنگ به‌ادسا آمده بود و دیگر نتوانسته بود از شهرخارج شود. بکلی یکه و تنها بود.

پسرك قرقرکنان گفت:

- زانوهام یخ‌کرد.

زن اورا به‌کناری برده زانوهایش را مالش داد. پسرك آرام شد. ناگهان بیاد آورد که در شهرخانواده‌ای را میشناسد، حین مسافرت از

نووراسیسك به ادسا، درکشتی بخاری «گرجستان» باهم آشنا شده بودند.
بعد چندین بار دیدار تازه‌کردند. پاولوسکی‌ها زن و شوهری بودند که
تازه عروسی کرده بودند. مرد دانشیار دانشگاه بود وزن تازه آموزشگاه
فنی ساختمان را تمام‌کرده بود. نام زن ورا بود.

این دوزن، ازیکدیگرخوششان آمده - ودر مدت‌کوتاه مسافرت--
بین نووارسیسك و ادسا - دوستی گرمی بهم زدند. بعد هم دوبار مهمان
هم شدند. دو مرد نیز دوست شدند وحتی یکبار با هم مشروب زیادی
خوردند. یکروز هم - باشوهرهایشان - همه با هم -- بتماشای مسابقهٔ
فوتبال خارکوف - ادسا رفتند.

پاولوسکی‌ها (زن وشوهر) هواخواه ادسا بودند. ولی او وشوهرش
طرفدار خارکوف ادسا بازی را برد. خدا میداند که در آن ورزشگاه
بزرگ، مشرف به‌دریا - چه هنگامه‌ای برپا شد. فریاد و جیغ و زاری
وکتك‌کاری و ستونهای‌گرد و غبار بهوا میرفت حتی نزدیك بود آنها نیز
دعوایشان بشود. ولی اکنون یاد آنروز پرجنجال نیز مطبوع خاطر بود.
پاولوسکی درشهر نبود. به‌ارتش سرخ پیوسته بود. ولی «ورا» درشهر گیر
افتاده نتوانسته بود باسایرین خارج شود. اندکی پیش او ورا را در بازار
آلکساندروسك دیده بود وحتی‌کمی باهم صحبت‌کرده بودند. ولی توقف
طولانی دربازار بی‌خطر نبود. آلمانیها تقریباً هرروز میدان‌ها و خیابانها
را محاصره کرده اسناد و مدارك مردم را نگاه میکردند و اشخاصی را
توقیف مینمودند. این دو زن حتی نتوانستند پنجدقیقه با هم حرف بزنند.
بعد ازآنروز دیگر یکدیگررا ندیده بودند. ولی یقین ورا هنوز در
شهر بود. کجا میرفت؟ پاولوسکی‌ها روس بودند. ممکن بود تلاشی بکند

و درخانهٔ ورا منتظر بماند تاچه شود. بالاخره ممکن بود لااقل پسرك را پیش او بگذارد. خانهٔ پاولوسکی‌ها نسبتاً دور بود. در نبش پیراگوف (بولوار فرانسوی) منزل داشتند. زن برگشت.

– ماماجان، کجا میریم ؟ خانه میریم؟

– نه پسرجان مهمانی میریم.

– پیش کی ؟

– عمه ورا یادته ؟ ورا پاولوسکی ؟ پیش او به مهمانی میریم.

پسرك آرام شد و گفت :

– خوب.

مهمانی رفتن را دوست داشت. خوشحال شد.

از پل آستروگانوسکی، از روی خیابانی که بسوی بندر میرفت گذشتند. این خیابان «سرآشیبی قرنطینه» نام داشت. آن پائین خانه‌های قوطی وارکه با سنگ و شفته ساخته بودند و منظره‌اشان اندوهناك بود دیده میشد.

برخی از این خانه‌ها جز توده‌ای از سنگ و آجر چیزی نبود. برخی دیگر طعمهٔ حریق شده بود. در انتهای سراشیبی طاق‌های مقوس پل دیگری مشاهده میگشت. آنور طاق‌ها ویرانهٔ بندر بنظر میرسید. آنورتر دریای سفیدکه تا افق یخ بسته بود از بالای بامهای سوخته و فروریخته نمایان بود. آن‌دورها – در افق – یك حاشیهٔ آبی تند، آب یخ نزده دیده میشد. توی یخ‌ها – درگرداگرد ویرانه‌های سفید رنگ فانوس دیده‌بان مشهور ادسا – چند کشتی باربری رومانی برنگ‌سربی – خاکستری لنگر انداخته بودند. از آن دور – سمت چپ – روی‌تپه –

از آنور بخار گلی رنگ و لاجوردی ملایم کـه متراکم شده بود ــ گنبد تاتر شهر چون صدفی آبی رنگ نمودار بــود . شبکهٔ دو طرف پل ــ آستروگانوسکی مرکب بود از یك ردیف دراز نیزه‌های بلند آهنی. سیاهی مفرط این نیزه‌ها بچشم میزد . آن پائین عده‌ای که دلو بدست داشتند «سراشیبی قرنطینه» راگرفته بالا می‌آمدند . آب براثر حرکت از دلوها بروی سنگ‌فرش میریخت وفوری یخ می‌بست و مانند شیشه در روشنائی ضعیف خورشید گلی رنگ برق میزد. رویهمرفته این منظره بسیار زیبا بود . بالاخره ممکن بود نزد پاولوسکی‌هـا منتظر بمانند و به‌بینند چه میشود .

مدت مدیدی راه میپیمودند . پسرك خسته شده بود ولـی دیگر ننگی نمیکرد . با عجله چکمه‌هـای نمدی کوچك خـویش را بر زمین میکوفت وبدشواری به مادرخود میرسید. میخواست زودتر بمهمانی برود . بمهمانی رفتن را دوست میداشت . مادرش ــ دربین راه ــ چندین بـار گونه‌های ویراکه از سرما یخ زده و سفید شده بود مالش داد .

نزدیك خانه‌ای که منزل پاولوسکی‌ها بود آتشی می‌سوخت و سربازان در کنار آن گرم میشدند . خانهٔ بزرگ از چند عمارت مرکب بود . تمام دروازه‌ها را با خط زنجیر بسته بودند. اینجا را محاصره کرده بودند. مدارك تمام کسانیراکه خارج یا داخل میشدند رسیدگی میکردند. زن چنین وانمودکرد که شتاب زده است و از پهلوی دروازه عبور کرد . کسی بوی توجهی ننمود. پسرك باز شروع به ننگی کـرد . آنگاه مادر دستش را گرفت و از پیاده‌روکه با سنگهای نیلی رنگ آتشفشانی مفروش بود عبورکردند . پسرك آرام شد . وی به‌گردش خود در شهر ادامه داد.

بنظرش آمدکه چند بار از یك نقطه عبور کرده و بعضی‌ها کم‌کم دارند متوجه او میشوند .

دراین هنگام این فکر بخاطرش خطورکردکه ممکن است چند ساعتی در سینما بگذراند .

سینما زود شروع میشد . زیرا بعد از ساعت هشت عبور و مرور در شهر ممنوع و مجازات متخلف اعدام بود .

سالون بد هوا وخفهٔ سینما پراز سربازان وفاحشه‌هائی بودکه مانند او ،سرما بدانجایشان کشانده بود . حالت تهوعی درخود حس‌کرد. ولی لااقل اینجاگرم بود و میشد نشست . شال‌گردن پسرك را پائین آورد و پسرك با دو دست بازوی مادرش راگرفته بیدرنگ بخواب رفت. وی بدون اینکه از سالون سینما خارج شود مدت دو سآنس همانجا نشست و از آنچه روی‌پرده نشان میدادند چیز زیادی درك نکرد. یقین اخبارجنگ را نشان میدادند و بعدهم یك فیلم کمدی و یا چیزی شبیه به آن . در هرحال سررشتهٔ داستان را نمی‌توانست پیدا کند . همه چیز در مغزش مخلوط شد . یکبار سر دخترك قشنگ موبوری‌که صورت خودرا برسینهٔ صاف مرد بلند قامت بی‌سری چسبانده بود تمام پرده را فراگرفته بود و این دو نفر بهمراهی ارکستر آهنگی را میخواندند . بار دیگر همین دخترك در یك اتوموبیل پست ورزشی نشست . گاهی فواره‌های سیاه که نتیجهٔ انفجار بود دیده‌میشد : یك ـ دو ـ سه ـ چهار تافواره پشت‌سرهم . صدای بهم‌خوردن آهن می‌آمد .گوئی بیك ضربه آهن شیروانی‌رادریده بشکل نوارهای دراز درآورده باشند یك ـ دو ـ سه ـ چهار نوارآهنی ـ تکه‌های سیاه خاك مثل تگرگ فرومیریخت ـ تانك‌هائی که علامت‌صلیب

سیاه داشتند چنان سر و صدائی راه انداخته بودند که‌گوئی برطبلی از حلبی میکوبند. این تانک‌ها برزمینی که ازانفجار گلوله‌های توپ‌زیرو رو شده بود میخزیدند و ناپدید می‌شدند و دوباره ظاهر میگشتند و از لولهٔ توپ‌های بلند خود زبانه‌های آتش بلندترودود سفید دوار بیرون میدادند.

سرباز آلمانی که چکمهٔ نمدی وصله‌کرده بپا وکلاه‌پوستی‌گوشی‌دار روسی بسر داشت تمام سنگینی بدن خودرا بروی شانهٔ زن افکند و با انگشت کثیف خود گردن پسرك را قلقلك داد تابیدارش کند ـ ازاو بوی سیر و الکل میآمد.

وی پی در پی بلند میخندید و این جملهٔ بی‌معنی را با مهربانی تکرار میکرد:

ـ بوبه‌نخواب ـ بوبه نخواب.

بوبه بزبان آلمانی یعنی پسرك. پسرك بیدار نمیشد وفقط سرش‌را میچرخاند ودرجواب قرقر میکرد.

آنوقت‌مرد آلمانی سرسنگین خود را بروی شانهٔ زن نهاد وویرا با دستی در آغوش‌گرفت و با دست دیگر صورت طفل را مالش داد. زن میترسید سرباز را خشمناك سازد و ساکت بود. میترسید مدارك هویتش را مطالبه‌کند. اضافه بربوهای دیگر این مرد آلمانی بوی‌ماهی دودی هم میداد. حال تهوع بزن دست داد. کوششهای مأیوسانه میکرد که اختیار از دست ندهد و افتضاحی بار نیاورد. بخود میگفت‌که‌بایستی آرام باشد. بالاخره مرد آلمانی اذیتی باو نمیرساند. بی تربیت بود و بس. خیلی هم آلمانی حسابی بود. میشد تحمل کرد. بالاخره چیزی نگذشت‌که مرد آلمانی روی شانهٔ او بخواب رفت اوهم‌نشسته‌بود و تکان نمیخورد. مرد آلمانی خیلی سنگین بود. بهتر که خواب بود.

دخترهٔ موبور باز روی پرده بحرکت درآمد و در سراسر سالون سینما اشعهٔ سفید و سیاه درازی با او بحرکت درآمدند. بازهم فواره‌های سیاه به آسمان برخاسته صدای بهم خوردن آهن آمد و تانگها خزیدند وگردانهای آلمانی در ریگهای بیابان حرکت کردند و روی برج ایفل یك پرچم بزرگ فاشیستی برافراشته‌گشت وهیتلر با بینی نوك‌تیز وغبغب زنانه از توی پرده عوعو و هپ هپ میکرد و ماتحت خانمانهٔ خود راعقب انداخته بود و چشم‌هایش را درشت کرده بود و دهانش را بسرعت باز و بسته میکرد. چنان بسرعت دهان خودرا باز و بسته میکرد که صدا خیلی عقب میماند:

هاپ ـ هاپ ـ هاپ ـ هاپ ....

سربازان در تاریکی فاحشه‌ها را نشگون میگرفتند و فاحشه‌ها جیغ میکشیدند. خیلی‌گرم بود ـ فوق‌العاده خفه بود، بوی سیر و ماهی‌دود داده و الکل و آسپیرین و عطر «شانوآر» رومانی میآمد.

با اینحال اینجا ازیخ‌بندان بیرون بهتر بود. زن قدری استراحت کرد. پسرك اندکی خوابید. ولی بالاخره آخرین سانس نیز پایان‌یافت و ناچار از آنجا خارج شده وارد خیابان‌گشتند. دست پسرك راگرفت و براه افتادند. شهر بکلی تاریك بود. فقط بخار غلیظ و لرزان مخصوص هنگام یخ بندان فواصل خانه‌های‌تاریك را پرکرده‌بودند. مژگان را بهم میچسباند. در خیابان‌ها دود هیزم‌هائی‌که آتش‌کرده بودند بلند بود. یخ‌بندان بقدری سخت بودکه‌آتش‌راتقریباً خاموش‌کرده بود. گاهی‌صدای تك‌تیرهائی از دور شنیده میشد. دسته‌های گشتی در خیابانها حرکت میکردند. ساعت نه بود. دست طفلك راکه بدنش ازفرط خواب سنگین

شده بود گرفت و دوید. حتی این فکر که ممکن است گشتی‌ها متوقفش سازند هوش ازسرش برده بود. کوچه‌های دورافتاده را برمیگزید. چنارها و اقاقیاها - پوشیده از یخ - مانند اشباحی در طول خیابان‌ها بر پا بودند. شهر خلوت و تاریك بود. گاهی دری در تاریکی باز میشد و نور زننده‌ای از آن بیرون میتابید و اتوموبیل یخ‌زده‌ای راکه درکنار مدخل متوقف بود روشن میکرد و برای یك لحظه صدای نافذ و شورانگیز ویولون بگوش میرسید. زن بسلامت - دوان دوان - به «پارك فرهنگ و استراحت» که بنام «شوچنکو» موسوم بود رسید. پارك بزرگ در طول کرانهٔ دریا ممتد بود. آرامش و سکوت دراینجا حکمفرما بود بخصوص آن پائین - زیرآن محلی که کرانه بشکل پرتگاه بریدگی داشت. دریا که تا افق منجمد و خاموش بود. روی دریا سکوت عمیقی حکمفرما بود. چند ستارهٔ درشت بالای شاخسار سفید درختان چشمك میزدند.

نور کبودرنگ نورافکن از روی ستارگان گذشت.

در جادهٔ پهن آسفالتی حرکت میکرد. سمت‌چپش آن ورزشگاهی قرارداشت که زمانی‌درآن حضور بهمرسانده مسابقهٔ فوتبال ادسا-خارکوف را تماشاکردند. آنور ویرانهٔ ورزشگاه دریا قرارداشت. دریادرتاریکی دیده نمیشد. ولی وجود آنرا از روی سکوت محضی که حکمفرما بود میشد حدس زد. جادهٔ پهن آسفالتی در نور ستارگان مثل کاغذ سمباده برق برق میزد. زن میرفت و جنس ونام درختان‌را بخاطر میآورد.

درختان پارك را قشر ضخیمی از یخ پوشانده بود. شاخسار آنها با هم توأم‌گشته بود وتا زمین سرفرودآورده چون ابری بنظر میرسیدند. وی نفسی تازه‌کرد و آهسته در امتداد ردیف بی‌پایان نیمکت‌های خالی

حرکت کرد . ضمناً متوجه شدکه روی یکی از نیمکت‌ها شخصی نشسته است . ضربان قلبش افزون گشت و هراسان از کنار آن شخص گذشت . هیکل سیاهی که سرش روی پشت نیمکت افتاده بود حرکت نکرد . زن توجه‌کرد که نیمی از بدن آن شخص مانند درختان پوشیده از یخ است . برفراز گنبد سیاه رصدخانه‌که درمیان ابرهای سفید باغ سر به‌آسمان‌افراشته بود ستارگان دب‌اکبر درخشندگی لرزان خود را جلوه‌گر میساختند . محلی بود خیلی‌آرام . بهیچوجه وحشت‌آور هم نبود، شاید بدین‌سبب وحشت‌آور نبودکه زن بسیار خسته شده بود .

بامداد روز بعد ، هنوز هوا گرگ و میش بودکه اتوموبیل‌های باری در شهر براه افتادند تا جنازهٔ کسانیراکه شبانه یخ زده بودند جمع کنند . یکی از آن اتوموبیل‌ها آهسته از خیابان پهن و آسفالتی «پارك فرهنگ و استراحت» موسوم به «شوچنکو» عبورکرد .

این اتوموبیل دوبار توقف کرد . یکبارکنار نیمکتی‌که پیرمردی یخ زده بروی آن نشسته بود ایست کرد . بار دیگر پهلوی نیمکتی که زنی و پسرکی برآن نشسته بودند متوقف‌گشت . زن دست پسرك را در دست خود داشت . و هر دو پهلوی هم نشسته بودند . لباس هردو تقریباً یکجور بود . هردو پوستینی‌کوتاه ، از پوست مصنوعی بتن و چکمه‌های نمدی و شال‌گردن ابلق‌کرکی داشتند . مثل آدمهای زنده نشسته‌بودند . فقط صورتشان‌که در طول شب یخ بسته بود سفید شده وگوئی با مخمل پرپشت و سفیدی پوشیده شده است . مژگانشان بشکل ریشه‌های یخین فروآویخته بود .

وقتی سربازان آنان‌را بلندکردند دیدند اعضای بدن ایشان خم

نمیشود . پاهای زن همانطور در حال نشستن منجمد شده وسربازان اورا یکی دوبار در هوا تاب داده بدرون ماشین پرت کردند . مثل قطعهٔ چوبی بجسد پیرمرد تصادم نمود و صداکرد . بعد سربازان پسرك راکه پاهایش خم شده و بهمانحال منجمد شده بود تابی داده و بآسانی توی ماشین انداختند . بدن او هم مثل چوب ببدن زن تصادف کرد و حتی کمی برجست .

هنگامیکه اتوموبیل باری ازآن نقطه حرکت میکرد، ازبلندگوی خیابان خروس بصدا درآمد و ببامداد نو درود فرستاد و آنگاه صدای نازك کودکی شنیده شدکه با لحن فرشته‌آسائی سه بارگفت :

ـ صبح شما بخیر! صبح شما بخیر ! صبح شما بخیر !

بعد ، صاحب همان صدا بدون اینکه عجله کند با لحن مؤثری بزبان رومانی دعاکرده گفت :

ـ ای پدر ما که درآسمانی . نام تو مقدس باد ـ ملکوت تو بیاید ......

□

دخترك کبریت فروش

از : هانس ـ کریستین ـ هاندرسن

ترجمه : کارو

آخرین روز سال بود : روز قبل از نوئل ...

چیزی بغروب آفتاب نمانده بود . سرما بیداد میکرد وبرف ، همچنان میبارید ...

ودرآن هوای سرد وآن ظلمت دهشتبار ، دختر بچه‌ای فقیر باسر وپای عریان ، در کوچه پس کوچه‌ها ، ویلان وسرگردان ، میگشت...

دخترك،هنگامیکه ازخانه‌خارج میشد،یك جفت دم پائی ،پاهای ظریفش را میپوشانید .. اما ... چه فایده ؟ دمپائیها بیش از اندازه

بزرگ بودند. سالها قبل از آنکه خدمتگذار پاهای دخترك باشند به مادرش خدمت کرده بودند ...



دخترك يك لنگه از دم پائيها را ـ هنگاميكـه نـزديك بود دو كالسكهٔ تندرو زيرش كنند ـ و او دويده بود تا از چنگ مرگ خلاص شود ،گم كرده بود ولنگهٔ ديگرش را ولگردی از زمين برداشته وباخود برده بود. باميد اينكه اگر روزی صاحب فرزندی شد ، ازلنگه كفش ، بجای متكای فرزندش ، استفاده كند ...



دخترك ، پابرهنه وسرما زده ـ سرمائی كه پاهای لطيفش را كبود كرده بود ، همانطور بی‌هدف ، كوچه‌ها رامی‌پيمود.

در دامن كهنه وهزاروصلهٔ خودچند قوطی كبريت داشت ويك قوطی كبريت هم ـ برای جلب توجه مشتری ـ بدست گرفته بود...

افسوس ... در سرتـاسر روز هيچكس سراغ كبريتهای او را نگرفته بود ...

در سرتاسر روز از هيچكس ديناری پول وصول نكرده بود ...

گرسنه، مفلوك وسرما زده،دركمال نوميدی كوچه‌ها را می‌پيمود...

بيچاره دخترك !

دانه های برف ـ زيبائی خيره كننده‌ای به موهای خرمائی‌اش بخشيده بودند.. اما، دانه های برف... زيبائی اختلاط سپيدی برف با رنگ خرمائی موهايش . . . اينها ، مسائلی بودند كـه درآن شرايط ، هرگز توجه دخترك را نميتوانستند جلب كنند.

از شیشهٔ پنجره‌ها، نور خیره‌کنندهٔ چراغها، بر کوچه‌های پوشیده از برف می‌تابید و رایحهٔ هوس انگیز خوراکیهای گوناگون، سرتاسر کوچه‌ها را فراگرفته بود:

شب ژانویه بود ...

و تنها دربارهٔ همین شب بود ـ همین شب ژانویه ـ که دخترك می‌اندیشید ...

تنها دربارهٔ همین شب ـ دیگر هیچ ...

☆☆☆

دخترك هیچ نفهمید از کجا، چگونه نزدیکیهای خانه‌شان رسید.. نزدیکیهای خانه ... اما، جرأت رفتن بخانه را نداشت.

حتی یك قوطی کبریت نفروخته بود. هیچ نفروخته بود ...

چطور میتوانست بخانه برگردد؟ آخر، پدرش در کنج خانه منتظرش بود. خانه‌ای سرد ... خیلی سرد ... آنقدر سرد که حتی همهٔ پنبه‌هائی که در مسدود کردن درز پنجره‌های بیقواره‌اش بکار رفته بود، نمیتوانستند از رفت و آمد بلامنازع سوز زمستانی درداخل اطاق، جلوگیری کنند...

در همسایگی خانه‌شان، پناهگاهی یافت. و زیر آن پناهگاه، کنج دیوار، کز کرد ونشست ...

وهنوز زنده بود... اما دو دست کوچکش ازشدت سرما، ازشدت یخ‌زدگی، یکباره ازکار افتاده بودند.. دودست کوچکش ازفرط یخ‌زدگی یکباره ازکار افتاده بودند .. دودست کوچکش ازفرط یخ زدگی، مرده بودند ...

آخ! حرارت کبریت ـ هرچقدرهم ناچیز ـ چقدر برایش حیاتی بود!

چقدر بمعزش فشار آورد ، چقدر بخود پیچید ، تا بالاخره راضی شد. بخاطر اندکی حرارت ، یکی از کبریتها را مصرف کند ...

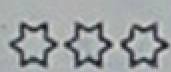
خودش را بیشتر بطرف دیوار کشید ... تلاش کرد بهروسیله هست دستهایش را کمی گرم کند ... بالاخره ، گرم کرد و توانست کبریتی روشن کند .

آه ! چه آتش دلپذیری !

چه شعلهٔ حرارت بخشی !

دخترك احساس کرد که آنچه درلابلای انگشتان یخ زده‌اش هست، کبریت نیست ... شمع است !... یك شمع کوچك !..

وبعد، بنظرش رسیدکه درخانه‌ای مجلل ، کنار بخاری پرحرارتی نشسته است ... خوشحال شد ! دستش‌را بطرف بخاری درازکرد تا بیشتر۔ زودتر ازیخ‌زدگی خلاص‌شود. درنتیجه‌کبریت خاموش شد ...«بخاری»۔ دریك لحظهٔ ناتمام ۔ ناپدید شد ... و دخترك ماند ... تنها ... تنها با یك چوب کبریت خاموش ، یك چوب کبریت سیاه ، لابلای دو انگشت یخ زدهٔ‌کبود ...



کبریت دیگری روشن کرد . و در تقاطع تاریکیها و روشنیهای زائیده از روشنی کبریت ، آنسوی دیوار ، آنسوی همهٔ دیوارها ، میز بزرگی بنظرش‌آمد ، پوشیده باسفره‌ای سپید ودرخشان ...

میزی پر از انواع خوراکیها : مرغابی سرخ کرده ، سیب زمینی سرخ کرده ... وخدا میدانست چقدر خوراکیهای خوشمزهٔ دیگر !

بعد ، ناگهان هیچ نفهمید. چطور شد ، که یك دفعه مرغابی‌سرخ

کرده – بابك کارد و یك چنگال که درشکمش فروکرده بودند ، از توی بشقاب پریدروی کف اطاق... وشروع کرد بدویدن ... بطرف او ، بطرف دخترك ...

اما ... افسوس ... مرغابی هرگز بدخترك نرسید ، برای اینکه کبریت خاموش شده بود .

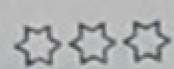
مرغابی سرخ کرده ناپدید شد ...

دخترك ماند تنها ... تنها باظلمت وسرمای استخوانسوز ...



کبریت دیگری روشن کرد : این بار خودرا درکنار درخت نوئل دید. درختی بزرگ وباشکوه، باشمعهای رنگارنگ برشاخه‌های سبزش... درختی پراز بازیچه‌های زیبا ...

دست درازکرد تا یکی ازبازیچه‌ها را بردارد: کبریت خاموش شد...



کبریت خاموش شد ... اما تصور زیبائی شمعهای رنگارنگ و پرتوآسمانی آنها ، تخیلات اورا درپرندآسمانها بپرواز درآورد ...

متوجه آسمان بودکه ناگهان ستاره‌ای سرنگون‌گردید...

دخترك پیش خود فکرکردکه «یك نفرمیمیرد ... یك نفر مرد»...

این را – سالها پیش – مادر بزرگ او باوگفته بود .

گفته بود که با سرازیر شدن هریك ستاره ازآسمان ، روح انسانی بسوی آسمان اوج میگیرد ...

با افتادن هرستاره ، انسانی میمیرد..

بیادش آمدکه مادر بزرگش چقدر مهربان بود : تنها کسی بودکه

صمیمانه اورا دوست میداشت ...



کبریت دیگری روشن کرد ... ودر روشنائی مختصر کبریت ، مادر بزرگش را مادر بزرگ مهربانش را ، دید ... و بی اراده فریاد کشید : آخ ! مادر بزرگ ! مرا ببر ! من میدانم که همراه با خاموش شدن کبریت تو خواهی رفت ... مثل آن بخاری .. مثل آن مرغابی سرخ کرده ... مثل آن درخت نوئل ... اما ... نه ! مادر بزرگ ! نه ! مرا ببر ! »

سپس برای جلوگیری ازرفتن مادر بزرگش ، یکباره هرچه‌کبریت باخود داشت روشن‌کرد ... محیط ظلمت بار، چون روز ، روشن شد ...

مادر بزرگش نرفته بود ...

ودخترك هرگزمادر بزرگش‌را اینچنین‌مهربان ودلپذیر ندیده‌بود ...

مادر بزرگ اورا بردوش خود نشاند و برد ... برد بالا ... خیلی بالا ... آنجا که دیگر نه از گرسنگی اثری بود نه از سرما ، نه از دلهره ...

برد آنجا ... پیش‌خدا !

☐

کار کار یودال بود

از : یان‌دردا

ترجمه : کاظم انصاری

تمام اهالی دهکده میدانستند که یودال اینکار را کرده بود .

در اواسط زمستان سخت ، در یخبندان و بوران برف ، به پستهای ژاندارمری و به‌کدخدا خبر رسید که یك اسیرجنگی فراری درآن‌ناحیه مخفی شده است. گروهبان کودرنا طبق فرمان مافوقش اهالی دهکده را درقهوه‌خانهٔ هویدار جمع کرد واطلاعیه ومشخصات اسیرجنگی واخطاریه

را برایشان خواند و گفت :

«حالا میدانید که وضع از چه قرار است !»

ضرورت نداشت بهیچیك از آنان بگوید که هرکس دشمن امپراطوری آلمان را پناه بدهد محکوم بمرگ خواهد شد.

سه روز بعد سوچك ژاندارم هنگام گشت یودال را دید که بازحمت و تقلای بسیار ازمیان برفها بسوی خانهٔ روستائی برنات میرود. لحظه‌ای اندیشید که چرا این مرد کثیف از بیراهه میان مزارع میرود وسپس حس کنجکاوی تحریکش کرد که دنبال او برود . در این میان متوجه شد که اصولاً رد دوپا روی برفها بجا مانده است: یکی از آنها کوچك و آشکار و اثر کفشهای پوست بز یودال و دیگری نا آشکار و بزرگتر و ظاهراً اثر پاهای پیچیده شده با نمد بود. روی این اثرپای ناآشکار که روی برفها باقی‌مانده بود در بعضی نقاط لکه‌های خون دیده میشد . سوء ظن عجیبی بمغز سوچك راه یافت. دوربینش را برداشت و بجانب دهکده نگریست : یودال کنار نرده‌ای که ملك برنات را محصور میکرد ایستاده بود. دست روی نرده گذاشته مدتی بباغ برنات نگاه‌کرد و بعد در امتداد ساختمانها رهسپار دهکده شد .

سوچك از هیجان مانند کوره‌ای میسوخت . در نخستین لحظه خواست یکسر بخانهٔ برنات بشتابد اما بعد اندیشید که شاید سوء ظن او بیهوده باشد . رد پای اسرار آمیز ممکن است متعلق به‌لوئیزی خدمتکار برنات باشد که برای کوتاه کردن راه خود هنگام مراجعت از جنگل از میان دشت بخانه رفته است . بگشت خود ادامه داد . وقتی هنگام ظهر بپست ژاندارمری باز میگشت در حاشیهٔ جنگل عمومی دوباره رد پای

مضاعف را روی برفها کشف کرد و آنرا تاوسط جنگل دنبال نمود ، زیرا امیدوار بود ابتدای آنرا در مکانی که ساکنان دهکده شاخه‌های درخت را دسته میکردند بیابد. بدین ترتیب معما حل میشد وروان وحشتزده‌اش آرامش می‌یافت . اما هنوز ده دقیقه راه پیمائی نکرده بود که ناگهان قلبش از تپش ایستاد. رد پا میان درختان انبوه میرفت و چون سوچك از میان درختان تودرتو راه خود راگشود بسته‌ای ازشاخه‌های نازك درختان را دیدکه بهم بافته شده بود. ظاهراً اسیرفراری خود را در این پناهگاه محقرپنهان میساخت .

باسرعتی که پایش قدرت دویدن داشت بدهکده بازگشت، گاهی میان برفها فرو میرفت و زمانی پایش میلغزید ، نفسش بند آمده بود اما باتلاش و تقلای بسیار بدن فربه و تنومندش را پیش میکشید و بدویدن ادامه میداد. اول باید کجا رفت ؟ بخانهٔ برنات ؟ یا به‌پست ژاندارمری ؟ وقتی به اولین خانه‌های دهکده رسید پیراهن و نیمتنه‌اش خیس عرق بود. سرانجام تصمیم گرفت که یقیناً بهتر آنست که اول باگروهبان کودرنا مشورت کند .

گروهبان کودرنا بالباس رسمی پشت میزکار در مقابل کلاه خودش نشسته بود و بدیوار لخت مینگریست . سوچك ژاندارم شتابان وارد اطاق شد و سوءظن وحشت انگیز خودراگزارش داد .

گروهبان پس از سکوت طولانی گفت :

ـ دیگردیرشده ...

اندکی پیش ازآن فرمانده سربازان اشغالگر بدهکده آمده واسیر فراری و برنات را در اطاق کوچکی پیدا کرده بود . پای اسیر را تامغز

استخوان سرما زده بود و درآتش تب میسوخت. برنات وهمسرش وپسر هفده سالهٔ آنها، تونی و خدمتکارشان را توقیف کردند و بدون پالتو با کفش‌های چوبی زیرضربات قنداق تفنگ بداخل اتومبیل راندند.



شش ماه تمام کودرنا و سوچك این راز را در دل نگهداشتند و بهیچکس کلمه‌ای دربارهٔ آن نگفتند. شش ماهی‌که سرشار از این امید اغفال‌کننده بودکه بزودی، پیش از آنکه نوبت محاکمه و اعدام خانوادهٔ برنات فرارسد، قدرت ماشین جنگی نازی درهم خواهد شکست. در ماه ژانویه که آلمانها استالینگراد را تخلیه کردند همهٔ مردم عقیده داشتند که روز عید فصح جنگ بپایان میرسد. درفصل بهار باز این‌امید دردلها نشست که حد اکثرتا اوائل ماه ژوئن همه چیز پایان میپذیرد. باوجود سکوت ژاندارمها این‌خبردر تمام‌دهکده نفوذکرده بود وهمه بیکدیگر میگفتند: «یودال بود، یودال!»

تابستان آنسال یودال از مزارع مصادره شدهٔ برنات که بدستور فرمانده ارتش اشغالگر بوی واگذار شده بود محصول برمیداشت. آنچه تاکنون مردم بگوش یکدیگر نجوا میکردند بصورت حقیقی درآمد..

اواخر سپتامبر اعلامیه‌ای را که روی کاغذ سرخ چاپ شده بود از شهربدهکده فرستادند و دستور دادند آنرا روی جعبهٔ اعلانات دهکده بچسبانند. چهار انسان که تمام اهالی دهکده آنانرا میشناختند و مورد اعتماد همگان بودند بعلت پناه دادن بدشمن امپراطوری آلمان اعدام شده بودند!

درموقع انجام فرائض‌مذهبی درکلیسا تمام زنان دهکده به‌نیمکت

خالی که همیشه همسر برنات روی آن می نشست مینگریستند. قیافهٔ او را با وضوح وحشت انگیزی در برابر خود میدیدند ، مشاهده میکردند که چگونه او انگشت های خود را با زبان تر میکند و کتاب دعا را ورق میزند ... در تاریك روشن شبح برنات پیراز میدان دهکده میگذشت ، گاهی ازفراز شانهٔ کسانیکه درقهوه‌خانه مشغول بازی بودند بورق آنان نگاه میکرد وزمانی‌مزرعهٔ شبدر خودرا درآن‌سوی‌جویبار شخم میزد... هرگز تاآنزمان اهالی دهکده شیوهٔ راه رفتن، عادات، سخنان و حوادث بسیارکوچك زندگی اورا از سالهای جوانی تاآن روز شومی که توقیفش کردند بااین وضوح بخاطر نمیآوردند... هرگاه سخنی از مرتع برنات... جنگل برنات ... مزرعهٔ برنات بمیان میآمد اهالی دهکدهٔ بورکویس چهار نفر اعدام شده را در برابرخود مشاهده میکردند .

وقتی یودال نام برنات را از روی تمام ارابه‌ها ولوازم بورکویس را نوشت تمام اهالی دهکده اثر دست برنات را باکشاورزی پاك کرد و بجای آن نام خود: «کارل یودال، مالك وضوح کامل روی آنها مشاهده میکردند . تمام این اشیاء به‌صورت برنات مقتول در خاطرشان مجسم میگشت و خاطره‌ای عمیق‌تر و دیرپای‌تر از آن اعلان قرمزی‌که باد دوهفته بعد از دیوارکند وبرد بجای میگذاشت.

درماه نوامبر، هنگامیکه آن ناحیهٔ مرطوب درپردهٔ مهی پیچیده شد وبوی رطوبت بامهای سفالین بادم‌گزندهٔ استخرمتروك درهم میآمیخت و روشنائیهای سرگردان برفراز باتلاق درحرکت بود، درموقعی‌که تقصیر هرگناهکاری بصورت غول عظیمی در نظرش جلوه‌گر میشد ، کدخدای دهکده نزدگروهبان‌کودرنا رفت . برای‌آنکه دیده نشود در تاریکی شب

بآنجا رفت. مانند خیانتکاری که بدام افتاده باشد بهیجان آمده بود و با نگاه بیقرار و نامطمئنی گفت:

ـ عاقبت این کار برای من اهمیتی ندارد . . فقط دیگر نمیتوانم تحمل کنم ...

گروهبان کودرنا ازوضع روحی کدخدا بخوبی آگاه بود! مگر او همین رنجها را تحمل نمیکرد؟ مگر او و سوچك ژاندارم ازشش ماه پیش تاکنون در چنگال همین اندیشه ها که گریز از آنها امکان نداشت اسیر نبود؟ مگر این افکاررا در نگاه تمام اهالی دهکدهٔ بورکویس نمیخواند؟ پرسید:

ـ کدخدا میخواهید چه کنید؟

ـ فکر میکنم .. باید لااقل خانه .. وانبار ... و طویله وهمه‌چیز او را آتش زد!

دراین یك جملهٔ ازهم‌گسیخته که بطورغیرمنتظره ازدهان کدخدای محتاط بیرون آمد تمام عجز و ناتوانی اهالی بورکویس که تا حد جنون تشنهٔ انتقام بودند منعکس میشد. اما سراسر وجودکودرنا با این پیشنهاد مخالف بود. آتش زدن؟ چیز بهتری به‌فکر این روستائی نمیرسد؟

دراین لحظه بیچارگی ودرماندگی عمومی اندیشه‌ای که درشبهای بیخوابی گروهبان را بخود مشغول میساخت تکمیل شد و شکل مشخصی گرفت ـ کودرنا اجرای نقشهٔ خود را آشکارا میدید. قیافهٔ جدی و عبوسی گرفت وبالحن تند وخشنی که در مدت بیست سال خدمت عادتش شده بود گفت:

ـ جنایت لازم نیست! پیشنهاد شما بسیار مهمل است! کدخدا،

مایودال را محاکمه و اعدام خواهیم کرد.

آنگاه نقشهٔ خودرا که در شبهای دراز بیخوابی و آمیخته با نفرت جنون‌آمیز طرح کرده بود برای او تشریح نمود.



چند روز از عید سه پادشاه میگذشت. مانند شش ماه پیش که گشتاپو برنات وخانواده‌اش را توقیف کرد برف ازسرما سخت و دانه دانه بود. گروهبان کودرنا درکمین یودال بود. روی تپهٔ کوچکی که جاده ابتدا بسمت حاشیهٔ جنگل بالا میرفت وسپس بجانب دهکده سرازیرمیشد ایستاده بود. دو ساعت درآنجا کشیك میداد که ناگهان، اندکی قبل از ساعت هشت بعد ازظهر، هنگامیکه تاریکی شب بی‌مهتاب تمام دهکده واطراف آنرا بکام خود فروکشیده بود صدای دوچرخه‌ای از دامنهٔ تپه بگوش رسید. یودال ازشهر بدهکده باز میگشت.

در سکوت سرد شب‌آرام صدای پای اوروی برفهای سخت وتق‌تق گلگیرشل شدهٔ دوچرخه‌ای‌ازدوربگوش‌میرسید وچند دقیقه بعدگروهبان صدای نفس نفس یودال را که پیاده از تپه بالا میآمد و دوچرخه‌اش را با خود میکشید شنید.

در لحظه‌ای که یودال به قلهٔ تپه رسید و خواست برای پیمودن سراشیبی آنسوی تپه سوار دوچرخه‌اش شود کودرنا از جنگل بیرون‌آمد واشعهٔ نور مخروطی چراغ‌قوه‌ای را بصورت یودال انداخت وفریادکشید:

ـ یودال، چرا دوچرخهٔ شما چراغ ندارد؟

یودال با عصبانیت در نور چراغ پلك میزد اما همینکه صدای کودرنا را شناخت سراسیمگی‌اش ازبین رفت و خشمگین شد. لزومی

نداشت که از این احمق ترسی داشته باشد ! با پا رکاب دوچرخه را جستجو کرد تا سوار شود ، خشمناك غرید:

ـ ابله ! بانور چراغ چشم مرا خیره نکن !

اما گروهبان نگذاشت از نور چراغ خارج شود ، نزدیکتر آمد و با کمال آرامش ورق کاغذ چهارتا شده‌ای را از جیب بیرون کشید وگفت:

ـ یودال ! یك لحظه صبر کنید ! باید چیزی را برای شما بخوانم!

تازه دراینموقع نور چراغش را از صورت یودال برداشت ومتوجه کاغذ ساخت وبا صدای خشك اداری شروع بخواندن آن کرد :

«دادگاه فوق العادهٔ دهکدهٔ بورکویس در جلسهٔ ۱۵ دسامبر ۱۹۴۳ خود حکم قانونی زیر راصادر کرده است : کارل یودال،زمین‌دار دهکدهٔ بورکویس که بجنایت لو دادن فرانتس برنات ، آنابرنات ،آنتون برنات وآلوئیزواخ بدشمنان میهن متهم است بنام جمهوری باید اعدام‌شود. »

پس از خواندن رأی دادگاه چراغش را خاموش کرد وکاغذ را دوباره چهارتا کرد و در جیب گذاشت . با وجود تاریکی متوجه شد که یودال از ترس رنگ باخته ونفسش بند آمده است.

دستهای یودال که روی دستهٔ دوچرخه قرار داشت چنان میلرزید که گلگیرهای شل شدهٔ آن دوباره بصدا درآمده بود.

گروهبان پرسید :

ـ یودال ! اعتراضی باین حکم دارید؟

یودال جواب داد :

ـ حکم را بدهید بمن!

صدایش از ترس و وحشت در گلوشکست.

تاریکی و تنهائی در این سرمای گزنده اینك دشمن او شده بود. میخواست بگریزد، اما نمیدانست بکجا باید گریخت. صورت کشیده و پرندهٔ آسایش را ازیکسو بسوی دیگر میبرد، از گودال سمت چپ جاده بگودال سمت راست میچرخاند تا ببیند جلادانش خودرا در کجامخفی کرده‌اند.

کودرنا آهسته گفت:

ـ رأی دادگاه یك سند اداری است و من اجازه ندارم آنرا بشما بدهم. فقط مأموریت داشتم مفاد آنرا باطلاع شما برسانم تاازوضع خود آگاه شوید.

لحن آرام واداری گروهبان یودال را ازحال گیجی بیرون کشید. دوباره درمقابل این احمق اونیفورم پوش که بسهولت میتوانست معدومش سازد احساس اطمینان وامنیت کرد. وچون ترس وغضب در نهادش با هم برابری میکرد باخشونت و بی‌پروائی و سبکسری شروع به‌تهدید نمود:

ـ احمقها! بشما نشان خواهم داد! همهٔ شما را خواهم کشت... بدار خواهم کشید!

ـ نه! یودال، دیگر شما کسی را نخواهید کشت!

همین چند کلمه کافی بود تا دوباره اورا ناراحت و مضطرب نماید. موج سردی ازفرق سر تا نوك انگشتانش بحرکت آمد. ترس و وحشت راه گلویش را بست، دندان‌هایش بهم میخورد، بزحمت خود را روی پا نگهمیداشت و صدای تق تق گلگیرهای دوچرخه‌اش هردم شدیدتر و رساتر میشد.

درحالیکه بین هر کلمه مکث طولانی میکرد بالکنت زبان گفت:

ـ میخواهید... مرا... باگلوله‌ای.. بکشید؟

ـ مگر دیوانه‌ام که اینکار را بکنم؟ فردا صبح گشتاپو مرا باتهام

قتل یکی ازجاسوسان خود توقیف خواهدکرد .

– پس ... پس ... چه ؟

کودرنا دست‌بجلوبرد ودوچرخهٔ یودال را، مثل اینکه دیگرکسی بآن احتیاج ندارد ، بحرکت آورد وگفت :

– یودال ، سوار شوید و بروید بخانه ! لازم نیست من شما را با گلوله‌ای بکشم . در هر حال سرنوشت شما تعیین شده و دیگر نمیتوانید ازآن بگریزید .

یودال ازترس نمیتوانست ازجا حرکت‌کند . با پاهای لرزان‌کنار دوچرخه‌اش ایستاده بود . از هرسوی آن تاریکی منجمد کننده انتظار مرگ رامیکشید وبیهوده بمغزخود فشارمیاوردکه راه بجائی‌ازآن بیابد.

در اینموقع کودرنا گوئی برحسب تصادف دست به تفنگش برد . تنها تخیلی که تازیانهٔ وحشت برآن فرودآمده باشد میتوانست در این حرکت نامحسوس قصد ونیتی را مشاهده‌کند . اما همین حرکت کافی بود که تمام ترس ووحشت یودال را درتفنگ گروهبان متمرکز نماید. اینك متقاعد شده بود که دیگر باگلوله‌کشته خواهد شد و غریزهٔ صیانت، نفس پاهای بیحس اورا بحرکت‌آورد. باسه جست دوچرخه‌اش را براه‌انداخت وروی زین پرید ودر حالیکه لولهٔ تفنگ کودرنا را بپشت خود احساس میکرد بشدت پا زد و با سرعتی‌که هرلحظه فزونی میگرفت از سراشیبی تپه بپائین شتافت :

گروهبان بار دیگر چراغ قوه را روشن‌کرد واشعهٔ مخروطی نور آنرا متوجه یودال ساخت تابیست متر اول مسیر حرکت خود را پیمود . بعد بارضایت وخرسندی انسانی‌که وظیفهٔ خود را انجام داده چراغ را

خاموش کرد. اندك مدتی بصدای قرچ‌قرچ برفها که زیر چرخهای دوچرخه خرد میشد و بصدای تق تق گلگیرهای شل شده که رفته‌رفته آهسته‌تر میشد گوش داد. ترس ازمرگ که بدترین چیز در مسیر حیات تا نیستی است یودال را بسوی نابودی میبرد. کودرنا اورا محکوم کرده بودکه زیر بار این ترس ووحشت درهم شکند وبا راهی‌که بسوی انهدامش میرفت آشکار شود وکیفر خیانتش را ببیند.

اینك گروهبان از میان جنگل بدهکدهٔ بورکویس باز میگشت. ساعت ۹ درخانهٔ کدخدا را کوفت. در اطاق بزرگ شش‌نفر از مردان بورکویس نشسته بودند. خاموش ومنتظر به‌کودرنا نگریستند.

کودرنا وسط اطاق ایستاد وبه کدخدا گفت:

ـ آقای رئیس میتوانید جلسه را افتتاح‌کنید!

کدخدا بعنوان رئیس جلسهٔ دادگاه نطق افتتاحیه‌ای ایراد کرد. این تشریفات رسمی‌لازم بود تااحساس‌گناه وخطاکاری را از دل این‌مردم بیرون‌کند، زیرا آنها روستاهایی‌بودندکه بشخم‌زدن وبذرکاشتن ومحصول برداشتن عادت کرده بودند نه به خون‌ریزی و کشتار. کودرنا کلاه خود بسر درمقابل این دادگاه ایستاده، گفت:

با اطاعت و فرمانبرداری گزارش میدهم که حکم اعدام یودال در ساعت بیست طبق دستور دادگاه باطلاع او رسید.

آنگاه سوچك ژاندارم که در این میان خاموش وارد اطاق شده و کنار گروهبان ایستاده بود گفت:

ـ بااطاعت وفرمانبرداری گزارش میدهم‌که حکم دادگاه فوراً پس ازآن بمرحلهٔ اجرا درآمد.

شش نفر مرد خاموش سرتکان دادند. اگرچه هریك از آنان از

عظمت کاری که انجام پذیرفته بود اطلاع داشت بااینحال دراین نکته متفق بودند که این کار حتماً بایستی انجام گیرد . هنگام وداع دست یکدیگر را فشردند وقول دادند راز این انتقام را که برای استقرار آزادی ضرورت داشت مخفی نگهدارند .



حادثه‌ای که اغلب در زمستان پیش میآید روی داده بود . درنیمه راه سراشیبی که بسوی دهکده میرفت ، درمکانی که طرفین جاده گودال نسبتاً عمیقی بود ، دوچرخهٔ یودال روی یخها لغزیده وبداخل یکی از گودالها پرتاب شده وسریودال هنگام سقوط دراین گودال بسنگی اصابت کرده بود .

ساعت هشت ونیم صبح روستازادگانی که بمدرسه میرفتند جسدش را یافتند وبه‌پست ژاندارمری دویدند. گروهبان کودرنا وسوچك ژاندارم برای بازدید محل حرکت کردند اما در راه به حیاط برنات رفتند تا همسر یودال را که مشغول تهیهٔ گوشت خوك بود همراه ببرند .

محل وقوع حادثه را خوب تفتیش کردند .

روی لاستیك جلو دوچرخهٔ کج و کوله شده که کنار جسد قرار داشت اثرات گچ دیده میشد . بیشك دوچرخه قبل از سقوط به گودال بیکی از ستونهای سفیدکاری شدهٔ کنار جاده خورده بود. کودرنا وسوچك خم شدند وستون های گچ کاری شدهٔ طرفین جاده را بدقت معاینه کردند اما نتوانستند از طنابی که ساعت هشت دیشب روی جاده کشیده شده و باین ستونها محکم گشته بود کوچکترین اثری را کشف کنند .



دریك شب بسیار سرد ماه دسامبر ، بـا کالسکهٔ پستی وارد شهری شدم که یکی از رفقای صمیمی من درآن اقامت داشت . او ازجملهٔ آن جوانان بااستعدادی بود که بیشتر به‌شعر و ادبیات می‌پردازند در حالیکه خودرا دانشجوی حقوق‌مینامند .

پس ازصرف شام ، اولین کار من دیـدار این دوست در دفتر کار یکی ازاستادان مشهورش بود . همچنانکه پیش ازاین گفتم ، شبی بسیار سرد بود. ستارگان روشن بود وشدت‌سرما ، شب‌های قطب‌جنوب‌را بخاطر می‌آورد. پنجرهٔ مغازه‌های کنار خیابان یخ بسته بود آنچنانکه نوردرون مغازه‌ها به بیرون راه نمی‌یافت . اما چه برروی زمین و چه بربام منازل برفی‌دیده نمیشد. درسکوت‌شب صدای بلند ومنظم‌حرکت چرخ‌درشکه‌ها برسنگفرش و زمین یخ زده، طنین می‌انداخت . وزش باد آنچنان شدید بودکه من مجبور شدم پالتو خودرا مانند بادبانی برفراز سرخود برافرازم وهمراه باد باسرعتی برابر باده‌گره ، در امتداد خیابان پیش بروم و در این حال محسود رهروان دیگر گردم که باد برسر و رویشان وزیـدن داشت و تا عمق استخوان‌هایشان نفوذ میکرد . یکی ازاینان را با تنه‌ئی که بدو زدم برزمین انداختم ، اما پیش از آنکه فرصتی بـرای مجادله پیداکند سوار بربال‌های باد ، از او فاصلهٔ زیادی گرفته بودم .

بعد ازوصف این شب سردوپرباد ، مارا در کنار آتشی باشعله‌های رخشان در نظر آرید. آتشی آنچنان دلپذیر ولذت بخش که من‌احساس میکردم میل دارم برروی آن بخوابم و در میان اخگرهای سوزان آن غلتی بزنم . دراین اتاق نیز همان چیزها به چشم مـی‌خورد که معمولاً دردفتر کار یك وکیل می‌توان دید : گنجینه‌هایی که‌کتاب‌های جلد چرمی

درآن‌ها چیده شده بود ؛ احضار نامه‌ها و اوراق حقوقی دیگر روی میزها و نیمکت‌ها پراکنده بود. اما نشانه‌هائی بود که معلوم می‌داشت آقای وکیل زبردست دادگستری یا از ارباب رجوع وی، کسی مزاحم مانخواهد شد ؛ ورقه‌های اخطار زیراکه او برای شرکت درمحاکمه‌ای به یك شهر دور دست رفته بود. بطری بلندی که بیشتر به یك صراحی میمانست، در میان دولیوان، روی میز قرار داشت‌ودر کنارآنها توده‌ای از نوشته‌های خطی که قلم خوردگی‌های بسیار درآن‌ها بود دیده میشد. اما این‌اوراق بهیچوجه به‌پرونده‌های حقوقی که معمولاً دردادگاه‌ها می‌بینیم شبیه‌نبود. دوستم، که من‌اورا ابرون خواهم نامید (این‌یك‌لقب تفنن‌و دوستانه بود) باناراحتی مخصوصی به‌این‌کاغذها مینگریست وسرانجام‌بالحنی‌جدی‌گفت:

« ـ من یقین دارم، ویا بهتر بگویم: میتوانم یقین داشته باشم، که در این انبوه کاغذهای قلم خورده شیطانی وجود دارد. تو آنها را خوانده‌ای ومیدانی منظور من چیست. من درآنها سعی‌کرده‌ام تصویری از شیطان، بدان‌گونه‌که در افسانه‌ها وکتب جادوگری نمایانده شده‌است مجسم سازم. اوه، براستی خود من از آنچه که در خاطر خود خلق کرده‌ام وحشت دارم و وقتی به‌این نوشته‌ها، که در آنها به یك تصویر مبهم ذهنی صورت واقعیت بخشیده‌ام مینگرم، برخود میلرزم. کاش این کاغذها ازجلو چشم من دور میشد! »

ومن باخود گفتم: « ـ از جلو چشم‌من نیز! »

ابرون ادامه داد: « ـ آن موجودجهنمی را بخاطرمی‌آوری که‌شادی وسعادت کسانی‌راکه با اطاعت معصومانه‌ای تسلیم‌اوشده بودندازوجودشان مکید؟ بهمین ترتیب این مسوده‌های‌لعنتی‌آرامش وراحت‌خیال‌را از وجود من سلب کرده‌اند. آیا تو هیچ تأثیر این شیطان رااحساس کرده‌ای؟ »

گفتم : «ـ نه ! مگر اینکه منظورت همان هوسی باشد که پس از خواندن داستان های زیبای نوـ نسبت بداستان نویسی در دل آدم پیدا میشود.

ابرون بالحنی نیمه جدی پاسخ داد : « ـ هوس داستان نویسی ! خوب ، پس شیطانی که من آفریده‌ام تراهم در چنگال گرفته است! دیگر از دست رفتی ! دیگر هرگز نمیتوانی خودت را نجات بدهی ؛ اما مطمئن باش که دست کم ، مااولین و آخرین قربانیان او خواهیم بود زیرا همین امشب این نوشته‌ها را خواهم سوزاند وشیطانی که زایيدهٔ این نوشته‌هاست نیز باآتش آنها خواهد سوخت .»

با تعجب از نومیدی عمیقی که این تصمیم انگیزهٔ آن شده بود ، فریاد زدم :«ـ پس تو میخواهی داستان‌هایت را بسوزانی؟»

و نویسنده ، با اندوه و افسردگی گفت : «ـ تو نمیتوانی تصور کنی نگارش این داستانها چه اثری روی من داشته است ... من نسبت به راه راست شهرت وپیشرفت ، بی‌اعتنا ماندم و بدنبال سرابی رفتم . اطراف مرا اشباحی که تقلیدی از واقعیات زندگی بودند فراگرفتند ، مرا از راه شناخته شدهٔ حیات منحرف کردند و بسوی تنهائی عجیبی سوقم دادند : تنهائی درمیان انسانها ... تنهائی درعالمی که علایق و افکار هیچیك از ساکنان آن نظیر افکار و علایق من نبود ، وعقاید وکارهای مرا هم قبول نداشتند . بلی.... این داستان‌ها مرا دریك چنین وضعی قرار داده‌است. اگر آنهارا بسوزانم شاید بحال نخستین باز گردم ... ازاین گذشته، این فداکاری کم ارزش‌تر از آنست که تو فکر میکنی ؛ زیرا هیچکس حاضر نیست آنهارا چاپ کند !»

جواب دادم : «ـ به این ترتیب، موضوع تا حدی عوض میشود .»

ابرون در حالیکه چهره‌اش از خشم برافروخته بود ، ادامه داد :

« ـ انتشار این داستان‌هارا به بیشتر ازهفده ناشر پیشنهاد کرده‌ام . اگر جواب‌های آنهارا میخواندی حیرت میکردی . خیلی دلم میخواست این جوابها میدیدی . ولی من بمحض دریافت ، آنهارا آتش میزدم . یکی ازناشران بهانه آورده بود که او فقط کتاب‌های درسی را چاپ میکند . دیگری گفته بودکه درحال حاضر پنج کتاب زیرچاپ دارد ...»

من گفتم : « ـ آثار چاپ نشده‌ای که الآن در آمریکا وجود دارد ، باید رقم بزرگی باشد !»

گفت : « ـ اوه ! حتی کتاب‌های خطی کتابخانهٔ اسکندریه هـم در برابر این‌ها مقدار ناچیزی است ! بهرحال ... آقای دیگری بهانه آورده بودکه قصد داردکارانتشارکتاب را به‌کلی تعطیل‌کند . عده‌ای ازآنها نیز صریحاً امتناع نکرده بودند ولی پیشنهادکرده‌بودندکه نصف مخارج‌چاپ را قبلاً بپردازم ونصف دیگررا هم تعهدکنم . گذشته ازاین ، خواه کتاب بفروش برود خواه نرود، برای خود امتیازات زیـادی میخواستند، یکی دیگرپیشنهادکرده بود برای این منظور به جمع‌آوری اعانه اقدام‌کنم !»

من فریاد زدم : « ـ بدطینت‌ها!»

ودوستم ادامه داد : « ـ بالاخره ازمیان این هفده ناشر، فقط یکی لطف‌کرده حاضر بچاپ آن شده بود . اما این مرد ـ کـه میتوانم بگویم چیزی از ادبیات سرش نمی‌شد ـ گستاخانه از داستان هـای من انتقاد کرده توصیه‌کرده بودکه در آن‌ها تجدید نظری بکنم واطمینان داده بود که درصورت وجودکوچکترین نقصی ازچاپ‌آنها صرف نظرخواهدکرد.»

گفتم : « ـ چه قدر دلم میخواست آن احمق راگوشمالی بدهم!»

گفت : « ـ چه خوب بودکه همهٔ آنهاگوش مشترکی داشتند و من آنرا ازجایش میکندم. میان این هفده نفر نامرد ؛ فقط یك شخص درست

وباشرف پیدا شد وگفت هیچ ناشر امریکائی چاپ آثارامریکائی راتقبل نمیکند مگراینکه از نویسندهٔ بسیار معروفی باشد . نویسندگان تازه‌کار همه باید خودشان مسئول کارخودشان باشند .»

بافریادگفتم : «ـ این اراذل پست ، درسایهٔ ادبیات نان میخورند ولی بخاطر آن حاضر به تقبل هیچ خطری نیستند! ولی بهرحال تومیتوانی آنها را بخرج خودت چاپ کنی !»

ابرون جواب داد : «بله، میتوانم.ولی این اشخاص چنان مرا از داستانهایم دلسرد کرده‌اند که دیگر ازفکر کردن در بارهٔ آنها بیزارم وهر-وقت روی میز چشمم به این کاغذها می‌افتد دچار تهوع میشوم . وقتی شعله‌کشیدن آنها را به بینم احساس لذتی وحشی خواهم‌کرد ؛ مثل اینکه ازدشمنی انتقام بگیرم یا موجود مضری رانابودکنم .»

من بااین تصمیم دوستم شدیداً مخالفت نکردم زیرا ـ اگرچه به او علاقمند بودم ـ باطناً عقیده داشتم‌که داستان‌های او،درمیان شعله‌های آتش بیش ازهرجای دیگری درخشندگی خواهد داشت .

پیش ازشروع به اجرای تصمیم ، دربطری شامپانی را بازکردیم . ابرون آنرا قبلاً آماده کرده بود تا دراین لحظهٔ غم‌انگیزاندوه عمیقش را به وسیلهٔ آن فراموش‌کند . هرکداممان یك‌لیوان پر نوشیدیم. وشراب، درحالیکه در وجودمان هیجان می‌آفرید ، جوش زنان ازگلویمان پائین رفت . یك لحظه برقی چشمان مرا روشن‌کرد اما او ، همچنان غمگین وگرفته باقی مانده بود .

ابرون باحالتی آمیخته ازمحبت و نفرت،داستان‌هارا بطرف خود کشید ودراین حالت به‌پدری‌ما‌نندبود که‌فرزند ناقص الخلقهٔ خودرادر بغل‌میگیرد.

گفت : «ـ برای یك نویسنده که‌کتاب بدی‌نوشته باشد،شکنجه‌ای

شدیدتر از این هست که پیوسته با مسوده‌های خود مشغول باشد ؟
گفتم : «ـ در این صورت باز این شکنجه اثـری نداشت ، زیرا یك نویسندهٔ بد ، پیوسته مفتون وستایشگر نوشته‌های خویش است .»
گفت : « ـ ولی خوشبختانه در مورد من اینطور نیست اما وقتی این اوراق را بهم میزنم، خاطرات زیادی در ذهنم زنده میشود !... این صحنه دریك شب پرستارهٔ ماه اکتبر ، وقتی که از یك جادهٔ کوهستانی بالا میرفتم بمن الهام شد . در آن هوای صاف و مطبوع ، سرتاسر وجودم یك پارچه روح واحساس شد ومن خیال میکردم که میتوانم تا آسمان بالا بروم ودر جادهٔ کهکشان به راه افتم . این داستان دیگرهم دریکی از شب‌های تیرهٔ ماه مارس ، هنگام یك گردش سواره بخاطرم راه یافت ومن چنان بیخود شده بودم که صدای همراهان وسروصدای چرخ‌های کالسکه،مانند اصواتی رؤیائی ومبهم بگوشم میرسید ، درحالیکه خیالاتم مانند حقایق وبدیهیات بنظرم واضح ودرخشان جلوه میکرد . سطور ناخوانائی هم که دراین صفحه می‌بینی ؛ داستان اشباحی است که نیمه شبی بـه‌کنار بستر خود خواندم... سحرگاه خاکستری رنگ رسید ومرا بیدار وتبدار یافت؛ منی‌که قربانی افسون خود شده بودم . آنها حتی وقتی که خواهش کـردم ازمن‌دور شوند هم رهایم نکردند ... وبدین‌وصف ، شب بپایان رسید.»
درحالیکه آرزوداشتم منظورم‌رادرك کند،اظهارداشتم:«ـولی‌ازاینها گذشته تمام این عوالم ممکنست خود نوعی سعادت به‌شمار رود.»
گفت : «ـ بله ، حتی در بحبوحهٔ یك تـب نیز ممکنست سعادتی یافت . بهمین ترتیب در میان حـالات روحی مختلفی کـه درضمن نوشتن آنها داشتم ، سعادتی احساس میکردم .گاهی افکارمن مانند سنگ‌های گرانبهای معدنی بود اما نیروئی که آنها را استخراج کند وجود نداشت،

گاهی هم اندیشه‌هایم مانند جویباری روان روی کاغذ جریان می‌یافت: مثل آبی که ناگهان دردل صحرا جوش بزند. اما این لحظه، دیری نمی‌پائید. گوئی دیواری ازیخ میان من ومطلب من کشیده میشد و من ازشدت یأس قلمم رامی‌جویدم وبیچارگی رنج آوری وجودم را فرا میگرفت.»

پرسیدم: «ـ آیا میان آثاری که درساعات سرد وبیروح زندگیت آفریده‌ای باآنچه در لحظات هیجان‌وحرارت‌روح خویش پدیدآورده‌ای فرقی وجوددارد؟»

ابرون نوشته‌ها را روی میزانداخت وگفت: «ـ نه، ازآن قلم زرینی که حروف آتشین برکاغذها رقم میزد هیچ اثری پیدا نمیکنم. گنجینهٔ سکه‌های جادوئی من، حالا به پشیزی مبدل شده است. تصاویری که بازنده‌ترین رنگ‌ها نقاشی‌کرده بودم اکنون بسطح محو وبیرنگی مبدل شده است. سخندانی وشاعری ونکته گوئی من رؤیائی بیش نبوده است. اکنون که بیداروآگاهم میبینم که‌آنهاچه‌مزخرف وبی‌معنی بوده‌اند!»

رفیقم شروع به‌کارکرده بودوشاخه‌ها وکنده‌های خشك هیزم رابه آتشدان می انداخت ودرحالیکه شعله‌کشیدن آنها را تماشا میکرد دو- سه‌گیلاس ازشامپانی لبریزکرد وپی‌درپی سرکشید. تأثیراین نوشابهٔ‌قوی برهیجان او افزود وبه وی نوعی حالت خشم و جنون داد. با خشونت داستان‌ها را درچنگ‌گرفت. دیدم‌که لحظه‌ای دیگراین داستان‌ها باتمام زشتی‌ها وزیبائیهاشان طعمهٔ آتش خواهند شد. بناگاه عباراتی راکه‌حاصل تخیلی قوی، احساسی عمیق، اندیشه‌ای اصیل وحاوی نکاتی عالی بود بخاطر آوردم. بزرگی این فداکاری مراتحت تأثیر قرارداد. دستش را گرفتم وگفتم: «ـ مبادا این‌ها را نابودکنی!»

ابرون در حالیکه انعکاس آتش در چشمانش دیده میشد گفت :

«ـ ولم کن ، همه‌اش را میسوزانم ؛ حتی یك حرف نیز باقی نمیگذارم . آیا میخواهی من نویسندهٔ لعنت شده‌ای باشم که مورد نیشخندها، طعنه‌ها، تهمت‌ها، سرزنش و بی‌اعتنائی‌ها قرارگیرد ویا اگر تمجیدی مـی‌بیند از روی ترحم باشد ؟ ـ انسانی که اندیشه‌هایش به‌اوخیانت‌کنند واورا اسباب مسخرهٔ مردم قرار دهند ؟ انسانی که حتی گور نیز حمایت خودرا از او دریغ کند وخاکسترهایش را زیر لگدهای بی‌اعتنا اندازد؛ نویسنده‌ای که در زندگی بی‌ارزش و بی‌احترام باشد وپس از مرگ نز با تمسخر ازاویاد شود ؟.. حال آنکه این آتش‌میتواند مرا از تمامی این نامرادی‌ها نجات دهد . نه ، هم الآن این داستان‌هارا به دست آتش خـواهم سپرد . دستم بشکند اگرداستان دیگری بنویسم!»

... ابتدا بنظر میرسیدکه آتش خودرا ازکاغذها دورمیکند . اما بزودی ازهرطرف آنهارا فراگرفت وبصورت قسمتی ازشعله‌های فـروزان خود درآورد. ابرون ایستاده بود وبراین حریق مینگریست . اوباهیجان بسیار حرف میزد ؛ گوئی خیال سرکش وپریشان خودرا وا می‌داشت که بااین صحنهٔ مرگ هماهنگی کند . گوئی سخنان او قرائت چیزهائی بود که به‌نیروی اندیشهٔ جادوئی خویش‌درآتش میدید . شاید هزاران‌تصویری که جادوی نویسنده در این صفحات بدان‌ها جان بخشیده بود در میان گرمای‌گدازندهٔ آتش ، مرئی شده، پیش از آنکه برای همیشه محو شود جلوه‌ئی گرفته بود ... دراین ضمن ، من میدیدم‌که اوراق آتش گرفته، دود و زغال‌های سفیدوسرخ صحنه‌ای متنوع بوجود آورده‌اند .

میگفت : «ـ میدرخشند! از نو بآن‌ها جان بخشیده‌ام . قهرمانان

داستانهایم را می‌بینم که عاشقانه خودرا در آغوش هم میاندازند. شعله‌ای که از دل سوزان آنها برمیخیزد چقدر پـاك است ! در آن طرف دیگر قهرمانان بدطینت در میان آتشی که تا ابد آنهارا زجر خواهد داد بخود می‌پیچند . مردان عزیز ومقدسم، زنان پارسا وفرشته خویم ، مانندشهدا درمیان آتش میسوزندو نگاه معصوم وملایمشان به‌آسمان دوخته شده‌است. ناقوس‌هارا بصدا درآورید ! شهری درآتش میسوزد ، نگاه‌کنید ! مـرگ درون جنگل تاریك من غرش میکند ! دریاچه‌ها با موج‌های بخارآلود میجوشند ، کوه‌ها آتش فشان شده‌اند ، آسمان غرق در نور و روشنائی است ! همه چیز چون شعله‌های سرکشی شده ... آه . دیورا نگاه کن!»

باآخرین فریاد اوازجا پریدم . کاغذها همه سوخته بود امادرست درهمین هنگام شعلهٔ بزرگی به‌جلو پرید و چنان‌که پنداری‌قصد استهزا داشته باشد ، لحظه‌ای درخشید و خاموش شد واتاق را درنور خودبرقص آورد . آنگاه باصدای ترس‌آوری ازلولهٔ آتشدان بالارفت وناپدید شد.

ابرون بافریاد گفت : «اورا دیدی ؟ حتماً باید دیده‌باشی! چگونه برمن خندید وباچشم غره به‌من نگریست! قیافه‌اش درست همان بود که متجسم کرده بودم . خوب! داستانها هم نابود شدند .»

براستی هم‌کاغذها به‌توده‌ئی خاکستر سیاه مبدل شده بود و درمیان آنها جرقه‌های کوچك بسیار روشن وخاموش میشد . آثار قلم نویسنده، بصورت خطوط سفیدی برزمینهٔ سیاه دیده میشد . و تمام این‌ها باجریان هوا تکان میخورد . ابرون زانو زده بودوبه آتش مینگریست .

بالحن اندوهباری گفت : «هیچ چیز نیست‌که از آتش نیرومندتر باشد ! حتی اندیشهٔ نامرئی وبی‌کالبد را هم ازآن‌گریزی نیست . دراین

مدت کوتاه ، آتش ، محصول شبان و روزان درازی را معدوم کرد . من دیگر نمیتوانم آنهارا بهمان درخشندگی و طراوت سابق خلق کنم مگر اینکه استخوان‌های خاکستر شده‌شان برخیزد وزندگی‌را ازسر گیرد . در اینجا من اطفال زاده نشدهٔ خیالم را نیز قربانی کردم . تمام آنچه بـه خاطرش کوشیده بودم ، وتمام نقشه‌هائی‌که از برای آینده داشتم ، دریك لحظه نابود شد واین تودهٔ خاکستر را برجای گذاشت . سرنوشت مـن این بود. اکنون دیگر چه‌چیز ازمن باقی مانده است ؟ یك زندگی‌ملال آور وبی‌هدف ، یك تأسف بی‌پایان نسبت به‌این ساعت ... وسرانجام‌یك گور تنها ـ آنجا که مدفون خواهم شد و از خاطرها خواهم رفت !

وقتی نویسنده‌مرثیهٔ اندوهبارش‌را تمام میکرد،خاکسترها که‌اکنون دیگر بکلی خاموش‌شده بود، برخاست وافتاد، وباردیگر برخاست وسرانجام چون دیوی‌که بال‌های سیاه خودرا بگشاید از لولهٔ‌آتشدان به‌بالاپرید .

در همان لحظه‌که خاکسترها ناپدید شد ، فریادی ازکوچهٔ مجاور بگوش رسید‌که بسرعت به فریاد جمعیت انبوهی مبدل گشت. ابرون با هیجانی نو ازجا پرید وفریاد زد : «حریق دریك چنین‌شبی‌وحشتناك است باد به‌شدت می‌وزد . وبه زودی آتش را بتمامی خانه‌ها انتقال می‌دهد و آنهارا بصورت انباری ازباروت سوزان درمی‌آورد. لوله‌های آب شهرهمه یخ بسته است وآبی ازبرای اطفای حریق موجود نیست زیرا که در این سرما ، آب‌جوشان نیز دریك لحظه منجمد میشود . ساعتی بعد سرتاسر این شهرچوبین به‌یك صحنهٔ بزرگ آتشبازی‌مبدل خواهدشد ! چه‌منظرهٔ باشکوهی خواهیم داشت !

درخیابان صدای پاها افزون شده ، فضا ازفریاد مردم آکنده بود.

صدای یک‌ماشین آتش‌نشانی درگوشهٔ خیابان شنیده میشد وصدای ماشین دیگری ازدور بگوش میرسید. ناقوس برج کلیساها به‌یکباره بصدا درآمد وخطررا بدشهرهای اطراف اعلام می‌کرد. بانگ ناقوس‌ها، هراس ووحشت وشتاب‌را درجان انسان می‌نشاند وزنگ پی درپی آنها گوئی فریاد «آتش! آتش!» را درهمهٔ جهان می‌پراکند.

ابرون فریاد زد: «ــ چه‌زبانی از زبان آهنین این ناقوس‌ها گویاتر است؟ دلم ازشدت هیجان می‌لرزد ومی‌تپد ... وآن صدای دیگر هم‌که پرطنین‌تر وترس‌آورتر ازآن است، فریاد مردم خیابان است! بیا! وقت میگذرد. من بابلندترین صدای خود غریو شادی خواهم‌کشید و روحم‌را باوحشی‌ترین آشفتگی‌ها درهم خواهم آمیخت وخود، چون حبابی، بر فراز این جوش وخروش خواهم ماند.

ابرون ادعاکردکه‌بمحض شنیدن اولین فریاد به‌علت حقیقی هنگامه پی برده بود. اکنون دیگر بالا وپائین تمامی حول وحوش، همه‌جا پر از سروصدا بود؛ صدای نامنظم پاهائی‌که از پله‌ها بالامیآمدند و مشت‌هائی‌که به درها کوفته میشد، و فریادهائی‌که کمك می‌طلبید؛ صدای فش‌فش آب ماشین‌های آتش‌نشانی وشکستن اشیائی‌که برسنگفرش خیابان پرتاب میشد؛ همه درهم آمیخته بود.

ناگهان‌دیوانگی ابرون رنگ‌شادی بخودگرفت و باهیجانی‌وحشی، از خوشحالی تاسقف اتاق برجست، وفریاد زد: «ــ داستان‌های من! لولهٔ آتشدان! پشت‌بام!... دیو شبانه‌گریخته است وهزاران‌نفر را در ترس‌و حیرت ازبسترهایشان بیرون‌کشیده! این‌جا من چون نویسنده‌ای پیروز ایستاده‌ام واندیشه‌های من شهری‌را به‌آتش کشیده است! هورا!..

□







مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر